

ویکتور هوگو

نتردام دوپاری

NOTRE - DAME

DE PARIS

جواد محیی



تهران: بنیادان ترجمه‌های علمی و مطبوعات ایران

۱۳۳۶

چاپ و گرافکس از:



لاہور کوچہ نکستلفن ۳۳۶۵۰

چند سال پیش نویسنده این کتاب بهنگام تماشا یا بهتر بگوئیم ضمن کاوش در کلیسای (تتردام) در یکی از زوایای تاریک برجهای آن کلمه: A'NA'IKH را که دستی عمیقاً بر یکی از دیوارها کنده بود مشاهده کرد. در اثر مرور ایام غبار سیاهی بر روی نوشته مزبور نشسته و سیاق نگارش و رسم الخط آن خاطره دوران قرون وسطی را زنده میکرد.

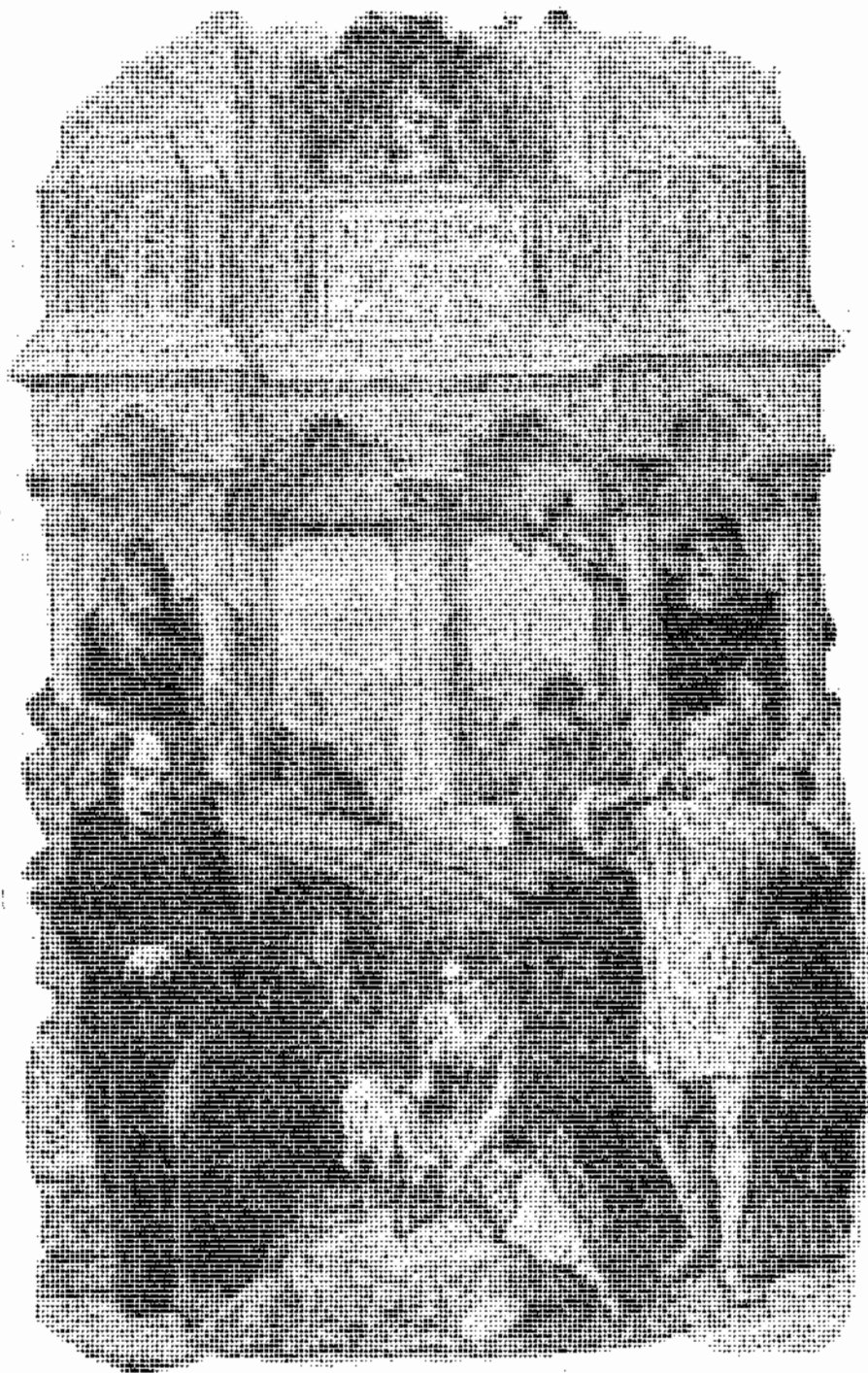
آیا این کلمه مبهم و اسرار آمیز باچنان ظاهر مشئوم و منحوس چه معنایی داشت؟ نویسنده کتاب کوشید تا بر از این معنا پی برد. از کجا معلوم که روح آزرده ای پیش از آنکه برای همیشه جهان را وداع گوید برجبین این کلیسای کهنسال داغ گناه یا نکبتی زده باشد؟

از آن پس تاکنون بارها دیوارها را سفید کاری نموده و یا تراشیده اند و اینک سنک نبشته مزبور یکی از بین رفته است. مدت دویست سال است که با اینیه تاریخی قرون وسطی چنین رفتار ناشایستی میشود. از خارج و داخل آنها را مثله میکنند. کشیش گج می کشد و معمار می تراشد. آنگاه مردم سر رسیده و همه را بیکجا بسوی تهای میکشاند. از اینقرار نوشته مزبور پیش از آنکه اسرارش از پرده برون افتد محو شد و تنها خاطره محو و مبهمی از آن بر ذهن مؤلف باقی ماند.

کسی که این کلمه را بر دیوار برج کلیسای **تتردام** نقش زده بود چندین قرن پیش از جهان رخت بر بسته و نوشته او نیز بدنبال وی ناپدید گردیده، پایان عمر کلیسا نیز بسیار نزدیک است.

کتاب حاضر درباره سنک نبشته مزبور بر رشته تحریر درآمده است.

«ویکتور هوگو» مارس ۱۸۴۱



نردام دوپاری

بخش اول

- ۱ -

«تالار بزرگ»

سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز پیش اهالی پاریس بصدای زنك کلیسا ها که از سه منطقه شهر قدیم و جدید و کوی دانشگاه بر میخواست از خواب بیدار شدند .

خاطره هیچ روزی از سال چون دور ۶ ژانویه سال ۱۴۸۲ در تواریخ بجای نمانده است . آیا غلغلۀ ناقوس کلیساها و ازدحام کاسبکاران در پاریس از صبح زود برای چه بود ؟ در آنروز از حمله (یکارها) ویا (بورگینیون) ها و یاشکار دسته جمعی اشراف و یا عصیان طلاب مدارس در آلاس ویا تشریف فرمائی «اعلیحضرت برصورت پادشاهی» خبری نبود ، زن یا مرد جیببری را نیز بحکم دادگستری پاریس بداد نمیزدند ، سفیر بیگانه ای نیز با دبدبه و کبکبه خاص ، چنانکه متدوال قرن پانزدهم بود وارد پاریس نمی شد ، چه که همین دو روز پیش برای آخرین بار سفیر فلاندر **††** با فرو شکوه تمام برای مذاکره در امر ازدواج ولیمه با مارگریت فلاندر وارد پاریس شده و جناب کاردینال **بوربون** نیز برای خوشایند پادشاه ، صورت خوشی باین جار و جنجال دهائی وار شهردار فلاماند نشان داده بود . عالیجناب از مهمانان در مهمانسرای بزرگ بوربون پذیرائی نموده ، حتی از اینکه رگبار ناگهانی خسارت زیادی برقالیچه های گرانبهایش در دژ و دیوار کاخ وارد ساخته بود خم بآبرو نیاورد .

بگفته (ژان تروا) در روز ۶ ژانویه که اهالی پاریس را از خردو کلان به جان میآورد دو جشن باشکوه یعنی (روز پادشاهان) وعید (شوریدگان) باهم مصادف میگردد . در آنروز معمولاً میدان (اعتصاب) **††** چراغانی شده و مراسم درختکاری در

۵ (فلاندر **Flandre** نام سرزمینی است در شمال شرق فرانسه و جنوب دریای و شمال در حال حاضر دویالت از ایالات بلژیک را تشکیل میدهد .
۶۵۵ میدان اعتصاب یا **Grève** - میدان اعدام سابق پاریس .

برابر نمازخانه (براك) بعمل میآمد . ضمناً در کاخ دادگستری تعزیه خوانان باقیای
نمایشهای مذهبی می پرداختند .

از شب پیش مأمورین (شاه بندر) پاریس بانیم تنه های گشاد پشمین و بنفش رنگ
که صلب سیدی بر سینه آن نقش شده بود صدای شیور در سر چهار راه ها خبر جشن
باشکوه روز بعد را با اطلاع مردم پاریس می رساندند .

انبوه کاسبکاران پاریس باتفاق زنان خود از صبح زود در مغازه ها و منازل را
بسته و بسوی یکی از سه نقطه روان می شدند : عده ای برای تماشای چراغانی ،
عده دیگر برای شرکت در مراسم درختکاری بالاخره جمع کثیری برای دیدن نمایشهای
مذهبی سرودست می شکستند . در اینجا باید بذوق سلیم مردم ساده پاریس آفرین گفت
زیرا عده کثیری از آنها برای تماشای چراغانی و یا نمایشهای مذهبی تعزیه خوانان که
محل آن تالار بزرگ و سرپوشیده کاخ بود روان شده و علاقه ای بشرکت در مراسم
درختکاری در برابر نمازخانه (براك) نشان نمیدادند . از اینرو درخت بینوا در زیر
آسمان خاکستری رنگ ماه ژانویه تك و تنها از سوز سرما بخود میلرزید .

جمعیت در خیابانهای اطراف کاخ دادگستری موج میزد . بنا بود فرستادگان (فلاماند)
نیز که شب پیش پاریس رسیده بودند در نمایشهای مذهبی و مراسم انتخاب (پاپ
شوریدگان) شرکت جویند .

البته در آنروز وارد شدن در کاخ دادگستری که بزرگترین سالن سرپوشیده جهان
بشمار میرفت کار آسانی نبود . میدان کاخ پراز جمعیت بود و از پنجره های ساختمانهای
مجاور بمانند دریای ییکرانی جلوه میکرد . خیابانهای اطراف نیز چون رودخانه های
هردم میل جمعیت را در دریای خروشان میدان سرازیر می نمود . جمعیت دمبدم بطغیان
در آمده و بدرودیوار منازلی که چون دماغه های در سواحل دریای بزرگ قرارداد داشت تصادم
میکرد . در میان نمای خارجی پر شکوه کاخ که بسبك (گوتیک) ساخته شده بود پله های
بزرگی بچشم می خورد . عده زیادی دائماً از این پله ها بالا رفته و چون موجی که بمانمی
برخورد کند از جلو خان کاخ بسمت پائین سرازیر می شدند . این رفت و برگشت جمعیت بر
پله های کاخ ، منظره فواره ای را که در میان استخر بزرگی کار گذاشته باشند بخاطر
می آورد . غریو و هیاهوی غریبی از فریاد خنده و صدای پایکوبی مردم بگوش میرسید .
هر چند یکبار بر شدت هیاهو و همه افزوده می شد و موج جمعیت با هیجان بیشتری بسمت
پله های کاخ بحرکت در می آمد . ولی ناگهان این موج درهم ریخته و جمعیت با بی نظمی
تمام شتابان بعقب بر میگشت . یورش کماندازان و یا حمله یکی از صاحب منصبان سوار
بعنوان ایجاد نظم ، نظم موجود را بهم میریخت . این سنن (گرانها) از کماندازان
حکومتی به امنیه ها و از امنیه ها به ژاندارمری کنونی پاریس بارث رسیده است .
بر درو روزن و جلو خان شیروانی ها و پشت بام منازل هزاران هزار زنان زیبای

کاسبکاران، ساکت و آرام ایستاده و معجزه تماشای کاخ و انبوه جمعیت بودند. تماشای کاخ و تماشاچیان دیگر حس کنجکاوی آنانرا بخوبی ارضاء می نمود. چه بسا که مردمان پاریس تماشای محل نمایش بیش از هنریشگان علاقه دارند و دیواری را که در پشت آن حوادثی رخ میدهد چالبتر از خود حوادث میداند.

اگر مانیز میتوانستیم از راه تصور و اندیشه به اهالی قرن پانزدهم پاریس پیوسته و در روز ۶ ژانویه ۱۴۸۲ از میان فشار تنه و مشت و لگد جمعیت خود را به سالن کاخ برسانیم مسلماً با منظره تماشائی و جالبی روبرو شده و آداب و رسوم دیرین آنروز را پراز تازگیها میدیدیم.

اگر خواننده کتاب موافق باشد میکوشیم تا تأثیر عبور از میدان کاخ و ورود در تالار بزرگ را در آن روز برهیاو بیان کنیم.

در نخستین قدم از صدای همه گوشها کر و از ذرق و برق تالار چشمها خیره می شد. بالای سر، طاق مضاعف بیضی شکلی بر فراز دیوارهایی پوشیده از مجسمه های چوبی و نقش و نگار لاژوردی و گلهای زنبق زرین قرار داشت. کف تالار را پوششی از مرمر سپید و سیاه زینت میداد. در چند قسمی، هفت ستون بلند بدنبال هم در طول تالار صف کشیده و آویزهای طاق مضاعف بر روی آنها قرار گرفته بود. اطراف چهارستون اول یعنی جایگاه سوارگران از شیشه ها و جواهرات بدلی غرق در نور بود و اطراف ستونهای دیگر کرسیهایی از چوب بلوط که درائر مرورد ایام و تماس با لباس اصحاب دعوی و دادرسان ساییده و صاف و صیقلی شده بود بچشم میخورد. بر دیوارهای تالار بین درها و پنجره ها و ستونها، مجسمه های بیشمار پادشاهان فرانسه حتی (فاراوند) * باستانی جلب توجه میکرد. برخی از این مجسمه ها که به پادشاهان سست عنصر و بی حال تعلق داشت با بازوان آویخته و سرافکنده، برخی دیگر که به جنگاوران و قهرمانان تعلق داشت بادستها بسوی آسمان و سرفرازی تمام خودنمایی می نمود.

از میان شیشه های رنگارنگ کوچک پنجره های بیضی شکل، نور هفت رنگی بدرون تالار می تابید. درها با ظرافت خاص و کاملی مثبت کاری شده و چنان شکوهی بکاخ می بخشید که حتی سال ۱۵۴۹ نیز از پشت قشر ضخیمی از گرد و خاک و تار عنکبوت، زیبایی طاق و ستونها و دیوارها و پستوها و دروینگر آن مایه اعجاب (روبروی) گردید.

تالار درازی را که بانور کمرنگی از آسمان ابر گرفته ژانویه روشن است با جمعیت انبوهی که از برابر دیوارها گذشته و دور ستونها می چرخند در نظر آورید. در اینصورت طرح کلی و میهمی از تابلویی را که در صدد ترسیم جزئیات آن هستیم بدست خواهید آورد. مسلماً اگر (داویاک) هانری چهارم را نمی کشت اطاق دادرسی (داویاک) در دفتر

(* فرمانده نیمه افغانای قوم (فرانک) مربوط قرن پنجم میلادی.

محکمه کاخ دادگستری پدیدار نمی شد و شرکای جرم وی در صدد انهدام اطلاق مزبور بر نمی آمدند. آری دیگر برای آتش زدن دفتر محکمه که بهترین وسیله انهدام آن بنظر میرسید مراسر کاخ دادگستری را بسال ۱۶۱۸ طعمه حریق نپساختند. در چنین صورتی کاخ کهنه دادگستری با تالار بزرگش هنوز پا برجا می ماند و من میتوانستم به خواننده خود بگویم: «بروید این تالار بزرگ را تماشا کنید» آنگاه و من از نوشتن و خواننده کتاب از خواندن شرح جزئیات آن معاف می شدیم. این خود دلیلی باین حقیقت است که هر حادثه بزرگ عواقب بیشماری در پی دارد.

با احتمال زیاد شاید هم (راویاک) شریک جرم و همدستی نداشت، بفرض اینکه چنین کسانی هم وجود داشتند بهیچوجه نمیتوان آنها را عامل آتش سوزی سال ۱۶۱۸ دانست. حریق مزبور بدوشکل دیگر نیز توجیه شده است نخست آنکه نیمه شب هفتم مارس ستاره بزرگ شعله وری بعرض يك پا و بارتفاع يك ذراع از آسمان بر کاخ دادگستری فرود افتاد. دوم چهاربیتی توفیل بدین قرار:

حقیقتاً بازی غم انگیزی بود
هنگامی که در پاریس (مادام دادگستری)
فلفل غذایش زیاد شد
وسق دهانش سوخت.

از توجیه سه گانه سیاسی، طبیعی و شاعرانه علت آتش سوزی کاخ دادگستری سال ۱۶۱۸ آنچه بحقیقت نزدیک تراست وقوع خود آتش سوزی است. در اثر سانحه بزرگ، آثار بسیار ناچیزی از این کاخ، باستانی برجای مانده و هر آنچه از آسیب آتش سوزی این مانده بود بدست معماران در مراحل مختلف طعمه انهدام گردید. کار بجائی رسید که امروز از این اقامتگاه دیرین پادشاهان فرانسه، این برادر بزرگسال **لوور** که حتی در دوره پادشاهی فیلیپ لوبل نیز جز وابسته باستانی بشمار درفته و در آن بدنبال آثار معماری دوران روبرت می گشتند اثری باقی نمانده است. آیا از اطلاق صدارت عظمی که در آن **سن لوئی** بساط عروسی براه انداخت و با ازباغی که وی در آن با جامه پشین و بالابوش (تیرمن) بی آستین و لباده گشاد و کفش های راحتی سیاه رنگ با ژوانویل بر روی قالی دراز کشیده و بامرقضات مشغول میشد چه باقی مانده است؟ اطاق مخصوص **سیگزموند** یا **شارل چهارم** و **ژان سان تر کجاست**؟ پلکانی که **شارل ششم** از فراز آن فرمان عفو عمومی ایراد نمود کجاست؟ تخته سنگی که بر روی آن **مارسل** در حضور ولیعهد، **روبرت دو کلرمن** و **مارشال دو شاپانی** را سر برید کدام گوشه ای افتاده است؟ گیشه ای که در آن فرمانهای **پاپ بندیکت** را پاره کردند کجا قرار دارد؟ **تالار بزرگ** با **زروزیور**، طاقها

(*) جناس لفظی - Palais بمعنای **سق دهان** و کاخ است. (م.م.)

و سردرهای بیضی شکل، مجسمه‌ها، ستونها، گنبد عظیم پراز نقشهای برجسته‌اش دچار چه سرنوشتی شده‌است؟ اطاق زرین‌کوه؟ شیرسنگی که دم دروازه سرپائین افکنده و دم میان پاها فشرده و بماتند شیرهای تخت سلیمان در برابر نیروی عدالت محقر جلوه مینمود کجاست؟ در و پنجره‌های زیبا چه شده‌است؟ زردهای آهنی که مایه اندوه خاطر **یسکورت** می‌شد و مثبت‌کاریهای ظریف **دو هانسی** چه شده‌اند...؟ گذشت ایام و دست تپاول بشر با این شگفتیها چه کرده‌است آیا بجای این تاریخ (گل‌ها) و هنر (گوتیک) چه چیزی برای ما باقی گذاشته‌اند؟ جز اینکه هلال‌های خمیده **دوبروس**، معماری زنده دروازه **من - ژروه** را بجای نمونه هنری و خاطرات یاوه و وقایع مخفی و راجی‌های **پاتروس** را بجای تاریخ تحویل مان داده‌اند؟

مهم نیست، بر سر موضوع خود یعنی تالار و اقامت بزرگ کاخ واقعاً کهنسال بازگردیم. در یکی از دوانتهای متوازی الاضلاع عظیم مزبور میزمرمرین بزرگی قرار داشت. طول و عرض و قطر آن بعدی بود که بنا بنوشته‌های باستانی هرگز نظیر آن دیده نشده‌است و البته چنین قطعه مرمر بزرگی کاملاً باب طبع (کارگاتوا) بود. در انتهای دیگر آن نمازخانه‌ای بود که بدستور **لوئی یازدهم** مجسمه‌ای از وی در حالتی که در برابر «پاکره مقدس» زانو زده‌است قرار داده و مجسمه‌های **شارلمان** و **سن لوئی** را به نقطه دیگری نقل مکان داده و جای آنها را خالی گذاشته بودند. نمازخانه مزبور که از تاریخ بنای آن شش سال پیش نمیکندشت باسلیقه و ریزه‌کاریهای دل‌نشینی بنا و بامجسمه‌های زیبا و گچ بریهای ظریف و عمیقی که معرف پایان عصر **گوتیک** در تاریخ هنر فرانسه است تزئین شده بود. این شیوه معماری تا اواسط قرن شانزدهم میلادی در فانتزی‌های افسانه‌ای زنانش ادامه داشت. پنجره مشبك کوچکی که بر بالای سر در قرار داشت عالی‌ترین شاهکار ریزه‌کاری و زیبایی محسوب می‌شد، گوئی ستاره‌دل افروزی است که از توری ساخته شده‌است.

در میان تالار، روبروی در بزرگ، صفه‌ای با پوشش ذریفت بردیوار تکیه داده و از پنجره راهرو به اطاق زرین مدخلی برای آن در نظر گرفته بودند. این صفه مخصوص فرستادگان (فلاندر) و شخصیت‌های برجسته دیگری بود که برای دیدن نمایش دعوت شده بودند.

بنابر رسم، نمایش‌ها بر روی میزمرمرین بزرگ اجرا می‌شد. از اینرو از صبح دم آنروز اطاقك چوبین بزرگی بر روی میزمرمرین قرار داده بودند. طاق اطاقك از همه جای تالار دیده میشد، اینجا بمنزله صحنه تئاتر و درون آن مفروش و بجای اطاق لباس بازیگران بود. نزدبان باریکی باپله‌های تراشیده و ناصاف صحنه تئاتر را از خارج قفس به اطاق لباس مربوط می‌ساخت وضع قهرمانان نمایش و یا نمایشنامه چندان غیر منتظره و نامأنوس نبود که از نزدبان مزبور

توانند استفاده کنند. هنوز دوران کودکی گرامی و معصومانۀ هنر و ماشین بود!

چهارتن گروهبان نائب الحکومه که در روزهای جشن و شادی عمومی وظیفه دارنگهبانی می شدند در چهار گوشه میزمرمرین ایستاده بودند. همیشه بمحض اینکه زنك ساعت بزرگ کاخ ضربۀ دوازدهم ظهر را می نواخت نمایش شروع میگردید. البته چنین ساعتی برای شروع نمایش خود بسیار دیر است ولی رعایت حال سفیران لازم بود.

جمعیت از صبح زود چشم براه شروع نمایش بودند. عده بیشماری از این مردم کنجکاو و معصوم از تیغ آفتاب در برابر پله های کاخ میلر زیدند. حتی برخی از آنها می گفتند برای اینکه دم درجا گرفته و زودتر از سایرین بتوانند وارد تالار نمایش شوند از شب پیش خود را به جلوخان کاخ رسانیده اند.

دمدم بر تعداد تماشاگران افزوده می شد. جمعیت چون سیل خروشان که هر دم سطح آن بالا رود از در و دیوار بالا میرفتند. بالا میرفتند، تادورستونها جمع شده و خود را به سرستونها و گچ بریهای آن و بایایه مجسمه ها برسانند.

ناراحتی، بی شکیبائی، ملالت تماشاگران با آزادی و گستاخی و دیوانه بازی در چنین روزها دست بدست هم داده و هر دم در گوشه ای به عنوانی مشاجره ای در می گرفت. یکی بدیگری تهنیت میزد دیگری از فشار کفش سنگین پهلوی دستی بروی پای خود می نالید. انبوه جمعیت در محیط محدودی بهم فشرده و خفه می شد از اینرو هیاهو و غریو آنها در اثر خستگی ناشی از انتظار طولانی دمدم تندتر و خشم آگین تر می شد. جز شکایت و نفرین و دشنام به فلان درباری ها و شاه بندر پاریس و کاردینال بوربون و نایب مناب کاخ و مادام مارگریت اطریش و گروهبانان چماق بدست بالاخره به سرما و گرما و هوای نامساعد، کشیش پاریس، پاپ شوریدگان، ستونها، مجسمه ها، آن در بسته و این پنجره باز چیزی شنیده نمی شد. گروه دانشجویان و طلاب علوم دینی که میان جمعیت وول می زدند با شوخیها و شیطنت خویش آتش ناراضایتی حاضرین را دامن میزدند.

دسته ای از این گروه شوخ و شنگول پس از شکستن پنجره ای خود را به سرستونها رسانده و با نگاه کنجکاو و بذله گوئی های زننده، تماشاگران داخل و خارج تالار را به نوبت مورد استهزاء قرار میدادند. دلقک بازی و خنده های شادی و سخنان گوشه داری که بین این طلبه های جوان و بیغم رد و بدل می شد بخوبی نشان میداد که اینان نسبت به خستگی و ملال خاطر تماشاگران بیگانه اند. طلبه های جوان دم غنیمت دانسته و از تماشای صحنۀ جانانداری از ازدحام مردم که زیر پایشان جریان داشت بهره می بردند. یکی از آنها جوانك بور شیطان و زبرورنگی را مخاطب قرار داده و فریاد زد:

— ژوان فرولو دو مولندینو! توئی؟ ژان دو مولن (ژان آسیابها) چه اسم با

مسائی! درست چهار دست و پایت شبیه پره های آسیای بادی است. از کی اینچائی؟

ژان فرولو پاسخ داد :

- برحمت شیطان از چهار ساعت پیش بدینجا آمده‌ام . امیدوارم این چهار ساعت جزو دوران برزخ و تصفیه گناهانم محسوب شود . صدای سرود خوانان پادشاه سیحیل را که ساعت هفت صبح در سنت-شاپل (۵۶) اولین بند سرود مذهبی را میخواندند از همین جا شنیده‌ام .
جوانک دوم گفت :

- چه آوازخوانهای خوشگلی ! مخصوصاً که صدای تیزشان به نك کلاه‌شان شباهت دارد ! قبل از ادای نماز یوحنا مقدس ، پادشاه باید بداند که آیا یوحنا (زوزر گردن) بزبان لاتینی و به لهجه ولایتی را دوست دارد یا نه ؟
پیرزنی با اوقات تلخ از میان جمعیتی که زیر پنجره ایستاده بود فریاد بر آورد :
- همه اینها برای آنست که به این سرود خوانهای لعنتی کاری داده باشند .
هزارلیره خرج يك نماز میکنند آنهم برای خاطر ماهی فروش میدان !
مرد درشت هیکل و زمختی که دماغش را با لباس زن ماهی فروش می‌گرفت فریاد زد .

- پیرزن . ساکت باش ! بالاخره بایستی نماز بر گزار شود ! مگر دلت میخواهد پادشاه بیمار شود ؟

دانشجوی لاغر اندامی که به سرستون چسبیده بود فریاد زد :

- ژیل لو کورنو ، آی گفتی ! حقا که لایق مقام پوس‌تین دوزی پادشاهی !

شلیک خنده برخاست ، نام پوس‌تین دوز مادر مرده ورد زبانها شد .

عده‌ای فریاد می‌زدند :

- لو کورنو ! ژیل لو کورنو !

دیگران دم می‌گرفتند :

- کورنو توس هیرسوتوس ! Cornutus & hirsutus

دانشجوی شوخ و شیطان از بالای سرستون فریاد زد :

- پس چی ! چرا می‌خندید ؟ عالی‌جاه ژیل لو کورنو برادر ارباب ژان لو کورنو

متصدی آشپزخانه مبارک که ، پسر مایه لو کورنو قاپوچی باشی جنگل ونس است .

اینجا چندان درجد بورژوازی باریسی و همگی از پدر تا پسر متاهل‌اند !

شادی دوچندان شد . پوس‌تین دوز پاسخ می‌داد فقط کوشید تا خود را از تیر نگاه

(۵) نمازخانه‌ای است که بفرمان سن‌لوئی در جنب کاخ دادگستری سال ۱۲۴۶ بنا شده و از شاهکارهای معماری سبک (گوتیک) بشمار میرود . نمازخانه از دو قسمت که با پنجره‌هایی مشبك بهم مربوطند تشکیل شده است .

اطرافیان پنهان دارد. نفسش بند آمد و عرق سر و رویش را فرا گرفته بود، بمانند (گوه) ای که در چوب فرو رود در نتیجه تلاش بیجا بیش از پیش چهره متشنج پهنش که از شدت خشم و کین سرخ شده بود در میان شانه‌های همایگان گیر می‌کرد.

بالاخره یکی از آنهایی که پهلویش ایستاده بود بیاری وی شتافت. و گفت:

- بس کنید. قباحه دارد! مگر دانشجو با بورژواها چنین حرفهایی می‌زند؟ سابقاً اگر چنین دانشجویی پیدامی‌شد پس از کتک مفصل، آتشش می‌زدند.

گروه طلبه‌ها و دانشجویان شلیک خنده را سردادند.

- او هوئی! این آهنگ از کیه؟ این جغد تیره روز کجاست؟

یکی از آنها گفت:

- ولش کن، می‌شناسمش. استاد (اندری مونی) است.

دیگری افزود:

- یکی از چهار کتابدار قسم خورده دانشگاه است!

سومی فریاد زد:

- توی این دکه همه چیز چهار تائی است:

هیئت چهار نفره استادان، طوائف چهار گانه و جشن‌های چهار گانه، انتخاب کنندگان چهار گانه، نواب چهار گانه و کتابدارهای چهار گانه.

ژان فرولو، باز سخن درآمد و گفت:

- پس در اینصورت باید هیاهو براه انداخت (*)

- مونی، کتابهایت را با آتش میکشیم.

- مونی، نوکرت را می‌زنیم.

- مونی، سر بر زنت می‌گذاریم.

- سر بر سر مادموازل اودارد خوشگل و چاق و چله که مثل یک زن شوهر مرده

ترگل و رگل است می‌گذاریم.

آقای اندری مونی غرلند کنان گفت:

- خدا لعنتان کند!

- ژان که هنوز بر سر ستون نشسته بود فریاد زد:

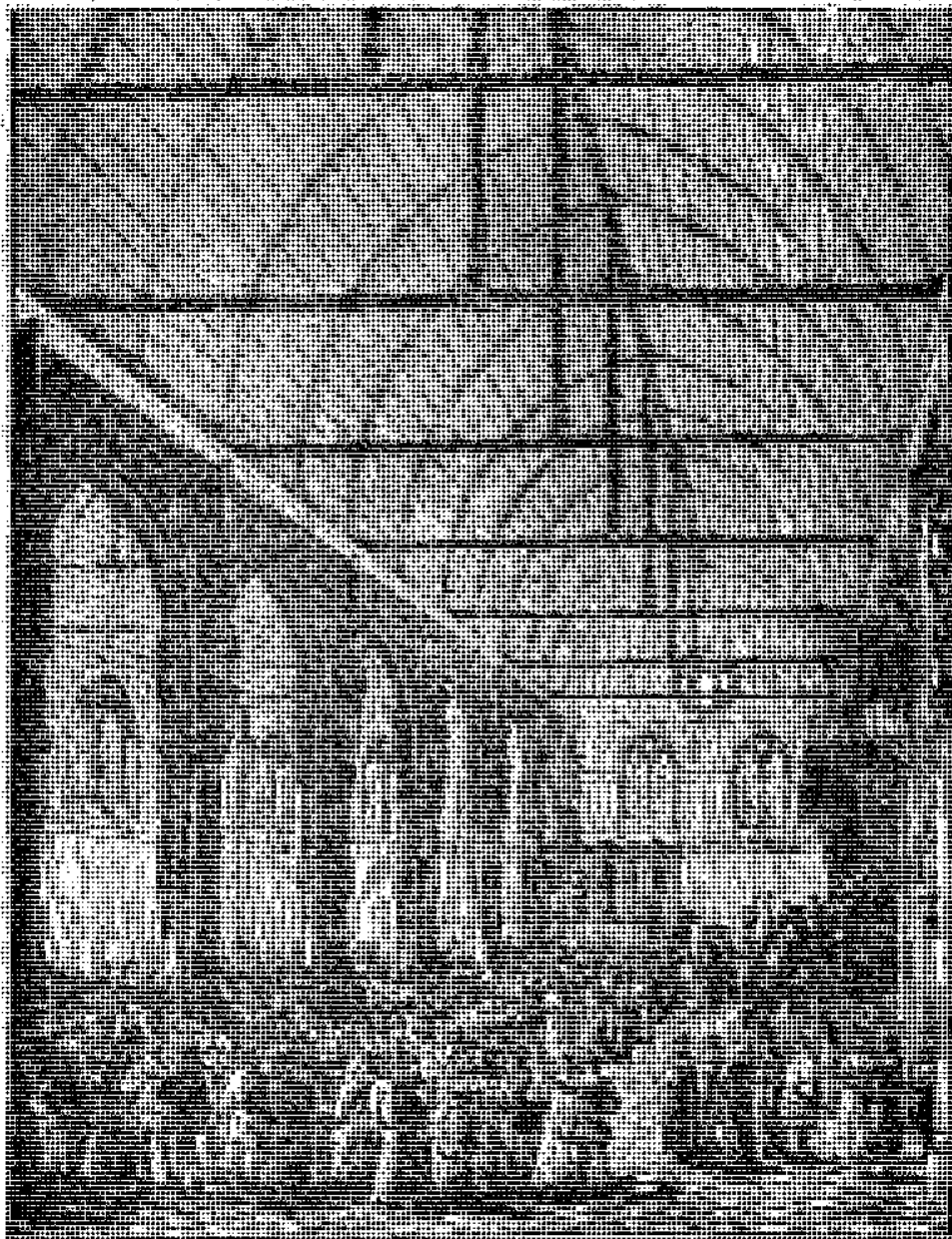
آقای اندری، خفه شو، و گر نه خودم را روی سرت میاندازم.

اوستا اندری سری بالا کرد، گوئی در یک چشم بهم زدن ارتفاع ستون و وزن

جوانک شیطان را حساب کرده و در ذهن خویش وزن را در معذور سرعت ضرب نمود

(*) در اینجا و بکتور هوگو کلمه چهار را در اصطلاح Faire le di able au quatre

بصورت صنعت لفظی بکار برده که معنای آن هیاهو کردن است.



تالار بزرگ

وازينزو خاموش ماند

- ژان ابتکار عمليات را بدست آورده بود از اين رو پيروزی خود را دنبال نمود:
- اگر چه برادر رئيس شماسها هستم، باشد، باز هم اينکار را خواهم کرد!
- آقايان دانشگاهی آدمهای خوبی هستند! فقط شئونات ما را حفظ نکرده اند.
بالاخره امروز مراسم درختکاری، آتش بازی و نمايش و انتخاب پاپ شوریدگان
برگزار ميشود و سفيران فلاندر درشهراند. اما در دانشگاه خبری نيست که نيست!

کيشی که دم پنجره ايستاده بود گفت:

با اينحال ميدان هوئر وسيع تر است.

ژوان فرياد زد:

- مرک بررئيس دانشگاه، مرک بر انتخاب کنندگان، مرک بر مدعی العموم!

دانشجوی ديگری فرياد زد:

- امشب بايد در شان - گايار با کتابهای آقای اندری آتش افروزی کنيم!

پهلودستی اش گفت:

- بايد ميز ديران سوزاند.

- و چوب و ترکه خليفهها ...

- و اخلاطدان شيوخ!...

وقفه های دادستانها!...

- و صندوق آراء انتخاب کنندگان!...

- و چهارپايه مديران را با آتش کشيد!...

ژان باز سخن در آمد و گفت:

- مرده باد! مرده باد اوستا اندری، مرده باد خليفهها و ديران، مرده باد عالمان

دين، مرده باد پزشکان و معتمدين، مرک بر دادستانها، مرک بر مديران و منتخبين.

اوستا اندری درحالی که گوش خود می خارا ند زیر لب گفت:

- مثل اينکه آخر دنيا است!

کسی که دم پنجره ايستاده بود فرياد زد:

- چه بموقع! خودش است. از وسط ميدان ميگذرد.

سرها متوجه ميدان شد. ژوان فرولو که به سرمستون چسبيده بود پرسيد:

- راستی اين مرد مدير عاليجناب ما آقای تيبو است؟

محصلين ديگر همه ييکبار پاسخ دادند:

- بله، بله. خودش است. آقای تيبو است.

واقعاً هم مدير باتفاق رجال دانشگاهی و دار و دسته شان رو بسمت سفارت از وسط

میدان مقابل کاخ میگذشتند. محصلین دم پنجره هجوم آورده با کایه و ریشخند از آنان استقبال کردند. رئیس دانشگاه که پیشاپیش دیگران میرفت قبل از همه هدف شلیک سحر به واستهزاء شد :

- سلام، آقای رئیس ! اوہوی ! سلام آقا !
 - چطور شده که این قمارباز کهنه کار باینجا آمده ؟
 نکند از طاس و مہرہ دست برداشته است ؟
 - به بینید با قاطر چگونه یورتمہ میرود ! اما گوشہای قاطر از گوشہای او کوتاہتر است .
 - اوہوی ! سلام آقای رئیس جناب (تی بو) ! تیبالده آلا تورہ ! احمق پیر !
 قمارباز کهنه کار !

- خدا حفظت کند ! دیشب چند بار جفت شش آورده ای ؟
 - اوہ ! صورت چروکیدہ و سری رنگش را بہ بین ، از عشق قماربازین روز افتادہ !
 - اوہوی ، تیبالده دادوس ! تو کہ پشت دانشگاه و رو بہ شہر کردہ ای کجا میروی ؟

ژان دوموئی فریاد زد :

- لابد میخواہد در کوچہ تیبو تودہ پناہگاهی برای خود پیدا کند .
 گروہ دانشجویان کایہ ژان را بصدای رعد آسا و در حال کف زدن تکرار کردند .
 - آقای مدیر ، بکوچہ تی بو تودہ میروی ، تا باتفاق شیطان در قمار شرکت کنی ، اینطور نیست ؟

آنگاہ نوبت رجال دانشگاه رسید .
 - مرک برخلیفہا ! مرک بر چماقداران !
 - روبن پوسپن بگو بہ بینم این یکی کیہ ؟
 - ژیلبرت سویی ، رئیس دبیرستان او تون است .
 - بیا کفشم را بگیر ، تو مسلط تری ، بکلہ اش بکوب !

- Saturnalitis mittimus ecce nuces

- مرک برہر شش تن استادان الہیات با آن لبادہ های سفیدشان !
 - اینہا استادان الہیات اند ؟ عجب ! تصور کردم همان شش قازسقیداند کہ سنت ژنویو بعنوان حق تیول بشہر فرستادہ است .
 - مرک بر پوشگان !
 - نابود باد جروبہشت کشیشان !

*) Tybalde ad dados

— او هوی پرده دار سنت — ژنویو لچک بر سر ت کنند ! برایم تبعیض قائل شدی.
بله . دروغ نیگویم ! جای مراد در میان طایفه ترماندیا به آسکانیوفانز اسپادای مردنی
از ولایت (بورژس) دادی. آخر نه اینکه ایتالیایی بود ؟
دانشجویان دسته جمعی گفتند :

— این عمل ظلم است ؛ حق کشی است . مرده باد پرده دار سنت — ژنویو !
— اوه هوی ! خواجه یو آخیم لادهورس ! اوه هوی ! لوئی داویل ! اوه هوی !
لامبرت هکت مان !

— مرده شود ترکیب دادبان آلمان را ببرد !
— مرک بر کشیش های سنت شاپل با باشلق های خاکستری شان .

Cum tunicis gris.

— آهان ! ارباب هنر ! همه با لباده های سیاه ! همه با لباده های زیبای سرخ !
واقعاً که رئیس دانشگاه عجب اسکورت زیبایی دارد !
— مثل اینکه دوک ونیز برای آوردن عروش عازم دریا است .
— ژان ، بگو ! کشیشان رسمی سنت ژنویورا معرفی کن !
— لعنت به کشیشان رسمی !
— آبه کلودشو آرا ! دکتر کلودشو آرا ! گفتید ماری ژیفارد کجا است ؟
— کوچه گلاتینی .
— برای هر زده مرض ها رختخواب پهن میکند .
— صدقه سر می پردازد .

Aut unum bombum —

— مالید بسر
— رفقا ! خواجه سیمون سانگین مدیر پیکاردی ! زنش را هم بشرك اسبش
سوار کرده !

Post equitem sedet asra eura —

— خواجه سیمون گستاخ !
— آقای مدیر سلام !
— خانم مدیر شب بخیر !
یوآن دومولندیتو که هنوز بر سر ستون نشسته بود آه کشیده گفت :
آیا از دیدن اینها خوشحال اید ؟
در اینحال کتابدار قسم خورده دانشگاه یعنی اوستا اندری مویه بیخ گوش
پوستین دوز خاص پادشاه چنین گفت :
— آقا، باور کنید که آخر الزمان است، هرگز دانشجویان تا این حد افسار گسیخته

نبوده‌اند. اینها نتیجه اختراعات لعنتی دوران مایعنی توپ، قپوزخیمپاره انداز، مخصوصاً صنعت چاپ این طاعون جدید آلمانی است. حیث از کتابهای دست نویس، دیگر کتاب و کتابخانه از بین رفت! صنعت چاپ کتابخانه را می کشد! بله آخرالزمان است. پوستین دوز گفت:

- حواس من متوجه ترقی بافت پارچه‌های ابریشمی است.
در اینحال زنك ساعت دوازده ضربه نواخت. از جمعیت بیکیار صدائی برخاست:
- آهان! ..

آنگاه همه تكان خورده وحاضر بشماشا شدند. پاهاسرها بیکیار بجزرکت درآمد از صدای سرفه و گرفتن دماغ غلغله‌ای برخاست، همه بحال آماده باش، گردن کشیده و خود را جمع وجور کردند. سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفت. گردن‌ها کشیده، دهانها باز و نگاه‌ها به میز مرمرین بزرگ دوخته شد. ولی چیزی بهمان نیامد. چهار قراول نایب‌الحکومه بهانند چهار مجسمه راست و بیحرکت سر جای خود بودند. نگاه‌ها بسوی جایگاه مخصوص فرستادگان فلاندر دوخته شد. هنوز هم در بسته و جایگاه خالی بود. تماشاگران از صبح زود منتظر سه چیز بودند: ظہر شود و فرستاده فلاندر در جایگاه حاضر شده و نمایش شروع گردد. از این سه انتظار قطعی بر آورده شده و تنها ساعت بزرگ دوازده ضربه نواخته بود.
ضربت شکننده‌ای بود.

يك، دو، سه، پنج دقیقه بالاخره يك ربع ساعت دیگر منتظر ماندند ولی کسی نیامد. جایگاه مخصوص خالی بود از نمایش هم خبری نبود. خشم و کین جای ناشکیبائی را گرفت. بیچ در گرفت. سخنان خشم آلودی بین حاضرین رد و بدل می شد. عده‌ای زیر لب می گفتند: نمایش، نمایش را شروع کنید! خونها بجوش می آمد، غرش دوردست طوفان از بالای سرمردم بگوش میرسید. نخستین برق طوفان از ژان دو هولن جستن گرفت. جوانك شیطان که چون ماری بدور سرستون چنبر زده بود باتمام نیرو و نفسی که در سینه داشت فریاد برآورد:

- نمایش را شروع کنید. فرستاده فلاندر بجهنم.
حضار کف زدند. آنگاه همه یکصد فریاد برآوردند:
- نمایش را شروع کند. فرستاده فلاندر بدرک!
دانشجو بسخن خود ادامه داد:

- هم اکنون باید نمایش را شروع کنید و گر نه نایب‌الحکومه را بعنوان اجرای نمایش اخلاقی بدار خواهیم آویخت
مردم بفریاد برآمدند:

- صحیح است ! اول نگهبانان را دار میزنیم بعد نایبالحکومه را
صدای کف زدن از همه جا برخاست . چهار نگهبان بیچاره بهم دیگر نگریسته ،
رنک از رخسارشان پرید . مردم بسوی آنان هجوم آور شدند . طارمی چوبی بیدوام که
بین نگهبانان و مردم فاصله بود خم شد .

لحظه بحرانی فراریده بود . از هر طرف این فریاد بگوش میرسید :

- مردم چپو کنید ! چپو کنید !

در اینحال پرده اطاقك بالا رفت ، و مردی از آن خارج شد . مردم از دیدن قیافه
این مرد خود بخود آرام گرفته و چون سحرشدگان خشمشان بکنجکاوای مبدل شد .
- ساکت ! ساکت !

مرد مزبور لرزان و نامطمئن تالابۀ میز مرمرین پیش رفت ، در هر قدم در برابر
جمعیت از راه تملق کرنش میکرد .

با اینحال رفته رفته سکوت برقرار گردید و فقط همۀ گنگی که همواره ازانبوه
مردم برمیخیزد بگوش میرسید .

مرد لب سخن گشود :

- آقایان بورژوا ، خانمهای بورژوا ، مفتخریم که در حضور قدسی مآب آقای کاردینال
نمایش اخلاقی جالبی بنام :

« قضاوت عادلانه حضرت با کرة مقدس » .

اجرا خواهیم کرد . در این نمایش اینجانب نقش ژوپیتر را ایفاء میکنم .

حضرت قدسی مآب اینک به همراه سفیر عالیجناب دوک اتریش در (پرت بوده) مشغول
استماع خطابه آقای رئیس دانشگاه اند بمحض تشریف فرمائی قدسی مآب کاردینال نمایش
را شروع می کنم .

مسلماً برای رهایی جان چهار نگهبان بدیخت نایبالحکومه از مرك قطعی وسیله ای
بتر از مداخله ژوپیتر نبود . لباس آقای ژوپیتر بعدی زیبا بود که توجه حضار را بخود جلب
کرد و خشم آنانرا تسکین داد . ژوپیتر بعدی زرهی کوچک و پرروی آن حریر سیاه رنگی با
دگمه های زرین بر تن کرده و کلاه های باد کله های زرد و سپید بر سر نهاده بود . اگر دیش
سرخ دوشاخه ای طرفین صورتش نمی بود و اگر طوماری از زور برق باتسمه هائی ننوادر
آذرخش بردست و پایبچی شبیه یونانیان برپا نمیداشت کاملاً شبیه یکی از کمانداران برتون
آقای بری می شد .



پیر کرنگوار

- ۲ -

(پیرنگوار)

احساس رضایت و شگفتی حضار که از دیدن لباسهای ژوپتر حاصل آمده بود با شنیدن سخنان وی زائل گشت. وقتی که ناطق باین نتیجه ناخوشایند رسید و گفت که :

«بعض تشریف فرمائی حضرت قدسی مآب نمایش را شروع میکنیم»

صدایش در میان هیاهوی رعد آسائی محوشد. مردم فریاد میزدند :

- شروع کنید ! هم آلان نمایش را شروع کند ! فوراً شروع کنید .

صدای ژوان دوموندینو چون نفیر شیوری از میان صداها بگوش میرسید :

- فوراً شروع کنید ! روین پوسین و طلاب دیگری که دم پنجره جمع شده بودند

فریاد میزدند :

- مرنک بر ژوپتر و کاردینال بوربون !

جمعیت نیز هیاهو کنان فریاد میزدند :

- فوراً ! بی معطلی ! نمایش اخلاقی را شروع کنید ! سزای مقلدین و کاردینالها

چوبه دار است !

ژوپتر تیره روز ، مات و مبہوت ، دستو پای خود را گم کرده ورنک از رخسار

سرخاب زده اش پریده ، آذرخش از دستش افتاد. کلاه از سر برگرفت . لرزان و تنه پته

کنان تعظیم نمود و گفت : حضرت قدسی مآب فرستادگان ... مادام مارگریت ...

هاج واج مانند و نتوانست جمله مناسبی بر زبان راند . از ترس اینکه مبادا بدارش زنند

بخود میلرزید .

می ترسید مردم که از انتظار بجان آمده اند و یا کاردینال از اینکه منتظرش نمانده

است بدارش زنند . در دوسوی وی پرتگاه مهیبی بنام چوبه دار قرار داشت .

در اینحال خوشبختانه کسی بیازیش شتافت و او را از بہت و حیرت در آورد و خود

مسئولیت بردوش گرفت .

این شخص در فضای خالی واقع در میان میز مرمرین و تماشاگران پشت یکی

از ستونها ایستاده بود، از اینرو قبلا کسی متوجه حضور وی نبود. او مردی باریک و بلند

قد و لاغر اندام با رنگی پریده و موی خرمائی بود. با وجود جوانی برپیشانی و گونه هایش

چین افتاده، دارای دیدگانی درخشان و دهانی خندان بود بالباسی از پارچه پشمین سیاه و نمدار سبز مرمرین نزدیک شد و به ژوپتر بینوا اشاره کرد. ولی ژوپتر اصلاً متوجه اشارات او نبود.

تازه وارد قدمی پیش نهاد و گفت:

— ژوپتر! ژوپتر عزیز!

ژوپتر چیزی نمی شنید.

سرانجام جوان موخرمائی بلندقد باناشکیبائی بیخ گوش وی فریاد زد:

— میشل ژینودن!

ژوپتر که گوئی از خواب گرانی برخاسته است گفت:

— کیه؟

جوان سیاهپوش پاسخ داد:

— منم.

ژوپتر گفت:

— آه!

جوان سیاهپوش گفت:

— نمایش را شروع کنید. مردم را باید راضی نگهداشت. من خود نایب الحکومه را قانع میکنم تا ایشان نیز رضایت آقای کلردینال را جلب کنند.

ژوپتر نفس راحتی کشید و فریاد کنان تماشاگران هوچی را مخاطب قرارداد:

— آقایان بورژواها، هم اکنون نمایش را شروع میکنیم.

دانشجویان فریاد زدند:

— آفرین ژوپتر! آفرین!

مردم فریاد برآوردند:

— نوئل! نوئل!

حضار کف میزدند، ژوپتر از فرصت استفاده کرده پشت پرده رفت، تالار از فریاد تحسین تماشاگران میلرزید.

جوان ناشناس که با چنین وضع سحرانگیزی بگفته کورنی قیافه تالار را عوض کرده و طوفانی از شادی برانگیخته بود در صدد شد با فروتنی بسایه ستون خویش پناهنده شود.

مسلماً اگر در وزن جوانی که در صف اول تماشاگران ایستاده و ناظر مکالمه وی با ژوپتر بودند او را بسوی خود نمیخواندند یکبار دیگر در پناه ستون از انتظار ناپدید میگشت.

یکی از زنان جوان به اشاره دست او را پیش خوانده و گفت:

— استاد...

زن دیگر که بیارزیبا و در لباس عید بسیار طناز می نمود گفت :
 - لنیارد عزیز، اینطور با او صحبت نکنید ! او کشیش نیست مرد غیر روحانی است
 بجای استاد او را (آقا) خطاب کند .

لنیارد گفت :

- آقا ..

جوان ناشناس به نرده ها نزدیک شد و شتابان پرسید :

- دختر خانم ها فرمایشی داشتید ؟

لنیارد شرمزد گفت :

- اوه ! نه خیر... خانم **ژیسکت اوژانسین** که کنار من ایستاده است می خواست
 باشما صحبت کند .

ژیسکت سرخ شده و گفت :

- نه خیر. لنیارد شمارا باسم (استاد) خواند . من بوی گفتم که بجای (استاد) شما
 (آقا) خطاب کند .

دختران جوان سر بریزر افکندند . ولی مرد جوان که به ادامه صحبت بی میل نبود
 لبخند زنان بدانان نگریست و گفت :

- دختر خانم ها ، پس فرمایشی ندارید ؟

ژیسکت پاسخ داد :

- نه خیر !

لنیارد نیز افزود :

- نه .

جوان بلند قدم موخر مائی قدم عقب گذاشت تا بر گردد. ولی دختران کنجکاو نمیخواستند
 باین زودی او را رها کنند . **ژیسکت** همانند دریچه سدی که باز شود یا زنی که تصمیم
 گیرد به تنهایی گفت :

- آقا ، این سربازی را که در نمایش نقش با کره مقدس را بازی میکند می شناسید ؟
 ناشناس گفت :

- منظورتان نقش ژوپیتراست ؟

لنیارد گفت :

- بله ! او اشتباه کرد ! ژوپیترا می شناسید ؟

ناشناس گفت :

- میشل ژیلپورن را میگوئید ؟ بله خانم می شناسم .

لنیارد گفت :

- چه ریش بلندی دارد !
ژیست با کمروئی پرسید :
 - موضوع نمایش چطور است . خوب است ؟
 ناشناس بیدرنك پاسخ داد :
 - موضوع نمایش عالی است !
لنیارد گفت :
 - موضوعش چیست ؟
 - (داوری عادلانه با کره مقدس) يك نمایش اخلاقی است .
لنیارد گفت :
 - آه ! این نمایش چیز دیگری است .
 لحظه ای چند بسکوت گذشت . جوان ناشناس گفت :
 - این نمایش اخلاقی نمایش جدیدی است که تاکنون بازی نشده است .
ژیست گفت :
 - پس ، از این قرار این نمایش با نمایشی که دو سال پیش هنگام ورود نماینده (باپ) دیدیم فرق دارد ؟ در آن نمایش سه دختر زیبا بازی میکردند ...
لنیارد گفت :
 - دختران طنازی بودند .
 مرد جوان افزود :
 - سراپا هم لخت بودند .
لنیارد عقیقانه چشم بر زمین دوخت ، **ژیست** بوی نگریست . او نیز چشم بر زمین دوخت . مرد جوان بسخن خود ادامه داد :
 - آن نمایش تفریحی بود . ولی امروز نمایش اخلاقی خاصی که جهت مادام فلاندر تنظیم شده اجرا میشود .
ژیست پرسید :
 - آوازه های روستائی بر ژرژت هم میخوانند ؟
 ناشناس گفت :
 - هرگز ! در نمایش اخلاقی ؟ انواع نمایش را نمیتوان باهم مخلوط کرد . اگر نمایش (ستی) بود باز اشکالی نداشت .

(* Bergerette نوع خاصی از آهنگها و آوازه های روستائی است .
 (**) Sotie نوعی نمایش درام قرن پانزدهم میلادی که در آن هنرپیشه ها نقش دیوانگان را بازی می کردند .

ژیسکت گفت :

- افسوس ، دو سال پیش چنین روزی بر سر چشمه (پونسو) مردان و زنان سرودهای مذهبی «موت» و آوازهای روستایی می خواندند .

جوان ناشناس بلحن خشکی پاسخ داد :

- آنچه برای نماینده پاپ مناسب است برای شاهزاده خانم ها برازنده نیست .

لنیارد بسخن خود ادامه داد :

- در کنار آنها موزیک آهنگهای زیبایی هم ترانم می نمود :

ژیسکت دنباله سخن خود را گرفته و گفت :

- برای اینکه دهگندرها گلوئی تر کنند از سه دهانه فواره چشمه ، شراب و شیرو

هیپو کراس به بیرون می خست و هر کس میتواند از آن استفاده کند .

لنیارد گفت :

- آنطرف (پونسو) در تری نیتة تعزیه شرح مصائب برگزار می شد . در اینجا

بازیگران بدون اینکه لب بسخن گشایند نمایش مذهبی میدادند .

ژیسکت سخن او را بریده و گفت :

- بله ، یادم است : خداوند را بالای صلیب بادوراهزن در چپ و راست نشان میدادند !

در اینجا دو زن جوان و پرچانه ، بیاد مراسم ورود نماینده پاپ افتاده و هر دو باهم شروع به تعریف کردند .

- سابقاً در (دروازه نقاشی) اشخاص ثروتمندی که لباس فاخر بر تن میکردند

ساکن بودند .

- شکارچی چشمه (سنت اینوسان) هم با سروصدای زیادی باسگها غزالی را

تعقیب میکرد .

- چوب بستهای قصایی پاریس نیز شبیه قلعه دیپ بود !

- ژیسکت میدانی چه شد ؟ وقتی که نماینده پاپ میگذاشت بیکبار فرمان حمله

داده شد و انگلیسها را قتل عام کردند .

- دم دروازه **شاتل** چه آدمهای نازنینی ایستاده بودند !

- بل (شاز) که بالای آن معرکه بود یادداشت ؟

- وقتی که نماینده پاپ از روی پل میگذاشت بیش از دویست دسته پرندگان مختلف

را پرواز دادند . لنیارد واقعاً چقدر عالی بود !

مخاطب آنها که بایصبری بگفتارشان گوش فرامیداد سرانجام گفت :

Hypocras شراب شیرین مخلوط باجوشانده دارچین و عسل و وایل که در ضیافت های

قرون وسطی مشروب مورد علاقه مردم بشمار میرفت .

– نمایش امروز عالی تر خواهد بود .

ژیستک پرسید :

– قول میدهم که این نمایش مذهبی عالی تر باشد ؟

جوان ناشناس با تبختر تمام گفت :

– مسلم است . خانم ها ، نمایشنامه را خود من تنظیم کرده ام .

دختران حیران و شگفت زده گفتند :

– راست میگوئید ؟

جوان شاعر گفت :

– بله . در واقع ما دو نفریم : ژان مارشان تخته بند و اطاقك تئاتر و چوب بستها

را فراهم آورده ، من هم نمایشنامه را نوشته ام ، نام من **پیر گرنگوار** است .

نویسنده نمایشنامه (سید) هرگز با چنین غروری نگفته بود که : من (پیر -

کوردنی) ام .

خوانندگان لابد توجه دارند ، از هنگامی که (ژوپتر) بدرون اطاقك بازگشت

تا موقعی که موافق نمایشنامه اخلاقی مورد اعجاب و تحسین ساده لوحانه **ژیستک و انیارد**

قرار گرفت مدتی گذشته بود . اما موضوع جالب توجه این بود که انبوه تماشاگران

که تا چند دقیقه پیش از شدت خشم و ناراحتی بهیجان آمده بودند اینک با نرمی و گذشت

تمام گفته مقلد را پذیرفته و منتظر بودند . واقعیتی که هر روز یکبار دیگر شیوت میرسد

آنست که بهترین راه برای آرام کردن خشم تماشاگران آنست که اعلام شود : « نمایش هم

اکنون شروع میشود . »

با اینحال ژان دانشجو غافل نبود . در میان سکوت و انتظار حضار که جانشین

بی نظمی و اخلاص شده بود فریاد برآورد :

– اوه هوی ! ژوپتر با کره مقدس ! آهای شاگردان ابلیس ! خودتانرا میسخره

میکنید ؟ فوراً نمایش را شروع کنید . وگرنه ما شروع خواهیم کرد .

اخطاری جز از این لازم نبود .

از درون اطاقك صدای ترنم موزیک بگوش رسید ، پرده بالا رفت و چهار بازیگر

بالباسهای رنگارنگ و صورت بزرگ کرده از آن خارج شده و از نزدیک بالارفته و در بالای

اطاقك رو بروی تماشاگران صف کشیده و تعظیم غرائی کردند . در اینحال سیفونی

خاموش و نمایش شروع گردید .

بازیگران پس از اظهار تشکر نسبت به تحسین حضار ، در سکوت روحانی عمیقی بعنوان

مقدمه شروع بخواندن قصیده ای کردند . البته در آن ایام نیز مانند عصر حاضر عده زیادی

از تماشاگران بلباس بازیگران بیش از نقش آنها توجه داشته .

بازیگران مزبور لباس زرد و سفیدی در بر کرده و فقط نوع پارچه لباس شان با یکدیگر تفاوت داشت. بازیگر اول پارچه ای زربفت با حاشیه زرین و سیمین، دومی پارچه ای ابریشم سومی پارچه ای پشمین و بازیگر آخر لباسی از کرباس برتن داشت. بازیگر اول قداره ای کوتاه بازیگر دوم کلیدی زرین، بازیگر سوم ترازو و بالاخره بازیگر چهارم یلی در دست داشت. برای رهبری ذکاوت های خفته و کسانی که بعد کافی روشن بینی نداشتند در دامن لباس هریک از بازیگران بحروف سیاه کلماتی دوخته شده بود: در دامن لباس زربفت جمله (من نجیب زاده ام) بچشم میخورد. بر لباس ابریشم جمله (من روحانیم) و بر لباس پشمین جمله (من بازرگانم) بالاخره در حاشیه پیراهن کرباس نیز کلمه (من بزرگم) خوانده می شد.

دو تن از بازیگران لباس کوتاه مردانه پوشیده دو تن دیگر لباس بلندی برتن و کلاهکی برداشتند.

مضمون قصیده حاکی از آن بود که **برزگر** **همسر بازرگانان** و **روحانی** **همسر نجبا** است. این چهار زن و شوهر خوشبخت مشترکاً فرزند زرینی داشتند که میخواستند زیباترین دختر جهان را بهم سری وی برگزینند. از اینرو سراسر عالم را زیر پا گذاشته ولی زیبایی **ملکه گل کوند**، شاهزاده خانم **طرا بو زان**، دختر خان بزرگ **تاتار** و غیره و غیره هیچیک نتوانسته بود مورد پسند آنان قرار گیرد. از اینرو **برزگر** و **بازرگان** و **روحانی** و **نجیب زاده** که بر سر میز بزرگ مرمین کاخ دادگستری رسیده بودند، در برابر حضار محترم به پند و اندرز و سوق مردم بنوی هنر و تبلیغ بیبقداری دنیا می پرداختند.

نمایش واقعاً زیبا بود.

با اینحال در میان جمع تماشاگران که هر دم موجی از استعارات و کنایات بازیگران بدانها روی آور می شد گوشه دقایق، قلبی لرزان و چشمی رمنده و گردنی کشیده تر از چشم و گوش و گردن و قلب مولف نمایشنامه، یعنی **پیر گرنگوار** که لحظه ای پیش از معرفی نام خود بدو دختر زیبا قلبش لبریز از شادی شده بود وجود نداشت. **گرنگوار** پشت ستون بازگشته و سراپا چشم و گوش شده بود. صدای کف زدن های صادقانه ای که شروع نمایش وی را استقبال کرده بود هنوز در باطن وی طنین افکنده و او را بخلسه شیرینی که مولف از شنیدن بیانات و افکار خود از زبان بازیگر در میان سکوت عمیق تماشاگران فرود میبرد کشانده بود. ای **پیر گرنگوار** شایسته!

ناگفته نباید گذاشت که **گرنگوار** بزودی از این خلسه درآمد. **گرنگوار** هنوز از جام سکر آورد شادی و پیروزی لب تر نکرده بود که قطره زهر تلخی بدان آمیخته شد. گدای زنده پوشی که در انبوه جمعیت از انظار مخفی بود برای اینکه توجه حاضرین را بخود جلب کند بر آن شد که خود را بالای بلندی رسانده و درخواست صدقه کند. از

ایرو هنگامی که بازیگران، نخستین آیات قصیده را میخواندند از ستون جایگاه بالا رفته و خود را بیالای نرده‌ای که حفاضل بین مردم و بازیگران بود رسانید. و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند کوشید تا توجه و حس ترحم حضار را با نشان دادن ژنده پاره‌هایی که بر تن و زخم منکری که بر بازو داشت بسوی خود جلب کند.

سکوت ژنده پوش کوچکترین خللی به اجرای نمایش وارد نمی‌ساخت. ولی بدبختانه ناگهان چشم ژوان همان دانشجوی شیطان، از سرستونی که بر آن جای گرفته بود بگدای ژنده پوش و (ننه من غریب) * افتاد. ژوان شلیک خنده را سرداد و بدون اینکه از بهم خوردن نظم و سکوت مجلس باکی بخود راه دهد. فریاد برآورد:

— یارو زردمبو را! صدقه می‌خواهد!

فریاد و گفته نامناسب ژوان در بجهوه دقت نظر و توجه حضار به سخنان بازیگران چنان تأثیری گذاشت که سنگی در مرداب پراز قورباغه یا تیری در میان دسته پرندگان برجای می‌گذارد. **گراگوار** از این پیشامد بماند کسانی که گرفتار صاعقه شده‌اند بر خود ارزید. قصیده فراموش شد، سرها یکبار بسوی ژنده پوش برگشت. مردمستند بدون اینکه از این حادثه خود را بیازد فرصت را مناسب دانسته و بفکر استفاده از آن افتاد، از ایرو با چشمان نیم بسته و آهنگ غم‌انگیزی گفت:

— رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

ژوان فریاد زد:

— او هوی! بجان خودم این گدا **کلوپین تروی فواست**. خوب رفیق تو که همیشه از

زخم پایت می‌نالیدی چطور شد که این بار بازویت را بسته‌ای؟

در این ضمن بامهارت بوزینگان سکه پولی بدرون کلاه نندی گدا که در دست رنجورش گرفته بود پرت کرد. گدا صدقه و زخم زبان را در هوا قایید و دوباره با لحن رقت‌انگیزی گفت:

— لطفاً رحم کنید!

این حادثه حواس تماشاگران را پریشان ساخت. تده زیادی که در رأس آنها **روین پوسین** و طلبه‌های دیگر قرار داشتند با خوشحالی تمام مکالمات بین لائنین دانشجو و گدا را که هر یک بلحنی مطلب خویش ادا می‌کردند مورد تحسین قرار دادند. از این جریان گرنگوار بسیار ناراحت شد. وقتی که از بهت وحیرت نخستین بخود آمد بیازیگران فریاد زد:

نمایش را ادامه دهید! بخاطر خدا ادامه دهید! او حتی حاضر نبود که نگاهی ولو تحقیر آمیز بصورت گدا و دانشجویندازد.

(* Simagrée بمعنای ریا، صنع و نفعمن غریب.

درد اینحال کسی دامن لباس او را گرفت. گرنگوار با اوقات تلخ برگشت، برخورد بسیار فشار آورد تا لبخند زند. البته لازم بود لبخند زد زیرا بازوی ظریف و زیبای ژیسکت ژانسن از میان نرده‌ها لباس او را گرفته و توجهش را بسوی خود جلب نموده بود. دختر جوان پرسید:

— آقا، نمایش ادامه دارد؟

گرنگوار که از این سؤال یکه خورده بود گفت:

— البته.

دختر جوان بسخن ادامه داد:

— آقا ممکن است لطفاً توضیح بیشتری درباره سخنانی که ...

گرنگوار سخن او را بریده و گفت:

— که بعداً بین بازیگران ردوبدل میشود. پنجم؟ بفرمائید گوش کنید!

ژیسکت گفت:

— نه خیر منظورم سخنانی است که تاکنون بین آنها ردوبدل شده است.

گوئی کسی بر زخم دردناک **گرنگوار** بیشتر زد. از جای برخاست. وزیر لب گفت:

— ای دخترک احمق و کودن!

از آن پس یاد **ژیسکت** از خاطرش محو شد.

اما بازیگران فرمان او را بکار بسته و ادامه نمایش پرداختند. تماشاگران نیز سخنانی که بین آنها ردوبدل میشد گوش فرادادند. ولی زیبایی نمایش لحظه شدیدی وارد شده بود. از این حیث **گرنگوار** به تلخی در اندیشه شد. با اینحال بتدریج سکوت برقرار گشت. دانشجو آرام گرفت، ژنده پوش سکه‌های پولی را که در کلاه داشت می‌شمرد و نمایش ادامه داشت.

در حقیقت حال نمایش بسیار جالب بود و اگر با استفاده از وسائل کنونی اصلاحاتی در آن بعمل می‌آمد مسلماً جالب‌تر میگردد.

گرنگوار باطناً از اینکه بوضوح و بسادگی تمام خواست خود را بروی صحنه آورده است برخورد می‌باید. چهار بازیگر از اینکه دنیا را زیر پا گذاشته و هنوز همسر مناسبی برای فرزند طلایی خویش نیافته‌اند بسیار خسته بودند. سرانجام به **مارگريت** **فلاندر** گریز زده میشد. بر زگر و روحانی و نجیب و بازرگان سراسر دنیا را بدنبال وی می‌گشتند.

فرزند طلایی پسری جوان و زیبا روی ویلتن و از اصالت خانوادگی پادشاهان برخوردار و شیربچه فرانس بود. باید اعتراف کرد چنین استعداد و کنایه‌ای بسیار هنرمندانه و جالب بود و در تاریخ تئاتر هرگز نظیر آن دیده نشده است. بلکه چنین ترکیبات معلق و درهم علاقه تماشاگران را می‌انگیزد. اما انتقادی بدین نمایش جز این وارد نیست که همانا موافق روده‌درازی نموده بود، زیرا شاعر نمیتوانست سراسر این جریان را

در کمتر از دو یست بیت بیان نماید. اما نمایش می‌بایست بدستور آقای شاه‌بندرپاریس ازظهر تا ۴ بعدازظهر بطول انجامد و در هر حال لازم بود بوسیله‌ای این زمان خالی را پر کرد.

الحق که تماشاگران نیز باصبر و حوصله تمام بقصیده طویل گوش فرامیدادند. ناگهان بهنگام جدال بازرگانان بانجیب‌زاده، در لحظه حساسی که برزگران مصرع قابل تحسین را بر زبان میراند:

«دیگر در سراسر جنگل درنده پیروزمندی دیده نمیشود»

دروودی جایگاه مخصوص باسروصدای زیاد باز شد و مهرداد بصدای رسا (ورود

حضرت قدسی‌مآب آقای کاردینال دو بوربون) را اعلام داشت.

- ۲ -

«آقای کاردینال»

بیچاره **گرنگوار**! غرضی که از احتراق چال باروت دو گانه سن - ژان ، و یا تیراندازی دسته جمعی بیست قبو ز برج **یمی** بهنگام محاصره پاریس بدست بورگینیون ها و یا انفجار مخزن مهمات بندر **تامپل** برخاست هرگز باندازه سخنان ساده ای که از دهان مهر دار برای اعلام ورود حضرت قدسی مآب کاردینال بوربون در آمد برای **گرنگوار** گوش خراش نبود. البته **گرنگوار** از آقای کاردینال نمی ترسید و یا نسبت بوی نفرت نداشت. **گرنگوار** مرد جیون و فضولی نبود. او از مرهم مومنان پاکدل و استوار و آرام و معتدلی بود که میتواند بخوبی تعادل خود را در هر اوضاع و احوالی حفظ نموده و بامنطق آزادگی فیلسوفانه ای با حوادث دو پرو شوند. فرزادگی بصورت کلاف نخی بدست چنین فیلسوفان پاکدل سپرده شده و آنها بید آن امور جهان و حادثات آنرا از ازل تا ابد حل می کنند. فیلسوفانی از این قبیل همیشه وجود دارند و یا بهتر بگوئیم هر دوره ای برای خود چنین فیلسوفانی دارد. **پیر گرنگوار** یکی از نمایندگان پاکدلان مزبور در قرن پانزدهم بود.

باین ترتیب احساس نامطبوع **پیر گرنگوار** معلول نفرت از کاردینال یا تحقیر وی نبود. بلکه برعکس شاعر ما بسیار مایل بود که نکات حساس نمایشنامه مخصوصاً قسمتی از آن را که وقف مدیحه سرائی از شیربچه فرانسه است بگوش قدسی مآب کاردینال برسد. ولی طبع نجیب شاعر از سودجویی بسیار بدور است. بعقیده من اگر جوهر وجود شاعر را بده قسمت کنند، بگفته **رابله** با تجزیه شیمیائی آن، يك قسمت سودجویی و نه قسمت عشق و علاقه بی شائبه بدست خواهد آمد. هنگامی که در بروی کاردینال گشوده می شده جزء عشق بی شائبه **گرنگوار** قدرت و شدت نامنتهائی یافته و آن يك جزء سودجویی وی را بصورت ذره ناچیزی در آورده بود. البته این جزء بیه مقدار خود ارزش فراوانی دارد زیرا شاعر فقط بدین وسیله با واقعیت و انسانیت مرتبط و بدنای زندگان وابسته است. **گرنگوار** با احساس و دیدار و لمس تحسین و استقبال تماشاگران از شادی در پوست نمی گنجید. بی گفتگو او نیز در اعجاب و تحسین هنر نمائی با تماشاگران هم آواز بود. **لا فونتن بهنگام**

- ۳۰ -

تماشای کمدی **فلورانتین** از کسی پرسید :

«مؤلف این راپودی کیست ؟»

بنظرم گرنگواد نیز بسیار مایل بود از پهلودستی خود سؤال کند :

«این شاهکار عالی از کیست ؟»

با توجه باین نکات میتوان بتأثیر ورود ناگهانی و خشونت بار کاردینال بروح گرنگوادی برد .

با ورود حضرت قدسی مآب تماشاگران سربسوی جایگاه مخصوصی برگردانندند . دیگر صدائی جز این بگوش نمیرسید : کاردینال ! کاردینال ! اجرای نمایشنامه تیره روز برای باردوم دچار وقفه شد .

کاردینال دمی در آستانه جایگاه ایستاد ، با بی اعتنائی نظری بشاهاگران افکند . همیشه دوچندان شد . هر کس میخواست او را بهتر و بیشتر ببیند ، از اینرو حضار از سرو کول هم بالا میرفتند .

کاردینال شخصیتی عالی مقام و واقعهام دیدار او از تماشای هر کمدی دیگری جالبتر بود . کاردینال **شارل بوربون** روحانی بزرگ ، کنت ناحیه **لیون** و کشیش اعظم (کل) بود . او از سوی برادرش پیر که همسر دختر ارشد **لوئی یازدهم** بود با پادشاه فرانسه خویشی سببی داشت ، از سوی مادر نیز از منسوبین **شارل تمبر** بشمار میرفت .

تملق و مدهانه و تظاهر به زهد و تقوی از خصوصیات کشیشان اعظم بود . خویشی دوجانبه وی با **لوئی** و **شارل** غالباً برای او ایجاد دردسرهای عجیبی می نمود . چه بسا که مجبور بود زورق روحانی خویش را از میان این تخته سنگهای مهیبی که پیش از وی **نمور و سن** - **پل** را درهم شکسته بود . سلامت رد کند . ولی یاری خدا ، او از این مسیر موخش گذشته و خود را به **رم** رسانیده بود . باینکه اینک بسا محل مراد و سلامت رسیده بود درست بهمین دلیل هرگز تصادفات مختلف زندگی خود را بدون دلهره و اضطراب بغاطر نمیآورد . بارها میگفت که سال ۱۴۷۶ برای او سال تاریک و روشنی بوده ، چه در آن سال مادرش **دوشی بوربون** و بدنبال وی **عمویش دوک دو بوربون** را از دست داده و بامرک دومی از عزای مادر تسلی یافته است .

کاردینال آدم خوبی بود . بخوبی و خوشی بزندگی کاردینالی خویش ادامه میداد ، به بهره برداری از املاک سلطنتی **شایو دلخوش** بود . نسبت به **ریشارد سومواز** و **تماس لاسایارد** لطف یکسانی داشت . بدختران زیبایش از زنان سالخورده صدقه میداد ، و بهمین دلائل مورد توجه **هردم** پاریس بود . همواره گروهی از کشیشان و وعاظ عالیقام و خوش محضرو لیچارگو و سورچران دور و برش برای میافزاندند . حتی یکبار زهاد ساکن **سن** - **ژرمن** **دکمر شب** هنگام درحین عبور از زیر پنجره قدسی مآب **بوربون** از

شنیدن آوازی یکه خورده و افتضاحی براه انداختند . زیرا صدای همان کسی را که دعای ظهور زبور داود میخواند در حال زمزمه اشعاری در خمربات بنوای دوازدهم بگوش می شنیدند .

اگر کاردینال مورد توجه هر ۵۵ پاریس نمی بود ، بی گفتگو بهنگام ورود در جایگاه و بهمزدن نظم نمایش بادر نظر گرفتن حالت روحی تماشاگران از طرف آنان بوجه بسیار بدی پذیرائی می شد .

ولی اهالی پاریس مردمان کینه توزی نیستند . از طرف دیگر آقای کاردینال بوربون مرد خوش ریختی بود و لباده سرخ رنگ جالبی بر تن کرده بود . از اینرو نان یعنی نسی از تماشاگران جانبداروی بودند . البته هو کردن کاردینال زیبا و خوش لباسی بصرف اینکه اجرای نمایش را چندی به تعویق انداخته است عملی عادلانه و ازسزدوق نیست .

بهر حال کاردینال وارد جایگاه شد و باتیسم موروثی بزرگان در برابر مردم ، بحضور سلام گفت . آنگاه باقیافه ای که کوئی بموضوعات دیگری می اندیشد بتانی بسوی صندلی راحتی خود که تشکی از مخمل داشت روان شد .

همراهان وی که بهتر است آنها را افسران ستاد کاردینال نامید بیکبار درون جایگاه ریختند و بنوبه خود کنجکاو توأم با هیاهوی تماشاگران را برانگیختند . مردم همراهان کاردینال را بهم نشان داده و نیاز آن میان با نام هر کسی که آشنا بودند و با دیگران معرفی میکردند : این آقا کشیش هارسی و اسمش آلدو است . آن یکی کشیش سن دینس ، این آقای زبرت لس پیناس آبه سن ژرمن شپره است . آن یارو برادر عیاش یکی از رفیقهای لوئی یازدهم است . مردم همه همراهان کاردینال را با حس تحقیر و قال مقال غریبی بیکدیگر معرفی میکردند . اما دانشجویان دشنام داده بدو براه میگفتند . زیرا آنروز روز دانشجویان ، جشن شوریدگان و روز افراط در میگساری و شادی و سرور بشمار میرفت در . آنروز هیچ نك و رسوائی ممنوع نبود و با وجود زنان پر حرف و دیوانه ای نظیر سیمون کاتر لیور آینس و رویین در میان تماشاگران ، ناساز و بدویرا به اصحاب کلیسیا و استهزای آنان بسیار فرح بخش بود . البته دانشجویان و طلاب علوم دینی که سراسر سال دهان شان از ترس داغ موحش سن - لوئی بسته بود حق داشتند که در چنین روزی باران فحش و ناسزا و سخنان درشت و کفر آمیزی را بر سر و روی کشیشان فرو ریزند . بیچاره سن لوئی ! در کاخ شخصی خود باچه تحقیری روبرو می شد ! هریک از همراهان کاردینال در جایگاه مخصوص هدف دسته ای از دانشجویان قرار گرفته بود . یکی لباده سیاه ، دیگری لباده خاکستری یا بنفش و سفید را بیاد استهزا گرفته بود . اماژان فرو لوموندینو که خود برادر رئیس شماسان بود به کشیش قبا سرخ حمله میکرد و در حالی که بایش می تمام چشم در چشم کاردینال دوخته بود فریاد میزد :

Cappa repleta mero !

بی گفتگو هیاهوی تماشاگران بعدی بود که جزئیات سخنانی که از دهن دانشجویان در میآمد در آن میان محو و پیش از آنکه به گوش حاضرین در جایگاه مخصوص رسد ناپدید می شد. از این گذشته **کاردینال** نیز با توجه به عرف و عادت و آزادی های روز مزبور از این حیث چندان متاثر نمیگردید.

در عین حال **کاردینال** گرفتاری خاطر دیگری داشت، و آن توجه وی بسفیر **فلاندر** بود که همزمان با او وارد جایگاه مخصوص شده بود.

البته گرفتاری خاطر وی جنبه سیاسی نداشت، او به عواقب عروسی دختر عمویش **مارگریت** با **شارل** ولیعهد وین و یا به شم سیاسی دوک اتریش در وصلت با خانواده سلطنتی فرانسه و یا عکس العمل پادشاه انگلستان از این توهین غیر مستقیم نسبت بدخترش کمتر از هر چیز دیگری فکر میکرد. **کاردینال** از شراب محصول **شایو** با شادکامی جامها سر می کشید و یقین داشت که با تقدیم چند بطراز این شراب (که بوسیله کواکتیبه پزشک مخصوص کمی تقویت شده باشد) به ادوارد چهارم میتواند لویی یازدهم را از شروی راحت کرد. حضور جناب سفیر اتریش **کاردینال** را از نقطه نظر دیگری ناراحت می نمود. چنانکه قبلاً نیز گفتیم پذیرائی اجباری **شارل** بوربون پادشاه فرانسه از بورژوازی بمقداری بنام سفیر **فلاندر**، و یا پذیرائی **کاردینال** جلاتسآبی از یک **مشت دهاتی**، بالاخره پذیرائی فرانسویان بانشاط از فلاماندی هائی که هنری جز خوردن آبجو، آنهم در ملاء عام ندارند کمی زننده و دشوار بود. شاید این تنها موردی بود که قدسی مآب در برابر فرمانهای شاهانه گره برابرو میزد.

وقتی که مهرداد صدای پرطنینی ورود (حضرات فرستادگان جناب دوک اتریش) را اعلام داشت و با لطف و مهربانی بی متنهائی، بسوی درنگریست. تماشاگران نیز فی الجمله متوجه سفیران **فلاندر** شدند.

در اینحال چهل و هشت تن فرستادگان **ماکزیمیلیان** پادشاه اتریش که در رأس آنها پدر مقدس **یوهان** اسقف سنت برتن و صدراعظم **توازن ردو ژاک گوا** نائب الحکومه **فلاندر** قرار داشتند با بیخبر و متانت فراوانی که کاملاً نقطه مقابل ورود پر همهیه **مشت کلیسای شارل بوربون** بود دوباره وارد شدند. مردم بزور جلو خنده را گرفته و در سکوت نسبی به مهرداد که نام و عناوین عجیب و کاسکارانه شخصیت های تازه وارد را بر زبان میراند گوش میدادند. سرانجام کار بمعرفی جناب **لوار وولف کشیش لوون**، آقای **کلی اتولد** کشیش بروکسل، حضرت **پل بوئست** رنجل برجسته و **ارمیزل** و آقای **ژان کولگن** شهردار **آلورسن**، جناب **ژورژ موئر** روحانی شهر **فلاندر** و غیره و غیره رسید. نائب الحکومه کشیش، شهردار، کشیش، نائب الحکومه همگی شق و رق و چاق و چله فیس کرده و لباسی از اطللس و حریر و لباده هائی از مخمل سیاه رنگ با منگوله ها و یراق زرین قیرسی در بر داشتند. از این گذشته قیافه های آنها باوقار و عبوس و شبیه نمونه هائی بود که **رامبراند** در



زوييتر

زمینه سیاه تابلوی **Ronde de nuit** بطور برجسته ای نشان داده است. برجین این شخصیت ها اعتماد کامل **ماکزیمیلین** در بازه آنان خوانده می شد. آنها از حیث شتم سیاسی، دلاوری، تجارب زندگی و اطاعت از قانون و رعایت جانب حزم و احتیاط مورد توجه فرمانروای اطیش بودند.

تنها يك تن از این موضوع مستثنی بود. این شخص دارای چهره ای باریک و سیمانی محیل و باهوش بود، قیافه اش به بوزینگان و سیاستمداران شباهت داشت. کاردینال در برابر این شخص سه قدم پیش گذاشته و تعظیم غرائی نمود. نام این شخص **گیوم ریم**، مشاور و مستمری بگير شهر **گاند** بود.

در آن روز کسی **گیوم ریم** را بخوبی نمی شناخت. مردمان با نایفه و استعداد های کم نظیر شگرفی، در دوران انقلاب بر صحنه آمدند. در قرن پانزدهم میلادی چنین استعدادهایی تنها میتوانست در زمینه توطئه چینی و بقول **دوک سن-سیمون** در خرابکاری ها هنر نمایی کند. **گیوم ریم** نخستین توطئه گرا و یا بشمار میرفت. **بالوئی** یازدهم سروسری داشت و در بر آوردن حوائج ضروری پادشاه فرانسه بوی یاری می نمود. البته مردم نسبت بر از احترام و ادب کاردینال در برابر این سیمای پریده رنگ و نزار نایب الحکومه فلاندر کاملاً بی خبر بودند.

- ۴ -

« خواجه ژاك كوېنول »

هنگامی که مشاور و مستیری بگير شهر گمانند با حضرت قدسی مآب بصدای آهسته و درگوشی مشغول تعارف و خوش و بش بودند مرد قد بلند و گشاد چهره و چهارشانه ای میکوشید و شاد و شوخ گویم ریم وارد جایگاه شود . گویی يك پوزه گردی به همراه روباھی پیش میآید . کلاه دو گوشه نمندی و نیم تنه چرمی وی در میان قباهای اطلس و مخمل حضار بسانند و صله ناجوری جلوه میکرد . پرده دار بگمان آنکه این مرد مهتری است که راه گم کرده او را متوقف ساخت .

- اوهوی رفیق ! ورود ممنوع است .

مردی که نیم تنه چرمی در برداشت بروی تنه زد و بصدای بلندی که توجه تماشاگران را جلب می نمود خندید و گفت :

- نا کس ! مگر نیدانی من کیم ؟

مهر دار پرسید :

- نام سر کار ؟

- ژاك كوېنول .

- چه کاره اید ؟

- پاپوش دوز (سه زنجیر) شهر گمانند .

پرده دار بکنار رفت . آدم ورود رؤسای اصناف و شهرداران قابل تحمل ولی بردن

نام پاپوش دوز بسیار مشکل بود .

کار دینال ناراحت و مردم گوش بزنگ بودند . حضرت قدسی مآب از دو روز پیش میکوشید ، تاخر سپای فلاماندرا ظاهراً تاحدی شایسته معرفی مردم سازد ، بیملاحظگی کار مشکلی بود . در اینحال گویم ریم بالبخندی به پرده دار نزدیک شده و آهسته بوی گفت :
- بنام (خواجه ژاك كوېنول) محرر رؤسای اصناف شهر گمانند معرفی کنید .

کاردینال بعدای بلند افزود :

— آهای پرده‌دار ! ایشانرا بنام (خواجه ژاک کوپنول) ، محرر رؤسای اصناف شهر نامی **گماند** معرفی کنید .

لغزشی پیش آمد. **گیومریم** می‌توانست با تردستی بر مشکل فائق آید ولی **کوپنول** گفته کاردینال را شنیده بود . اذینرو بعدای رعد آسائی گفت :

— نه ، بخاطر مسیح ! مرا بنام (**ژاک کوپنول**) **پاپوش دوز** معرفی کنید . پاپوش دوزی شغل شریفی است . حتی یکبار دستکش آقای ارشیدوک در میان پاپوش‌های من جامانده بود . صدای خنده و کف زدن برخاست . مردم پاریس شوخی و کنایه را بیک آن دریافته و برای آن کف می‌زنند .

نا گفته نباید گذاشت که **کوپنول** وهم‌چنین تماشاگران از توده مردم بودند . اذینرو ارتباط بی‌مانع و فوری و برق آسائی بین او و تماشاگران برقرار شد .

— ناسزای مغرورانه پاپوش دوز فلانماند ، ضمن تحقیر درباریان در روح پلین‌های قرن ۱۵ پاریس احساسات مبهم و عبیق و نامعلوم ولی پرازدشی برانگیخته بود . این فکر شیرین که یکی از افراد مردم عادی هم ترا از جناب کاردینال تراد می‌گیرد بر مغز مردم بینوائی که حتی در برابر پیشخدمت‌های نائب‌الحکومه و کشیشان دون پایه سنت ژنویو مجبور بادای احترام بودند راه می‌یافت .

کوپنول با غرور خاصی در مقابل کاردینال و بورژواهای قدر قدرت لوئی یازدهم تعظیم کرد . **گیومریم** ، آن مرد باهوش و حیل‌گر با نظری از روی نیشخند و تحقیر بدانها نگریست . کاردینال ناراضی و اندوه‌گین و **کوپنول** آرام و سر بلند هر يك بر جای خود نشستند . **کوپنول** بی‌گفتگو از داشتن عنوان (پاپوش دوزی) پیش‌از هر عنوان دیگری لذت می‌برد و پیش خود می‌گفت که (ماری دوبورگنی) مادر همان مارگریتی که امروز مراسم ازدواجش بعمل می‌آید به پاپوش دوزی چون وی پیش‌از هر کاردینالی ارزش قائل است : زیرا او کاردینالی نیست که مردم **گمانت** را برای قتل عام مقربان دختر شارل قمر و تحریص نموده و یا کاردینالی نیست که بیک کلام مردم را علیه دوشیزه فلاندر که تا پای چوبه دار التماس و زاری می‌نمود برانگیخته باشد .

با اینحال مصیبت کاردینال بیچاره بی‌پایان نرسیده بود . لازم بود در مصاحبت چنین همراهان نابابی تا آخرین درد جام را سر کشد .

خوانندگان لابد گدای بی‌شرمی را که از شروع نمایش در جوار حاشیه جایگاه مخصوص کاردینال چمباته زده بود بخاطر دارند . هنگامی که مدعوین و فرستادگان عالی مقام وارد تالار شدند و در سراسر مدتی که به ایراد خطابه‌های غلیظ فلانماندی می‌گذشت بهیچوجه راحتی خود از دست نداده بلکه ساکت و آرام بر جای خود نشسته بود . دقت نظر مردم بسوی



كلوين

دیگری معطوف شده و کسی متوجه گستاخی گدا نبود. او نیز با بی‌غی خاص مردم ناپل سربراست و چپ گردانده و هر دم یکبار بی اختیار زمزمه میکرد:

— آقایان! رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

مسلماً این گدا در میان تماشاگران تنها کسی بود که هنگام مشاجره پرده‌دار و **کوپنول** توجهی بدانش نکرده بود. بحکم تصادف پاپوش دوز گانددرد در دایره اول جایگاه مخصوص در محلی بالای سر گدا جای گرفت!

این مرد که محبت تماشاگران را بخود جلب نموده بود چندی نگذشت که با فروتنی عجیبی دوستانه دست بر سر شانه گدای ژنده پوش نهاد و با این عمل حس اعجاب حضار را برانگیخت. گدا سر بر گردانید، نگاه‌هایی از تعجب و حق شناسی و حیرت بین آنها رد و بدل شد، سپس بدون آنکه اعتنائی بدیگران کند دست در دست هم نهاده با همتی گرم صحبت شدند. ژنده‌های گدا بر روی پوشش زربفت جایگاه مخصوص به مانند کرمی بر روی نارنج جلوه میکرد. دیدار این منظره برای تماشاگران بعدی غیر منتظره و مایه شادی و سرور بود که کاردینال بزودی بدان واقف گشت. کاردینال در جای خود نیم‌خیز شد و بیائین نگریست ولی از جای خود نمیتوانست آنها را بخوبی ببیند، ازینرو گمان برد که مرد مستند از فرستاده فلاندر صدقه میخواهد. از این گمان بر سر خشم آمد و فریاد زد:

— آقای نایب الحکومه، این مردك رذل را سر به نیستش کنید. **کوپنول** که هنوز دست در دست گدا داشت گفت:

— حضرت کاردینال! برای خاطر خدا! این مرد از دوستان من است. فریاد هلهله از تماشاگران برخاست. از آن پس **خواجه کوپنول** در پاریس نیز به مانند **گاندد** هواخواهان زیادی در میان مردم پیدا کرد. کاردینال لب‌گزید و بسوی کشیش سن ژوینو که کنارش نشسته بود برگشت و آهسته گفت:

— جناب آرشیدوک، برای خواستگاری ما **گریت** چه فرستادگان و قیچی فرستاده‌اند! کشیش پاسخ داد:

— این خوگهای فلاندر، نسبت به حضرت قدسی ما بی‌احترامی می‌کنند: ما **گریت** نصیب گراز شده (Margoritas ante porcos).

کاردینال بالهخندی گفت:

— نه‌خیر بهتر است بگوئید گراز **ما** گریت شده است.

Poros ante Margaritam.

گروه لباده‌پوشان از شنیدن این بذله‌گویی در جلسه فرو رفتند. کاردینال کمی

تسکین خاطر یافت و از خیال **کوینول** فارغ شد. زیرا نیشخندش مورد تحسین اطرافیان قرار گرفته بود.

اگر خوانندگان ما بفول معروف دارای قدرت تعمیم تصاویر و افکار باشند بخود اجازه میدهیم از آنها پیرسیم که آیا بطور وضوح توانسته اند منظره تالار مستطیلی شکل کاخ را در نظر مجسم سازند؟ قبلاً گفتیم که بر وسط دیوار غربی تالار جایگاه ویژه زیبایی با پوشش زربفت قرار داشت، از در ورودی کوچک آن اشخاص تشرافیده تشرافیده بدنبال هم وارد جایگاه می شدند و پرده دار هر چند یکبار فریاد کنان ورود آنان را اعلام میداشت.

در ردیف اول جایگاه، مردان موقری بالباسهای فاخر مخمل و اطلس جای گرفته بودند. دورادور جایگاه مخصوص همچنین پائین و روبروی آنرا جمع کثیری از تماشاگران پرهیامو فرا گرفته و هزاران نگاه بچهره ساکنین جایگاه دوخته شده بود. با معرفی هر نامی هزاران حرف زیرگوشی بین تماشاگران درباره تازه واردین ردوبدل می شد. بی گفتگو چنین منظره جالبی در خور تحسین و توجه تماشاگران بود. پس اطاقکی که در انتهای دیگر تالار بر فراز میز چهار گوش قرار داشت برای چه بود؟ این مرد سیاه پوش و پریده رنگ چکاره است؟ ای داد و بیداد! خواننده عزیز اطاقك و مرد سیاه پوش کسی و چیزی جز **پیر گرنگوار** و سن نمایش وی نیست.

شگفتا چه زود آنها را بدست فراموشی سپردیم!

پیر گرنگوار دقیقاً از چنین سرنوشتی وحشت داشت.

گرنگوار از بدو ورود کاردینال برای رفع وقفه نمایش خویش بکار و کوشش برخاست. نخست بسوی هنریشگان رفت و بصدای کم و بیش بلند بدانان دستور داد تا نمایش را ادامه دهند. سپس چون توجه تماشاگران را بجای دیگری معطوف دید، خود آنرا متوقف ساخت. اما از یک ربع ساعت باینطرف دائماً پابر زمین کوفته بتلاش و تقلا پرداخت، رئیسک و لیتارد را مخاطب قرارداد تا تماشاگران را به ادامه نمایش علاقمند سازد. اما همه این کوششها بی نتیجه ماند. در مرکز دایره وسیعی از اشعه بصری یعنی در جایگاه مخصوص از کاردینال و فرستادگان حرکتی مشاهده نشد. ضمناً بانهایت تأسف باید بگویم که دیگر نمایش نیز چنگی بدل تماشاگران ننیزد. زیرا تماشای کاردینال و اطرافیان وی بمراتب جالب تر بود. از این گذشته نمایشی که بر بام اطاقك و یا جایگاه مخصوص ایفاء می شد موضوع یکنواختی داشت: این موضوع همانا اختلاف رعایا یا روحانیون و مشاجره نجبا با بازرگانان بود. مردم مشاهده این مشاجره جاندار را در جایگاه مخصوص که از فرستادگان فلاندر و هیئت کشیشان پر بود به قصیده سرائی های ملال آوری که بر صحنه نمایش اجرامی شد ترجیح میدادند. برای آنها تجسم اختلاف مزبور

در نیم تنه **کوپنول** جالب تراز تجسم آن در زیر نیم تنه های زرد و سفیدی بود که **گرنگوار** برای هنرپیشگان خود برگزیده بود.

با این حال مؤلف نمایشنامه با مشاهده آرامش نسبی تالار برای رهائی خود از بن بست به تیرنگ تازه ای متوسل شد. بدین قرار که مرد تنومند و دلیر و خون سردی را که در همان نزدیکیها ایستاده بود مخاطب قرارداده و گفت:

— آقا، ادامه بدهیم یا نه؟

مرد تنومند پرسید:

— چه را؟

گرنگوار پاسخ داد:

— نمایش را

— بسته بمیل تان است.

این تأیید نیمه کلاه به گرنگوار رخصت داد تا بتقلای خویش ادامه دهد. از این رو در حالیکه میکوشید صدای خود را با همه تنه ها تماشاگران درهم آمیزد فریاد برآورد:

نمایش را دوباره شروع کنید؛ دوباره شروع کنید؛ گرنگوار هیاهوی غریبی راه انداخته بود از این رو وانمود می کرد که میگوید:

— این چه داد و پیدایی است؟ رقتا، مگر نمایش تمام نشد؟ میخواستند تکرار کنی.

دیگر غیر ممکن است.

دانشجویان یکبار فریاد برآوردند:

— نه خیر، نه خیر. نمایش نمیخواهم. مگر برنمایش!

اما گرنگوار بر تصمیم خود باقی بود. و فریاد بر میکشید:

— نمایش را از نو شروع کنید؛ تکرار کنید!

این فریادها توجه کاردینال را بخود جلب کرد. از این رو از نائب الحکومه، آن مرد

سیاه سوخته ای که در چند قدمی او ایستاده بود پرسید:

— مگر اینجا نمازخانه است که این اراذل چنین هیاهوی جهنمی راه انداخته اند؟

نائب الحکومه از قضایا و نوعی از شب پره های عالی مقام دادگستری بود،

از این رو در عین حال شبیه موش و پرنده و دارای عنوان قضائی و لشگری بود.

نائب الحکومه به حضرت قدسی مآب نزدیک شد، از ترس اینکه مبادا وی را برآشفته

سازد، ته پته کتان ناراحتی و ملال مردم را بعرض وی رسانیده و گفت چون ظهر گذشته

بود پیش از آنکه حضرت قدسی مآب تشریف فرما شوند، مقلدین از ترس جان مجبور

بشروع نمایش شدند.

کاردینال زیر خنده زد و گفت:

— حضرت (گیوم ریم) نظر شما چیه؟ بعقیده من بهتر بود آقای رئیس دانشگاه نیز از مقلدین پیروی میکردند.

(گیوم ریم) پاسخ داد:

— عالیجناب، باید خیلی خوشحال باشیم که اقلاً از تماشای نیی از کمندی راحت شده ایم. در این حالات برد با تماشاچی است.

نائبالحکومه پرسید:

— اجازه میفرمائید بارو نمایش را ادامه دهند؟

کاردینال گفت:

— ادامه دهند، ادامه دهند. برایم علی السویه است. ضمن ادامه نمایش میتوانم

کتاب دعا را بخوانم.

نائبالحکومه به کناره جایگاه مخصوص رفت و با اشاره دست حضار را بهکوت دعوت نمود. آنگاه بصدای بلند گفت:

— بورژواها، شهریه ها، دهاتیان، برای ترضیه خاطر عده ای که طرفدار شروع مجدد نمایش و آنهایکه خواستار پایان دادن آن هستند، حضرت قدسی مآب فرمان دادند که نمایش را از همانجا که متوقف مانده ادامه دهند.

هر دو طرف این راه حل را پذیرفته شدند. با اینحال هم مؤلف نمایشنامه و هم تماشاگران کینه و بغضی از کاردینال بردل گرفتند.

قهرمانان نمایش به مناظره ادبی خود ادامه دادند. **گرنگوار** امیدوار بود که لااقل نیمی از نمایشنامه اش را بشنوند. این امید نیز بیانند رویاهای دیگر بزودی نقش بر آب شد. البته سکوت کم و بیش در سالن برقرار شده بود. ولی گرنگوار از این موضوع غافل ماند که هنگامی که کاردینال اجازه ادامه نمایش را داده هنوز جایگاه مخصوص کاملاً پر نشده بود. بدنبال فرستادگان فلاندر شخصیت های دیگری نیز بدان وارد میشدند. اینان همراهان فرستادگان بودند و نام هر یک از آنها با صدای رسای پرده دار بگوش حضار میرسید. گفته های قهرمانان نمایش تحت الشعاع فریاد پرده دار قرار میگرفت. پرده دار در وسط هریت یا نیم بیت هنرپیشگان بین الهالین و بعنوان معترضه جملات زیر را با صدای بلند ادا می کرد:

حضرت ژاک شارمولو، نماینده شاه در هیئت کلیسیا؛

ژان هارلی، معلم سوارکاری، رئیس دفتر سواران شب گرد شهر پاریس؛

جناب **کالیو دو ژنواهاک**، شوالیه **بروساک**، فرمانده مسئول توپخانه شاهی؛

حضرت **دبئس اوهرسیه**، مدیر بنگاه نمایان پاریس؛ و غیره و غیره

دیگر تحمل نپذیر شده بود.

نواخوانی پرده دار هر دم اجرای نمایش را دشوارتر میساخت. **گرنگوار** از اینکه میدید قسمتهای حساس نمایشنامه اش با اختلال پرده دار مصادف است بر خود می پیچید. وضع عجیبی بود. چهار هنرپیشه هاج و واج بنوحه سرائی خود ادامه میدادند. در این حال مظهر (زهره) یا *Vera incessu Patuit dea* با باجانی که علامت کشتی شهر پاریس بر آن ملبله دوزی شده بود بر آنها ظاهر شد. اوپای خود بر صحنه آمده بود تا نامزدی زیبا ترین دختران را با ولیعهد اعلام کند. صدای رعد **ژوپیتر** به پشتیبانی از آلهه جمال از جایگاه لباس هنریشان بگوش میرسید.

زبان حال ژوپیتر آن بود که (زهره) باید با جناب ولیعهد ازدواج کند. ناگهان دخترپچه زیبایی که لباسی از حریر سپید رنگ بر تن و گل مینا (یا *marguerite*) در دست داشت بر صحنه آمد و با (زهره) بجهدال پرداخت. دخترک سپید پوش همانا مظهر دوشیزه مارگریت فلاندر بود. پایان نمایش نزدیک شد. پس از جر و بحث فراوان، زهره و مارگریت بحکمیت (با کره مقدس) تن در دادند. نمایشنامه پرازنکات دقیق و ریزه کاری های فراوان بود صدافسوس که زیبایی های آن از نظر تماشاگران پوشیده ماند و کسی با اشارات آن پی نبرد. زیرا با ورود کاردینال رشته سحر آمیز و نامرئی شگفت آوری انتظار را از بالای میزمرمرین بسوی جایگاه مخصوص، یعنی از انتهای جنوبی تالار به دیوار غربی آن کشانده بود. دیگر نیروئی که بتواند تماشاگران را از تأثیر آفسون کاردینال در آورد وجود نداشت. نگاه تماشاگران به جایگاه مخصوص و تازه واردین دوخته شده بود نام لعتی و لباسهای گوناگون آنها هر يك انصاف خاطر حضار را از توجه به نمایش فراهم می ساخت. منظره غم انگیزی بود. **گرنگوار** هر چند یکبار آستین **ژیکت** و **انیارد** را می گرفت تا توجه شانرا بسوی نمایش جلب کند. ازین تماشاگران این دو دخترگاهی رو بسوی صحنه نمایش بر میگرددانند. بغیر از مرد چاق و چله پر حوصله ای که در آن نزدیکی ایستاده بود کسی گوش بگفته هنریشان نپیداد و نگاه کسی متوجه نمایش اخلاقی تیره روز نبود. **گرنگوار** جز نیم رخ تماشاگران چیزی ننیدید.

وه، که شالوده کاخ نظم و افتخار آتش پاچه مرادتی درهم میریخت؛ آنهمه شور و هیجان مردم برای شروع نمایش که آنها را بشورش برضد نایب الحکومه و حتی قتل وی بر میانگیخت چه زود به بی اعتنائی مبدل شد؛ خواست مردم چه جز رومدهای پایان ناپذیری دارد؛ فکر کنید، همین یکساعت پیش نزدیک بود نگهبانان نایب الحکومه را دار بزنند؛ از چنین اندیشه ای انسان غرق شادی میشود. وه که چه ساعت شیرین و دل انگیزی؛ هر چه در ازاء چنین ساعتی بخواهند انسان از بذل آن مضایقه ندارد؛

بالاخره تک مضراب های خوشنوت بار پرده دار قطع شد. همه مدعوین وارد جایگاه مخصوص شده بودند. گرنگوار نفسی براحتی کشید. هنریشان با دلگرمی بیشتری

بادامه نمایش پرداختند. ولی ناگهان خواجه کوپنول کفاش فلاماند از جای برخاست و در میان توجه عموم جلوشم **گرنگوار** به ایراد خطابه زنده زیر پرداخت:

— آقایان بورژواها و روستازادگان نجیب پاریس، بخداوندی خدا نیدانم اینجا برای چه جمع شده‌ایم. این بازیگران (روحوضی) بجان هم افتاده‌اند. شما ها شاید چنین نمایشی را بیسندید. ولی بدانید که این نمایش بهیچوجه مایه تفریح نیست. آنها فقط با حرف بجان هم افتاده‌اند. همین ووالسلام. نمایش یکربع ساعت بیشتر است بطور یکنواختی ادامه دارد.

قیافه تازه‌ای بصحنه نیاید. سزای این احمقها جز فحش نیست. چه خوب بود که قبلا مشت بازاری از **لندن** یا **اتریش** بدینجا می‌آوردند؛ تا از دیدن ضربات مشت آنها لذت می‌بردیم؛ اینها نه‌نه‌من‌غریب درآورده‌اند. بهتر بود لااقل يك برنامه رقص ویا حقه بازی و تردستی ترتیب می‌دادند؛ من در این باره مطالب دیگری شنیده بودم. می‌گفتند (جشن شوریدگان) برپاست و مراسم انتخاب پاپ شوریدگان بعمل می‌آید.

بخداوندی خدا، ماها نیز در **سگاند** پاپ‌شوریدگان انتخاب می‌کنیم، از این حیث چیزی از پاریس عقب نیستیم؛ اما شیوه انتخاب پاپ در شهر ما بدینقرار است که مردم درمیدانی گرد می‌آیند. آنگاه هر کس بنوبت سرخود از روزنی بیرون نموده اخم کرده و شکلك درمی‌آورد. آن‌که اخم و تروزشت ترازدیگران باشد درمیان هیاهوی حاضرین بعنوان پاپ شوریدگان انتخاب میشود. به یقین جقدرجالب است. آقایان مایلید پاپ شماراهم بشیوه **سگاند** انتخاب کنیم؟ گمان میکنم اینکار بسیار جالب‌تر از شروور این اوباش پرچانه باشد. خود اینهارا نیز اگر بخواهند بنوبه خود سر از روزنه شیروانی درآورده. و اخم کنند بیازی می‌گیریم. حضرات، آقایان بورژوا عقیده‌تان در این باره چیست؟ در اینجا بعد کافی قیافه‌های مختلف و عجیب زنانه و مردانه جمع است، تاملایه خنده‌فلاندی‌ها شود. زشتی خود، مانیز بدی است که امیدوارم بتوانیم بشایستگی اخم کنیم.

گرنگوار می‌خواست پاسخ دهد. ولی شدت حیرت و خشم و تنفرش او را از سخن بازداشت. ضنا گفته‌های کفاش فلاماند که مورد علاقه مردم بود و بورژواها را روستائیان نجیب زاده معرفی می‌نمود با چنان تمجید و هیجانی استقبال شد که هر گونه مقاومتی در برابر آن بیهوده بود. دیگر چاره‌ای جز این که خود را بجریان سیل بسپارد باقی نماند. **گرنگوار** چهره خود را زیر دودستش پنهان ساخت. افسوس که او فاقد بالاپوشی بود که بتواند **آگاممنون** بتواند چهره خود را زیر آن پوشاند.



- ۵ -

« کازیمودو »

Quasimodo

يك چشم بهم زدن تماشاگران آماده اجرای فکر **کوپنول** گردیدند و بورژواها، دانشجویان و میخوارگان دست بکار شدند. نمازخانه کوچکی که در بروی میزمرمین قرار داشت برای نمایش اخم و شكلك اختصاص یافت. شیشه وسطی پنجره بالای در ورودی نمازخانه را شکستند تا هر کس بتواند ثبوت سراز آن بیرون آورد. دو چلیك از جایی بچنك آورده و بالای هم قرار دادند. مردم از این چلیكها بالا رفته و يكايك خود را بروزنه نمایش می رسانند تا چهره اخم آلود خود را از آن بحضور نشان دهند. قرار بر آن شد که برای جلوگیری از هرگونه اجتنافی نامزدان چهره خویش پوشانده و تا رسیدن نوبت در نمازخانه پنهان گردند. در يك لحظه رقبای زیادی خود را به نمازخانه رسانند و پشت سر آنان در بسته شد.

کوپنول از همانجائی که ایستاده بود، مرتباً فرمان میداد، کارها را روبراه میکرد. کار دینال که بماتند گرانگوار از وضع جدید بسیار ناراحت شده بود در میان هیاهوی جمعیت، بعد رسیدگی بامور و انجام نماز عصر باتفاق تابعین خویش از جایگاه خارج شد، کسی از جمع تماشاگران که بهنگام ورود کار دینال آنهمه بهیجان آمده بودند متوجه بازگشت وی نشد تنها (گیوم ریم) متوجه اعقب نشینی عالیجناب گردید. توجه و دقت مردم بماتند خورشید مردم بسوئی معطوف میگردد. این توجه از گوشه تالار بوسط آن و اینك بگوشه دیگر برگشته بود. دوران میزمرمین و جایگاه مخصوص سپری شده و نوبت نمازخانه **لوتی** یازدهم فرا رسیده بود. اینك میدان برای هر نوع دیوانه بازی آزاد شده و جز فرستادگان **فلاندر** و مردم بی سرو پا کسی در آن دیده نمی شد.

نوبت ادا و اصول فرا رسید. نخستین چهره ای که بر روزه ظاهر شد باشلیك خنده دیوانه وار حضار مواجه گردید. **هوه** بی گفتگو چنین خنده ای را فقط میتواند بخدایان نسبت دهد. بابلکهای سرخ رنگ برگشته، دهان فراخ و پیشانی چین دار که به

چکمه‌های سواران امپراطور شبیه بود همه را بخنده انداخت. در این حال تالار بزرگ شبیه المپ خدایان بود. ژوپتر مفلوک و گرنگوار بیش از هر کسی بدین شباهت اذعان داشتند. سپس چهره دوم و سوم برروژه پدیدار شد. آنگاه نوبت پادا و اصول نقره‌مدی و بعدی رسید. مردم هلهله شادی و خنده حضار و صدای کف‌زدن و پایکوبی تماشاگران دوچندان می‌شد. این نمایش عجیب چنان سکرآورد و گیج‌کننده بود که توصیف دقیق آن هرگز برای خوانندگان امروزه و تماشاگران دوران معاصر ممکن نیست.

چهره‌های گوناگونی بدنیاالهم، باشکال مختلف هندسی از مثک تا ذوذتقه و از مغروط تا چندوجهی برروژه ظاهر می‌شد. حالات روحی مختلف بشر از خشم تا شهوت و سیمای سنین مختلف زندگی از احم کودکان نوزاد تا چین و چروک دوران پیری، وهم چنین اشباح و غرایب مذهبی مختلف از فوون تا بعل زبوت Belzebuth بالاخره نیم‌رخ جانوران مختلف از پوزه تا متقار براین چهره‌ها نقش شده بود.

گویی تمام مجسمه سرهای پون - نف، و کابوس‌نمایی که ساخته ژرمن - پیلون است جان گرفته و یکایک با دیدگان شرربار تماشاگران می‌نگرند. گویی ماسک‌های کارنادال و نیز (Venise) بدنیاالهم از برابر دروین حضار رژه می‌روند. سخن کوتاه (شهرفرنگی) از قیافه‌های رنگارنگ بشری ایجاد شده بود.

بیش از پیش جشن شوریدگان رنگ فلاماند بخود میگرفت. دیگر از دانشجویان سفیران، بورژواها، مردان، زنان و کلون تروی، ژیل لکورو، هاری کاترلیور یا روبن پوس پن خبری نبود؛ همه آنها در گستاخی و لجام گسیختگی عمومی غوطه می‌خوردند. تالار بزرگ بصورت کوره عظیمی از بی‌حیائی و شوریدگی درآمد، از هر دهن فریادی برخاسته و از هر دیده برقی بر می‌جست. در هر چهره اخم و شکله و در هر فردی حالت خاصی بچشم می‌خورد. فریاد شادی از همه جا بر می‌خاست، قیافه‌های عجیبی که بتوبت برروژه ظاهر شده و دندانها را بهم می‌فشردند شبیه تکه‌های چوب خشکی بود که بر آتش شادی مردم افکنده شده و آنرا شعله‌ور سازد.

از حضار بمانند دودی که از کوره برخیزد هیاهوی تندوتیز و زنده‌ای شبیه صدای بال مگس‌ها بگوش می‌رسید.

- اوه‌هوی! لعنتی‌را!

- این یکی را به‌بین!

- تعریفی ندارد.

- یکی دیگر!

- گیومت موژپوئی! پوزه این یکی را ببین، شبیه گاو میش است فقط یک جفت شاخ کم دارد. این قیافه شوهر تو نیست.

- این هم یکی دیگر !
- او هوی خبکی ، این چه ادائی است ؟
- نه خیر ! تقلب نکن فقط باید صورتت را نشان بدهی !
- این **پیرت سالنوت** لعنتی است ! هر کاری بگوئی از او برمیآد .
- نوئل ! نوئل !
- دارم خفه میشوم !
- او نوبه بینید گوشه اش از روزنه رد نمی شود !

در اینجا باید درباره دوستمان ژوان قضاوت عادلانه ای کنیم . در آن هیاهوی غریب بالای سرمستون از دیگران متمایز و دیوانه وار در تلاش و کوشش بود . از دهان گشاده اش فریاد بلندی برمیخاست . فریادی که شنیده نمی شد . البته نه از آن رو که این فریاد تحت الشعاع هیاهوی دیگران قرار داشت بلکه بدین علت که ارتعاشات آن از حد صداهائی که گوش انسان می شود یعنی **۱۲۰۰۰ سوورا** از **۱۲۰۰۰** یا **۱۲۰۰۰** یا **۱۲۰۰۰** ارتعاش متجاوز بود . اما **گرنگوار** پس از لغتی پریشانی حال عادی خویش بازیافت و در برابر حریف قد علم کرد . برای سومین بار خطاب بمقلدین که ماشینهای گویائی بیش نبودند فریاد برآورد :

» ادامه دهید ! «

آنگاه قدم زنان جلومیزمرمرین آمد . یکبار بهوس افتاد تا خود را بروزنه نمازخانه رسانده و لااقل در مقابل این مردم نمک شناس دهن کجی نماید ولی با خود گفت : نه ! این کار شایسته نیست . باید از انتقام جوئی صرف نظر کرده و مبارزه را تا پایان ادامه داد . شعرو غزل بر روی مردم تأثیر شگرفی دارد . من باید مردم را بسوی خود جلب کنم . باید معلوم شود که آیا مردم طرفدار (اداو اصول) اند یا هنر ؟

صدافسوس که گرنگوار تنها تماشاگر نمایش خود بود !

بدتر از همه اینکه دیگر همه پشت به صحنه نمایش کرده بودند .

ولی اشتباه میکنم . مرد چاق و چله ای که در لحظات بحرانی مورد شور قرار گرفته بود هنوز نگران صحنه نمایش بود . اما **ژیسکت** و **لینار** از مدت ها پیش رفته بودند .

گرنگوار قلباً از وفاداری تماشاگران منحصر بقدر نمایش متأثر شد . بسوی رفت ، بازوی او را گرفت کمی تکان داد . چه مرد چاق و چله کمی چرت میزد : **گرنگوار** خطاب بوی گفت :

- آقا ، از شما ممنونم .

مرد چاق و چله دهن دره کرده گفت :

- برای چه ؟

شاعر پاسخ داد :

— می بینم که این هیاهو مانع آنست که گفته های بازیگران را بشنوید . ولی ناراحت نباشید . آیندگان از شما به نیکی یاد خواهند کرد . ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید ؟
— نوکر شما (رنو شاتو) است ؛

گرنگوار گفت :

— آقا ، شما در اینجا نماینده منحصر بفرد قریحه شعر و شاعری هستید .

مرد چاق پاسخ داد :

— جناب عالی مرد بزرگوازی هستید .

گرنگوار گفت :

— شما تنها کسی هستید که نمایش را بطور شایسته ای تماشا کردید . نظرتان درباره

نمایش چیست ؟

مرد چاق و چله که تقریباً از خواب بیدار شده بود گفت :

— های ! های !

گرنگوار خواهی نخواستی باین پاسخ قانع شد ، زیرا در این حال فریادشادی و تحسین رعد آسانی صحبت آنها را قطع کرد . پاپ شوریدگان انتخاب شده بود . مردم از هر سو فریاد میزدند :

— نوئل ! نوئل ! نوئل !

در این لحظه مردی باقیانۀ شگفت انگیز از روزن نمازخانه شكلك در میآورد . پس از دیدن آنهمه چهره های پنج ضلعی و هشت ضلعی تنها دیدار چهرۀ خارق العاده ای میتوانست این چنین مایۀ اعجاب و تحسین تماشاگران گردد . این چهره بعدی عجیب بود که حتی خود **کوپنول** نیز آنرا ستوده و **کلوپن ترویفو** با آنهمه زشتی رخسار خود را در برابر آن مغلوب دید . بینی چهاروجهی و دهن نعل اسبی و چشم چپ هم افتاده ، و ابروی خرمائی پر پشت و زگیل بزرگ بالای چشم راست ، دندانهای نامنظمی شبیه دندانهای برج همچنین دهانی لبشکری که از شکاف آن دندانانی بی مانند عاج فیل خارج شده بود با چانه ای پهن ، بالاخره حالتی حاکی از شیطنیت و شگفت زدگی و اندوه ، جزئیات خطوط این چهره را تشکیل میداد . اگر خوانندۀ کتاب مایل است میتواند چنین موجودی را در نظر مجسم سازد .

همه کف زنان و بسوی نمازخانه شتافتند تا پاپ نیک بخت شوریدگان را با پیروزی تمام از آنجا بیرون آورند . ولی درست در همین حال تحسین و شادی جای خود را به شگفت زدگی داد . آنچه میدیدند شكلك نبود بلکه آنها با سیمای خوفناك واقعی مردی روبرو بودند .

این مرد ادا و اصول در نمیآورد بلکه سراپای هیکلش زشت و زنده بود . کله بزرگش را موهای خرمائی رنگ سیخ شده ای پوشانیده بود . گوشه پست بود و لنگ های کج



از روزنه نمازخانه

و چوله‌اش شبیه دوداس بزرگ بود که از دسته بهم چسبانده‌اند. دستهای زمخت و پاهای پهن‌وی رعب‌انگیز بود. با اینحال قدرت و چالاکی و جسارت عجیبی داشت. گویی برای قانون کلی طبیعت که همواره نیرو و زیبایی را با اندام موزون توأم می‌سازد استثنائی قائل شده‌اند. آری شوریدگان در برابر چنین (پاپ‌بی نظیری) به ستایش پرداختند. گویی هیولای خوفناکی را درهم شکسته و تکه‌پاره‌های آن را ناشیانه بهم‌جوش داده‌اند.

هنگامی که این **کیکلوپ** بیحرکت و خپله باهیکل درشت و تنومند و چهره‌ای برنگ سرخ مایل به بنفش بر آستانه نمازخانه ظاهر شد عده‌ای از دیدن سیمای زشت وی او را آن‌ا شناخته و فریاد برآوردند :

— **کاز! و دو!** گوژپشت نوتردام! ناقوس زن کلیسیا! **کازیمودوی یک چشم!** «کازیمودوی کج و چوله»!

البته اینها برای کازیمودوی بدبخت نامهای بامسمائی بود. دانشجویان فریاد می‌زدند:

— زنان آبستن هشیار باشید!

ژوان فریاد می‌زد:

— مواظب باشید و گرنه شمارا خواهد برد.

واقعاً هم‌زنها با دست‌صورت خویش رامی‌پوشانند.

یکی از آنها داد می‌زد:

— اوهوی! می‌مون نکره را به بینید!

دیگری فریاد بر می‌آورد:

— هرچه زشت‌تر بازیش بیشتر!

سومی جیغ می‌کشید:

— این مرد جز شیطان کسی نیست.

— بدبختی من اینست که با (نوتر - دام) همسایه دیوار بدیوارم. هرشب او را

درحالی که در کنارناودان کمین کرده است می‌بینم.

— باگره‌ها ور می‌رود.

— شبها همه‌اش روپشت بام ما است.

— از راه بخاری جادو جنبل می‌کند.

— بریشب از دریچه بن شکلك درآورد، نمیدانستم که خیلی ترسیدم!

— حتماً شبها به انجمن جادوگران می‌رود.

— وای! چه گوژپشت زشت‌رومی!

— وای! چه روح پلیدی!

— ای وای !

اما مردان شاد و خندان برایش کف میزدند .

گازیمودو موضوع هیاهو و قشقرق، بر آستانه در نمازخانه ایستاده و با حالت محزون و رعب انگیز بحاضرین فرصت میداد تا هرچه بیشتر تماشایش کنند .
یکی ازدانشجویان که گویا **روین پوس** **پن** بود پیش آمد و از نزدیک مسخره اش کرد . **گازیمودو** او را از کمر گرفته و ده قدم دورتر بمیان مردم پرت کرد . کسی از اینکار متعرض او نشد .

خواجه **کوپنول** شگفت زده بوی نزدیک شد .

— پدر مقدس ! بخداوندی خدا ! تو زشت ترین مرادی هستی که در سراسر عمر خود دیده ام . شایسته آنی که نه تنها در پاریس بلکه در رم نیز بمقام پاپ اعظم انتخاب شوی .
کوپنول دست بر شانه **گازیمودو** نهاده و با خوشرویی تمام بسخن خود ادامه داد :
— تو عجبوبه ای هستی که دلم میخواهد بامن سورچرانی کنی و لولوانکه اینکار بقیمت بسیار گرانی تمام شود . عقیده خود چیست ؟

گازیمودو پاسخ نداد .

کفاش فلاماند پرسید :

— خدایا ! مگر کری ؟

بله **گازیمودو** کر بود .

در اینحال حوصله **گازیمودو** از رفتار **کوپنول** سر آمد بانا راحتی یکبار بسوی او برگشت دندانهارا بوضع وحشت آوری بهم رسانید . فلاماندی غول پیکر بمانند سك بزرگی در برابر گربه بعقب برگشت .

در اطراف شخصیت شگفت آور مزبور دایره ای بشعاع پانزده پا از تماشاگران تشکیل شد . اینان همه باترس آمیخته با احترام به **گازیمودو** می نگریستند . زن سالخورده ای به **خواجه کوپنول** اطلاع داد که **گازیمودو** کراست .

کفاش فلاماند قهقهه زد و فریاد کثان گفت :

— واقعا کراست ؟ در اینصورت (پاپ) ، حسابی است و دیگر نقصی ندارد .

ژوهان که از سرستون خویش پائین آمده بود گفت :

— می شناسمش ! ناقوس زن کلیسای برادر ام است . سلام **گازیمو هو** !

روین پوس پن که هنوز دلخور بود گفت :

— شیطانی در جلد آدم است ! گوشت است اما راست می آید ! پاهایش کج و چوله است ولی راه می رود . يك چشم بیشتر ندارد ولی همه را می بیند . باوی صحبت می کنی و ولی کراست .
— آهان ! مثل اینکه حرف میزند ؟

زن سالخورده گفت :

– بله ، لال نیست ، حرف میزند . فقط از صدای ناقوس کر شده است .

ژوهان گفت :

– همین يك عیب را دارد .

روبن پوس پن افزود :

– يك چشمش هم زیادی است .

ژوهان گفت :

– قبول ندارم ، آدم يك چشم عجیب تر از کور است . چه يك چشم میدانند که چیزی کم دارد .
در این حال همه گداها ، نوکران و جیب بران بدانشجویان پیوسته ، تاجی از کاغذ مقوا
و ردای مسخره آمیزی برای پاپ شوریدگان فراهم آوردند . **کازیمودو** با غرور تمام خود را
در اختیار تناساگران گذاشت تا لباس (پاپ شوریدگان) را بر تنش کنند . آنگاه او را بر تخت
روانی نشاند و دوازده تن از برادران شوریده حال او را بردوش گرفتند . وقتی که
کیکلوپ جمعیت انبوهی از مردمان تندرست و خوش هیکل و زیارا زیرپاهای معیوب و
ناقص خود دید ، شادی تلخ و تحقیر آمیزی بر چهره غم انگیزش نقش بست . آنگاه جمعیت
هیاهوکنان بنا بر سنت دالانهای کاخ را در پیش گرفت تا پس از عبور از آن چهار راهها و
کوچه های شهر سر از بر شود .

- ۶ -

[اسمرالدا]

La Esmeralda

چقدر مایه خوشوقتی است که خوانندگان بدانند که در تمام این مدت گرنگوار دست از مقاومت برنداشت. بازیگران بدستوری نمایش را ادامه میدادند و او خود کاملاً مراقب بود. بیکه و تنها هیاهو و قشقرق راه میانداخت تا شاید توجه عده‌ای از مردم تماشاگر را بسوی نمایش جلب کند. وقتی که **کازیمودو** و کوپنول باتفاق موکب پاپ شوریدگان از تالار بزرگ درآمدند برقی از امید در دل گرنگوار درخشیدن گرفت. گرچه انبوه تماشاچیان بدنبال پاپ شوریدگان براه افتادند با اینحال گرنگوار با خود گفت خوب شد (زباله) ها از تالار خارج میشوند. صدافسوس که جمعیت تماشاگر از مجموع همین زباله‌ها تشکیل می‌شد - از این و تالار بزرگ در یک چشم بهم زدن خالی شد.

فقط چند تن از تماشاگران از پیرمردان و کودکان و زنان در پای ستون‌ها تنها یا چند نفری دور هم جمع آمده و سرگرم صحبت بودند. چندتن از دانشجویان نیز دم پنجره‌ها ایستاده و میدان را تماشا میکردند.

گرنگوار با خود گفت هر چه باشد وجود همین عده در تالار کافی است که نمایش را تا پایان ادامه دهیم. گرچه تعدادشان کم است ولی بی‌گفتگو اشخاص برجسته و تماشاگران با معرفتی هستند.

لحظه‌ای گذشت. در اینحال طبق قرار قبلی لازم بود از کستورود (با کره مقدس) را بصحنه نمایش همراهی کند. ولی ازار کستور خبری نشد. گرنگوار ناگهان متوجه شد که دسته نوازندگان وی به همراه پاپ شوریدگان رفته است. بایش می‌گفت: بجهنم! بچندتن از بورژواها که ظاهراً بنمایش علاقمند بودند نزدیک شد. این چند جمله بین بورژواها زد و بدل میشد:

- ۵۴ -

- آقای شائنو ، مسافر خانه ناوارا می شناسید ؟
 - همان که روی نمازخانه براك است ؟
 - بله ، اداره دارائی آنجا را بمبلغ شش لیره ونیم در سال برای **گیوم الكاندر**
 وقایع نگار اجاره کرده است .

- صاحبان مستغلات خوب پولی به جیب میزنند ؛
 گرنگوار آهی کشید و گفت :
 - به بخشید ، دیگران میخواهند صدای بازیگران را بشنوند .
 ناگهان بچه شیطانی فریاد زد :
 - رفقا . **اسمر الدا** ! اسمر الدا بیدان آمده !
 این سخن اثر سحر آمیزی داشت . آنهایی نیز که در تالار مانده بودند بسوی پنجره ها
 شتافته و ازدیوارها بالا رفتند تا **اسمر الدا** را به بینند ؛
 در اینحال از خارج تالار فریاد شادی و تحسین بگوش رسید .
گرنگوار با نومییدی دستها را زیر بغل گذاشته و گفت :
 - **اسمر الدا** کدام است ؟ آه ! خدایا مثل اینکه این بار نوبت درو پنجره ها است .
 بسوی میز مرمرین بازگشت . نمایش قطع شده بود . در این لحظه می بایست
ژوپپی تر با آذرخش خود در صحنه ظاهر شود . ولی ژوپپی تر در پائین صحنه بی حرکت
 ایستاده بود .

نویسنده نمایشنامه از خود بیخود شده فریاد زد :
 - **میشل ژوپون** ! آنجا چه میکنی ؟ مگر نوبت تو نیست ؟ چرا بصحنه نمیروی ؟
ژوپپی تر پاسخ داد :
 - افسوس که یکی از دانشجویان نردبان را برداشته است .
 گرنگوار بهجل نردبان نگرست . حق با ژوپپیتر بود . ارتباط بین صحنه نمایش
 و اطاقك بازیگران قطع شده بود .
 گرنگوار زیر لب گفت :
 - عجیب است ! ولی نردبان بچه دزدش می خورد ؟
 ژوپپی تر بلعن رقت باری گفت :
 - بتماشای **اسمر الدا** رفت ! میگفت این نردبان بدرد نمیخورد چه بهتر که از آن
 استفاده کنم .
 گرنگوار این ضربت آخرین را باتسلیم و رضا تحمل کرد و به مقلدین گفت :

— مرده شور ترکیب تان را ببرد ! اگر پولی بمن دادند شما نیز مزد خواهید گرفت.
آنگاه سر بزیر افکند و بناتند سردار شکست خورده ای که تا آخرین نفس مقاومت کرده است عقب نشست .

هنگامی که از پله های پیچ در پیچ کاخ دادگستری پیاپی میرفت زیر لب غرغر کنان گفت :

— مردم پاریس همگی الاغ و کلاغ اند !

بتماشای نمایش می آیند ولی چشم و گوش برهم می نهند ! حواس شان از کلون گدا و کاردینال و کوپنول و کازیمودوی عفریت همه جا متوجه بود ، فقط به نمایش حضرت (باکره مقدس) توجهی نداشتند. اگر قبلاً میدانستم باکره های مقدس احمقی برای شان فراهم میکردم ! افسوس که تمام مدت نمایش فقط تماشاگران را از پشت سر دیدم ! حیف که شاعری چون من قدر و قیمت (شارلاتانها)ی دوا فروش دوره گرد را نیز ندارد ! هومر دهکده های یونان را برای دریوزگی تکه نانی زیر پا گذاشت ناسون نیز در تبعید میان مسکوی ها جان سپرد. ای کاش لا اقل میدانستم که منظورشان از اسمرالد چیست ! به بینم این لغت چه معنایی دارد ؟ حتماً لفظ قبطی و مربوط به کولیان است !



بخش دوم

- ۱ -

[از چاه به چاه] ❀

De Charydde en Scylla

در ماه ژانویه شب بزودی فرا میرسد . هنگامیکه گرنگوار از کاخ داد گستری قدم بیرون نهاد همه جفا تاریک بود . او از اینکه شب فرارسیده است قلباً خوشحال بود . میخواست هر چه زودتر به کوچه تاریک و خلوتی پناه برده و براحتی در تفکرات خویش غوطه خورد . شاید بتواند بکمک فلسفه مرهمی بر روح شاعرانه جریحه دارش بگذارد . او غیر از فلسفه بافی پناهگاهی نداشت زیرا حتی نمیدانست که شب را کجا باید بروز آورد . پس از انهدام کاخ افتخار نمایشنامه اش دیگر جرأت نداشت قدم به آلودگی خویش بگذارد . پرداختن گرایه اطاقش شش ماه عقب افتاده و دوازده سکه بزرگ یعنی دوازده بار بیش از آنچه از مال دنیا یعنی از پیراهن و شاور و کلاه در اختیار داشت بدهکار بود .

لحظه ای چند زیر گیشه و دخمه خزانه دار سنت شاپل ایستاد . تا درباره نقطه ای که باید شب در آن بیتوته کند بیندیشد . پله های سنگی و تخته سنگهای پاریس را یکایک از نظر گذرانید . بخاطر آورد که هفته پیش در کوچه کفاشان دم در خانه یکی از مشاورین پارلمان سکوتی دیده که برای سوار شدن بر اسب ساخته اند . در آن روز با خود گفت که این سکوبرای کدا و شاعر در بدرتا زبانش مناسبی است . از اینکه چنین فکری بخاطرش رسیده مشیت الهی را شکر گفت . ولی پیش از آنکه از میدان کاخ قدم به کوچه پیچ و خم دار کفاشان بگذارد

❀ De Charybde en Scylla از گرداب (شاربید) به تخته سنگ (سیلا) . گرداب و

تخته سنگ مزبور در تنگه (مبین) قرار دارد و در زمانهای قدیم مایه وحشت دریانوردان بود .

دسته اسكورت پاپ شوریدگان باحله و هیاهوی زیاد در زیر نور مشعلها وارد کوچه مزبور شدند. پیشاپیش جمعیت از کستر خاص گرنگوار در ترنم بود. در تلخکامی حادثه غم انگیز از هر آن چه خاطره روز عید را در نظرش بیدار می ساخت ملول و مکدر می شد، گویی زخمش سرباز می کند.

گرنگوار در صدد شد بسوی پل (سن - میشل) روان گردد. در اینجا کودکان با مهتاب و موشك بچپ و راست می دویدند.

گرنگوار با خود گفت:

- مرده شور آتش بازی شان را ببرد.

راه خود کج کرده بطرف (پن اشائز) روان شد. بر بالای خانه ای که نزدیک پل قرار داشت سه پرچم بزرگ با احترام شاه و ولیعهد و مارگریت فلاندر و شش پرچم کوچکتر با افتخار کاردینال و دوک اطریش و بزرگان دیگر دو کشور در اهتزاز بود. مشعلهایی بر این پرچم ها نور می پاشید و در پای آنها هیاهو و غلغله غریبی پیا بود.

گرنگوار آهی از دل بر کشید و گفت:

- ای ژان فوربو! تو چه نقاش خوشیختی بوده ای!

آنگاه برگشت و در برابر خویش کوچه تاریک و خلوتی دید. گمان برد که در آنجا از انعکاس هیاهو و زرق و برق جشن درامان خواهد بود. بیدارک وارد کوچه شد. لحظه ای بعد در تاریکی پایش به مانعی برخورد، تلوتلو خورد و نقش بر زمین شد. این مانع چکمه (مه) بود که کشیشان از سپیده دم برای شکون و میسندم در رئیس پارلمان گذاشته بودند. **گرنگوار** تصادف با مانع را با حرارت و جسارت قهرمانانه ای تلقی کرد. از جای خود برخاست (برج خونی) را پشت سر نهاد و خود را به رودخانه رسانید. کوچه باغ پر گل ولای شاهی را که در آن لجن تاقوزك پامیر سید دریش گرفت. لحظه ای به جزیره کوچک گاوچران که اینک بر آن مجسمه برنزی (پن - نف) قرار دارد نگرست. در تاریکی شبانگاه جزیره در میان جریان بی رنگ آب سیاهی میزد. گرنگوار زیر لب گفت:

- خوشا بحال گاوچرانی که شبها در اینجا بیتوته میکند. نه بفکر کسب افتخار است و نه حاجتی به تهنیت گوئی دارد! هرگز پروای عروسی پادشاهان و پاشاهزادگان بورگونی ندارد. مارگریت دیگری جز گل مینا که بهنگام بهار سر از خاک بر میدارد نمی شناسد! اما من، شاعر دماغ سوخته، از سرما بر خود می لرزم و تخت کفشم بعدی نازک شده که میتوان از آن بجای کاغذ فانوس استفاده کرد. گاوچران عزیزم سپاسگزارت هستم!

بادیدار کلبه نوپازیس را فراموش کردم؛ در اینحال صدای انفجار ترقه‌ای که از کلبه گاوچران بگوش میرسد **گرنگوار** را از رویای شاعرانه‌اش بیدار ساخت. گاوچران نیز با آتش بازی در جشن و شادی شرکت میکرد.

از صدای ترقه موبرتن گرنگوار سیخ شد برآشفته گفت:

— ای جشن لعتی! میخواهی همه‌جا دنبالم کنی؟ حتی در جوار کلبه گاوچرانان نیز دست از گریبانم برنمیداری؟

به رود سن که زیرپایش در جریان بود نظری افکند و سوسه خطرناکی برداش راه یافت باخود گفت:

— اگر آب سرد نبود خودم را غرق میکردم!

در اینحال نومیدانه راه‌حلی بنظرش رسید چون پی برد که هیچ‌قیتی نمیتواند از

چنگ مراسم و تشریفات جشن دیوانگان، دیدار پرچم‌های رنگی **ژان فورلو** چکمه‌مه و ترقه‌های شادی بخش رهایی‌یابد بر آن شد که داخل جمعیت شده و تا میدان اعدام همراه آنان باشد.

— شاید هم آنجا بتوانم باجرعه‌ای گرم شوم و یا باخرده نانهای سفره شاهانه که

در بوفه شهر چیده می‌شود از عذاب گرسنگی رهایی یابم.

- ۲ -

میدان اعدام

امروز از میدان اعدام سابق جز نشانه ناچیزی باقی نیست . این نشانه همان برج زیبایی است که در گوشه شمالی میدان بچشم میخورد . ولی افسوس که هر روز روی ریزه کاریهای آن را باد و غاب گچ پوشانده و ظرائف سنگتراشی آنرا از دیده ها نهان میدارند . چندی نخواهد گذشت که تمام نماهای زیبای باستانی عمارات پاریس در میان ساختمانهای بزرگ و بیرخت نو بنیاد از نظرها محو خواهد شد .

کسانی چون ما که جز بانگاه حسرت بار و رقت انگیز قدم بمیدان نمیگذارند با توجه به برج مزبور که در میان دو عمارت مغروبه زمان (لویی پانزده) فشرده شده است میتوانند با سانی منظره عمومی میدان و عماراتی بسبک گوتیک را که این برج در قرن پانزدهم میلادی بدان تعلق داشت در نظر مجسم سازند .

این برج از ذوقه منظمی تشکیل شده بود که يك ضلع آن بارانداز کنار رودخانه و سه ضلع دیگرش مجاور خانه های بلند بالا و تنك و تاريك بود . در روشنائی روز ریزه کاریهای حجاری و منبت کاری عمارات توجه ما برین را بخود جلب می نمود . ساختمان خانه ها بسبک معمول قرون وسطی و حاوی نمونه های مختلف این سبک در فاصله قرون یازده یا پانزده میلادی بود . ولی شب هنگام از مجموع بناهای فوق چیزی جز کنگره سیه قام بامها که بازوای حادثه ای بهم وصل میشدند دیده نمیشد . فرق ساختمانهای کنونی با بانیه قرن پانزدهم در همین نکته است که امروزه نمای خانه ها توجه را جلب می کند ولی در قرن پانزدهم فقط کنگره بناها در وهله اول بچشم میخورد .

در وسط حاشیه شرقی میدان بنای عظیمی که از سه ساختمان مجاور هم تشکیل میشد قرار داشت . این بنا سه اسم مختلف داشت و هر يك از آنها تاریخ ساختمان ، سرنوشت و سبک معماری آنرا ظاهر می ساخت : شارل پنجم در دوره ولیعهدی خویش در آن مسکن گزیده

وازاينرو به (کاخ وليعهد) معروف بود مرکز شهرداری شهر و ازينرو بنا (مارشاندیز) ناميده ميشد . ضمناً چون ستونهای بزرگی داشت نام (کاخ ستوندار) بخود گرفته بود .

در اين بنا هرآنچه لازمه شهر بزرگ وزيبائی مثل پاریس است وجود داشت : نمازخانه ای برای ستایش خداوند ، تسالاری برای تشکیل جلسات محاکمه و رسیدگی بخواست مردم بالاخره انبار مهماتی برای روز مبادا . بورژواهای پاریس بخوبی میدانستند که برای حفظ آزادی شهر تنها توسل بخدا يا تقديم دادخواست بشاه کافی نیست ازينرو همواره در انبار عمارت شهرداری چندخیماره انداز زنك زده آماده داشتند . میدان اعدام در آن روز چنین منظره ای داشت . ضمناً زندان وقصاص گاه یا بقول قدیمی ها محکمه و نردبانی همیشه کار هم برسکوئی بچشم ميخورد . در اين سکوی شوم که عده بیشماري درعين صحت و سلامت بدست نرغ سپرده می شدند ، پنجاه سال بعد کشته ترین بیمارپها ، یعنی یبماری وحشت از چوبه دار که بالای زمینی است اشاعه یافت .

بهر است این نکته تسلی بخش را نیز باختصار بیان کنیم که هول و هیبت مجازات اعدام پس از آنکه مدت سیصدسال با چرخهای آهنین چوبه های سنگی دار و وسائل گوناگون شکنجه و آزار بالاخره سکوی دهمشتنك میدان اعدام و حبس خانه های متعدد کشیشان و قدسی مآبان و پیش نمازان ، و غرق محکومین در رودسن با کیفرهای عجیب و شکنجه های هولناك که هر پنج سال یکبار میز چرمی عذاب کلیسای بزرگ را فرسوده می ساخت ، هر روز بیش از روز پیش در مواد قوانین موضوعه به تحلیل رفته و اینك در شهزی چون پاریس جز (میدان اعدام) بی اعتباری یا گیوتین محقر و سرشکسته و اهانت دیده اش که از ترس جان بعضی اجرای حکم اعدام از نظرها پنهان میگردد چیزی باقی نمانده است .

- ۳ -

Besos para Golpes

گرنگوار لرزان و رنجور بر میدان اعدام قدم نهاد. برای احتراز از شلوغی جمعیت و پرچم‌های کوچک (ژان فوربو) راه (بل آسیا بانها) را برگزید. ولی هنگام عبور از کنار آسیاب‌های کشیش شهر، از ترشح آب و گل خیس شد. حس میکرد که با ناکامی نمایش نامه‌اش از سرما عاجز تر شده است. از اینرو بسوی خرمن آتشی که در وسط میدان برافروخته بودند شتافت. ولی جمع کثیری دور آتش حلقه زده بودند. گرنگوار که شاعر و درام نویس واقعی بود همواره باخود در گفتگو بود:

- پارسی‌های لعنتی! نمیگذارند با آتش نزدیک شوم! چه قدر نیازمندم که کنار بخاری به نشینم. تخت کفشهایم پاره است. آسیابهای لعنتی هم چه قدر بر سر و لباسم اشک ریختند! مگر این او باش و اراذل راه بازمی کنند؟ راستی احمق‌ها آنجا چه میکنند؟ هیچ دور آتش جمع شده‌اند گرم شوند. چه تفریح خوبی! شعله‌های آتش را تماشا می کنند. چه منظره‌ای!

ولی وقتی درست توجه کرد پی برد که حلقه جمعیت خیلی بیش از آنست که برای گرم شدن دور آتش جمع می شوند. بی گفتگو مردم فقط برای تماشای شعله‌های آتش بدانجا روی نیاورده بودند.

در محوطه نسبتاً وسیعی که بین آتش و جمعیت قرار داشت دختر کی میرقصید. گرچه گرنگوار فیلسوفی شکاک و شاعری بی اعتنا بود با اینحال از دیدن این منظره بعدی منقلب شد که در لحظه اول تشخیص اینکه دخترک مزبور آدمیزاده یا پریزاد و فرشته است برایش غیر ممکن بود.

دخترک قدی متوسط داشت ولی بعدی زبر و زرنک در جست و خیز بود که بلند بالا بنظر میرسید. چهره‌ای گندم گون داشت ولی تردیدی نبود که در روشنائی روز پوست

بدنش جلوه زرین تن زنان اندلس و رومی خواهند داشت . ساق پاهایش نیز شبیه پای اهالی اندلس و در کفشهای ظریف چسب و راحت بخوبی جای گرفته بود . دخترک میرقصید ، بهر طرف می گشت و چون گردبادی بر روی يك قطعه قالیچه کهنه ایرانی که با بی اعتنائی زیر پا افکنده بود چرخ میخورد . هر بار که چهره زیبایش متوجه تماشاگران می شد از دیدگان سیاه بزرگش شری جستن میکرد .

جمعیتی که دور وی حلقه زده بود با نگاه ثابت و دهان باز بوی می نگریست . هنگامی که دایره زنگی را در دست گرفته و بازوان پر گوشت و سالم را بالای سر میبرد . بلوز ذری بی چین و پیراهن رنگ وارنك پف کرده اش ، باشانه های عربان و پاهای ظریف که هر چند یکبار از زیر دامن لباسش بیرون می افتاد ، بالاخره گیسوان سیاه و چشمان پر شراره اش او را موجودی غیر عادی و آسمانی جلوه گر می ساخت .

گرنگوار با خود گفت :

- بی گفتگو این دخترک یاسمندر پانف و یا الهه است . شاید هم راهبه ایست که از کوه (مثاله) سرازیر شده است .

در این حال یکی از گیسوان بافته شده سمندر باز شد و تکه مسواری که بدان بسته بود بر زمین افتاد . گرنگوار گفت :

- نه خیر ! کولی است .

رشته تخیلات و رؤیایا پاره شد .

دخترک برقص خود ادامه داد . دو قناره از زمین برداشت و آنها را در پیشانی خود تکیه داد و در جهت مخالف حرکت خود آنها را بچرخش درآورد . معلوم بود که کولی تمام عیاری است . گرچه گرنگوار از نفوذ سحرها شده بود با این حال مجموعه این تابلوی تماشائی خالی از لطف سحرآمیز نبود . شعله های آتش چهره های رقاص و تماشاگران را برنك سرخ لرزانی روشن می ساخت و از یکسو برنمای قدیمی سیاه و خط خطی کاخ ستوندار و از سوی دیگر بر بازوی سنگی چوبه دار سایه های مرتعشی از حصار می افکند .

در میان هزاران چهره ای که شعله های آتش بر آنها رنگ ارغوانی می پاشید چهره ای بیش از دیگران مفتون دلربائی دخترک رقاص بود . صاحب این چهره مردی عبوس و آرام و گرفته بود که از بالا پوش خود چون مانعی در برابر دید تماشاگران استفاده میکرد . ظاهراً بیش از سی و پنج سال نداشت کله اش طاس بود فقط بر روی شقیقه هایش چند تار موی خاکستری رنگ دیده می شد . پیشانی پهن و بلندش را چین هایی فرا گرفته

ولی در دیدگان گودافتاده اش نیروی جوانی خارق العاده ، زندگی پرشور و شری و تحمل رنج و شکنجه فراوانی خوانده می شد . دیدگان بر فروغ وی محو تماشای کولی بود . با رقص دیوانه وار دخترک شانزده ساله که میکبال بشادی تماشاگران دست می افشاند ، رؤیاهای مبهم و دور و درازی مردم ظلمانی تر می گشت . هر چند یکبار لبخندی بر لبانش نقش می بست و آهی سرد از سینه بر میکشید . ولی لبخندوی از آه درویش دردناکتر بود دخترک سرانجام نفس زنان رقص بیایان رسانید و مردم با شوق و شور برایش کف زدند . آنگاه کولی (جالی) را صدا زد .

گرنگوار ناظر صحنه بود . بز سفید کوچک قشنگی ، که شاخها و سمهایش با اکیلی زرد بر نك طلائی درآمده و طوقی زرین بر گردن داشت و تا آن هنگام در گوشه ای روی قابله نشسته و بر رقص صاحبش می نگریست پیش رفت .

دخترک کولی روبه بر کرده و گفت :

— جالی حال نوبت شما است .

با ناز و کرشمه بر زمین نشست و دایره زنگی را جلو بر گرفت — آنگاه بسخن ادامه داد :

— (جالی) ماه چندم سال است .

بز دست خود بالا برد و ضربه ای بر دایره زنگی نواخت . واقعاً هم ماه اول سال بود . جمعیت کف زدند .

دخترک دایره زنگی را طرف دیگر بر برده پرسید :

— (جالی) ، چندم ماه است .

(جالی) دست زرین خود بلند کرد و شش بار بر دایره زنگی زد .

کولی دایره زنگی را بوضع دیگری پیش بر گرفت و پرسید :

— (جالی) الان چه ساعتی است ؟

(جالی) هفت بار بر دایره زنگی زد : در این حال از زنك ساعت بزرگ کاخ ستوندار

هفت ضربه متوالی بگوش رسید .

حاضرین دچار بهت و حیرت شدند .

صدای مشغومی از میان جمع بگوش رسید :

— اینجا سحر و جادو در کار است .

صاحب صدهایمان مردگه طاسی بود که آنی دخترک کولی را از نظر دور نمیداشت .

دخترک لرزید ، بر گشت ولی صدای مشغوم بدانیش در میان کف زدن ها و تمجید

تماشاگران محو شد .

تحصین حضار بعدی شدید بود که اثر نفوس بدرا بزودی از خاطر دخترک کولی زایل ساخت . دوباره از بز پرسید :

- (جالی) آقای (گیشار گرانرمی) فرمانده **Pistobers** هنگام دعای شامگاه چه می کند ؟

(جلی) روی پاهای عقب بلند شد و با وقار خاصی شروع بقدم زدن و بیع کرد . از دیدن این منظره حضار شلیک خنده را سرداده و بشدت کف زدند .

دخترک از تشویق تماشاگران بر سر وجود آمده و گفت :

- (جلی) آقای (ژاک شارمولو) نماینده شاه در کلیسیا چگونه موعظه میکند ؟

بزودی دوپا راست ایستاد و در حالیکه دستهای جلورا بسرعت حرکت میداد شروع به بیع کرد . این عمل بعدی بجا انجام میگرفت که گوئی خود آقای (ژاک شارمولو)

بزبان لاتینی و فرانسه موعظه می کند .

مردم باز هم بشدت کف زدند .

مرد طاس یکبار دیگر بصدا درآمد و گفت :

- بقصدسات توهین نکنید ؛ کفر نگوید !

دخترک کولی یکبار دیگر برکشت و گفت :

- آه ! همان مرد اکبر است !

سپس لب باین خود را بروی لب بالا کشاند و اخم کنان روی پاشنه پا چرخید. دایره زنگی بدست شروع بجمع کردن هدایای مردم شد .

سکه های کوچک و بزرگ ، پول های سفید و سیاه چون باران بردایره زنگی فرو میریخت . ناگهان از برابر گرنگوار گذشت . گرنگوار بهت زده دست در جیب برد . دخترک ایستاد . گرنگوار وقتی با واقعیت یعنی خالی بودن جیب خود آشنا شد گفت :

- لعنت بر شیطان !

ولی دخترک زیبا رو بروی او بود و دایره زنگی را بسوی او دراز کرده و در حالیکه بر چهره اش می نگرست با انتظار ایستاده بود. قطرات درشت عرق بر پیشانی گرنگوار نشست. اگر شاعرینوا مالک ثروت های (پرو) می بود مسلماً بدخترک زیبا می بخشید . ولی (پرو) به گرنگوار تعلق نداشت ، حتی آمریکا نیز هنوز کشف نشده بود .

خوشبختانه حادثه ای بیارزش شافت .

صدای زیر و زنده ای از گوشه تازیك میدان برخاست :

— ملخ قبطی بالاخره دست برنیداری ؟

دخترک وحشت زده روی برگردانید . این بار بجای مردکله طاس زنی اورا مخاطب قرار میداد . این صدا از شخصی پارسا و موزی بود .
این فریاد زیر که کولی را دچار وحشت ساخت برشادی کودکانی که در آنجا پرسه میزدند افزود .

همگی خنده را سر داده و گفتند :

— این زن راهبه برج (رلان) است . ژنده پوش است که غرمیزند ؛

مگر شام نخورده ؟ قدری ته مانده غذای ناهار شهرداری برایش ببریم .

همگی بسوی کاخ ستوندار شتافتند .

در این ضمن گرنگوار با استفاده از حواس پرتی رقاصه در گوشه ای پنهان شد . از فریاد کودکان بیادش آمد که او نیز هنوز شام نخورده است . از نیرو بسوی ناهارخانه شتافت . کودکان تندتر از او میدویدند . گرنگوار وقتی به ناهارخانه رسید ظرفها را خالی یافت . حتی تکه نانی نیز نتوانست بچنگ آورد . بردیوارها جز نقش چند شاخه رعنائ زینق که بابوته های گل سرخ بهم بسته شده و بسال ۱۴۳۴ بدست (ماتیوی ترن) نقاشی شده بود چیزی دیده نمیشد . ولی این پرده نقاشی غذای بسیار ناچیزی بود .

سری شام بر زمین نهادن بسیار رنج آوراست . ولی مضحک تر از آن این که انسان نداند کجا میتواند شب را بروز آورد . گرنگوار چنین حالی داشت . نه نانی نه کلبه ای . احتیاج ، احتیاج بی امان از هرسو او را درهم می فشرد . از مدت ها پیش باین حقیقت پی برده بود که (ژوپیتر) انسان را در منت های بد خوئی آفریده و در سراسر عمر سر نوشت مرد درزانه ، فلسفه او را در حلقه محاصره میگیرد . اما شخصی او هرگز چنین مغمصه ای دچار نشده بود ، اینک معده اش طبل گرسنگی می کوبید و سر نوشت ناهنجار ، فلسفه او را دچار قحطی زدگی می ساخت .

این رویای مالیغولیائی پیش از پیش گرنگوار در خود فرو می برد . ناگهان آوازی ، آواز نامفهوم ولی دلنشینی او را بغود آورد . دخترک کولی آواز میخواند :

آهنگ صدای او بمانند رقص و زیباییش عجیب و گیرا بود . بهتر از این آواز او را نمیتوان توصیف کرد که صدای وی صاف و پرطنین و آسمانی بود . آواز او از ملودیهای مختلف پست شدن ناگهانی صدا ، جمله های ساده ای بصورت نت های بلند و صغیر زن ، جهش از پرده ای به پرده بالاتر چه چهی بمانند بلبل خوش الحان که همواره از هم آهنگی کاملی برخوردار بود بالاخره زیر و بم اکتاوها که بمانند سینه دخترک آواز خوان بالا و

پائین میرفت تشکیل می یافت . صورت زیبای دخترک با تحرك شكفت آوری از شوق و شور باطنی آشفته تا پا کد امنی بی آرایش صدای وی داهمراهی مینمود . گاهی جلوه شوریدگان و زمانی وقار و طمأنینه شهبانوان بخود میگرفت .
اشعار وی برای گرنگوار نامفهوم بود ظاهراً خود دخترک نیز از معنای آن خبر نداشت .
شیوه بیانش بیش از معنی متوجه ظاهر زیبای جملات بود . باشادی دیوانه واری این چهار بیت را بر زبان میراند :

Un cofre de gran riqueza

Hallaron dentro un pilar

Dentro del' nuevas handeras

Con figuras de spantar .

لحظه ای بعد گرنگوار از شنیدن لحن کلام زیر :

Alerabe de Cavallo

Sin poderse menear

Con espadas' y los cuellos

Ballestas de bueu echar

اشك دردیدگانش حلقه میزد . با اینحال آهنگ آوازش شادی بخش بود گویی بلبل ای از روی صفای باطن و بیغمی چه چه میزند .

آواز دختر کولی با تندرستی زیبایی که آرامش سطح آب رامی شکند رشته رویایهای گرنگوار را درهم گست . گرنگوار باشیفتگی و بیخبر از عالم بدین آواز گوش میداد . پس از ساعتهای طولانی اینک از احساس رنج فارغ شده بود . ولی این خوشی دیری نپایید .

صدای گوش خراش زنی که رقص کولی را بهم زده بود یکبار دیگر آواز او را قطع کرد . از گوشه تاریک میدان یکبار دیگر فریادی برآمد :

— چیرچیرك دوزخ خفه شو !

(چیرچیرك) بینوا برجای ایستاد . گرنگوار گوشهای خود را گرفت و فریادزد :

— ازه لعنتی حیفت نیامد بریط ظریف را درهم شکستی !

در اینحال تماشاگران دیگر نیز با گرنگوار هم آواز شدند :

احتمالاً شیطان شادی شکن از اعتراض به کولی زیبا پشیمان شده بود . در اینحال موکب پاپ شوریدگان در روشنائی مشعلها پس از عبور از کوچه ها و چهارراه ها بیدان

اعدام رسید .

پس از خروج از کاخ دادگستری عده زیادی از جیب بران ، دزدان ، ولگردان و بیکاره ها به اردوی پاپ شوریدگان پیوستند . این جمع بادبدیه و جلال خاصی بیدان اعدام رسید .

دسته کولیان پیشاپیش جمعیت راه میرفت (دوک قبطی) سردهسته کولیان سوار بر اسب و کنت های او در حالیکه دهنه اسب و رکاب های آن را گرفته بودند پیاده راه می پیسودند . فریاد کودکان بر روی دوش کولیان بر آسمان میرسید . کولیان از صدر تا ذیل لباس های ژنده و کثیفی بر تن داشتند . بدن بال آنان ملکوت (آرگو) : یعنی رجا له های فرانسه از جیب برها گرفته تادزدان با سابقه بترتیب مقام روان بودند . ستونی چهار بچهار از شل ها ، لنگان ، اشخاص یکدست ، کوتوله ها و گدایان ، زوار ژنده پوش و رعشه ای ، کچلهای نظر کرده و پخال یازان و ولگردان زرد مپو و بیکاره های نزار و مسخره و حقه بازان و لاتهای آسان جل رژه میرفت . شاه رجا له ها در میان اطرافیان بر ادایه ای که دو مسک بزرگ آنرا میکشید نشسته بود . بدن بال آنها امپراطور نصاری با جامه ای داغوانی رنگ که بر روی آن لکه های شراب دیده میشد با تیغتر تمام حرکت میکرد . اطرافیان وی با هیاهوی زیاد پای کوبان و رقص کنان بدن بالش می شتافتند . آنگاه دسته ندیمان پاپ شوریدگان با تخت روانی بر دوش که بر روی آن شمع های مومی بزرگی روشن بود فرار می رسید . بر تخت روان پاپ منتخب شوریدگان یا ناقوس زن کلیسای تتردام یعنی **گازیمودوی گوژپشت** با هیبت و جلال نشسته بود

پیشاپیش هر گروهی دسته موزیک مخصوصی در ترنم بود . کولیا دایره رنگی ، رجا له ها مزقان و کرنا ، نصاری چند ساز سیمی کودکان می نواختند . ولی بهترین دسته از کستر پیشاپیش پاپ شوریدگان در حرکت بود . این ارکستر از عده زیادی ساز سیمی و بادی تشکیل میشد . صد افسوس ! چنانکه خوانندگان بخوبی بخاطر دارند این ارکستر همان دسته ارکستر گنگوار شاعر ناکام بود .

بیان شگفت زدگی و سیای گرفته و غمین و پر چین **گازیمودو** بهنگام ورود بیدان اعدام امر فوق العاده مشکلی است . او برای اولین بار در زندگی طعم خود خواهی را می چشید . گوژپشت تتردام تا آن شب چیزی جز تحقیر و توهین از دیگران و دل مردگی از وضع خویش ندیده بود . گرچه فاقد شنوایی بود با اینحال بخوبی فریاد های تحسین و استقبال انبوه جمعیت را احساس مینمود .

(* کداهائی که مدعی اند دایره معجزه (سزین) شفا یافته اند .

اینکه پیروان وی مشت‌دیوانه و شوریده حال یا دزد و گدا بودند مهم نبود. بلکه اوقط از توجه بدین نکته که برگزیده جمع کثیری است لذت می برد. او فریاد تحسین سحر به آمیز حاضرین راجدی می پنداشت. ولی ناگفته نباید گذاشت که در عین حال به شادی دیوانه وار آنان ترس خفیف و مبهمی در می آمیخت. او گوژپشت ولی موجودی تنومند، کچ پا ولی بسیار فرز و زرنک، گنک ولی بسیار مودی بود: مرد مضحك از این سه خصلت مهیب برخوردار بود.

بی گفتگ و روحی که پاپ شوریدگان در کالبد علیل خویش داشت خود از برخی جنبه‌ها علیل بود. از یرو آنچه از این جریان بی سابقه و هیاهوی بسیار درك میکرد بسیار ناچیز و مبهم و نامشخص بود. ولی در هر حال احساس شادی و نفوذ میکرد. هاله‌ای از غرور و شادی بالای این سیمای تیره روز بچشم میخورد.

هنگامی که گازیمودو سرمست از باده پیروزی از برای راکش ستوندار میگذاشت، تماشاگران با حیرت و ترس مشاهده کردند که مردی خود را بروی گوژپشت انداخت و با خشم فراوان عصای زرین چوبی مطرانی را از چنگش درآورد.

این مرد گستاخ، با سراطس، همان کسی بود که لحظه‌ای پیش در بساط معرکه گیری با سخنان تهدید آمیز و پر کینه خویش دخترک کولی را بر جای میخکوب نموده بود. لباس رئیس شماسان در برداشت. هنگامی که از میان جمع درآمد گرنگوار او را باز شناخت و فریاد برآورد:

— ای داد و بی داد. این مرد (کلود فرولو) استاد علوم خفیه من است! خدایا اواز جان این مرد زشت روی تیره روز چه میخواهد؟ هم الان بدست گوژپشت نابود خواهد شد. فریاد رعب انگیزی برخاست. گازیمودوی هول انگیز خود را از تخت روان بزیر افکند و زنان برای اینکه ناظر کشته شدن رئیس شماسان بدست گوژپشت نباشند روی برگرداندند.

گازیمودو براهب حمله ور شد. اما بعضی اینکه او را شناخت بز انودرآمد. راهب تاج پایی از سروی برگرفت، عصای مطرانی او را شکست و لباده اش را درهم درید. گازیمودو هنوز زانو بر زمین زده سر پائین افکنده و دست‌ها را بهم پیوسته بود. آنگاه بین آنها بصورت شگفت انگیزی بوسیله علامات و ادا و اطوار مکالماتی رد و بدل شد. هیچک از آن دو سخن بر لب نیاوردند.

راهب مغرور و عصبان و تهدیدکنان بر جای ایستاده ولی گازیمودو التماسکنان بحالت

خضوع زانورده بود. اما تردیدی نمیتوان داشت که کازیمودو با اشاره انگشت میتوانست راهب را نقش زمین سازد.

سرانجام رئیس شماسان بشدت شانه‌های نیرومند **کازیمودو** را تکان داد و با اشاره‌ای بوی دستورداد تا از جای برخاسته و بدنالش روان شود.

کازیمودو برخاست.

در اینحال حواریون پاپ شوریدگان که بهت و حیرت نخستین‌شان زایل شده بود درصدد دفاع از ارباب مغلوع خویش برآمدند. کولیها و رجال‌ها دور راهب جمع شدند.

کازیمودو قدم پیش گذاشت. عضلات پنجه‌های نیرومندش بحرکت درآمد.

بمانند پلنگ خشمگینی دندان‌ها را بهم‌سائید و بصحبت پر خاشاک رنگریستن آغاز کرد.

راهب وقار ابهام‌آمیز خود با زیافت. به **کازیمودو** اشاره کرد و در سکوت کامل راه

خود پیش گرفت.

کازیمودو پیشاپیش وی راه‌میرفت، و جمعیت را از سر راه خود دور کرده برای

راهب کوچه باز میکرد.

وقتی که از میان جمع و وسط میدان دور شدند، انبوه ییکاران چون سایه‌ای بدنبال

آنان روان شد. در اینحال **کازیمودو** وظیفه (عقب‌دار)ی را برعهده گرفت و بدنبال رئیس

شماسان چون جانور مهیب و خشناکی عقب‌عقب برآه افتاد. دندان‌های پیشین خود را بمانند

گراز و حشتناکی نمایان می‌ساخت و چون ددان می‌فرید و با اشارات یا آداهائی مشایمت‌کنندگان را

بهول و هراس می‌انداخت.

سرانجام به کوچه تنگ و تاریکی وارد شدند. در اینجا دیگر کسی از انبوه جمعیت

جرات نکرد که در کوچه تاریک و خلوت‌جان خود بر خطر افتد. شبح **کازیمودو**

در حالیکه دندان‌ها را بهم می‌سائید مدخل کوچه را سد کرده بود. **گرنگوار** با خود گفت:

«خیلی عجیب است! ولی تکلیف شام شب چه میشود؟»



نیمه شب در کوچه‌های خلوت

- ۴ -

[عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک]

گرنگوار دل بدربیا زده بتعقیب کولی جوان پرداخت . دخترک طناز بهمراه بز
خود راه کوچه (کوتلیه) را در پیش گرفت . گرنگوار باخود گفت :
- چرا که بدنیاالش نرم ؟

گرنگوار فیلسوف مشرب که تمام کوچه پس کوچه‌های پاریس را می‌شناخت متوجه
شد که چیزی بهتر از آن نیست که انسان در تعقیب دختر زیبایی که مقصدش را نمیداند
برویاهای دروودراز خود خوش باشد . گوشه گیری اختیاری از دیگران و تضاد آزاد
در باره شخص خود باخیال پردازیهای پنگارنك حاصل از آن واقعاً عالمی داد. در اینحال
انسان از طرفی خود را مستقل و آزاد و از طرف دیگر مطیع کوری کورانه می‌بیند .
گرنگوار از اینکه بین بردگی و آزادی پرسه میزند غرق شادی بود . او در مرکز تلاقی
تمایلات طبیعی بشر قرار گرفته و در جوار وی این تمایلات باضداد خویش خشی می‌شدند.
گرنگوار خود را شبیه قبر پیامبری میدانست که میان آهن رباهای گران بین زمین و
آسمان در حال صعود و نزول در میان سمت رأس و سمت قدم معلق است .

اگر **گرنگوار** در حال حاضر زنده می‌بود . بی‌گفتگو مقامی بین نویسندگان
کلاسیک و رمانتیک میداشت !

صدافسوس که او بهاتند انسانهای اولیه عمر طولانی سیصدچهارصد ساله نداشت.
و ه که چقدر جای او در دوران ما خالی است !

برای تعقیب رهگذران در کوچه پس کوچه‌ها مخصوصاً اگر این رهگذران ازجنس
زن باشند عاملی مساعدتر از بیخانمانی نمیتوان یافت .

ازینرو **گرنگوار** فکورانه بدنیاالش دخترک کولی که شتابزن قدم برمیداشت
روان بود .

- ۷۳ -

گاهی دخترک قدم تندتر میکرد و بز او نیز یورتمه کنان بدنبالش دویده از برابر آخرین دکان هائی که تا آن ساعت شب باز بسود میگذشتند. **گرنگوار** با خود میگفت :

- لابد دخترک لانه وکاشانه ای دارد. کولیها آدمهای مهربانی هستند. کسی چه میداند که؟...

معلوم نیست **گرنگوار** چرا از جمله ناقص اخیر خود لذت می برد؟ هرچند یکبار سخنانی که بین دکاندارها رد و بدل می شد بگوش وی میرسید و چرت شیرین او را پاره میکرد. مثلا دو پیرمرد بهم میگفتند.

- اوستا **تی بو فرینل**، میدانی چقدر سرد است؟

(**گرنگوار** این مطلب را از اول زمستان میدانست)

- بله. مثل اینکه امسال هم زمستان مثل سه سال پیش سرد خواهد شد. در آن سال قیمت هر بقل هیزم به هشت شاهی رسیده بود.

- اینکه چیزی نیست. سال ۱۴۰۷ از اول تا آخر زمستان یخبندان بود. مرکب قلم منشی پارلمان سه کلمه که می نوشت یخ می بست. و ازینرو مذاکرات را قطع میکردند. کمی دورتر دو تن از زنان همسایه شمع در دست دم پتجره صحبت میکردند. - مادمازل **بودرائک**، شوهرتان جریان حادثه را برایتان تعریف کرد؟

- نه خیر. مادمازل **ترکان** ممکن است شما برایم تعریف کنید.

- اسب آقای **ژیل گودن** رئیس محضر ازدیدن دسته نمایش فلاماندها رم کرده و آقای **فیلپو آوریلو** را زمین زده است.

- راست میگویند؟

- بله.

- اسب بورژواها تعریفی ندارد. اگر اسب سواره نظام بود بخرد و خاکشیرش

می کرد!

پتجره ها بسته شد ولی رشته تخیلات **گرنگوار** که پاره شده بود بزودی گره خورد. دختر کولی و (جالی) در پیش روی او بود. این دو موجود ملیح و زیبا با بادهای ظریف و روشن فرزند و چابک از نظر فرزی و چابکی و طرز راه رفتن بصورت دو بسز قشنگ جلوه گری میکرد.

رفته رفته کوچه‌ها خلوت‌تر و تاریک‌تر می‌شد. زنك خاموشی از مدت‌ها پیش بصدا درآمده و فقط گاه‌گاه رهگذری برپایه رویانور چراغی از پنجره‌ای دیده می‌شد. **گرنگوار** از کوچه‌های تنك و چهارراه‌ها و از مقابل دالان‌هایی که بساتند کلاف‌سردر کمی گورستان سنت اینوسان را دربر گرفته بود بدنبال دخترك كولی میرفت و باخود میگفت در ساختمان این کوچه‌ها از هیچ منطقی پیروی نشده است! هر دم که دخترك بکوچه آشنائی می‌پسید گرنگوار در عزم خویش برای تعقیب وی داسخ‌تر گشته و با اطمینان خاطر قدم بداخل آن کوچه میگذاشت.

گرنگوار از چند لحظه پیش توجه دخترك را بخود جلب نموده بود. كولی زیبا با اضطراب و نگرانی هر چند یکبار سر بر میگردانید و بوی می‌نگریست. حتی در برابر نوری که از دکان نانوائی به بیرون می‌تایید استاد تانمرد تعقیب کننده را بخوبی شناسند. گرنگوار بیک نظر مشاهده کرده که دخترك قیافه عبوس بخود گرفته است. **گرنگوار** در اندیشه شد. این اخم ملوس حاکی از استهزا و تحقیر بود. از این اندیشه سربلین افکند و دورا دور به تعقیب دخترك پرداخت. اما در خم کوچه‌ای كولی زیبا فریادی برکشید.

گرنگوار قدم تندتر کرد.

کوچه غرق ظلمت بود. اما چراغ موشی پای شمایل مریم گوشه‌ای از آنرا روشن می‌ساخت. گرنگوار بدقت بدان سمت نگریست. دخترك كولی در میان بازوان دو مرد که میکوشیدند با دست جلو دهن او را بگیرند دست و پا میزد. برك بیچاره نیز وحشت زده بی‌مع میگرد. گرنگوار فریاد برآورد:

— آهای. آقایان توطه گر!

آنگاه بسرعت بسوی آنها دوید. مردی که دخترك را در بغل گرفته بود برگشت این مرد **کازیمودوی** وحشت‌انگیز بود.

گرنگوار فرار نکرد. ولی قدمی نیز پیش نگذاشت.

کازیمودو بسوی وی آمد. بیک تکان او را بر سنگفرش خیابان افکند و درحالی که دخترك را چون پارچه‌هریری زیر بغل زده بود در تاریکی کوچه ناپدید شد. همراه وی بدنبالش میرفت برك سینوا نیز بی‌مع کنار بدنبال آنان میدوید. كولی بدبخت فریاد میزد:

— گشتند ! گشتند !

در اینحال مرد سوار و مسلحی که از چهارراه سرسید فریاد رعد آسائی برآورد :

— ای بیچاره ها ! چه می کنید ! این تیکه را بین وا گذارید . این مرد یکی از افسران

کماندار گارد شاهی بود و قداره ای در دست داشت .

افسر دخترک کولی را از چنگ گازیمودو درآورد و بر خانه زین نهاد . اما گوژپشت

مهیپ که از بهت وحیرت اولیه درآمده بود بر او حمله ور شد تا شکار خویش از وی بازستاند .

در این حال ده پانزده نفر سرباز کماندار که از پشت سرافسر خویش روان بودند

شمشیر کش سر رسیدند . این عده قراولانی بودند که بفرمان حضرت دیرت استوتویل

شاه بندر پارسی برای جلوگیری از عملیات شبگردان شبها در پارسی گشت میزدند .

بزودی گازیمودو دستگیر و طناب پیچ شد . او با خشم و کین می غرید . دست و پا

میزد ، گاز می گرفت . اگر این حادثه در روز روشن اتفاق می افتاد بی گفتگو کمانداران از

دیدن قیافه وحشت زای گازیمودو که از فرط خشم موحش تر شده بود پابگری می نهادند .

تاریکی شب سلاح موحش گوژپشت را که زشتی صورتش بود بی اثر ساخته بود .

اما رفیق راه گازیمودو راه خود در پیش گرفته و در اثنای جدال ناپدید شده بود .

دخترک کولی راست بر خانه زین نشست دست بر شانه افسرجوان نهاد و لحظه ای

چند نگاه بر صورت وی دوخت . گوئی قیافه زیبای او را پسندیده و از کمک بوقع وی

حق شناسی می کند . آنگاه سکوت را درهم شکسته و با صدای نرم و دلنشینی گفت :

— آقای ژاندارم اسم سرکار چیست ؟

افسر برخاست و گفت :

— خانم زیبا خدمتگزار شما **فوبوس دوشاتوپر** نام دارد ؛

دخترک تشکر کرد .

افسر سوار بشیوه بورگین یون ها میل خویش تاب داد .

در اینحال دخترک بچا یکی از اسب بیائین خزید و چون تیر پرانی راه فرار در پیش

گرفت .

فرار او از جهش برق نیز سریع تر بود .

افسر سوار ، در حالیکه طنابهای گازیمودو را محکم تر می کرد گفت :

- ای پاپ نیم روز ! اگر بجای تو می بودم تیکه خوشگلم را بهتر از تو محافظت می کردم .

یکی از ژاندارمها پاسخش داد :

- آقای کایتن ، حواستان کجاست ؟ وقتی چکاوک برید شب پره بچه درد می خورد ؟

- ۵ -

[رفتاریهای بعدی]

گرنگووار که در اثر ضربۀ سقوط گنج و منگ شده و در برابر شمایل مریم مقدس مدهوش افتاده بود کم کم بهوش آمد. نخست دقیقه‌ای چند در عالم رؤیا غوطه می‌خورد و بین خواب و بیداری چهرهٔ ملکوتی دخترک کولی و بزرگ ملوس را از اثر مشت گران کازیمودو منطبق بر هم میدید. این حال کمی طول کشید.

تنش از تماس با سنگفرش خیابان بچندش افتاد و سرمائی سراسر وجودش را فرا گرفت و او را به حال خویش آورد. باخود گفت: چرا یخ کردم؟ چشم باز کرد و خود را در میان جوی کنار کوچه یافت. زیر لب غرغر کرد:

— گوژ پشت یک چشم لعنتی!

خواست برخیزد. ولی هنوز منگ و کوفته بود. بهمان حال باقی ماند. دستش آزاد بود، آنرا بدماغ خود برد و کشید و گفت:

— از تعفنش پیداست که لجن پاریس است.

با خود اندیشید که آلودگی جز جوی پر لجن آب پیدا نخواهد کرد. راستی هم اگر انسان در چنان حالی نیندیشد چه کند؟ باخود گفت:

— لجن های پاریس حتماً دارای مقدار زیادی املاح فرار آزت است. آقای نیکلا

فلامل و کیمیاگران دیگر نیز بهین عقیده اند.

از تکرار لفظ (کیمیاگران) بیاد استاد خود **کلود فرولو** افتاد. بدنبال آن صحنه‌های عجیبی که در آتشب دیده بود از دست و پا زدن کولی در آغوش دومرد ناشناس، از اینکه **کازیمودو** یکی از آن دو ناشناس بود، قیافهٔ بلند بالا و گرفتهٔ رئیس شماسان بطور محو و مبهم در خاطرش مجسم شد. باخود گفت:

— بسیار عجیب است!

- ۷۸ -

بر پایه این مقدمه عجیب شروع باستانج کرد . فرضیه های وهم انگیزی بیان آورد ، سپس یکبار دیگر متوجه دنیای واقعیت شد و فریاد زد :

- ای بابا ! یخ کردم !

جائیکه گرنگوارد در آن خفته بود دمبدم آسایش از وی برمیگرفت . هر قطره آب مقداری از حرارت بدن او را می بلعید . رفته رفته تعادل موحشی بین گرمای تن او و آب جویبار برقرار می شد .

ملال خاطر دیگری بوی روی آورد شد .

گروهی از کودکان ولگرد و پابرنه ای که همواره بر سنگفرش کوچه های پاریس و بلات ، میان کرده کاری که در دوران کودکی ما ، بهنگام خروج از کلاس درس بجرم اینکه پاچه شلوادمان پاره نیست سنگباران مان میکردند ، آری گروهی از این کودکان از چهارراه بسوی **گرنگوارد** روان بودند . فریاد شادی و خنده آنان از بیقیدی نسبت بخواب و استراحت همسایگان حکایت داشت . کیسه بزرگی یدنبال می کشیدند و هیاهو و همهمه آنها حتی مردگان را نیز از خواب ابدی بیدار می ساخت . گرنگوارد که هنوز نفسی در سینه داشت از جای برخاست . کودکان فریاد میزدند :

- اوهوی **هنکن داندش** ! اوهوی **ژان پنیس** **بورد** ! پیر مرد **اوستاش موبون** مرده است میخواهیم تشك کاهی او را آتش بزیم . فلاندرها در پاریس اند . ما هم میخواهیم آتش بازی کنیم .

تشك کاهی را بیکسو پرت کردند . تصادفاً درست روی سر **گرنگوارد** افتاد . بچه ها او را نیدیدند . یکی از آنها مشتت کاه از تشك درآورد تا با چراغ موشی زیر شمایل مریم آنرا آتش زدند . **گرنگوارد** زیر لب گفت :

- آیا اینطور باید تنم را گرم کنم ؟

لحظه بحرانی فرارسید . او در میان آب و آتش گیر کرده بود . چنان کوشش خادق - العاده ای کرد که گویی سکه زنی را میخواهند در دیگ آبجوش اندازند و او برای رهایی خویش قلا می کند . گرنگوارد سرپایستاد تشك را بسوی کودکان ولگرد پرتاب کرد و پافشار نهاد .

کودکان فریاد برآوردند :

- یا باکره مقدس ! کدای پیرزنده شد !

و هر يك از آنها از گوشه ای فرارفتند .

تشك گاهی در میدان نبرد باقی ماند . **بلفوره** شبان کلیسا و **کوروزه** قاضی
 شهر سوگند میخورند که روز بعد با تشریفات زیادی از طرف کلیسا تشك مزبور را بعنوان
 گنجینه ای به سنت - **اپورتون** حمل کردند و تا سال ۱۷۸۹ بعنوان تبرك منبع درآمد
 خوبی برای کلیسا بود و این سخن دهن بدهن می گشت که معجزه ای در پای شمایل حضرت
 مریم در کوچه **موکوئیس** بوقوع پیوسته و شب هفتم ژانویه ۱۴۸۲ **اوستاش موبون**
 که بهنگام مرك حقه زده و روح خود را درون تشك گاهی پنهان کرده بود زنده شده است

- ٦ -

[کوزه شکسته]

شاعری بیچاره پس از آنکه مدتی هراسان در کوچه‌های تنگ و تاریک بهر سودوید ،
و بارها سرش بندو دیوار خورد . ناگهان نفس زنان بر جای ایستاد . گرچه توقف او
دلائل خستگی بود ولی در عین حال فکری بخاطرش رسید و دست بر پیشانی خویش نهاد
و با خود گفت :

- خوب ، آقای گریگوار ، مثل دیوانه ها کجا میدوی ؟ کودکان و لگد کمتر از تو
ترمیمه اند . مگر صدای پایشان را که پا بفرار گذاشتند نشنیدی ؟ آنها رو بسمت
جنوب گریختند تورا شمال را در پیش گرفت . ازدو حال خارج نیست : یا آنها گریخته و
تشک کاهی را از ترس جا گذاشته اند . مگر از صبح تا حال بفکر رختخواب راحتی نبودى ؟
خوب ، مریم با کره معجز آسا این تشک گرانهارا بیاداش اجرای نمایش اخلاقی و درازاه
جزع و فرع فراوانت بتورسانده است . یا اینکه بچه ها فرار نکرده اند در این صورت تشک
کاهی طعمه آتش شده است و بخوبی میتوانی لباسهای خود را در برابر الوآن خشک
و خود را کمی گرم کنی . در هر دو صورت آتش دل چسب یا تشک راحتی در انتظار تست . از کجا
معلوم که شمایل مقدس مریم مخصوصاً در این شب برای خاطر تو باعث مرك (اوسپاش
مورلون) نشده است . بله آقای **گریگوار** افراد تو عملی دیوانه وار و احمقانه است . آنچه را
که در رو برو بدنیا لاش میگردی پشت سر نهاده ای !

آنگاه برگشت و بادقت همه جا را در جستجوی تشک کاهی واری کرد گوش بزنگ
بود ولی افسوس که کوشش وی بی فایده ماند . همه جا جز خانه ها و دالانها و گذرهای
یکنواخت ، کوچه های تنگ و تاریک چیزی دیده نمیشد . سرانجام صبر و حوصله از دست
داد و فریاد برآورد :

- لعنت به چهارراه ها ! دوراهی ها ساخته و پرداخته شیطان است !

- ٨١ -

از این بیان کمی سبکبار شد. در این حال در انتهای یکی از کوچه‌های باریک شمله سرخ فامی بنظرش رسید. و از دیدن آن قوت قلب یافت. با خود گفت:

— خدا را شکر، همانجا است! تشکم را آتش زده‌اند. خود را به ناخدائی که در شب ظلمانی بسفرد دریا رود تشبیه کرد و با سوزدل گفت:

☆ **Salve, marie stella** ! ☆

ولی این جمله کوتاه از او را دطویل وی خطاب به که بود؟ به مریم یا کره یا تشک کاهی؟ مسئله ایست که ما از آن بی خبریم.

گر نگوار هنوز چند قدمی بیش در کوچه سرایش تنک و باریک پیش نرفته بود که بر کف پر گل ولای آن چیزهای عجیبی مشاهده کرد. کوچه خلوت نبود. در گوشه و کنار اجسام بی شکل و مبهمی میخزیدند. همه این خزندگان بسوی روشنائی انتهای کوچه روان بودند. گویی حشرات بسیار بزرگی در تاریکی شب از میان علفها بسوی روشنائی آتش شتابان پیش میروند.

جیب خالی مرد را ماجراجو بار میآورد. **گر نگوار** بی محابا پیش رفت و بزودی یکی از کرمهای خزنده رسید. در این حال دریافت که این خزنده مبهم مرد افلیجی بیش نیست. این مرد که روی دست ها بر می جست به عنکبوت مجروحی که دوبا پیشتر ندارد شباهت داشت. وقتی که **گر نگوار** از کنار این عنکبوت آدم نما میگذشت، صدائی از مرد افلیج برخاست:

— لا بوئونا مانچیا، سین یور! لا بوئونا مانچیا! ☆☆

گر نگوار گفت:

— لعنت بر تو. و اگر من هم چیزی از گفته‌ات فهمیدم لعنت بر من و تو!

و از برابر او گذشت.

یکی دیگر از این موجودات متحرک رسید. این یکی شل بود و با پای چوبی پیش میرفت. **گر نگوار** که در فن قیاس استاد بود پیش خود او را به سه پایه جاندار (وولکن) تشبیه کرد.

سه پایه جاندار سلامش کرد ولی کلاهش را به مانند لکن روشوری سلمانها زیر چانه

☆ ای ستاره راهنما بدادم برس!

☆☆ **La buoua mandia, Signor!** جمله لاتینی بمعنای صدقه بدهید، آقا. یا بچیزی

در راه خدا بدهید!

گرنگوار گرفت و بیخ گوش فریاد زد :

❖ -Sénor caballero para comprar nn pedaso de pan ! ❖

گرنگوار باخود گفت :

- مثل اینکه این یکی هم حرف میزند . ولی چه زبان مشکلی دارد . واقعاً اگر حرف خود را بفهمد از من خوشبخت تر است .

سپس دست بر پیشانی خود زد و گفت :

- نه ، راستی منظور از لفظ (اسرالد) چیست ؟

قدم تندتر کرد ولی موجود دیگری راه بر او بست . این موجود سوم مردنایینائی بود که چهره‌ای شبیه جهودان و ریش بلندی داشت . بكمك چوبدستی خود پرسه میزد و سك بزرگی به همراه داشت . مرد کور به لهجه غلیظ مجارها تودماغی گفت :

- Facitote Carit atem !

پیرگرنگوار گفت :

- خدا را شکر ! لا اقل این یکی بزبان مسیحیان صحبت میکند . لابد باجیب خالی ظاهر بسیار آراسته و بخشایشگری دارم که این چنین از من صدقه میخواهند . رو به مردنایینا کرد و گفت :

دوست عزیز ، هفته پیش آخرین پیراهنم را هم فروختم . اگر بزبان (چی چرون)

بخواهی :

Vendidi hehbdoma de nupes translt a me am nlt imam chemisam .

این بگفت و روی برگردانید و رامخود در پیش گرفت . ولی مرد کور نیز قدم تندتر کرد ، مرد افلیج و شل نیز شتابان خود را بوی رسانیدند . پای چوبی و عصای آنها روی سنگفرش غلغله‌ای راه انداخته بود . سپس هر سه لك لنگان بدنبال گرنگوار بینوا براه افتادند و هریك گفته خویش تکرار کردند :

مرد کور فریاد میزد :

- کاری تا تو !

گدای افلیج ناله میکرد :

- لا بوئونا مان چیا !

❖ جمله اسپانیولی برای درخواست صدقه

مرد شل جمله آهنگدار خود تکرار مینمود .

– اون پداسو دوپان !

گرنگوار گوشهای خود را گرفت و گفت :

– ای داد . اینجا برج بابل (☆) است !

آنگاه پافراد نهاد . مرد نابینا بدنیش دوید . مرد شل نیز آن دو را تعقیب نمود . افلیج نیز سرعت بدنیش آنها روان شد .

هر قدر گرنگوار با تنهای کوچه نزدیکتر می شد کوروش و افلیج او را پیش از پیش دوره میکردند . اشخاص علیل و ناقص العضو دیگری از کور و یک چشم و خورهای از پس کوچه ها و روزنه ها و پنجره ها نیابین جسته و بدنیش آنان در کوچه پر از لجن رو بسمت روشنائی می شتافتند . هیاهو و قشقرق عجیبی راه افتاد بود .

گرنگوار که از طرف سه مرد علیل همواره تعقیب می شد . بدون هدف پیش میرفت و بر سر راه خود اردوی افلیجان و معلولین بماتند ناخدای انگلیسی که در گودال پر از خرچنگ فرو افتاده بود بر می جست .

یکبار در صدد شد بر گردد . ولی دیگر دیر شده بود . لژیونی از افراد ناقص العضو راه بروی سد نموده و سه گدای کذائی او را دستگیر نموده بودند . گرنگوار در اثر فشار موج این جمع شکست ناپذیر و از شدت ترس سر گیجه آور در دل شب مه آلود باز هم بجلو رانده شد .

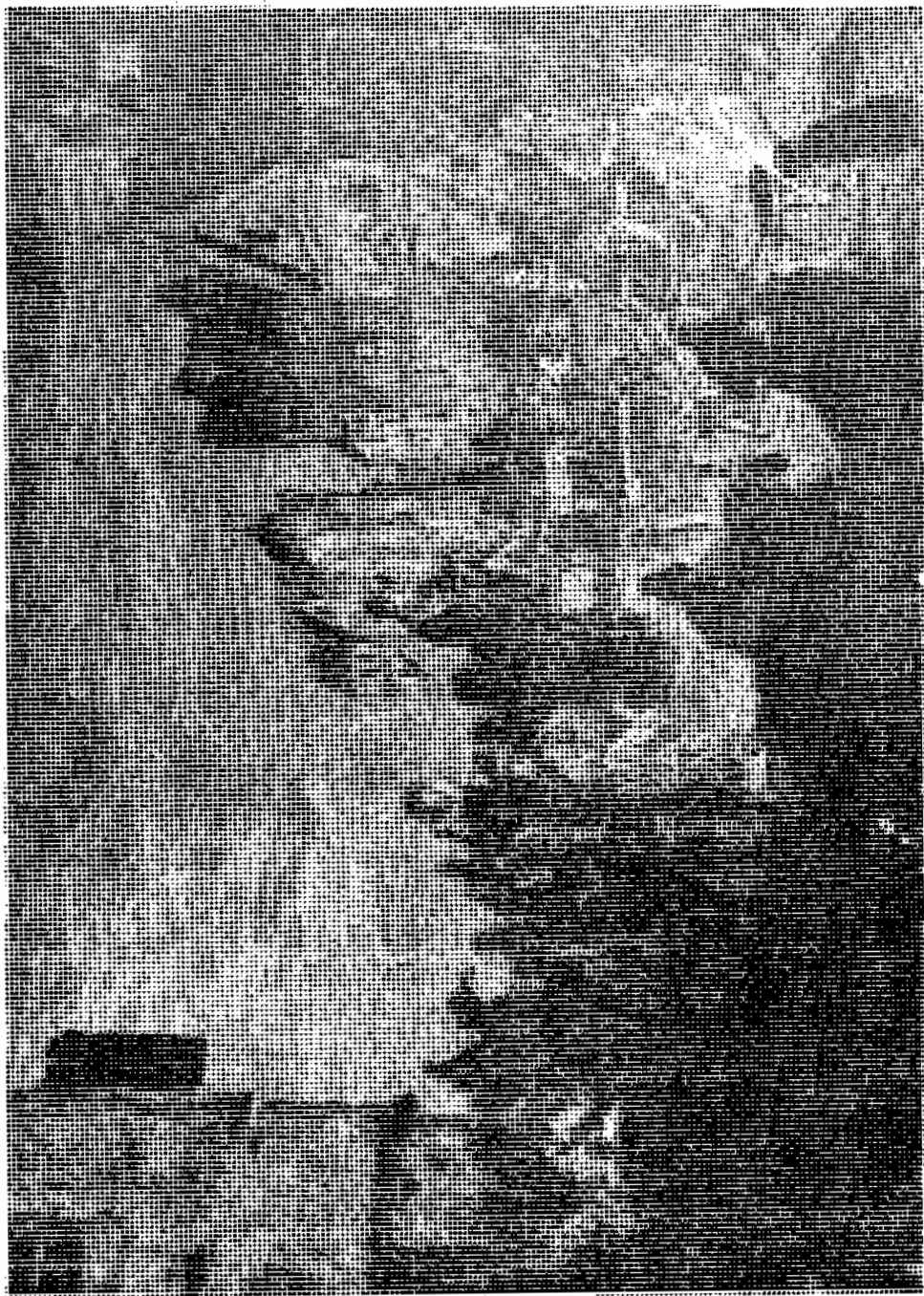
سرانجام به آخر کوچه رسید . کوچه میدان وسیعی که در آن هزاران شعله آتش ظلمت مه آلود شب را از هم میدرید منتهی می شد . گرنگوار خود را با غوش میدان افکند تا شاید بتواند با استفاده از سرعت در فرار از چنگ سه شبح علیل و موخش رهایی یابد . در اینحال مرد شل چوبهای زیر بغل را بیکسو افکند و فریاد بر آورد :

Ondé vas hombr !

و دوان دوان بادوپای سالم به تعقیب او پرداخت . کسی به فرزی و استادی او تاکنون بر سنگفرشهای پاریس ندیده است .

ضمناً مرد افلیج از زمین برخاست لاو ک سنگین خویش بر سر گرنگوار نهاد . مرد

(*) بنا بر روایت تورات پسران نوح در صدد برآمدند تا برج بلندی ساخته و آسمانها را منجر شوند . در اثر خشم خدا پیروان آنها از فهم زبان هم عاجز مانده و هر يك بزبانی تکلم کردند بالنتیجه کار ساختمان برج بی پایان نرسید . لفظ بابل در اصل (باب ایلو) یا بمعنای دروازه خدا بوده است .



شهر
عجا
بر

ناینا نیز باچشان شرربار شروع بنگریستن بوی کرد .

شاعر بینوا وحشت زده گفت :

— اینجا کجاست ؟

شیخ دیگری بدانها نزدیک شد و پاسخ داد :

— اینجا سرزمین عجائب است .

گرنگوار گفت .

— واقعاً همینطور است . کورها نظاره میکنند . افلیجان هم راه میروند . پس

(نجات دهنده) کو ؟

بجای پاسخ، شلیک خنده مشثومی از تعقیب کنندگان برخاست . شاعر بینوا باطراف خویش نظر افکند . واقعاً سرزمین عجائب و محل وقوع معجزات وحشت آور ، یعنی جاییکه هرگز مرد شرافتمند در آنوقت شب پابدان نمیگذارد، روشن تر بگوئیم به محلی که افسران و سربازان شبگرد را در آنجا قطعه قطعه میکنند یعنی به محله دزدان یا زخم مکروه چهره پاریس قدم نهاده بود . این محله مجرای گندابی بود که از آن هر بامداد نهری از رذالت و گدائی و ولگردی پاریس سرازیر می شد اما شب هنگام اراذل و اوباش باغنائم خود بدان بازمی گشتند . زباله های اجتماع ، از کولی و راهب از دین برگشته و دانشجوی گریزپا گرفته تا هرزه گردانی از ملیت های مختلف اسپانیائی و ایتالیائی و آلمانی و دارای مذاهب متنوع یهودی و مسیحی و مسلمان و بت پرست ، هم چنین گدایانی بازخیم های مصنوعی که شبها بصورت راهزنان مهیب در میآمدند در آنجا جمع می شدند . سخن کوتاه ، آنجا رخت کنی بود که بازیگران کمدی جاودانی که در خیابانهای پاریس نقش دزدی و فحشاء و جنایات را بر عهده دارند در آن تغییر لباس میدادند . میدان مزبور محوطه وسیعی بود که با سنگفرش نامرتب و بهم ریخته ای مفروش شده و در دو نقطه آن خرمن آتشی مشتمل بود . دور شعله های آتش دسته های چندی از افراد جنایتکار و ول خورده و بیابرو و قشقرق عجیبی راه انداخته بودند . صدای خنده های مستانه و ناله کودکان و آواز زنان بگوش میرسید . دست و سر این جمع شگفت آور که در زمینه درخشان آتش، سیاهی میزد هزاران شکل عجیب بخود میگرفت . گاهی بر روی زمین در روشنائی شعله آتش و سایه های لرزان جمع سگی شبیه انسان و یا مردی شبیه سگ میگذشت . در اینجا بمانند دوزخ سرحد بین نژادها و انواع مختلف جانداران محو شده بود .

گویی در میان این جمع مردان و زنان و جانوران، دهر سن و اذهر جنس، از سالم و بیمار وجه مشترکی یافته، درهم ریخته و بصورت هفت جوشی در آمده است. هریک از حاضرین جزئی از یک کل موحد بود.

گرنگوار در تابش لرزان و ناچیز آتش، و در میان هرج و مرج و بی نظمی ها متوجه شد که دورادور میدان خانه های قدیمی سازی که گذشت زمان نمای خادجی آنها را پراز چین و چروک و شکاف و سوراخ ساخته قرار دارد. روزه های منحصر بفرد و روشن آنها در ظلمت شبانگاه بمانند چهره های پیرزنانی بود که دور میدان صف کشیده و بر مجلس جادوگران چشمک زنان می نگرند.

یک کلام میدان زبور عالم مجهول و ناشناخته ای بود که چون اژدهای بدشکل و هراس انگیزی می جنبید.

گرنگوار بیش از پیش غرق حیرت شد. گداه ها بمانند گیره ای او را در میان گرفته بودند. چهره های شگفت آورو گوناگونی در دور بر چون گله های بیشمار سگ و گوسفند چشم میخورد. **گرنگوار** اینوا میکوشید به نحوی پی برد که آنچه می بیند در خوابست یا بیداری؟ صدافسوس که کوشش او بیهوده بود. رشته خاطرات و افکاروی از هم گسته شده و دائماً این سؤال برای او مطرح میشد: - زنده ام؟ پس این صحنه چیست؟ آیا با واقعیت چنین صحنه ای باز هم من زنده ام؟

در این حال صدای مشخصی در میان هیاهو و جنجال حضار برخاست:

- اورا پیش پادشاه ببریم! اورا پیش پادشاه ببریم!

گرنگوار زیر لب گفت:

- یا مریم باکره! چه غولی در اینجا سلطنت میکند؟

حضار یکبار فریاد بر آوردند:

- پیش پادشاه! پیش پادشاه!

گرنگوار را کسان کسان بردند. هر کس به نحوی چنگ بر وی می انداخت ولی گداهای سه گانه هر گراز او دست بردار نبودند و بهیچوجه نیگذاشتند که گرنگوار بدست دیگران افتد. این سه دائماً فریاد میزدند:

- مال ما است!

در این میان، واپسین دم کلیجه پاره پوره **گرنگوار** که بحال احتضار افتاده بود فراسید.

حیرت شاعرینوا بهنگام عبور از میدان وحشت بارزائل شد. چند قدم پیش تر رفت
 آنگاه حس تشخیص واقعیت بوی بازگشت. بتدریج با محیط خو می گرفت. در نخستین
 برخورد، کله پرشود شاعرانه وی یا اگر تعارف را کنار بگذاریم معده خالی او دود یا مه
 غلیظی بین او و کابوسی که بوی روی آورده بود حائل نموده و اشباح لرزان و هراسناک
 ظلمات را به نیروی تخیلات و اوهام چندین بار دهشتناک تر از واقعیت جلوه داده بود.
 اما بتدریج پریشانی خاطر جای خود را به نگاه دقیق و باریک بینی داده و اجسام بزرگی
 واقعی خویش بازمی یافتند. واقعیت پرده از رخسار بر میداشت و رویای پریشان و آشفته وی
 بکمک نیروی ینائی و لمس بادست و پا جای خود را به بیداری میداد. در اینحال متوجه
 شد که او برخلاف تصور قبلی بجای چرکاب جهنم* در میان گل و لای قدم بر میدارد.
 پی برد که بجای موکلین عذاب دردست راهزنان اسیر شده و در این دوزخ زمینی روح او
 در معرض شکنجه نیست بلکه باید جان خود را بر سر این ماجرا بگذارد.

وقوع این مصیبت حتی بود زیرا اگر نگوار فاقد کیسه پول بود و این درست همان
 وسیله ایست که میتواند بین دزد و مرد شرافتمند مایه سازش قرار گیرد. بالاخره وقتی
 به انبوه حضار نگریست برایش مسلم شد که بجای مجلس شبانه جادوگران در خرابات
 سقوط کرده است.

(سرزمین عجائب) خرابات عادی نبود بلکه خرابات دزدان یعنی خراباتی بود که
 در آنجا همه چیز از شراب تا خون سرخ رنگ است.

منظره ای که در برابر دیدگان گرنگوار گسترده شده بود بهیچوجه احساسات
 شاعرانه وی را حتی برای توصیف دوزخ بر نی انگیزت. این منظره بکلی پست و مبتذل
 و غیر شاعرانه و آئینه تمام نمای واقعیت میخانه ها بود.

خرمن آتشی بر تخته سنگ بزرگی زبانه میکشید. میزهایی بطور نامنظم اطراف
 آن قرار داشت. بر روی میزها خمره هایی پر از شراب و دور آنها مردانسی میخواره
 که چهره های شان از اثر شراب و انعکاس شعله های آتش سرخی میزد دیده می شد.
 یکطرف مرد شکم گنده ای باشادمانی تمام زن روسپی چاق و چله ای را در آغوش خود
 میفشرد. کسی دورتر شاید که لباس سر بازی بر تن نوده بود سوت زنان باند زخم ساختگی خود
 را عوض کرده و زانوی خود را که از صبح زود باریسمان محکمی بسته بود می مالید.
 پشت یکی از میزها شاید دیگری باخون گاو پای خون آلودی برای خود آماده می ساخت.

* بنابه اساطیر Styx همان چرکاب های جهنم است.

تافردای آنروز باآسانی بتواند بدریوزگی بردازد . پشت میز دیگر مرد دذلی درلباس زوار بالحن رقت انگیز وتودماغی اشعار مرثیه (ملکه باکره) را ترسین می نمود . در گوشه ای پیرمرد ژنده پوشی نیرنگش وحمل را به گدای خردسالی یاد میداد :

تکه کوچکی صابون نوی دهان گدای خردسال میگذاشت تادانش کف آلودشود . در کنار آنها مردی که ظاهراً استسقا داشت بادشکم خودخالی میکرد و به چهار پنج زن بچه دزد که بر سر تصاحب کودکی با هم سرچنگ داشتند می توید . دو قرن بعد از این تاریخ اوضاع (سرزمین عجائب) موضوع نمایشی شد که در تاشاخانه پتی بوربون در حضور شاه بروی صحنه آمد . ولی بطوریکه ناظرین تأیید کرده اند حتی ده يك واقعیات (سرزمین عجائب) نیز در آن زمان بروی صحنه نیامده بود .

ازهر گوشه ای صدای خنده مستانه و تصنیف وقیح وخلاف آزر می بگوش میرسید . هر کس خود میریخت و خود میخورد . فحش میداد و توجهی بصحبت پهلودستی نداشت . دمدم پیاله ها بهم می خوردند و بابهم خوردن آنها نزاع وغوغا میا می شد و با جامهای گلین شکسته ژنده ها را درهم میدردند .

سك بزرگی روی دم نشسته وبآتش می نگریست . کودکانی نیز در میان جمع بچشم میخورد . کودک کی که دزدیده شده بود مرتباً جیغ میکشید . کودک چهار ساله دیگری بر نیمکت بلندی نشسته و پاها را بزیرانداخته بود . میز تا برابر چانه اش بیشتر نیرسید ولی دم نیزد . کودک سوم روی میز خم شده و با انگشت پیه داغ شمع روشنی را بروی میز میکشید . بالاخره کودک دیگری در میان گل نشسته ودبك بزرگی را باتکه سفالی برای دور کردن Stradivarius می خراشید .

کنار آتش چلیکی وارونه قرار داشت وبرروی آن گدائی نشسته بود . این گدا پادشاه (سرزمین عجائب) و چلیك واژگون تخت سلطنت وی بود . سه مرد گدا اگر نگوارا کشان کشان پای چلیك آوردند . میخوارگان جز از کودکی که با دیگ در میرفت لحظه ای سکوت کردند .

گرنگوار نفس در سینه حبس کرده وجرات آن نداشت که چشم از زمین بردارد . یکی از گدایان سخن در آمد و گفت :

- Hombre quita tu sombrero

هنور گرنگوار معنای این جمله را نفهیده بود که گدای دوم کلاه از سر وی

بر گرفت .

گرنگوار آم از دل بر کشید. پادشاه (سرزمین عجائب) بسخن درآمد و پرسید:
- این رذل کیه؟

گرنگوار بخود لرزید. لعن پادشاه تهدیدآمیز بود با اینحال **گرنگوار** بغاطر
آورد که صبح همان روز، این صدا برای بار اول نظم نمایش وی را بهم زده است. این
صدا از کسی بود که زاری کنان گفته بود:
- آقایان رحم کند!

گرنگوار سر برداشت و (کلوپن ترویفو) را در برابر خود یافت.
(کلوپن ترویفو) لباسهای سلطنتی در بر کرده و زخم بازویش از بین رفته بود.
تازیبانه چرمینی که در آن زمان چماقداران برای عقب راندن انبوه جمعیت بکار می بردند
در دست داشت. کلاه گردی بر سر نهاده. بود تشخیص اینکه در آن تاریکی افسر شاهی یا
قنداق کودکی بر سر نهاده است مشکل بود.

در اینحال **گرنگوار** از اینکه میدید گدای لعتی تالار بزرگ بصورت پادشاه
سرزمین عجائب درآمده است کمی قوت قلب یافت و ته پته کنان گفت:

- حضرت آقا.. خداوند گارا.. جناب اشرف... شما را باید بچه عنوان و
لقبی بخوانم؟

پادشاه پاسخ داد:

- مهم نیست. هرچه بخواهی خطاب کن، برای من حضرت آقا اعلی حضرت، یا
رفیق یکی است.

هرچه زودتر از خود دفاع کن!

گرنگوار باخود گفت، از این جمله هیچ خوش نیامد. آنگاه رشته سخن بدست
گرفت:

- من همان کسی هستم که امروز صبح...

کلوپن میان حرفش دوید:

- آهای رذل پست فطرت! لازم نیست غیر از اسم خود چیزی بگویی. گوش بده. اینک
در پیشگاه سه فرمانروای مقتدری: این سه فرمانروا عبارت از من (کلوپن ترویفو) پادشاه ارادل
وما تپاس **هونگاردی** دوک قبطیان (بوهم) همان مرد سرخ موئی که مشعلی بالای سرش
روشن است بالاخره **روم روسو** پادشاه (جلیلیان) است که بدون توجه به آن روسپی را
نوازش میدهد. ما داوران محکمه هستیم. توجزو او باش نیستی ولی بقلمرو ارادل قدم

گذاشته و مقررات شهر مارا نقض نموده‌ای. از اینرو محاکمات میکنیم. باید مجازات شوی زیرا جزو دسته جیب‌بران، دزدان یا گدایان شاید و ولگردان نیستی. آیا جزو این اشخاصی؟ خصائل خود را بر شمار. باید احراز هویت کنی.

گرنگوار گفت:

— صد افسوس که چنین افتخاراتی نصیبم نیست، من نمایشنامه نویسم...

(تروی فو) سخن او را برید و گفت:

— کافی است؛ ترا داریم، قضیه روشن است، آقایان بورژواهای شراقتند در قلمرو خود همکاران ما را به مجازات اعدام محکوم می‌کنند. ما نیز معامله بشل خواهیم نمود هر معامله‌ای با دزدان و راهزنان میکنید، راهزنان نیز با شما خواهند کرد. اگر این مجازات ظالمانه است تقصیر متوجه ما نیست. زیاد هم بد نیست که گاهگاه چهره اخموی آقایان شرافتمند را بر بالای گردن بند کتانی تماشا کنیم. یا الله رفیق لباس ژنده‌هایت را بین خانها تقسیم کن. ترا برای تفریح و شادی خاطر دزدان دار خواهیم زد. توهم هرچه توجیب داری بعنوان پول چائی بدانها خواهی داد. اگر میخواهی ذاق و زوقی کرده یا ادا و اطواری در آری میتوانی برابر مجسمه سنگی که از (سن پیر) دزدیده‌ایم بجای آوری. برای اینکار نیز چهار دقیقه بیشتر وقت نداری.

خطابه موحشی بود. امپراطور (جلیلیان) فریاد زد:

— بسیار خوب! راستی (کلون تروی فو) عجب وعظ میکنی هیچ دست کمی از (پاپ)

نداری.

گرنگوار بخونسردی پاسخ داد:

— حضرات، امپراطوران و پادشاهان، نام من **پیر گرنگوار** و خود همان شاعری هستم که هم امروز در تالار بزرگ کاخ دادگستری نمایشنامه‌ام را به عرض اجرا گذاشتند.

(کلون) گفت:

— آه‌هان! ارباب توئی؟ رفیق صبح اینهمه حوصله‌مان را سرمی‌بردی که شب

دارت نزنیم؟

گرنگوار در اندیشه شد: عجب چائی گیر کرده‌ام. با اینحال بکوشش خود ادامه

داد و گفت:

— معلوم نیست چرا شعرا را جزو اوباش و رجالها به حساب نمی‌آورند. کدام

ولگردی بیای (ازوپ) و کدام گدائی بیای (هومر) و کدام دزدی بیای (مرکورئوس)

می‌رسد...

کلوپن میان حرفش دویده و گفت :

- بنظرم میخواهی با یاهو گوئی فریبمان دهی. چه بهتر که مثل آدمیزاد بالای دار بروی و اینقدر ادا و اصول دریاوری !

گرنگوار که قدم بقدم دفاع کنان عقبمی نشست گفت :

- اعلیحضرتا معذرت میخوام . لحظه ای ، فقط لحظه ای توجه فرمائید . تصور میکنم اسلخم ارزش شنیدن دارد ... گوش کنید .. آنگاه فرمان لازم صادر کنید ..

صدای شاعر بیچاره در میان غوغای حضار محو شد . کودک خردسال دیک خالی را با هیاهوی بیشتری صدا در میآورد . قوزبالاقوز آن بود که پیرزنی کماجدان پراز پیه را روی آتش گذاشت و از آن صدای جلیزو ولز چربی که به آتش می چکید شبیه هیاهو و فریاد کودکانی که دسته کارناوال را دنبال کنند برخاست .

در اینحال کلوپن برآن شد تا باسردسته گولیان و سلطان اوباشان به کنگاش پردازد . سلطان اوباشان مست و مدهوش بود . کلوپن فریاد برآورد :

- ساکت !

صدای دیک و جلیزو ولز چربی هنوز بگوش میرسید . ازاينروکلوپن از بالای بشکه پیاپین جست بالگدی دیک و بچه را ده قدم دورتر پرتاب کرد و کماجدان را نیز بروی آتش سرازیر ساخت . آنگاه بدون اینکه اعتنائی به ناله و فریاد کودک یا غرولند پیرزن کند بجای خود برگشت و روی تخت خویش قرار گرفت .

باشاره کلوپن سردسته اراذل و اوباش دور وی گرد آمدند . نیندایره بزرگی ازلباسهای ژنده ، چنگکها ، تبرها و پاهای چوبی و بازوان ستبر و برهنه و چهره های نفرت انگیز و بیحالت و خرفت گرنگوار را درمیان گرفت

کلوپن تروی فو که ازفراز تخت خود بروی چلیک بسانند پادشاهی در میان بزرگان کشور یا پاپ در کنار کشیشان براین سنای جیب بران وولگردان و اراذل مسلط بود روبه گرنگوار کرده و گفت :

- گوش کن . اصلا چرا که دارت نزنیم ؟ میدانم بدت میآید . آخر نه اینکه شما بورژواها همه تان همین طورید ؟ نه اینکه به بوسیدن چوبه دار عادت نکرده اید ؟ موضوع را بزرگتر از آنچه هست در ذهن خود مجسم میکند . چون بدی ترا نیتخوام راهی پیش بابت میگذارم . شاید بداندنوسيله بتوانی گلیم خود از آب بیرون کشی . آیا حاضری در سلك کسان ما درآمی ؟

قضاوت درباره حالت روحی گرنگوار و بی بردن به پاسخ وی بدین پیشنهاد مشکل

نیست . اذاینرو بی‌محابا گفت :

- البته که حاضرم .

- حاضری در زمره چاقو‌کشان نام‌نویسی کنی ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- البته که حاضرم .

- حاضری تبعیت دولت آرمگو را پذیری .

- بله .

- حاضری جزو جمعیت (تروان) بشمار آئی ؟

- حاضرم .

- حاضری در سلك (کاسبکاران آزاد) در آئی ؟

- حاضرم .

- از جان و دل ؟

- بله از جان و دل .

سلطان اراذل گفت :

- اما باید بدانی که با این تفصیل سردارخواهی رفت ...

شاعر بینوا گفت :

- چطور ؟ خدایا !

کلوبین بسخن خود ادامه داد :

- البته کمی دیرتر باتشریفات بیشتر و بخرج شه‌بندر پاریس و برچوبه قشنگی که

مردان شرافتمند برایت پیا می‌کنند اعدام خواهی شد . باز جای شکرش باقی است .

گرنگوار گفت :

- تابع امر شما هستم .

- در اینصورت ازمزایای بسیاری برخوردار می‌شوی . کسی که در سلك (کاسبکاران

آزاد) درآید از پرداخت پول تنظیفات و روشنائی و دادن صدقه به گدایان معاف می‌گردد.

شاعر گفت :

- بسیار خوب ، من حاضرم . حاضرم در زمره دزدان و جیب‌بران و راهزنان و

کاسبکاران آزاد و چاقو‌کشان و هر آنچه شما بخواهید درآیم . از مدت‌پیش نیز جزو

آنان بوده‌ام زیرا من فیلسوفم بقول معروف :

Et omnia in philosophia omne in philosopho continentur

سلطان اراذل روترش کرد و گفت :

- آهای رفیق چه خیال کردی؟ بزبان آرگوی جهودان کولی چه نوائی می خوانی؟
من عبری نمیدانم. برای راهزنی هم دانستن زبان عبری ضروری نیست. من دزدی! نمیکشم
شانم اجل است. من جنایتکارم. سرمی برم ولی جیب نمی برم.
گر نگوار بر آن شد تا زبان به پوزش خواهی بگشاید شاید بتواند از دست
خشم سلطان اراذل بکاهد :

- خداوند گارا. پوزش میطلبم. خیلی به بخشید آنچه گفتم عبری نبودلاتینی بود.
کلوپن از کوره دررفته و گفت :
- یکبار گفتم که من جهود نیستم، تراهم مثل این جهود نزول خور که کنارت ایستاده است
درون کیسه بچهار میخ خواهم کشید !
در اینحال با انگشت به مردیهودی کوچک اندامی که کنار گر نگوار ایستاده بود
اشاره کرد .

سرانجام حضرت آقای **کلوپن** آرامش خود باز یافت و رو بشاعر کرد و گفت:
- آهای رذل پست فطرت، حاضری در سلك او باشان در آئی ؟
شاعر پاسخ داد :
- البته !

- خواستن کافی نیست ، توانستن شرط است . باایمان قلبی میتوان به بهشت رفت.
اما فلان و راهزنان و اوباش با بهشت تفاوت دارد . برای اینکه ترا در سلك او باشان
پذیرند باید ثابت کنی که بدرد کاری میخوری از اینرو باید جیب های مترسک
را بگردی .

گر نگوار بی محابا گفت :

- هرطور دلتان خواست میگردم .
باشاژ کلوپن چندتن از اراذل از میان جمع خارج شده و لحظه ای بعد باز آمدند. آنها
دوچوبه بلند و پایه دار که بغوبی بزرگ روی زمین قرار میگرفت بهمراه آوردند بر بالای
چوبه های مزبور تیر چوبی دیگری بطور افقی قرار دادند . باین ترتیب یک چشم بهم زدن
چوبه دار زیبایی در برابر دیدگان گر نگوار بینا شد . نقصی در چوبه دار دیده نمی شد حتی
طناب محکمی زیر تیر افقی در نوسان بود . گر نگوار مضطرب شد و باخود گفت :
- عاقبت این کار چه خواهد شد ؟

در اینحال صدای زنگوله ای برخاست و به اضطراب و نگرانی وی پایان داد .

اراذل مترسکی را بدار میآویختند مترسك لباس سرخ رنگی در برداشت و زنگوله های زیادی بر آن آویزان شده بود. دوائر نوسان طناب زنگوله ها مدتی بصدا درآمدند. سپس بنا بقانون حرکت نوسانی (پاندولی) بی حرکت و خاموش شدند. در این حال (کلوین) چهار پایه لق ولرزانی را که پای چوبه دار نهاده بودند به گرنگوار نشان داد و گفت:

— برو بالای چهار پایه.

گرنگوار در دل گفت:

— ای داد و بی داد دارند مرا دار میزنند. چهار پایه شان هم که لك لنگان است.

کلوین دوباره گفت:

— برو بالا.

گرنگوار بالای چهار پایه رفت پس از اذتماش و نوسان سرودست سرانجام مرکز نقل آنرا پیدا کرد.

سلطان اراذل گفت:

— حالا پای راست را روی پای چپت بینداز. و روی پنجه پای چپ بلند شو.

گرنگوار گفت:

— خداوند گارا لابد میخواهد دست و پایم بشکند؟

کلوین سرتکان داد و گفت:

— دوست من، خیلی وراجی میکنی. دو کلمه گوش کن تا مقصود ما را دریابی تو باید روی پنجه پا بلند شوی تا دست به جیب مترسك برسد. در این صورت باید دست در جیب مترسك کرده و کیسه ای که درون آنست بیرون بیاوری. این عمل را باید طوری انجام دهی که هیچیک از زنگوله ها بصدا در نیایند. در این صورت شایستگی و لگردی و جیب بری داری. فقط هفت هشت روز باید روزانه كتك مفصلی نوش جان کنی.

گرنگوار گفت:

— لعنت بر شیطان، اگر زنگوله ها بصدا درآمدند چه باید کرد؟

— بالای دار خواهی رفت، همین و بس. فهمیدی؟

گرنگوار گفت:

— اصلاً نمی فهمم.

— یکبار دیگر گوش کن، باید جیب مترسك را بگردی و از درون آن کیسه ای بیرون آوری. اگر ضمن عمل یکی از این زنگوله ها تکان خورد بدار آویخته خواهی شد.

تا اینجا فهمیدی ؟

— بله تا اینجا فهمیدم ، آنوقت ؟

— اگر موفق شدی ، جیب بر محسوب می شوی و هشت روز متوالی باید ضربات تازیانه
نوش جان کنی ، حالا لابد فهمیدی ؟

— نه خداوند گارا ، نمی فهمم ، موفقیت من چه حاصلی دارد یا حلق آویزم می کنید
یا تازیانه ام میزنید ...

— عجب . مگر نمیخواهی جیب برو و لگزدشوی ؟ کتک خوردن بنفع تست . تست نرم
می شود و به تازیانه خوردن عادت میکنی .

شاعر گفت :

بسیار متشکرم .

پادشاه اراذل لگد بر چلیک زد و گفت :

— یا الله زود باش . جیب مترسک را بگرد تا تکلیف روشن شود . یکبار دیگر بدان
که اگر صدای زنگوله ای برخیزد به جای مترسک قرارخواهی گرفت .

خیل دزدان و اراذل سخنان کلون را با کف زدن استقبال کرده و دایره وار با
خنده وحشت آورو بیرحمتهای دور **گرنگوارو** چوبه دار حلقه زدند . گرنگواری برد که
اراذل از خونسردی وی لذت می برند اما هنوز امید بسیار ضعیفی برای رهایی از چنگال اعدام
برای وی باقی مانده بود . از این رو در صدد استفاده از آن برآمد . نخست از این که میخواهد
دست در کیسه مترسک کند از وی پوزش خواست و بالتاسا پرداخت . بنظر او مترسک
دلی رقیق تر و نرم تر از او باشان داشت . زنگوله های مترسک و ربانه های مسی آن به مانند
افغانی بود که برای گزیدن وی دهن باز کرده است . گرنگوار با خود میگفت :

— ایوای . آیا واقعا زندگی رمرک من وابسته به صدای این زنگوله ها است ؟

در این حال دست هارا بهم پیوست و گفت :

— ای زنگوله ها ، ای زنگها ، تکان نخورید و بصدای در نیامید !

یکبار دیگر پادشاه اراذل را مخاطب قرار داد و پرسید :

— اگر در این حال بادی وزید ؟

سلطان اراذل بی محابا پاسخ داد :

— بدار آویخته خواهی شد .

وقتی دید از مهلت و راه فرار خبری نیست جسورانه دست بکار شد . پای راست را

روی پای چپ انداخت و روی پنجه پای چپ بلند شد ولی وقتی که خواست دست در جیب

مترسك برد ازاينكه تكيه گاه ناچيزي پيش نداشت تعادل از دست داد و بشدت بر زمين خورد . . . دستش بهنگام سقوط بر مترسك خورد و صدای زنگوله ها برخاست . مترسك به نوسان افتاد و صدای زنگوله ها چون ضربت پشكي بر مغز گرنگوار طنين افكن شد .
گرنگوار فریاد بر کشید :

— ای بدشانشی !

و چون مرده ای برجای ماند .

در اینحال فریاد موحش هلهله دزدان و صدای زنگها بگوش رسید . **ترویفو** یاران گفت :

— این رذل را بلند کنید و زود دارش بزنید .

گرنگوار برخاست . مترسك را از بالای دار پائین آوردند . تا جای او را بشاعر دهند .

دزدان گرنگوار بالای چهارپایه بردند . کلپین پیش آمد و طناب دار را برگردنش انداخت . دستی بشانه اش زد و گفت :

— رفیق خدا حافظ ! دیگر نمیتوانی جان سالم بدربری ، ولو با روده های پاپ درون يك ديگ بجوشی !

كلمه (رحم) بر لبان گرنگوار نقش بست . نظری باطراف افكند ولی راه امیدی نیافت . همه می خندیدند .

كلپین روبه ولگردی نموده گفت :

— **بل وینی** ، برو بالای تیراقتی .

بل وینی بچاكي بالای تیررفت ، دريك چشم بهم زدن گرنگوار وقتی سر بالا کرد او را بالای سردید .

كلپین بسخن ادامه داد :

— **آندره** سرخه وقتی كف دستها را بهم زدم چهارپایه را با پا يکسو بینداز . **فرانسوا** توازپاهای یارو آویزان شو بل وینی توهم خودت را بروی شانه های او بینداز . درست فهمیدید هر سه يك حرکت وظيفه تان را انجام دهید .

گرنگوار بر خود لرزید .

كلپین روبه سه ولگرد مزبور کرد و گفت : حاضرید ؟

ولگردان بمانند عنكبوتي که در اكمين مگس نشسته باشند آماده حمله به گرنگوار

بودند. کلوین شاخه‌های خشکی را درون آتش جا بجا کرد لحظات وحشت‌آوری بر گرنگوار گذشت. پادشاه اراذل یکبار دیگر گفت:

— همه حاضرید؟

دست‌ها را از هم باز کرد تا بهم بزند، یک ثانیه بیش با خردکاری باقی نمانده بود. ولی ناگهان برجای ایستاد. فکری بخاطرش رسیده بود. رو بسا اراذل کرد و گفت:

— صبر کنید. فراموش شده بود. رسم ما بر اینست که پیش از اعدام گناهکاران از زنان می‌پرسیم که آیا کسی طالب آنهاست یا نه؟

رفیق این آخرین شانس تست. یا باید شوهر یکی از زنان ولگرد شوی و یا اینکه طناب دار را بیوسی.

این قانون کولی‌ان شاید بنظر خوانندگان بسیار عجیب آید ولی در کتابهای قانونگذاری قدیم انگلیسی مضبوط است.

گرنگوار نفسی براحت کشید. در عرض مدتی کمتر از نیم ساعت دو بار از مرگ جان بدر می‌برد. با اینحال اطمینان کامل نداشت.

کلوین بالای تخت خود رفت و فریاد برآورد:

— آهای. زن‌ها! از جادوگر گرفته تا گر به ماده‌اش، بین شماها کسی مایل است که این ولگرد را بشوهری برگزیند؟ آهای **گل**! الیزابت، سیمون، ماری، **تون** براز می‌شل، کلود، ایزابو ببائید، به بینید! مردی مفت و مجانی نمی‌خواهید؟

بی‌گفتگو گرنگوار در آن حال فکر جنگی بدل نمیزد. زنان ولگرد پیشنهاد را با خونسردی تلقی کردند. **شاعر** یینوا مرتباً کلمات: نه! نه! دارش بزنید تا همه بخندیم! را بگوش می‌شنید.

با اینحال سه تن از زنان ولگرد از صف خارج و بوی نزدیک شدند. زن اولی خپله‌ای بود و صورت چهارگوشی داشت. بدقت سرو وضع فیلسوف را برانداز کرد. لباس‌هایش مندرس بود از اینرو اخم کرد و زیر لب گفت: مثل علم پاره پوره‌ای است! آنگاه رو به گرنگوار کرد و گفت:

— شنلت کو؟

— گمش کرده‌ام!

— کلاهت کو؟

— از سرم برداشتم.

- کفشهایت چطوره ؟

- تخت ندارد .

- چقدر پول داری ؟

- گرنگوار به التماس افتاد :

- یکشاهی هم ندارم .

- در اینصورت اگر دارت زدند باید ممنونشان باشی !

زن خپله پشت بوی کرد .

دومی عجوزی سیاه سوخته و زشت رو و در زشتی در شهر عجائب شهره بود . دور

گرنگوار چرخید . گرنگوار از وحشت برخود میلرزید که مبادا این زن نیز قبولش

نکند . عجوزه زیر لب غرید .

- لاغراست . بدرد نمیخورد .

و براه خود رفت .

سومی دخترک جوان و ترگل و رنگلی بود . از زیبایی نیز بی بهره نبود . شاعر

بینوا التماس کنان آهسته بوی گفت :

- نجاتم دهید !

دخترک لحظه ای از راه دلسوزی بروی نگریست ، سپس چشمها را بر زمین دوخت

دامنش را تکان داد و بی اراده بر جای ایستاد . گرنگوار مواظب حرکات وی بود . او

آخرین نور امید بشمار میرفت . دخترک سرانجام بسخن درآمد و گفت :

- نه ! **گیوم لونک ژو** کنتم میزند :

این بگفت و داخل جمعیت شد .

کلون گفت :

- رفیق بد آوردی .

آنگاه بروی چلیک بپاخاست و بمانند کسی که جنسی را حراج کند فریاد برآورد :

- کسی نمیخواهد ؟ یک . دو . سه !

باسر به چوبه دار اشاره کرد .

بلروینی و آندره سرخه و فرانسوا به گرنگوار نزدیک شدند :

در اینحال از میان کولیان صدائی برخاست .

- اسمرا ! اسمرا !

گرنگوار بر خود لرزید و بسوی صاحب صدا برگشت . جمعیت بدختر زیبایی

کوچه داد .

دختر زیبا . همان کولی خوش دقص بود .

گرنگوار در حال بهت و حیرت و غرق هیجانات باطنی نام **اسمرالدا** را بر زبان راند . این نام خاطرات حوادث روزپیش را در ذهن او بیدار ساخت . این مخلوق عجیب ، زیبایی و لطف جاذبه خویش را حتی از سرزمین عجایب نیز دریغ نپیدا داشت . ولگردان از زن و مزد راه عبور برای وی باز میکردند و از دیدن روی او سیای خشونت بارشان شکفته می شد .

اسمرالدا با قدمهای شمرده به محکوم نزدیک شد . جلی زیبا بندبانش می شتافت گرنگوار بمردگان پیش از زنده ها شباهت داشت . دخترک کولی لحظه ای بر چهره او نگریست . و با تحکم از کلوین پرسید :

- این مرد را میخواهید دار بزنید ؟

پادشاه او باشان گفت :

- بله ، خواهر . اگر تو بشوهری قبولش نکنی سردار خواهد رفت .

اخم زیبایی بر لب پائین دخترک نقش بست . به کلوین گفت :

- قبولش دارم .

گرنگوار یقین کرد که از صبح تا کنون خواب میدیده و اینک شاهد بقیه رؤیاست .

فرجام کار شیرین ولی بیار تکان دهنده بود .

گره طناب را گشوده و شاعر را از چهارپایه بریز آوردند . از فرط هیجانات نتوانست سر پا ایستد . آذیترو بر زمین نشست .

سردسته قبطیان بدون اینکه کلمه ای بر زبان راند . کوزه گلینی پیش آورد . دخترک کولی کوزه را بدست گرنگوار داد و گفت : این کوزه را بشکن .

کوزه بر زمین خورد و چهارتکه شد . سردسته قبطیان دست بر پشانی گرنگوار و اسمرالدا نهاد و گفت :

- برادر تا چهار سال این زن تو است . خواهر تا چهار سال این شوهر تست . بروید خوش باشید .»

- ۷ -

« شب عروسی »

چند لحظه بعد ، شاعر جوان در اطاق كوچك در بسته و گرم و راحتی ، پشت میزی که احتمال داشت بزودی روی آن با خوراکیهای رنگارنگ پر شود نشسته بود . جعبه چوبی دريك سمت و دختر زیبائی در روبرویش قرار داشت . ماجرا بجایهای شیرین و حساس میرسید . **گرنگوار** خود را قهرمان افسانههای پریان می پنداشت و هر چند یکبار باطراف نظرمی انداخت تا مگر ادای آتشینی را که به اشباح بالدار بسته شده و او را دريك چشم بهم زدن اذدوخ به بهشت آورده است بچشم به بیند . آنگاه نگاه خویش را مصرانه به پارگی کلیجه اش میدوخت تا یکبار از دنیای واقعیات دور نیفتد . فرزانی وی در محیط تصورات تنها به این رشته باریك بسته بود .

دختر جوان توجهی بحال او نداشت ، بی اعتنا میرفت و بر میگشت ، چهارپایه هارا پس و پیش میکرد و صدای بلند با (برك) حرف میزد و یا اخم میکرد . مدتی بدین حال گذشت . دختر جوان سرانجام پیش آمد و کنار میز نشست ، **گرنگوار** دیگر میتواندست چهره او را از نزديك بر راحتی تماشا کند .

خواننده عزیز ، شاهر کسی باشید روزی كودك خردسالی بوده اید و از این رو خود را خوشبخت میدانید . شکی نیست که روزی از روزهای كودکی سنجاقك زیبای سبز یا آبی رنگی را در کنار آب روان بر روی گلهاء بوته ها دنبال کرده اید . بیاد آورید اندیشه و نگاه شما در این حال با چه کنجكوی و دل بستگی به پرواز سنجاقك زیبا که چون نسیمی از شاخه ای بر سر شاخه دیگر پریده و بالهای ارغوانی و لاژوردین خویش را شتابان به توج در می آورد دوخته شده است . بی گفتگو حشره سبکبار از لرزش بالهای زیبایش بمانند شبی و هم انگیز و غیر قابل لمس جلوه می کرده است . ولی هنگامی که سرانجام بر شاخه باریك می نشست . شما میتوانید نفس در سینه حبس کرده و بالهای ظریف و بلند و تنه مینائی و دو حباب

بلورین روی آنرا نظاره کنید، در این حال تاجه حد شگفت زده می شدید و از ترس این گه مبادا یکبار دیگر چون سایه گریزانی بصورت اشباح در آید برخورد میلرزیدید؛ این تأثرات را بخاطر آوردن تاحال **گرنگوار** از دیدار اندام ظریف **اسمرالدا** که بهنگام رقص و آواز و آشوب چون نسیمی بجا یکی دور خود می چرخید در نظر تان مجسم شود.

گرنگوار که بیش از پیش غرق تخیلات و رؤیا ها شده بود با خود میگفت: **اسمرالدا** چیست؟ موجودی آسمانی! یا ذقاصه ای دوره گرد؟ هم این و هم آن! امروز به نمایشم ضربت نهائی زد و هم امشب مرا از مركز حتمی نجات داد. **اسمرالدا** دیو همزاد و در عین حال فرشته نگهبان من است! شك نیست که این زن زیبا دیوانه وار عاشق من شده و گرنه هرگز مرا به مسری خویش بر نمی گزید. - **گرنگوار** در اندیشه شد سپس با عزم راسخ از جای برخاست و گفت:

- بهر تقدیر من همسر او هستم!

با چنان مبارز جوی و عاشقه طلبی جلورفت که دختر ك كه قدم بعقب نهاد و گفت:

- از من چه میخواهی؟

- ای **اسمرالدا**ی قابل پرستش این چه سئوالی است که میکنی؟

دختر کولی دیدگان درشت خود باز کرد و گفت:

- منظور تان را نمی فهمم.

گرنگوار بیش از پیش تحریک شده و گفت:

- دوست نازنینم مگر من مال تو نیستم؟ مگر تو مال من نیستی؟

آنگاه دست در کمر او انداخت.

پیراهن دختر ك کولی بمانند پوست مار ماهی زیر دست وی لغزید. **اسمرالدا**

یک خیز خود را به انتهای اطاق رسانید. خم شد و دوباره سر برافراشت، خنجر تیزی در

دستش میدرخشید. **گرنگوار** که نمیدانست این خنجر از کجا بدست آمده از چابکی

دختر کولی در شگفت شد. **اسمرالدا** خشمگین و مغرور بنظر میرسید. لبانش بر آمده

و پرمهای دماغش مرتعش، گونه هایش گلگون شده بود. دیدگانش برق میزد. در

این حال برك ملوس پیش پای **اسمرالدا** باشاخهای تیز و زربین حالت دفاعی بخود گرفته بود.

سجاقك بی آزار بصورت زنبور سرخ نیش داری در آمده و آماده گیریدن بود.

فیلسوف جوان حاج واج نگاهی به دختر کولی و برك سفید انداخت. لحظه ای چند

گذشت. وقتی شگفتی نخستین بر طرف شد سخن درآمد و گفت:

- خدایا، چقدر جسور اند!



عروسی عجیب

دخترک کولی نیز خاموشی را درهم شکست و گفت :

- مثل ایشکه توهم مرد مسخره جسوری هستی !

گرنگوار لبخند زان گفت :

- دختر خانم ، معذرت میخواهم . پس بچه منظوری همسر من شدید ؟

- میخواستی بگذارم اعدامت کنند ؟

شاعر جوان که خواب شیرین عاشقانه اش تعبیر نشده بود گفت :

- پس اینطور ! منظور تان این بود که مرا از چوبه دار نجات دهید ؟

- البته !

گرنگوار لب بدن دان گزید و گفت : - من هنوز در عشق پیروز نشده ام چرا

کوزه شکستند ؟

خنجر اسمرا ادا و شاخهای بزک هنوز آماده دفاع بودند . شاعر به سخن

ادامه داد :

- خانم ، من حاضر به سازشم . اهل جر و بحث نیستم . قول میدهم که تا اجازه

ندهید بشما نزدیک نشوم . در اینصورت تکلیف شام شب چه میشود ؟

گرنگوار کشته شهوت نبود . او از زمرة شوالیه ها و تفنگدارانی که جان در

راه دختران میهن بشمار میرفت . در زمینه عشق نیز بمانند مسائل دیگر زندگی بدفع الوقت

و حداقل قانع بود . از این گذشته صرف شام با همسفره زیبایی پس از آنهمه سختی ها بهترین

وسيله استراحت و تجدید قوا بود .

دخترک کولی پاسخی نداد ، به تحقیر اخم کرد ، چون پرنده ای سر برداشت شلیک

خنده را سرداد ، خنجر ظریف بهمان چابکی که ظاهر شده بود ناپدید گشت ، **گرنگوار**

از تشخیص نهانگاه نیش زنبور عاجز ماند .

لحظه ای بعد کمی نان چاودار و تکه ای پیه خوک با چند سیب پلاسیده و یک پارچ

آبجو خوری Cervoise بر سر میز بود . **گرنگوار** با ولع تمام شروع بخوردن غذا کرد . صدائی

که از برخورد چنگال آهنین وی با شقاب چینی بر میخواست چنان مینمود که سراپای عشق او

تبدیل به اشتها شده است .

دختر جوان رو بروی او نشسته و او را بحال خود گذاشته بود . دخترک غرق افکار

و اندیشه های خود بود ، هر چند یکبار تبسمی بر لبانش نقش می بست و بادست نرم و لطیف

خویش سر بزک ملوس را که بزبانوی وی میفشرد نوازش میکرد .

شعله شمع مومی زرد رنگی بر صفحه درنده خوئی و و هم آلود موجود پر تو افشانی می کرد .

و قتی **گرنگوار** کمی اذ درد گرسنگی فراغت یافت شرمگین شد ، زیرا جز سب های پلا سیده چیزی باقی نگذاشته بود . از این رو پرسید :

- ماد مازل **اسمرالدا** شما چیزی نمی خورید ؟

دخترك با اشاره سر پاسخ منفی داد و نگاه فکورانہ اش را بر سقف اطاق دوخت . **گرنگوار** در اندیشه شد ، تا راز گرفتگی خاطر دخترك را دریابد . او با خود می گفت : محال است که مجسمه پیر یخت سنگی بالای گنبد توجه او را تا این حد بخود جلب کرده باشد .

صدای بلندتری گفت :

- دختر خانم !

اسمرالدا گویا صدای او را نشنید .

گرنگوار یکبار دیگر صدا در آمد :

- خانم **اسمرالدا** !

کوشش بی حاصلی بود . حواس دختر زیبا جای دیگری بود . صدای گرنگوار توانائی اینکه آنرا بخود آورد نداشت . خوشبختانه در این حال برك آستین صاحبش را بر می بسوی خود کشید ، دختر کولی که گوئی از خواب گران برخاسته است شتابان پرسید :

- جلی چه میخواهی ؟

گرنگوار برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت :

گرسنه است .

اسمرالدا قطعه نانی را خرد کرد و بر کف دست خویش ریخت . (جلی) ملوس

بر می شروع بخورن کرد .

گرنگوار از فرصت استفاده کرد و مشوالی پیش کشید تا او را از رفتن در عالم رؤیا

باز دارد .

- پس شما مرا شوهر خود نیدانید ؟

دخترك نگاه تنیدی بوی افکند و گفت :

- نه .

گرنگوار پرسید :

- عاشق تان چطور ؟

دخترك اخم کرد و گفت :

- باز هم نه .

نه دوست تان ؟

اسمرالدا بوی نگر بیست کی فکر کرد و آنگاه گفت :

— شاید .

لفظ (شاید) در نظر **گرنگوار** بسیار پرازش بود ، ازاینرو بر سر جرأت آمد و پرسید :

— میدانید دوستی چیست ؟

دختر کولی پاسخ داد :

— بله . دوستی یعنی برادرخواهری ، یعنی دوروح که چون انگشتان دست بهم نزدیک اند

ولی درهم نیامیزند .

گرنگوار پرسید :

— عشق چیست ؟

دختر ك باصدای لرزان و دیدگان شرزبازی گفت :

— عشق یعنی يك روح دردودین . مردوزنی باهم جوش غیخورند و بصورت فرشته ای

درمیآیند . عشق موهبت آسمانی است .

زیبائی رقاصه کوجه گرد ، ضمن ادای این کلمات بطور شگفت آوری بردل **گرنگوار**

اثر گذاشت . بنظر میرسید که شاعر جوان از شنیدن سخنان وی با شور و جذبه خاورزمین خاص

آشنا شده است . بر لبان گلی دنك و پاکیزه اش تبسم ملایمی میدوید . پیشانی بلند و بازش

بمانند آئینه صافی که زنك آه گیرد گرفته ترمیشد . مژگان بلند و سیاهش روشنائی مبهم

و غیرقابل وصفی باطراف بخشش میکرد و به نیم رخ او جلوه تابناك مادری و ملکوتی

تابلوی پاکره مقدس رافائل را می بخشید .

گرنگوار بر سر سخن بازگشت و پرسید :

— چه کسی دلخواه شما است ؟

— کسی که مرد است .

— مگر من مرد نیستم ؟

— مرد دلخواه من کسی است که خود آهتین بر سر و شمشیر نیز بدست و مهمیز زرین

برپاشنه دارد .

گرنگوار گفت : — بله مرد پیاده که مرد حساب نمیشود . عاشق کسی هستید ؟

— عاشق ؟

— بله عاشق کسی شده اید ؟

— شاید بزودی عاشق شوم .

در این حال شاعر جوان پرسید .

- چرا هم امشب عاشق نشوید . چرا عشق مرا نمیپذیرید ؟

کولی نگاه تندی بوی افکند و گفت :

- مردی را دوست دارم که بتواند از من حمایت کند .

گرنگوار سرخ شد و ساکت ماند . معلوم بود که دخترک به وضع بحرانی دوساعت پیش اشاره میکند . ماجراهای بعدی ، این حادثه را از خاطر او زده بود . از اینرو به پیشانی خود زد .

- مادموازل ، حق باشماست ، من می بایست از همان دم شروع کنم . از پریشان حواسی خود پوزش میخواهم . راستی چگونه از چنگال **کازیمودورها** شدید ؟

از این پرسش دخترک کولی برخود لرزید . بادیست چهره خود را پوشانده و گفت :

- آه ، گوژپشت لعنتی !

گرنگوار که بهیچ قیمتی دست بردار نبود پرسید :

- راستی چگونه رها شدید ؟

اسمرالدا لبخند زد و آه کشید ولی چیزی نگفت .

گرنگوار کوشید تا بطور غیر مستقیم بر سر پرسش خود باز گردد از اینرو گفت :

- میدانید چرا تعقیبتان میکرد ؟

- نیدانم . ولی شما چرا تعقیبم میکردید ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- راستش را بخواهید ، خودم هم نیدانم .

کمی بسکوت گذشت . **گرنگوار** با کارد میز را خط خطی میکرد ، دخترک نیز لبخند میزد . تو گوئی در پشت دیوار ها به منظره زیبایی خیره شده است . ناگهان شروع بخواندن آواز کرد :

Quando las pintadas aves

Mudas están , y la tierra ...

بیکبار از آواز خواندن باز ایستاد و به نوازش (جلی) پرداخت .

گرنگوار گفت :

- حیوان ملوسی است .

دخترک پاسخ داد :

- خواهرم است ،

مرد شاعر پرسید :

- چرا اسم تان را **اسمر الدا** گذاشته اند ؟

- خودم هم نمیدانم .

- چطور مگر ؟

دخترک کیسه کوچکی را که از گردنش آویخته بود از زیر پیراهن خود درآورد .
از این کیسه بوی تند کافور شنیده میشد و روی آنرا با پارچه ابریشم سبزرنگی پوشانده بودند . درون آن شیشه سبزرنگی بمسانند زمرد بدلی میدرخشید . دخترک شیشه سبزر را به شاعر نشان داد و گفت :

- شاید باین مناسبت مرا **اسمر الدا** می نامند .

گر نگوار دست دراز کرد تا کیسه را بگیرد . ولی دخترک قدم عقب گذاشت و گفت :

- دست نزید . ظلم است . ممکن است جادو بشما ظفر برساند .

برحس کنجکاوی شاعریش از پیش افزوده شد . ازینرو پرسید :

- این جادورا از کجا بدست آورده اید ؟

دخترک انگشت بر روی لب نهاد و ظلم را میان پستانهای خود پنهان ساخت .

گر نگوار پرشهای دیگری پیش کشید ولی دخترک پاسخ درستی نمیداد . شاعر پرسید :

- **اسمر الدا** یعنی چه ؟

- خودم هم نمیدانم .

- این لغت بچه زبانی است ؟

- بنظرم لغت کولی است .

گر نگوار گفت :

- حدس میزد . شما فرانسوی نیستید ؟

- نمیدانم .

- پدر و مادرتان زنده اند ؟

دخترک زیر آواز زد و باهنک قدیمی این شعر برخواند :

پدرم پرنده ای است .

مادرم پرنده ای است ،

من بی ذوق از آب میگذرم

من بدون کشتی از دریا می‌گندم .

مادر من پرنده ای است .

پدر من پرنده ای است .

گرنگوار گفت :

- به به ! وقتی که قدم بفراشه گذاشتید چندساله بودید ؟

- کودک خردسالی بودم .

- کی به پاریس آمدید !

- سال گذشته . وقتی که از دروازه (پاپ) وارد شهر می شدیم چکا و کها چون رشته

نازکی در آسمان در پرواز بودند . ماه اوت به پایان می رسید . در آنروز گفتم که :

زمستان سختی در پیش است .

گرنگوار که از گرم شدن صحبت مشغوف بود گفت :

- واقعاً هم زمستان سختی بود ، سراسر آن زمستان دستهایم یخ کرده بود .

راستی پیشگویی هم بلدید ؟

دخترک باز بر سر پاسخهای موزومبهم برگشت و گفت :

- نه .

- مردی که رئیس قبضیان می نامید ، سر دسته قبیله شما است ؟

- بله .

شاعر با ترس و لرز گفت :

- همان رئیس قبیله تان مارا بهم عقد کرد .

دخترک اخم کرد و گفت :

- نامت چیه ؟

نام من ؟ **پیر گرنگوار** .

- من نامی بهتر از این سراغ دارم .

شاعر گفت :

- باشید . با این خرف ها از جادو نمی روم . اگر مرا بهتر بشناسید شاید بیشتر

دوستم بدازید . شاعر گذشت تا آنرا برایم تعریف کردید . من هم باید سرگذشت خود را

با شما در میان بگذارم . نام من **پیر گرنگوار** است . پیریک نفر دهقانم . بیست سال پیش

بهنگام محاصره پاریس **بورژنیون** ها پدرم را دار زدند و شکم مادر من را دریدند .

در آن هنگام شش سال بیشتر نداشتم . یتیم شدم و سنگفرشهای پاریس تخت

کفتم گردید . نیدانم چگونه به سیزده سالگی رسیدم . میوه فروشی گوجه ای کف دستم می گذاشت . نانوائی تکه نانی برویم می انداخت . شب هنگام شبگردان بزندانم میردند تا بروی توده کاه شب را بروز آوردم . این مصیبت ها مانع رشد من نشد . هر روز قدم میکشیدم و لاغر تر می شدم . زمستانها در آفتاب جلوخان مهمانخانه سانس خود را گرم میکردم . از اینکه آتش افروزی (سن - ژان) در فصل گرما انجام میگرفت غرق حیرت می شدم . بهر کاری دست زدم . خواستم سرباز شوم ، فاقد رشادت و جسارت بودم . خواستم کشیش شوم . زهد و تقوی نداشتم و به شرابخوارگی عادت کرده بودم . از نوبدی به نجاری روی آوردم ، ولی نیرو و توان کافی نداشتم . بر آن شدم آموزگاری پیشه کنم . البته سواد نداشتم ولی این امر مانع آموزگاری نبود . سرانجام بی بردم که چیزی کم دارم . وقتی یقین کردم که بدرده هیچ کاری نمیخورم با کمال میل شاعری و آهنگسازی را برگزیدم . ولگردان غالباً این راه را برمیگزینند . چنانکه دوستان راهزن من میگفتند هر چه باشد شاعری از دزدی بهتر است . خوشبختانه روزی به جناب **کلود فر دلو** رئیس شماسان کلیسای (نتردام) برخوردم . مورد توجه ایشان قرار گرفتیم . از اینکه امروز مرد باسوادی شده ام مرهون زحمات ایشانم . زبان لاتینی را از مقالات چیچرو تا ادعیه خاص مردگان خوانده و با علوم اسکولاستیک و قواعد نظم و قوانین موسیقی و کیسگری آشنا شده ام . نمایشی که امروز در کاخ دادگستری با موفقیت و استقبال مردم اجرا شد اثر طبع من است . اینک کتابی در ششصد صفحه راجع به ستاره دنباله داری که بسال ۱۴۶۵ باعث دیوانه شدن یک نفر شد در دست تألیف دارم . موفقیت های دیگری نیز تاکنون نصیب شده است . چون کم و بیش از فن درودگری توپخانه مطلع در ساختن توپ بزرگ (ژان موک) شرکت داشتم . این توپ بطوریکه میدانید بهنگام آزمایش منفجر شد و ۲۴ نفر را بهلاکت رسانید .

باین ترتیب می بینید که بعد کافی شایستگی ازدواج باشما را دارم . شیرین کاریهای زیادی به بزرگ ملوس تان یاد خواهم داد . مثلاً یاد میدهم که چگونه ادای اسقف پاریس این ریاکار متقلب را که آسیاهايش در (پل آسیاها) دهگردان را خیس و گل آلود میکند ، در آوردم . از این گذشته اگر حق التألیف نمایشنامه ام را بپردازند مبلغ هنگفتی گیرم می آید . خانم دانش و ادبیات من و همچنین شخص خودم برای خدمت بشما در اختیاران خواهد بود . حاضر من تا پایان عمر اگر بخواهید بمانند زن و شوهر و یا خواهر و برادر باشما بسر برم .

فرنگوار لب فرو بست . میخواست تأثیر نطق بلیغ خود را در دخترک کولی به بیند .

دخترک چشم بر زمین دوخته بود وزیر لب کلمه‌ای را تکرار میکرد:

- فوبوس ...

روی به گرنگوار کرد و گفت:

- فوبوس یعنی چه؟

گرنگوار بی آنکه به ارتباط این کلمه با گفتار خویش پی برد، بمهربانی گفت:

- فوبوس لغت لاتینی و بمعنای (خورشید) است.

دخترک گفت:

- خورشید!

گرنگوار توضیح داد:

- فوبوس نام یکی از خدایان کماندار است.

دخترک کولی گفت:

- نام یکی از خدایان است؟

لحن کلامش حاکی از گرفتاری خاطر و عشق باطن بود.

در اینحال یکی از بازوبندهایش بر زمین افتاد. **گرنگوار** خم شد تا آنرا بردارد.

وقتی سر برداشت، دختر کولی و (جلی) ناپدید شده بود. صدای بسته شدن کلون در را

شنید بی گفتگو در کوچکی بین اطاق او با اطاق دیگر حائل بود.

فیلسوف با خود گفت:

- به ینم لا اقل رختخواهی برایم گذاشته است؟

دور اطاق گشت. جز صندوق چوبی با درنیت کاری شده چیزی نیافت. بر روی

صندوق دراز کشید. احساسی شبیه احساس **میکرومکاس** بهنگام خوابیدن بر روی کوه

آلب بوی دست داد. در اینحال گفت:

- باشد. باید مقاومت کرد. ولی چه شب عروسی شگفت‌انگیزی!

صد افسوس! اما سادگی این عروسی ماقبل تاریخ که با شکستن کوزه‌ای شروع

شد چقدر برایم نشاط‌انگیز بود.

بخش سوم

- ۱ -

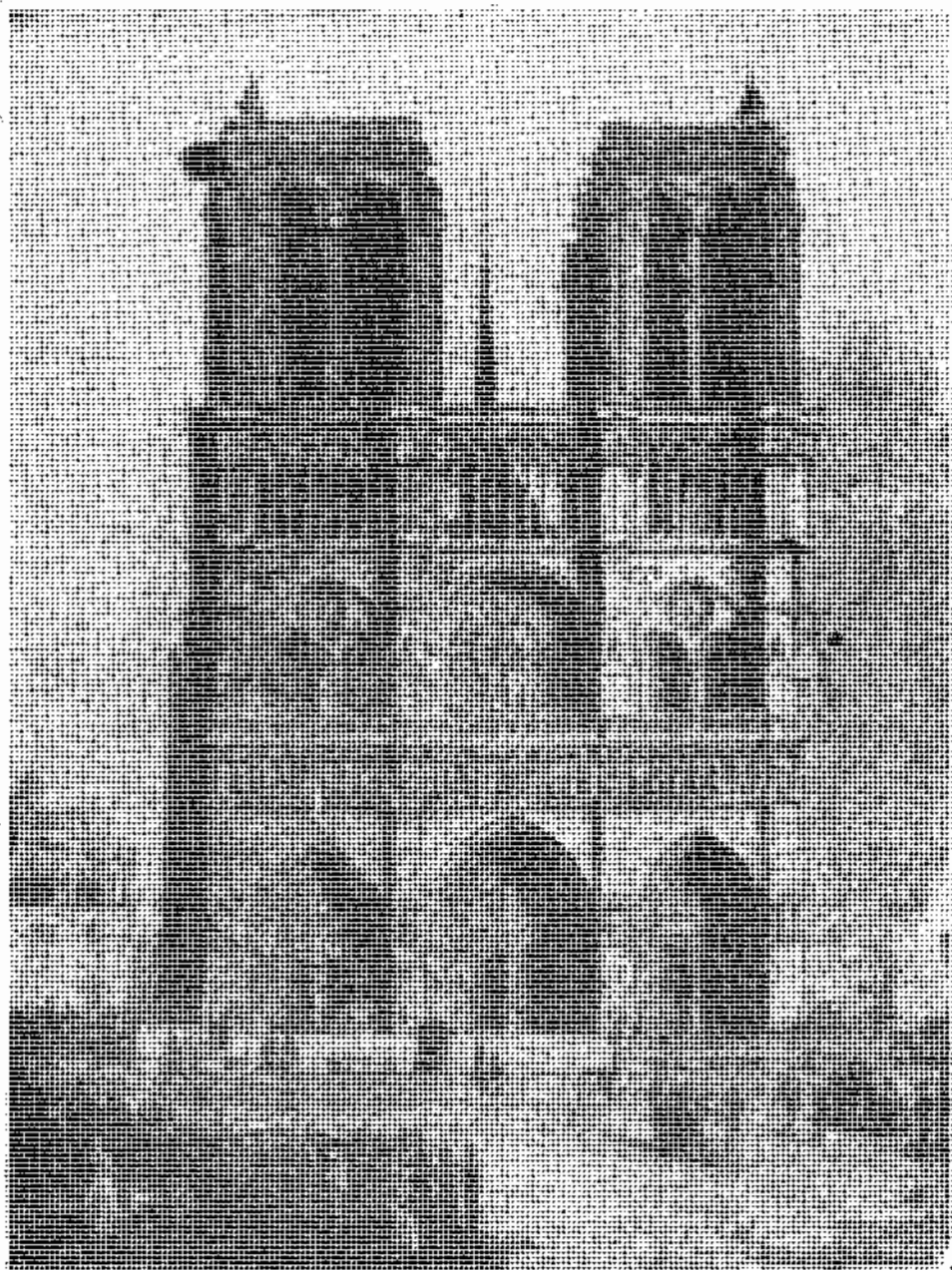
نتردام

هنوز هم کلیسای (نتردام) پاریس بنای بلند و بسیار باشکوهی است. این ساختمان عظیم و باصلابت گرچه پس از طی قرون متمادی هنوز پابرجاست ولی نمیتوان جز با آه و افسوس تماشاگر رخنه ها و لطماتی بود که بر آن راه یافته است. برپیکر بنای باشکوه و پرافتخار از بیداد زمان و جور مردمان جراحات و ضربات جان فرسائی وارد آمده و این یادگار پرارزش باستانی که ساختمان آن در دوران شارلمانی آغاز گشته و در زمان فیلیپ اگوست پایان رسیده متحمل مصائب یشمار شده است.

برچهره عروس ساختمانهای کلیسایی ما، در کنار هرچین و چروک جای التیام زخمی بچشم میخورد. زمان ناینا و بشر منك است.

اگر فرصت آن می بود که قسمتهای مختلف این کلیسای کهنسال را به همراه خواننده کتاب بررسی کنیم باین نتیجه می رسیدیم که سهم زمان و مرور ایام در تخریب این بنای باستانی به مراتب کمتر و کم ضررتر از سهم مردمان بخصوص هنرما بان بوده است. سردر و نمائی زیبایی نتردام ۱۵ می توان یافت. آنچه درباره سردر کلیسیا گفتیم در نمای خارجی عمارت بلکه سراسر ساختمان کلیسیا نیز صادق است. زیبایی و شکوه کلیسای پاریس را کم و بیش میتوان در کلیساهای قرون وسطی جلو گردانست. ساختمان این بنای بزرگ متناسب و منطقی است. با توجه به قسمتی از بنای کلیسیا میتوان درباره سراسر آن قضاوت کرد. اگر انگشت پای غولی را اندازه گیریم باقیاس لازم میتوانم بطول قد آن می بریم

اینک شرح نمای نتردام می پردازیم.



تر دام در ۱۸۴۲

امروزه این نمای زیبا سه عنصر خویش از دست داده است. پلکان یازده پله‌ای و ردیف پائین مجسمه‌ها که در طاقچه‌ها و رف‌های درهای بزرگ ورودی سه‌گانه قرار داشت، هم چنین ردیف بالای آن که شامل مجسمه بیست و هشت تن از پادشاهان فرانسه بود بکلی از بین رفته است. پلکان مزبور در اثر بالا آمدن تدریجی سطح زمین و مدطولانی کف خیابانهای پاریس معدوم شده است. گرچه گذشت زمان پلکان یازده پله‌ای ساختمان تتردام را بیاد غارت برده ولی بیش از آنچه او گرفته بوی بازپس داده است. گذشت زمان بر چهره درخشان نمای کلیسای تتردام رنگ خاص دوران پیری که خود زیبایی بی‌حدی دارد بخشیده است.

از پلکان کهن بگذریم. آیا دوردیف مجسمه‌های زیبا را چه کسی برداشته و جای آنها را خالی گذاشته است؟ طاق بیضی شکل فرم جدید را چه کسی بردرگاه با شکوه وسطی‌کنده است؟ این درجوبی سنگین و بیرخت عهد لوئی پانزدهم را چه کسی در جوار اسلیمی‌های دو گوش جای داده است؟ پاسخ روشن است: چنین هنرنمایی‌ها فقط از دست معماران و هنرمندان معاصر ساخته است.

قدم بدرون بنای کهنسال می‌گذاریم. مجسمه بزرگ سن گریستوف که در عظمت بین مجسمه‌های هم تراز خود در تالار بزرگ کاخ بماتندبرج استراسبورگ بین برج کلیساهای دیگر بود بدست چه کسی واژگون شده است؟ هزاران مجسمه پیادگان و سواران و مردان و زنان و کودکان و پادشاهان و کشیشان و ژاندارمها که از سنک و مرمر و طلا و نقره و مس و موم ساخته شده و در فاصله بین ستونها گذاشته شده بود بدست چه کسی نابود شده است؟ البته این کار کار گذشت زمان نیست.

آیا بجای محراب کهنسال سبک گوتیک با آنهمه صندوقهای ظریف تبرک و اشیاء مقدس آن بدست چه کسی جای خود به این ضریح مرمرین سنگین یا نمونه ناهنجار انوالیدیا وال دو گرای سپرده است؟ کدام احمق برخلاف معمول این سنک را بر پایه های کارلو و نرین قراردادده است؟ بله در این مورد لوئی ۱۴ وصیت لوئی سیزدهم را باین قرارداد بسته است.

بجای آنهمه شیشه های رنگی کوچک چه کسی این شیشه های سفید و خنک را قرار داده است؟ بر بام کلیسای بزرگ برویم و آثار هزاران وحشیگری را نادیده بگیریم. آن برج ظریف که سر بر آسمان می‌سود بیچه روزی افتاده است؟ بسال ۱۷۸۷ معماری آنرا نابود ساخته و جای زخم را با سرپوشی از سرب بماتند در دیک پوشانده است.

هنر شگفت‌انگیز قرون وسطی در تمام کشورها بخصوص در فرانسه با چنین گستاخی و بی‌اعتنایی روبرو شده است. برخوابه‌های هنرمزبورسه زخم مهلك بچشم می‌غورد:

گذشت زمان در هر قدم اثری از رخوت و پوسیدگی و زنك زدگی برجای نهاده است انقلابات سیاسی و مذهبی نیز که فطرتاً کوز و خشم آلودند بدان یورش برده و زیور آلات آنرا از حجارهای و گچ بریها درهم ریخته، پنجره‌های مشبك را از جای کنده طوقه‌های اسلیمی را درهم شکسته، تاج زرین و سیمین از سر مجسمه‌ها ربوده است. بالاخره مدپرستی احمقانه و خشونت‌بار که با انحرافات رنسانسی خود موجب انحطاط در سبك معماری شده است بزرگترین لطمه‌ها را بر پیکر هنر معماری قرون وسطی وارد آورده است. مدپرستی به شالوده‌بنا و استخوان بندی آن حمله ور شده، بناهای با شکوه را بریده، دریده و ویریخت ساخته، شکل و سیب و منطبق بنا و زیبایی آنرا لگدمال کرده است. مدپرستی نه تنها ضربات کاری بر پیکر هنر قرون وسطی زده است بلکه باینرنك و دغلکاری لطمه‌ای را که از دست گذشت زمان و انقلابات ساخته نبود بدان وارد آورده است. مدپرستی با ییشرمی تام بعنوان تعمیرات و بنام (ذوق سلیم) بر شکستگیها و جراحات معماری گوتیک با وصله‌های مرمرین و یا فلزی دیگر بصورت جندام واقعی تاخت آورده است.

از آنچه گفتیم تا کنون سه یغماگر مختلف بر بنای گوتیک کهنسال یورش برده و از سه جهت آنرا دگرگون ساخته‌اند. چین و چروك قشر خارجی بنا معلول گذشت زمان، ضربات وحشیانه، شکستگی و درهم ریختگی‌ها که از انقلابات دوران لوثر تا میرابو و بالاخره مثله کردن، وصله‌پینه و (تعمیرات) مضحك نتیجه کار پرفسورهای هنر مآب است. آری هنر شگفت‌انگیزی که ساخته دست (و اندالها) بود بدست اعضاء فرهنگستان زنده بگور شده است. بدنبال قرون و اعصار و انقلابات بزرگ که دست کم با عظمت و بیطرفی کامل همه چیز را بسوی انهدام میکشاند خیل معماران مدرسه دیده و قسم خورده سر رسیده و با یندوقی تمام تزئینات برک‌کانسی دوران لوئی پانزدهم را جانشین تزئینات نفیس گوتیک یعنی بزرگترین افتخارات پانتئون نموده‌اند. این درست بمانند ضربه لگنی است که خز بر شیر محتضرمی زند. گویی تنه بلوط کهنسالی خالی شده و کرم‌های بیربختی چون خوره بجان وی افتاده‌اند.

یاد ایامی بغیر که (ربرت کانالیس) در مقام مقایسه (نتردام پاریس) را از هر حیث برتر از معبد (دیان) در (افس) میدانست. معبدی که بت پرستان اینهمه درباره آن داد سخن داده و (اروسترات) در آثار خود نام آنرا جاودانی ساخته است.

کلیسای تتردام پاریس بنای کلاسیک و مربوط به سبک معینی نیست این بنا به سبک رومی یا گوتیک ساخته نشده است. گنبد آن هرگز مانند گنبد صومعه (تورنوس) گرد و عریض نیست. تتردام هرگز از حیث طاق بیضی شکل خود شباهتی به کلیسای عظیم بوژرسی ندارد. تتردام را نمیتوان در ردیف کلیسیا های ظلمانی اسرارآمیز و کوتاهی که ساختمان آنها شبیه ابنیه باستانی مصری است قرارداد. ابنیه مزبور پراز خطوط هیروگلیف، اشارات و کنایات است و در تزیینات آنها خطوط منکسر و اشکال لوزی بیش از کل و بوته و گل و بوته بیش از شکل حیوانات، و شکل حیوانات بیش از تصویر انسان بچشم میخورد. ابنیه مزبور به محصول کار معمار بیش از هنر کشیشان شباهت دارد. همچنین فتر ۱۵م را نمیتوان در ردیف کلیساهای سربلک کشیده ای که پنجره های بزرگ و روشن و حجاریهای فراوان دارند قرارداد. در این کلیسیاها معمولاً اشکال فشرده و کامبکارانه و گویی کنایه ای از سیاست آزاد منشانه بورژواها است. پیدایش این سبک که دومین تحول در هنر معماری بوده و در آن ساختمانها از خطوط هیروگلیفی و تاریکی و ابهام سابق آزاد و بصورت متری و توده ای در میآید مصادف با بازگشت جنگجویان صلیبی از شرق زمین است. تتردام دوپاری نه از سبک خالص دسته اول و نه از سبک خالص عربی دسته دوم است.

تتردام دوپاری دارای سبک بینابین و برزخ است. وقتی که معمار ساکسون از ساختمان ستونها و جرزه های رواق کلیسیا فراغت یافت طاق بیضی شکلی را که بتوسط صلیبیان از مشرق زمین رسیده بود بر روی آنها قرار داد. طاق بیضی شکل از آن پس سبک مسلط دوران شد. ضمناً هنگام بنای تتردام بعلمت عدم تجربه کافی هنوز جرأت نکردند برطاقها مناره های نوک تیز قرار دهند. گویی این مناره ها در ابنیه بعدی از سرستونها و جرزه های محکم و سنگین رومی جوانه زده و سر برآسان برداشت. سبکهای بینابین و دوران تحول از سبک رومی به گوتیک خود درخور مطالعه فراوان است. در اینجا میتوان حد فاصل بین طاق هلالی و بیضی شکل را تحت بررسی قرار داد.

فتر ۱۵م پاریس یکی از نمونه های برجسته سبکهای بینابین است. هر سبک و هر نمایی از این ساختمان باشکوه نه تنها صفحه ای از تاریخ کشور فرانسه بلکه تاریخ علم و هنر است. در اینجا بدون اینکه وارد جزئیات شویم نباید ناگفته گذاشت که (درب سرخ) که از حیث ظرافت و زیبایی خود بیای هنر گوتیک میرسد مربوط به قرن پانزدهم و ستونها و گنبد عظیم مربوط به دوران بنای صومعه های کارلو و ژرژین در قرن دوازدهم و پوره است. پس بین ساختمان (درب سرخ) و جرزه ها و ستونها شش قرن تمام فاصله است. حتی کیمیاگران نیز میتوانند در اشارات و رموز درگاه بزرگ نکات بسیاری از اسرار کار

خود ببایند. از آنچه گفتیم چنین برآمد که سبک ساختمانی و تزیینات و رموز و اشارات کلیسیاها و صوامع دیگر با هم تلفیق و ترکیب شده و در ساختمان بنای عظیم نثر ۴۱۵ بکار رفته است. این کلیسای بزرگ بین کلیسیاهای کهنسال پاریس بمانند جاندار شگفت آوری است که سرودست و پای آن هر یک به اعضای جاننداری شباهت دارد.

باید یکبار دیگر یادآور شد که بررسی این بناهای تلفیقی بجای خود برای هنرمند و باستان‌شناس و مورخ بسیار جالب و سودبخش است. از بررسی آنها نیز بماندانیة تاریخی کهنسال از قبیل دهلیزهای **کیکلوپ** و اهرام مصر و معابد هندو میتوان بخصوصیات معماری بدوی بی‌برد و باین نتیجه رسید که معماری بیش از آنچه جنبه انفرادی داشته باشد محصول کار اجتماعی است. و در آثار معماری بزرگ ذوق و حسابهای کودکانه اقوام و ملل بیش از حسابگریهای نوابغ آنها بچشم میخورد. آثاری که از ملتی باقی می‌ماند هم چنین رسوباتی که جوامع بشری برجای میگذارند بالاخره انواع تشکیل آنها را میتوان با مطالعه سبک‌های التقاطی روشن ساخت. امواج زمان و نژادهای مختلف آثار رسوباتی از خود برایشه تاریخی باقی گذاشته و هر فردی از افراد بشر سنگی از آن را فراهم می‌آورد. کارانسان نیز در بنای ابنیه تاریخی بمانند کار بیدستر و زنبور عسل است. (بابل) سمبول عظیم معماری جهان بیش از هر چیز به لانه زنبور شباهت دارد. ابنیه بزرگ نیز بمانند کوههای بلند ساخته و پرداخته قرون متمادی است. گاهی هنر تغییر رنگ میدهد، سبک نوین بر بقایای سبک سابق پدیدار شده و خود را با آن تطبیق داده و در تکمیل آن با ذوق و تخیلات نوین میکوشد. اینکار بدون اخلال و اعمال زور و بدون بروز عکس العمل بنا بقانون آرامش طبیعی صورت می‌پذیرد. گویی بیوندی بر شاخه‌ای زده‌اند و شیره نباتی یا بردباری و متانت جریان یافته و شاخه نوینی بیار می‌آورد. البته این چنین بیوندها از نظر تاریخ عمومی و تاریخ بشر درخور مطالعه فراوان و دارای نتایج بسیار پرازدشی است و چه بسا که کتابهای قطوری در این باره میتوان نوشت: نام هنرمندان و افراد بشر بر این توده متراکم عظیم که موجد آن نامعلوم است محو میشود فرزاندگی انسان جای همه آنها را قرار میگیرد. زمانه معمار و مردم بنای این ابنیه‌اند.

- ۲ -

[منظره پاریس]

برای خواننده کتاب کلیسای تتردام را توصیف کردیم ولی آنچه از قلم افتاد مطلبی اساسی تر یعنی وصف منظره شهر پاریس در قرن پانزدهم میلادی است .

خواننده کتاب پس از آنکه دریچ و خم ظلمانی واقع بین حصار شهرها و برج های کلیسیاها کورمال کورمال پیش زفت به منطقه بازو روشنی میرسد و چشم وی بشهر کامل وهم آهنگ و زیبایی به سبک گوتیک میافتد . نمونه چنین شهرهایی داهنوزهم در (نورمبرگ) باویر یا (ویتوریا)ی اسپانیا میتوان دید .

پاریس در سیصد و پنجاه سال پیش ، پاریس قرن پانزدهم میلادی ، خود شهر بسیار بزرگی بود . غالباً فرانسویان از توسعه شهر پاریس در این چند صد سال اخیر در اشتباه اند .

از دوران حکومت (لوئی پانزدهم) باینطرف بیش از $\frac{1}{3}$ بوسعت پایتخت فرانسه افزوده نشده است . پاریس آنچه از حیث زیبایی از دست داده است نتوانسته است از حیث عظمت بدست آورد .

شهر پاریس در جزیره کهنسال (شهر قدیم) چشم بدنیاه گشوده ساحل رود سن نخستین حصار و خود آن اولین خندق شهر بشمار میرفت .

شهر پاریس قرنهای بصورت جزیره ای بود که بوسیله دو پل در شمال و یکی در جنوب بساحل چپ رودخانه راه می یافت . این پلها بشابه دروازه ها و قلعه های شهر بود . سالیان درازی جزیره ناچیز برای شهر پاریس تنگی میکرد . از نیروخانه های شهر قدم بآنسوی رودخانه نهادند . کمی بعد حصاری در آنورود خانه دور شهر کشیده شد و شهر قراء خارج از جزیره را نیز دربر گرفت . صدسال پیش آثار این حصار باستانی هنوز بچشم میخورد ولی امروز جز خاطره ای از آن باقی نمانده است . رفته رفته امواج منازل مسکونی که

- ۱۱۸ -

از دل شهر بر میخواست به کناره‌ها هجوم آورده و حصار شهر را زیر ضربات شکننده خویش قرارداد. خانه‌هایی خارج از حصار شهر نباشد. و فیلیپ اوگوست بناچار دور شهری که وسعت یافته بود حصار نوینی کشید. شهر پاریس در میان یکرشته برجهای مدور و بزرگ و محکم و بلند زندانی شد. قریب صد سال خانه‌های پاریس درون این زندان بهم فشرده و بیش از پیش بر تعداد طبقات عمارت افزوده شد. عمارات سر بر آسمان میافراشت گویی شیرۀ نباتی درختی است که جز بالا رفتن راهی ندارد. در این حال هر کس سر از پنجره اطاق در میآورد تا مگر هوای تازه‌ای تنفس کند و یا از روشنائی کافی بهره‌ای برگیرد. کوچه‌ها بیش از پیش گود و باریک و میدانهای شهر ناپدید می‌شد. سرانجام عمارات شهر از حصار آهنین قدم فراتر گذاشتند. دردشت نشاط بخش منازل نوینی که بماتند از بند رستگان پای بند هیچ نظم و ترتیبی نبودند ساخته شد. باغها و مزارع فراوانی تبدیل بنارل مسکونی گردید. از سال ۱۳۶۷ به بعد شهر حومه را دربر گرفت و بناچار بنای حصار دیگری لازم آمد. این حصار بدست شارل پنجم ساخته شد. ولی شهری بماتند پاریس در طغیان دائمی است. حقا هم چنین شهرهایی شایستگی مرکزیت دارند.

این شهرها بماتند به گودالهایی است که جریانات جغرافیائی و سیاسی و اخلاقی و فکری کشور و تمایلات طبیعی ملت بدان منتهی میشود.

این شهرها بماتند چاههای آب تمدن و فاضل آبهای آنست. تجارت و صنعت و ذکاوت و تراکم جمعیت، یک کلمه آنچه مایه حیات و روح يك ملت محسوب میشود در طی قرون متداری قطره قطره در آن چکیده و صاف میشود. حصار شارل پنجم نیز بر نوشت حصار فیلیپ اوگوست گرفتار شد. از قرن پانزدهم به بعد بازم شهر توسعه یافته و حومه را بدور می‌راند. در قرن شانزدهم ظاهراً شهر شروع بعقب نشینی کرده و بیش از پیش به (شهر قدیم) پناهنده میشود. شهر قدیم با ساختمانهای نوین آراسته میگردد. باین ترتیب شهر پاریس در دوران توسعه خویش بماتند کودکی که در حال رشد لباسهای سال قبل را کنار میگذارد چهار دیوار متحدالمرکز را در هم شکسته است.

از آن پس نیز ظاهراً پاریس وسعت می‌یابد، ولی نتوانسته است جز حصار مفلوک لویی پانزدهم را که از گل و چینه ساخته شده است خرد کند.

در قرن پانزدهم میلادی شهر پاریس از سه منطقه کاملاً مجزا و مشخص تشکیل میشد. این سه منطقه که هر يك دارای منظره، خصوصیات، اخلاق و عادات و امتیازات و تاریخ

مخصوصی بودیترتیب هبارت بودند از:

منطقه شهر قدیم - کوی دانشگاه و شهر جدید .

شهر قدیم همان جزیره کهنسال و شمایه ما در دو منطقه دیگر بود و به پیره زن سالخورده ای که در میان دودختر جوان قرار گیرد شباهت داشت. کوی دانشگاه در ساحل چپ رود سن و شهر جدید در ساحل راست آن قرار داشت .

چنانکه گفتیم هر یک از سه منطقه فوق برای خود شهر کاملی بود و وجهی از پاریس را نمایان می ساخت . شهر قدیم پراز کلیسیاها ، شهر جدید پراز کاخ ها و کوی دانشگاه پراز مدرسه بود . جزیره مرکز نفوذ کشیشان ، ساحل راست منطقه فرمانروائی شاه بندر پاریس و ساحل چپ از آن رئیس دانشگاه بود . شاه بندر پاریس که منتخب شاه بود بر هر سه منطقه شهر فرمان میراند . شهر قدیم به کلیسای **قردام** ، شهر جدید به **لور** و مهمانخانه بزرگ و دانشگاه بوجود **هر بن** می نازید . به جرائمی که دانشجویان در ساحل چپ رودخانه مرتکب می شدند در قسمت شهر قدیم رسیدگی می شد ولی مجازات محکوم جرم در ساحل راست رودخانه بعمل می آمد . اینهم امتیازی برای دانشجویان بود که در هر منطقه ای مرتکب جرم شده اند در منطقه خاص خودشان بالای چوبه دار روند .

در قرن پانزدهم میلادی در حدود پاریس پنج جزیره (✱) میان رود سن وجود داشت . و شهر قدیم بوسیله پنج پل (✱) با خارج مربوط بود . فیلیپ اوگونت شش دروازه (✱) بر منطقه کوی دانشگاه ساخته بود .

خندق عمیقی پایه دیوارهای حصار شهر حفر شده بود و سیلابهای سن در فصل زمستان با سرعت زیاد از آن میگذشت . شب هنگام دروازه ها را بسته و خندق را پراز آب میکردند در اینحال شهر پاریس بخواب راحت فرو میرفت .

منظره هوایی کوچه های سه منطقه فوق همانند تاروپود درهم لباس کشافی بود با اینحال در اولین نگاه معلوم بود که سه منطقه فوق پیکر واحدی را تشکیل میدهند . دو خیابان طولانی بطور موازی از سراسر این سه منطقه گذشته و بوسیله پلهائی آنها را بهم می پیوست . گرچه این خیابانها در هر منطقه بنامی خوانده می شد ولی در هر حال خیابانهای اصلی شهر پاریس و شریانهای حیاتی آن بشمار میرفت . خیابانهای فرعی هر سه منطقه از آنها منشعب می شدند .

(✱) ویکتور هوگو از جزائی ویلها و دروازه های مزبور به تفصیل نام می برد . ولی چون این جزئیات برای خوانندگان ایرانی جالب نیست برای دوری از اطناب کلام از ذکر آنها خودداری می شود . (مترجم)

گذشته از خیابانهای اصلی فوق مناطق سه گانه هریک دارای خیابانهای کم و بیش عریضی بود. خیابان وسیعی در منطقه کوی دانشگاه قرار داشت که به مجازات رود سن کشیده شده و خیابانهای اصلی را از عرض قطع میکرد.

حال به بینیم شهر پاریس در ۱۴۸۲ از بالای برجهای تتردام چه منظره‌ای داشته است؟ کسی که خود را بیالای برجهای تتردام می‌رسانید در نظر اول از دیدن انبوهی از پشت بام‌ها، دودکش بخاری‌ها، کوچه‌ها، پل‌ها، میدان‌ها، برج و ناقوس کلیساها غرق شگفتی می‌شد. نگاه وی در اعماق این دالان پرپیچ و خم گم می‌شد. هربنایی اصالت و منطقی بودن و زیبایی خود را از نظر هنری محفوظ داشت. از خانه محقر و ساده گرفته تا کاخ پادشاهی از پشت بام پست تا سقف و ستون و برج و بارو همه جا زیبایی چشم می‌خورد. شهر قدیم همانند کشتی بزرگی بود که در میان امواج رود سن غرق شده است. بی‌گفتگو آرم شهر پاریس که نشان کشتی بادبانی است از همین شکل شهر قدیم اقتباس شده است. تاریخ نیمه دوم قرون وسطی را باید در آرم‌ها و نشانهای شهرها و خانواده‌ها مطالعه کرد. برای بررسی نیمه اول آن نیز باید به ساختمان کلیساها مراجعه نمود آرم شهرها و خانواده‌ها (هیر و گلیف) فتودالها یا رموز و کنایاتی است که جانشین رموز و کنایات کیشان شده است.

پاریس قرن پانزدهم نه تنها شهر زیبایی بشمار میرفت بلکه از هم آهنگی خاصی از نظر معماری و تاریخی قرون وسطی برخوردار بود. این شهر فقط از دو طبقه تشکیل می‌یافت. يك طبقه آثار رومی و طبقه دیگر آثار گوتیک: طبقه اخیر جانشین آثار رومی شده بود. اما از تمدن (سلت) حتی در حفاریها نیز اثری بدست نیامد.

گرچه پنجاه سال بعد هنگامیکه با پیدایش رنسانس تجملات بی‌حد و حصری از هنر یونان و گوتیک و حجارهای ملایم و ایدآل، باترئینات اسلیمی و برک‌های کنگر درهم آمیخت و بر زیبایی شهر پاریس افزوده شد ولی پنهان نمیتوان داشت که هم آهنگی آن از نظر دید و تفکر کاملاً از دست رفت. افسوس که این درخشندگی دیری نپایید. زیرا رنسانس بجای اینکه بیطرفانه بیدان آید و تنها به ایجاد هنری بکوشد به جانبداری پرداخت و دست به تخریب و انهدام زد. البته رنسانس میخواست جا برای خود باز کند. حداعلای تکامل پاریس لحظه‌ای بیش دوام نیافت. چند روز از پایان بنای (سن - ژاک دولا بوشری) نمیگذشت که کاخ کهنسال (لوور) را منهدم ساختند.

از آن پس شهر بزرگ هر روز تغییر صورت داده و پاریس گوتیک که جانشین

پاریس ووهی شده بود خود جای به پاریس دیگری پرداخته است. این (پاریس دیگر) چه نامی دارد؟ هفت جوش غریبی که از هرچمن گلی در آن توان یافت.

پاریس عصر حاضر، قیافه عمومی خاص و مشخصی ندارد بلکه مجموعه ای از نمونه سبکهای معماری قرون مختلف و متمادی است که زیباترین آنها دستخوش انهدام و نیستی شده است. هرروز بر تعداد خانههای پایتخت افزوده میشود ولی چه خانههایی! از قرار معلوم هر پنجاه سال یکبار قیافه پاریس عوض خواهد شد. باین ترتیب مفهوم تاریخی معماری آن هرروز از بین میرود و تعداد بناهای تاریخی هرروز رو بکاهش میگذازد. گویی آنها را در میان منازل مسکونی غرق می کنند. پدران ما پاریسی از سنك داشتند ولی فرزندان ما پاریسی از گچ خواهند داشت.

بخش چهارم

- ۱ -

نیکوکاران

شانزده سال پیش از وقوع داستان حاضر، صبح یکی از یکشنبه‌ها در کلیسای نتردام پاریس دوبروی مجسمه بزرگ (سن کریستوف) هیولائی را بر تخت چوبی کوچکی که کودکان سردهای را در آن جای میدادند گذاشته بودند. معمولاً اشخاص نیکوکار کودکان را از جایگاه مزبور برداشته و پرورش آنان را بر عهده میگرفتند. پیشاپیش تخت چوبی نیز کاسه‌ای مسین برای جمع صدقات و نذورات قرارداد داشت.

موجوده زنده‌ای که صبح روز یکشنبه پس از عید فصح سال ۱۶۶۷ میلادی بر تخت چوبی کلیسای نتردام میلولید ظاهرأ حس کنجکاوى عده یشمارى را برانگیخته بود. حضار که اکثریت‌شان را جنس لطیف بخصوص پیرزنان تشکیل میدادند دور تخت چوبی حلقه زده موجود عجیب نیز از انبوه جمعیت دچار هول و هراس شده و گریه را سرداده بود.

در صف اول تماشاچیان چهار ییوه‌زن سالخورده درلباده راهبان بروی تخت خم شده و سخنانی بدینقرار باهم ردوبدل میکردند:

- خواهران این چه؟

- بااین بچه‌هایی که درست میکنند خدا آخر عاقبت‌مان را بخیر کند.

- مگر این آدمیزاد است؟ بنظر من نگاه کردن بچنین هیولائی گناه دارد.

- نه‌خیر آدمیزاد نیست.

- میمون عجیب‌الخلقه‌ای است.

- خواهر مجزّه است.

— ایوای سومین معجزه‌ای است که در عرض يك هفته روی میدهد .

— جانور پلیدی اُشت !

— چه زوزه‌ای میکشد . خفه شو زوزه‌ای !

این جانور ترسناك بچه مسیحی نیست بچه‌جهودی است که از بطن ماده‌خوك بدنیا آمده است . در هر حال آدمیزاد نیست . باید آنرا به آب انداخت و یادداشت سوزاند ! — امیدوارم که کسی پرورش آنرا برعهده نگیرد .

— وای خدایا . دلم بحالم دایه‌هایی میسوزد که در شیرخوارگاه انتهای کُوجه لپ‌رودخانه کودکان سرراهی را شیر میدهند . بنظر من شیردادن به شبكور خون آشام بهتر از این كودك است .

— خواهرجان این جانور لااقل چهارسالش است . سیخ كباب را به سرپستان دایگان ترجیح خواهد داد .

موجودی که در جایگاه کودکان سرراهی گذاشته بودند نوزاد نبود بلکه توده گوشت واستخوانی بود که درون کیسه‌ای قرار گرفته فقط سرش سری بزرگ باموهای زبر و انبوه خرمایی رنگ از آن بیرون بود . يك چشم وی کوردهنش فراخ بود دندانهای گرازی شکل بود .

دیده‌اش اشك میریخت ، دهانش فریاد برمیگشاید و دندانهایش آماده دریدن طعمه بود جانور عجیب از دیدار تماشاگران درون کیسه بشدت دست وپامیزد .

زن ثروت مند ونجیبی بنام (آلوتیز گوندلوردیه) که دست دختر بچه شش ساله‌اش یدست گرفته ونواز توری بلندی از کلاه زربش آویزان بود ضمن عبور در برابر جایگاه کودکان سرراهی ایستاد . لحظه‌ای بموجود تیره‌روژ نظر افکند دخترش کلمات : (کودكان پیدا شده) را که بر تابلوی جایگاه نوشته شده بود بزحمت هیجی میکرد . خانم ثروتمند روی برگردانید وبا اوقات تلخی گفت :

— گمان میکردم که این تخت فقط مخصوص کودکان سرراهی است .

این بگفت وسکته ملائی در کاسه مسین انداخت . چشمان حسرت بارز نان فقیر و نیکوکار لحظه‌ای درخشیدن گرفت .

کمی بعد آقای (ربرت میستریکول) دفتر دارسلطنتی سر رسید . کتاب دعای قطوری زیر بغل داشت و زن زیبایش زیر بازویش را گرفته بود . گوئی دو وسیله مطمئن تنظیم و

تعدیل روحی و جسمی خویش را به همراه دارد ، کمی موجود عجیب را بر انداز کرد و گفت :
 - کودک سرداهی ! ظاهر آکنار و دخانه **فلو تو** بد نیا آمده است !
 زنش گفت :

- روی يك چشمش زگیل بزرگی است .
 - زگیل نیست ، تخمی است که نطفه دیوی در آن نهان است . خود آن دیو نیز
 تخمی بر چشم و نطفه دیو دومی را درون آن دارد . آنهم همینطور ...
 زنش پرسید :

- از کجا میدانید ؟
 - یقین دارم .
 کسی پرسید :
 - آقای دفتر دار از بدین این موجود عجیب چه پیشگویی میکنید ؟

دفتر دار پاسخ داد :
 - باید منتظر بزرگترین بلایا بود .
 پیرزنی گفت :

- آه ، خدایا ، سال گذشته بلای طاعون نازل شد . میگویند انگلیسها بزودی در
 (هارفلو) پیاده خواهند شد .

- شاید همین امر مانع بازگشت ملکه یاریس شود وضع بازار خیلی خراب است !
 (ژان تارم) گفت :

- بنظر من مردان جاهل یاریس بهتر بود این بچه جادو کر را بجای تخت چوبی
 برکنده هیزم جای میدادند .

پیرزن افزود ،
 - وزیر آنرا آتش میزدند .

دفتر دار اظهار عقیده کرد :

- شرط احتیاط هم همین بود .

از چندی پیش کشیش جوانی به بیانات دفتر دار و مغاطبتش گوش میداد . این جوان
 قیافه ای مصمم ، پیشانی عریض و نگاه نافذی داشت .

بآرامی جمعیت را بکنار زد . نظری به (بچه جادو کر) انداخت و دست بسوی او

برد. و گفت :

— این بیچه را بر میدارم .

بیچه را زیرلباده اش زد و سرعت دور شد . حاضرین بادیدگان وحشت زده او را بدرقه کردند . کمی بعد کشیش اذدرب سرخ خارج شد و ناپدید گشت . وقتی حاضرین از شکفت زدگی اولیه در آمدند ، ژان تارم زیرگوش زن سالخورده ای گفت .
— خواهر جان ، دیدی حق داشتم میگفتم که آقای (کلود فرولو) کشیش جوان جادوگراست .

- ۲ -

[کلود فرولو]

کلود فرولو يك مرد معمولی نبود او بیکی از خانواده‌هاییكه حد فاصل بین بورژوازی ونجبا بوده و در قرون وسطی بنا به خانواده‌های متوسط نامیده می شد تعلق داشت. املاك (تیرشاب) از طرف برادران پا کله کشیش بزرگ پاریس باین خانواده سپرده شده بود .

کلود فرولو از دوران کودکی بخدمت کلیسیا سپرده شد . زبان لاتینی را بخوبی فرا گرفت . ضمناً طوری بارآمد كه بتواند چشم‌ها را بر زمین دوخته وآهسته صحبت كند. در خردسالی پدرش او را به مدرسه (تودشی) سپرد . در این مدرسه ادعیه و اصول كلام را فرا گرفت .

کلود فرولو ذاتاً كودكی گرفته و خشن و جندی و شاگردی تیزهوش و سریع -الاتقال بود . هرگز در ساعات تفریح هیاهو راه نمی انداخت . بهیچوجه در آشوب و اغتشاشاتی كه وقایع نویسان سال ۱۶۴۳ از آن بنام (اغتشاشات ششم دانشگاه) نام می برند شركت نداشت . حتی یكبار نیز طلاب ژنده پوش را پیاد مسخره نگرفته بود . همواره مورد توجه بود . بهنگام تدریس مسائل حقوقی از طرف عالیجناب (سن پیردووال) در ردیف اول می نشست و شتابان گفته‌های استاد را یادداشت میکرد . استاد درس احكام هر صبح دوشنبه **كلود فرولو** را میدید كه نفس زنان خود را به مدرسه میرساند . در شانزده سالگی طلبه جوان دوره الهیات عرفانی را در پیش یكی از پدران کلیسیا و الهیات کلیسایی را در محضر یكی از پدران عضو انجمن کشیشان ، بالاخره الهیات تأویلی را نزد یكی از استادان **مورین** پایان رسانید .

پس از الهیات شروع به تحصیل در رشته اصول احكام نمود و از آن پس به علم پزشکی و فنون آزاد روی آوردند . علم گیاه شناسی و خواص مرهم ها و ضادها را مطالعه كرد



در معالجه تبها و زخمها و دملها استاد شد. در امراض درونی و جراحی تخصص یافت. در تمام رشته‌های علوم و فنون بدرجه اجتهاد رسید. بر زبانهای مقدس سه گانه یعنی لاتینی و یونانی و عبری کاملاً مسلط شد. کلودفرولو شیفته دانش بود. بسن ۱۸ سالگی از چهار دانشکده فارغ التحصیل شده بود. بنظر طلبه جوان زندگی هدفی جز دانش نداشت. در این زمان تابستان شوم سال ۱۴۶۶ فرا رسید. بیماری طاعون بیش از چهل هزارتن را در خطه پاریس نابود ساخت. حتی منجم مخصوص شاه نیز از خطر بیماری نتوانست جان بدر برد. به دانشگاه خبر رسید که طاعون در (تیرشاپ) پیداد کرده است پدر و مادر **کلودفرولو** در ملک تیول خویش بسر می بردند. طلبه جوان سراغشان شافت. وقتی قدم بدرون خانه پدری نهاد پی برد که پدر و مادر شب پیش جان سپرده اند. برادر خرد سالش که بچه قنداقی بود تکیه و تنهادر گهواره فریاد می کشید. از تمام خانواده جز این برادر شیرخوار کسی برای **کلودفرولو** باقی نمانده بود. برادر را در آغوش گرفت و اندیشناک از خانه پدری درآمد. تا آن روز طلبه جوان بخاطر دانش زنده بود ولی از آن پس بناچار واقعیت زندگی را نیز در نظر گرفت.

این حادثه بحران بزرگی در وجود **کلود** ایجاد نمود. در ۱۹ سالگی پدر و مادر خود را ازدست داده و رئیس خانواده خویش شده بود لذا از عالم خیال و رؤیا به صحنه واقعیت قدم گذاشت. از شدت تأثر و رقت بر آن شد تا در راه نجات برادر تن بفداکاری دهد. مهر برادری کسی که تا آن زمان جز به کتابها دلبستگی نداشت واقعاً بسیار شگفت انگیز می نمود.

مهر برادری در روح بی آرایش وی بصورت عشق واقعی درآمد. **کلود** از دوران کودکی از پدر و مادر دور افتاده و در حصار کتابها زندانی شده بود. او حرص عجیبی به آموختن داشت. فکر و هوشش در صحنه دانش هر روز بیش از پیش رشد می یافت. ولی تصورات و تخیلات وی از حد و خطوط کتابها قدم فراتر نمی گذاشت. این دانشجوی کاری هنوز ب مقام دل در زندگی پی نبرده بود. اینک برادر کوچکتری که از پدر و مادر یتیم شده و از آسمان بر آغوش وی افتاده بود بکلی وی را متقلب می ساخت. او پی می برد که انسان غیر از مطالب مورد بحث **سوربن** و اشعار **هومر** به مهر و محبت نیز نیازمند است. برایش مسلم می شد که زندگی بدون عشق و محبت ارا به خشک و پسر و صدائی پیش نیست. ولی **کلودفرولو** در سن و سالی بود که فقط رؤیائی بجای رؤیای پیشین بگذارد. از اینرو وجود مهر برادری و علائق خویشاوندی را برای کمال زندگی کافی پنداشت.

باین ترتیب **کلود فرولو** دل بهر عمیق ژان برادر کوچک خویش بست. این موجود ضعیف و زیبا و بوریتم که جز یتیم دیگری حامی و پشتیبان نداشت روح برادر بزرگتر را تکان داد. **کلود** که شخص متفکری بود درباره **ژان** با عطف و مهر بانی بی پایانی در اندیشه شد. غم او را بدل گرفت و به مانند جسم شکننده و ظریفی بمراقبت و مواظبت وی پرداخت. او نه تنها برادر بلکه جای مادر کودک یتیم بود.

ژان بینوا هنوز شیرخوار بود که مادر خویش را از دست داد. **کلود** او را بدایه سپرد. غیر از تبول (تیرشاپ) ملک دیگری از پدر بوی بارث رسیده بود. این ملک تپه ای بود که آسیای بالای آن قرار داشت. زن آسیایان دارای بچه شیرخوار زیبایی بود. منزل آنها تا دانشگاه نیز چندان دور نبود. **کلود** خود **ژان** را پیش زن آسیایان برد.

از آن پس **کلود** جوان باری بردوش خود احساس می کرد از اینرو بزرنگی بانظر جدی تری می نگریست. فکر برادر نه تنها ساعات فراغت او را می گرفت بلکه هدف تحصیلات وی نیز بشمار می رفت. حتی بر آن شد که برای جوابگویی در پیشگاه خداوند زن نگیرد تا مسئولیت تربیت کودک دیگری برگردنش نیفتد. از اینرو بیش از پیش به الهامات روحانی دل بست. شایستگی، دانش و هم چنین وابستگی با کشیش بزرگ پاریس درهای کلیساهارا بروی وی باز میکرد. در بیست سالگی با اجازه نامه و اتیکان بمقام اسقفی کلیسای **نتردام** رسید.

در اینحال پیش از پیش بمطالعه پرداخت و جز ساعتی که بسراغ آسیا میرفت هرگز از کتابهای گرانهایش دور نمیشد. علاقه بی پایان وی به دانش و ریاضت کشی، که برای جوانانی بسن و سال **کلود** امری سابقه ای بود او را شایسته تحسین و احترام دیرنشینان قرارداد. شهرت وی از دیواره های صومعه پا فراتر نهاد و توده مردم او را مرد دانشمند یا بقول خود کشیش جادوگری شناختند.

در آنروز یکشنبه پس از عید (پاک)، هنگامیکه **کلود فرولو** از مجلس وعظ باز میگشت درست راست در کلیسا، مجاور شمایل مریم مقدس عده زیادی از پیرزنان را که دور جایگاه کودکان سرراهی جمع شده بودند مشاهده کرد.

کلود فرولو بموجود تیره روزی که مورد نفرت و تهدید حاضرین قرار گرفته بود نزدیک شد. از تیره بختی و تنهایی کودک بیاد برادر افتاد با خود گفت اگر من مردم **ژان** عزیز نیز از ییکسی بر تخت چوبی کودکان سرراهی افکنده خواهد شد. برقت افتاد و تصمیم گرفت تا کودک را با خود ببرد.

کودک را از کیسه درآورد. واقعاً موجود ناقص الخلقه ای بود. زگیل درشتی

بر روی چشم چپ داشت . سر میان شانها فرو رفته ، ستون فقراتش کمائی و استخوان
سینه اش برآمده و پاهایش تاب دار بود . با اینحال زبر و زرنگ بنظر میرسید . گرچه از
فریاد و فغان وی چیزی دستگیر نمیشد با اینحال آهنگ صدای او حاکی از نیرو و توش و
توان و سلامت وی بود . حس تعاون **کلود فرولو** بجوش آمد . بر آن شد تا این موجود
زشت دوراً بخاطر مهر برادر پرورش دهد و حسنات ناشی از آن را بحساب اعمال نیک و بد
بعدی برادر خویش بگذارد و باین ترتیب در بهشت برین جامی برای او ذخیره کند .

کودک ناقص الخلقه را غسل تعمید داد و او را بنام (کازیمودو) * نامگذاری کرد .
شاید از این نامگذاری به روز پیدایش کودک و یا بمعنای دیگر این لغت . یعنی (نیمه
آدم) توجه داشت . زیرا **کازیمودو** کودک کی یک چشم و گوشت و کج پایی بیش نبود .

- ۲ -

[صدای زنگها]

از آنچه گفته شد دیگر **کازیمودو** سال ۱۴۸۲ بزرگ شده و از سالهای پیش وظیفه نواختن زنگهای کلیسای **نتردام** را از جانب پدر خوانده اش **کلود فرولو** به عهده گرفته بود. **کلود فرولو** بهرام جنب **لئوی بومون** ارباب خود بمقام ریاست شماسان رسیده و ارباب وی نیز پس از مرگ اسقف پاریس سال ۱۴۷۲ جانشین وی شده بود. خلاصه کلام **کازیمودو** ناقوس زن کلیسای **نتردام** بود.

با گذشت زمان رشته الفت عجیبی بین کلیسا و ناقوس زن پیدا شده بود. **کازیمودو** که در اثر دو حادثه مشغوم یعنی سر راه ماندن و قیافه زنده خویش از اوان کودکی از جهان خارج دور افتاده بود در میان دیوارهای بلند و سربلک کشیده محیط مذهبی محصور ماند و **نتردام** با اقتضای سالهای مختلف زندگی برای او در حکم پوسته تخم مرغ، آشیانه و مسکن و مپهن و جهان گردید.

بی گفتگو یک نوع هماهنگی قبلی بین ساختمان عظیم کلیسا و ساختمان بدن **کازیمودو** وجود داشت. وقتی که این کودک خردسال در زیر گنبد های تاریک **نتردام** خود را بر خاک میکشید چهره انسان نما و دست و پای حیوانی وی بمانند خزنده عظیمی که در دالانهای مرطوب و زیر سایه شگفت آور سرستونهای رومی میلولد جلوه میکرد.

بعدها وقتی که بی اراده بر طناب برج چنك زده و ناقوس را بصدا در آورد **کلود فرولو** گمان کرد که فرزند خوانده اش زبان باز کرده و سخن در آمده است.

رفته رفته با اقامت طولانی در کلیسیا، زندگی و خورد و خواب در آن، و دوری از عالم خارج فشار اسرار آمیزی از محیط بروی وارد آمده و وجود او را بتدریج شبیه خود ساخت. ساده تر بگوئیم **کازیمودو** بصورت جزئی از کلمسیا درآمد. حتی کار بجای رسید که این کودک ناقص الخلقه نه تنها یکی از ساکنین **نتردام** بشمار میرفت بلکه



گوژپشت سردام

بهترین مضمون و محتوی طبیعی کلیسای بزرگ بود . کازیمودو بمانند حلزونی که شکل پوسته خویش گیرد شکل کلیسای بزرگ را گرفته بود . تتردام در عین حال منزلگاه ، بیغوله و پوسته‌روی وی بود . بین او و کلیسای کهنسال دلبستگی غریزی عمیقی از نظر معنوی و مادی حاصل آمده بود . کازیمودو و تتردام بمنزله لاک پشت و کاسه آن بودند . بحث برپس اینکه او انس و الفت عجیبی به زوایای تاریک گوشه و کنار تتردام گرفته بود زائد است . فقط موجودی چون **کازیمودو** میتواند متعسف چنان دیری باشد . از پستی‌ها و بلندیهای تتردام هیچ گوشه عمیق و تاریکی خارج از نفوذ وی نمانده بود . بارها بر حجاریهای نمای عمارت دست گرفته و از آن بالا رفته بود . بارها بدون ترس از لغزش و سرگیجه بمانند سوسمار چابکی خود را بیالای برجهای بلند و وحشت‌آور و دوار انگیز کلیسیا رسانیده بود .

نرمش و مهارت او در بالا رفتن از برجها چنان می نمود . که برجهادست آموز کازیمودو است . در اثر تمرین فراوان برای بالا رفتن از درودیوار و ستونها و برجهای بنای عظیم کازیمودو بمانند کودکان بندر کالابر که شنا را پیش از راه افتادن فرامیگیرند چابکی و مهارت میمونها و غزالها را یافته بود .

باید گفت که کازیمودو نه تنها از صورت ظاهر بلکه روحاً نیز با کلیسای کهنسال هم‌آهنگ شده بود . بیان وضع روحی و پیچ و خم‌های روانی او بدنبال زندگی وحشیانه و گوشه‌گیری کار آسانی نیست . کازیمودو کور و لنگ و گوشت‌پشت دنیا آمده و فقط در سایه کوشش فراوان و بیدریغ **کلودفرو لو** سخن گفتن آموخته بود . مصیبت بزرگی بزودی دام‌گیر کودک سردامی شد و نوازنده زنگهای کلیسای تتردام در چهارده سالگی درد تازه‌ای یافت و از هر جهت علیل شد . پرده گوش کازیمودو پاره شد و تنها روزنه‌ای که طبیعت از دنیای خارج بروی او باز گذارده بود برای همیشه مسدود گشت .

باسته شدن روزنه مزبور آخرین اشمه شادی که بروح و قلب **کازیمودو** می‌تابید خاموش شد . ظلمت عمیقی بر روح وی چیره گشت . مالیخولیای درمان ناپذیری به موجود تیره‌روز روی آورد . او قدرت شنوایی را از دست داد و این امر تا حد زیادی باعث گنگی وی شد . زیرا از روزی که پرده گوشش پاره شد برای اینکه مستمکی بدست مخاطبان برای خنده و استهزاء خویش ندهد خاموشی برگزید ، تنها بهنگام تنهائی مهر سکوت از لب برمیداشت . **کلودفرو لو** با هزاران زحمت گره از زبان وی برداشته بود و ابی او خود داوطلبانه گره باز شده را فرو بست . کار بجائی رسید که حتی هنگامی که بناچار

میخواست لب بسخن گشاید زبانش روانی دردهن نمی چرخید و ناشیانه بیاتند دری که پاشنه آن زنك زده باشد اصوات و کلماتی ادا میکرد .

اگر میتوانستیم از پشت پوسته ضخیم و زمخت بیرونی تن در ژرفای روح کاژیمودو رسوخ کنیم و به اعماق تیره و تاریک آن دست یابیم ، یا اگر ممکن می شد که با مشعلی ماورای دیوار پرمصلاحت و محکم پیکراورا روشن سازیم و واقعیت حال این (پسی شه) زنجیری را در اعماق غارهای مهیب در نظر آریم بی گفتگو موجود تیره روزرا در وضع و حال فلاکت بار و پژمرده ای شبیه زندانیان ونیزی که با پشت دوتا بر روی جعبه سنگی پست و کوتاهی پیرمیشدند میدیدیم .

روح درجسم علیل به تحلیل میرود . کاژیمودو احساس میکرد که روحی هم شکل خود کور کورانه درون کالبدش در حرکت است . اشیاء خارجی پیش از آنکه بر کوا احساس وی رسند بشدت شکسته و منحرف می شدند . مغز او محیط خاصی داشت : افکار سالمی که بدان می تایید بشکل بیخ و خم دار و تاب خورده ای از آن بیرون می تراوید . تفکرات ناشی از این شکستگی و انحراف ، خود پراکنده و منحرف بود .

هزاران خطای باصره ، اشتباه در قضاوت ، انحرافات فکری که گاه بسوی جنون وزمانی بسوی نابخردی متماثل بود از این حال وی نتیجه میشد .

وجود ناقص او پیش از همه این نتیجه را بیارمیاورد که نگاه او از اشیاء تصویر دقیقی ضبط نمیکرد . دنیای خارج بنظر او دورتر از ماها میآمد .

دومین نتیجه بدبختی او شرارت وی بود .

واقعاً هم شریر بود و شرارت وی از وحشیگری و وحشیگریش از زشتی ناشی میشد . او نیز طبعاً بیاتند اشخاص سالم منطقی خاص خود داشت .

نیروی جسمی او که بطور خارق العاده ای رشد کرده بود بر شرارتش می افزود .

بگفته هابیس نیرومندی مایه افزایش شرارت است (Malus puer robustus)

ولی شرارت او ذاتی نبود . در اولین برخورد با دیگران نخست بوجود خود آنگاه بر سوایی خود پی برد . از آن پس بال و بر شکسته و مطرود شد . صحبت مردم در نظرش مسخره و دشنامی بیش نبود . با گذشت زمان نفرت دیگران را نسبت بخود احساس میکرد . این نفرت در وجودش تبدیل بشرارت عمومی شد . او خود سلاحی را که با آن زخمی شده بود بدست آورد .

از آن پس دیگر میل به دیدار دیگران نداشت . کلیسیا برای او بس بود . بنای

گهسال بر از تصاویر و مجسمه‌های مرمرین پادشاهان و قدیسین و کشیشان بود. مجسمه‌ها اهل تسخیر و ریشخند نبودند و جز با نگاه ثابت و نیکو کارانه‌ای بوی نمی‌نگریستند. مجسمه‌های دیگری نیز از هیولاهای و دیوان هرگز مایهٔ نفرت **کازیمودو** نبود چه خود نیز بدانان شباهت داشت

بهتر بگوئیم آنها به‌مراه **کازیمودو** دیگران را بسخریه می‌گرفتند. قدیسین جملگی یاران گوز پشت بودند و در حق وی دعا می‌کردند. دیوان نیز از دوستان و موکلین او بشمار می‌رفتند. **کازیمودو** با همهٔ آنها راز دل می‌گفت. ساعت‌ها در پیشگاه مجسمه‌ها زانو می‌زد و در خلوت با آنها به راز و نیاز می‌پرداخت. اگر کسی در این حال سر زده وارد میشد **کازیمودو** چون عاشقی که بخلوتگاه رازش پی برده‌اند راه فرار پیش می‌گرفت.

کلیسا نه تنها جامعه‌ای بود که **کازیمودو** در آن زندگی میکرد. بلکه برای او بمنزل جهان و طبیعت بود. اژداهایست‌ها جز شیشه‌های رنگین، از سایه درختان جز زیر شاخ و برگ سنگی سرستونها، از کوه‌ها و تپه‌ها جز برجهای کلیسا و از اقیانوس‌ها جز پاریس که زیر پایش می‌گرید اثری در مغیله‌اش نبود.

کازیمودو در آشیانهٔ خویش زنگهای کلیسا را بیش از هر چیز دیگر دوست داشت. روح او از حرکت زنگها پیروا در آمده و بالهای ضعیف آن که در غار زندگی تاریکش بهم افتاده بود از هم باز میشد. در کنار زنگها احساس خوشبختی میکرد.

کازیمودو زنگها را از جان و دل دوست داشت، دست نوازش بر سر و روی آنها میکشید. با آنها راز دل در میان می‌نهاد و بیان آنها را بگوش دل میشنید. او همهٔ زنگها از زنگوله‌های کوچک گرفته تا ناقوس بزرگ بالای سردر کلیسا مهر می‌ورزید. در نظر وی برج ناقوس بالای سردر و برجهای طرفی آن به مانند قفسهای بزرگی بود که درون آن مرغکان دست پرورده وی برای خاطر او سر بر آواز بر میداشتند. با این حال همین زنگها نیروی شنوایی را از او باز گرفته بودند. ولی مگر هادر از میان فرزندان خود کودکی را که از قبایل وی پیش از همه رنج و مصیبت تحمل کرده است دوست ندارد؟

صدای زنگها تنها صدائی بود که هنوز بگوش وی میرسید. از اینرو ناقوس بزرگ را بیش از همه گرامی میداشت. او در میان زنگوله‌ها و زنگهای بیشمار که در روزهای عید چون دخترکان برقص در می‌آمدند دل در گرو ناقوس بزرگ گذاشته بود. این ناقوس بنام (مریم) معروف و خواهر ناقوس متوسط دیگری بنام (ژاکلین) بود که درون قفس کوچکتری در کنار وی قرار داشت. در برج دوم شش زنک بزرگ و بالای روزنه سردر

يك زنك چوبی وشش زنكوله قرارداداشت. از اینرو **كازیمودو** در خرمرای خود
پانزده زن داشت و (مریم) بزرگترین آنها سوگلی وی بود.

شادی او در روزهای عید و بهنگام نواختن زنکها را نمیتوان توصیف کرد.
بعضی اینکه رئیس شماسان باشاره‌ای بوی رخصت میداد **كازیمودو** سریمتر از کسانی
که پائین آیند بیالای برج می‌شتافت. نفس زنان وارد اطاقك ناقوس بزرگ می‌شد.
لحظه‌ای باتامل و بنظر عاشقانه در آن می‌نگریست. سپس با دست ناقوس را بمانند
اسبی آماده سوارى و تاخت كسه مورد نوازش قرارگیرد نوازش میکرد و آنرا
مخاطب قرار میداد و ازاینكه باید آزارش دهد ازوی پوزش میخواست.

آنگاه بدستیاران خود که در طبقه پائین برج بودند فرمان میداد نا زنکها را
بصدا درآورند. دستیاران به طناب زنکها می‌آویختند. چرخ طناب زوزه میکشید و
زنك بزرگ فلزی بحرکت درمیآمد. **كازیمودو** غرق هیجان و شادی بانگاه حرکت
آنرا تعقیب میکرد. از اولین برخورد زنك باچکش، چوب‌بستی که گوشت روی آن
می‌ایستاد بلرزه درمیآمد. **كازیمودو** هم آهنگ باناقوس مرتعش می‌شد. و با خنده
مستانه فریاد میزد. به به! در اینحال بر سرعت حرکت زنك افزوده می‌شد، دامنه نوسان
آن افزایش می‌یافت و چشم **كازیمودو** بیش از پیش برق‌مزد. سرانجام نوبت نواختن
همه زنکها فرا میرسد چوب‌بست‌ها و چهارچوب‌ها و دیواره‌ها بلرزه افتاده و سرابا
می‌غرید. در اینحال **كازیمودو** چون دریای خروشانى می‌جوشید، میرفت، بر میگشت
بهمراه برج سراپای وجودش میلرزید. ناقوس دیوانه‌وار به چکش برمیخورد و از دهانه بر نری
آن صدای مهیب و رعد آسائی که تا چهار فرسنگی میرسد برمیخاست. **كازیمودو** در برابر این
دهانه جامیگرفت، چپا ته میزد و با بازگشت ناقوس از جای برمیخاست. بیایی به میدانى که در
عمق دوست پا زیر پایش بود و زبان نمسین زنك که بیخ گوشش زوزه می‌کشید می‌نگریست.
این فریاد یگانه صدائی بود که می‌شنید. ناقوس یگانه کسی بود که باوی سخن میگفت
و خاموشی مطلق او را بهم میزد. چون پرنده‌ای که در آفتاب بهاری بال و پر گشاید منبسط
می‌شد. ناگهان مستی و مستانگی ناقوس بوی سرایت میکرد، نگاهش از حال عادى
خارج می‌شد غریو و هیاهوی ناقوس بمانند صدای بال و پر مگسی که بگوش عنكبوت
رسد بگوشش میرسد. در اینحال بر فراز پرتگاه خود را بروی ناقوس میافکند بازانو
و قوزك پا و پاشنه‌ها بدان می‌چسبید و با وزن بدن و حرکت آن بر شدت نوسانات
آن می‌افزود. در اینحال برج بار تماش در می‌آمد و **كازیمودو** فریاد بر آورده و دندانها را
بهم می‌ساید، موهای سرخ زنك سرش سیخ می‌شد. از صدای تنفسش چون صدای دم کوره

آهنگری می‌شد. از چشمش برق پر نوری جستن میکرد. ناقوس بزرگ در زیر سنگینی پیکرش به زاری میافتاد در اینحال دیگر از ناقوس **نتردام** و **کازیمودو** خبری نبود بلکه رؤیائی، گردبادی، طوفانی بوقوع پیوسته، شبی بر پشت اسب بالدار نشسته و جانور عجیب الخلقه و هیپوگریف زنده برنجی که سرش شبیه انسان و تهاش بهاند ناقوس بود بجنب و جوش درآمده بود.

حضور موجود شگفت آوری چون **کازیمودو** در سراسر کلیسیا نفس مبهمی از حیات می‌دید. بعقیده مردم گوژپشت نتردام بالمش سنگهای نتردام و سرکشی بگوشه و کنار و اعماق آن کلیسیای کهنسال روح خاصی می‌بخشید. توجه به وجود گوژپشت در **نتردام** این توهم را بیار می‌آورد که هزاران مجسمه راهروها و سردرها جان گرفته و بحرکت درآمده‌اند. کلیسای عظیم چون موجود رام و سربراهی در اختیار گوژپشت بود. حاضر بود که باشارنی از سوی وی فریاد برکشد. **کازیمودو** همزاد و شبح درون کلیسا بود و نبض بنای عظیم را در دست داشت. وجود گوژپشت در همه جای نتردام احساس می‌شد. گاهی باوحشت فراوان، کوتوله عجیبی را بر فراز یکی از برجها میدیدند که چهار دست و پا از آن بالا رفته و بالای آن خزیده و از برجستگی دیوارها برمی‌جست تا خود را به آشیانه کلاغی برساند. این کوتوله عجیب **کازیمودو** بود. گاهی دریکی از زوایای تاریک کلیسیا شبی را که بر جای نشسته بود میدیدند. این شبح همانا **کازیمودو** بود که در دریای افکار خود غوطه می‌خورد. گاهی موجودی یا کله بزرگ و دست و پای کج و کوله که با بیباکی و گستاخی با طناب ناقوس تاب می‌خورد دیده میشد. این موجود **کازیمودو** بود که زنگهای کلیسیا را صدا می‌آورد. گاهی در ظلمات شب شبح خوفناکی بر لبه بامهای کلیسیا در حرکت بود. این شبح خوفناک به کسی جز گوژپشت نتردام تعلق نداشت.

در این هنگام شبح مزبور به نیروی تخیل و اوهام بصورت دهشت باری در نظر همسایگان جلوه گرمی‌شد. و از مجسمه‌های جانورانی مختلف که بر دیوارهای کلیسا حجاری شده بود صدای پارس سگ و فش فش اژدها بگوش میرسید. حتی در نیمه شب‌های عید نوئل، هنگامی که ناقوس کلیسیا مؤمنین را به نماز می‌خواند نمای تیره و گرفته کلیسیا و پنجره‌های درگاه بزرگشان چون درنده‌ای که برای بلع رهگذران دهن گشوده است جلوه میکرد. این توهمات ناشی از وجود **کازیمودو** در کلیسیا بود. کاهنان مصر بی‌گفتگو او را خدای معبد دانسته و مردمان قرون وسطی آن را دیو کلیسیا می‌پنداشتند.

يك كلمه گوژپشت روح نتردام بود .

با مرك گازیمودو نتردام از رونق افتاده ومترك و بیجان گردید . هم امروز بخوبی حس میتوان کرد که چیزی از کلیسیا ناپدید شده است . امروز دیگر کالبد عظیم نتردام خالی است و به اسکلتی شباهت دارد . روح از این کالبد درآمده فقط جسم بر جای مانده است . نتردام امروز چون جمجمه ایست که کاسه های چشم آن برجا است ولی در آن اثری از نگاه نیست .

- ۴ -

[سنگ و صاحب سنگ]

با اینحال **کازیمودو** یکی از افراد بشر را از شرارت و نفرت خویش معاف کرده بود. گوژپشت نه تنها بوی کین نیورزید بلکه او را از جهان و دل و برابر با کلیسیا دوست میداشت. این شخص **کلودفر وئو** بود. دلیل امر واضح است. **کلودفر وئو** او را که بچه بی کسی بود از سر راه برداشته بفرزندى خود قبول کرده و در پرورش وی کوشیده بود. گوژپشت در دوران کودکی بهنگام حمله سگان یا کودکان دیگر بدامن **کلودفر وئو** پناهنده می شد. **کلودفر وئو** گفتن، خواندن و نوشتن را بفرزند خوانده خود آموخته و وظیفه نواختن ناقوس کلیسیا نیز از جانب او به **کازیمودو** واگذار شده بود. هنگامی که زنك بزرگ نتردام به عقد **کازیمودو** درآمد چنان می نمود که ژولیت بدست **رومئو** سپرده شده است.

کازیمودو حس حق شناسی عمیق و بی پایانی نسبت به پدر خوانده خود داشت. **کلودفر وئو** چهره ای دژم و بیانی موجز و سخت و تحکم آمیز داشت با اینحال این خصائص چیزی از حس احترام و قدرشناسی گوژپشت نسبت بوی نمی کاست. **کازیمودو** سربراه ترین برده و فرمانبردارترین نوکرو و فادادارترین سگ رئیس شماسان بود. هنگامی که نوازنده بینوای زنگهای کلیسیا حس شنوایی خود را از دست داد زبان شرطی و اشارتی خاصی بین او و **کلودفر وئو** برقرار شد. این زبان بسیار مرموز بود و جز آن دو کسی از راز آن خبر نداشت. از ایشو رئیس شماسان تنها کسی بود که ارتباط وی با **کازیمودو** برقرار ماند. گوژپشت در جهان بزرگ فقط با دو چیز ارتباط داشت: **نتردام و کلودفر وئو**.

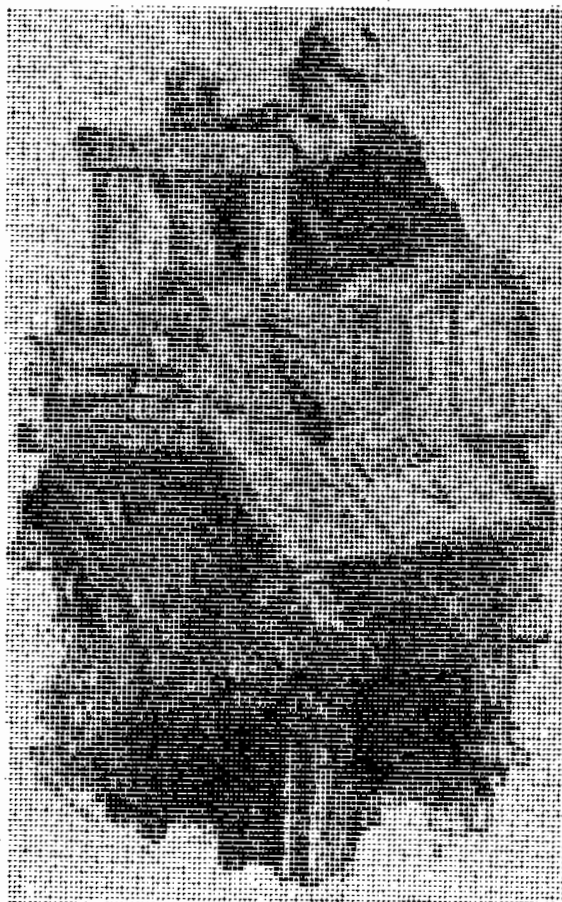
نفوذ رئیس شماسان بر روی نوازنده ناقوس و دبستگی **کازیمودو** به رئیس شماسان را نمیتوان با روابط اشخاص دیگری مقایسه کرد. تنها يك اشاره **کلودفر وئو** کافی بود که **کازیمودو** صرفاً برای رضای خاطر پدر خوانده خویش خود را از فراز پشت بام کلیسیا بر زمین اندازد. نیروی بدنی عظیم **کازیمودو** بیزان قابل ملاحظه ای میرسید. این

- ۱۴۰ -



سك و صاحبش

نیرو به نحو شگفت انگیزی در اختیار کلود فرولو گذاشته شده بود. بی گفتگو در این امر محبت فرزند نسبت به پدر و دل بستگی خدمتگزار به از باب نقشی بر عهده داشت. اما در اینجا شیفتگی روحی بروح دیگر را نیز که ناشی از نیروی جذب افسون است نمیتوان نادیده انگاشت. وجود بینوا و علیل و تازه کاری در برابر نبوغ و توانائی و برتری بزرگتری بادیدگان تضرع آمیز سرپایین می افکند. بالاخره حس حق شناسی بالاتر از این عوامل بود. این حس بدرجه ای از قدرت و قوت رسیده بود که تصور آن بسیار مشکل و مقایسه آن با امر دیگری غیر ممکن است. نظیر فضیلت اخیر **گازیمودو** در راحتی در گرانبایه ترین افراد بشر نیز نمیتوان سراغ کرد. از این قرار **گازیمودو** رئیس شماسان را بیش از هر سگ و اسب و فیل که بصاحبش دل بندد دوست میداشت.



رئيس شماسان

- ۵ -

[دنباله سرگذشت کلودفرولو]

بسال ۱۴۸۲ کازیمودو قریب بیست و کلودفرولو سی و شش سال داشت: یکی از آندو بزرگ شده و دیگری پابسن پیری گذاشته بود.

کلودفرولو دیگر همان طلبه مدرسه (تورشی)، حامی کودک بی پناه و فیلسوف جوان روبه آینده و محصور در میان معلومات و مجهولات نبود. در این سن و سال او کشیش عبوس و سختگیر و بداخمی بود که عده زیادی زیر دست خود داشت و جناب رئیس شماسان دومین شخص کلیسیا بشمار میرفت. صد و هفتاد و چهار کشیش ولایات مطیع اوامر او بودند. او مرد گرفته و با انضباطی بود. سخن خود بکرسی می نشاند و کودکان سرودخوان کلیسیا از دیدار او بخود میلرزیدند. هنگامی که باجبروت و غرق در افکار از جلو جایگاه سرودخوانان میگذشت، دستها را آویخته و سر را پائین می افکند و از چهره جزیشانی بلند و سری مویش چیزی دیده نمی شد.

جناب **کلودفرولو** مطالعه علوم و پرورش برادر کوچکتر را هرگز بدست فراموش نکرده بود. اما با گذشت زمان این سرگرمیهای خوشایند با چند عامل تلخ و ناگوار بهم آمیخته بود. آری پل دیاکر خوش گفته است که (بهترین روغن ها هم بو می دهند). **ژان فرولو** خردسال که با اشاره برادر گاهش (دومولن) نامیده می شد. با وجود زحمات زیاد **کلودفرولو** مطابق میل او بازیامد. برادر ارشد تصور میکرد که ژان جوانی با ایمان و مطیع و شرافتمند خواهد بود. ولی پسر جوان بمانند نهالهای تازه ای که علیرغم کوشش باغبان با سرسختی بسوی نور و هوا متوجه می شوند، جز در جهت تنبلی و نادانی و هرزگی شاخ و برگ نمی داد. ژان شیطان واقعی و جوان بی نظم و ترتیبی بود از پسر و ابروان **کلودفرولو** همواره بهم گره می خورد. اما در عین حال گشاده روئی و کارهای شگفت وی باعث تبسم برادر می شد. **کلودفرولو** برادر را بدرسه

(تورشی) که خود سالیان اول تحصیل را در آن گذرانده بود سپرد. ولی از آن می ترسید که نام (فرولو) که سابقاً در کانون مقدس مدرسه به نیکی یاد می شده در نتیجه اعمال برادر لکه دار شود: بارها به ژان تذکرات لازم داد، او را وادار کرد که در اصلاح خود بکوشد، حتی او را به ادای سوگند مجبور ساخت. جوان سبکسر، جوانی خوش قلب بود، و این خود مسئله ایست که در سرگذشت های مضحک غالباً چشم می خورد. اما ادای سوگند او را از ارتکاب به حرکات ناشایست باز نینداشت. گاهی بشیوه مرسوم تمام مدارس سربر محصلین تازه وارد می گذاشت و زمانی در رأس گروهی از دانشجویان چاق بدست به میخانه ای میریخت و آنرا بیادغارت گرفته حتی بشکله های شراب را واژگون می ساخت. در این حال گزارش لاتینی بالابلندی از طرف ناظم مدرسه (تورشی) به جناب **کلود فرولو** تقدیم می شد که حاشیه دردناکی بدین قرار داشت:

Rixa, prima causa vinum optimum potatum

بالاخره درباره این جوان ۱۶ ساله سخنان دیگری هم بیان می آمد. برخی با وحشت تام می گفتند که حتی پای وی به کوچه (کلاتینی) نیز باز شده است.

کلود فرولو از شنیدن این اخبار و دیدن وضع نابسامان برادر غرق اندوه و دلمردگی می شد و مهر بردوستی وی جریحه دار می گردید. از این رو بدامن علوم، خواهر مهربانی که لاقل از استهزاء انسان بدور است پناهنده می شد. در نتیجه بیش از پیش درجه دانش وی بالا میرفت. و طبیعت پرصلابت کشیشان و چهره غمزه انسان ها را باز می یافت. ذکاوت هر کس دائماً موازی با آداب و اخلاق و سجایای وی در حال رشد و افزایش است. فقط انقلابات شدید روحی قادر است که این توازی و تعادل را برهم زند.

کلود فرولو از عنفوان جوانی قدم بدایره تحصیل معلومات مشته و مجاز نهاد و در این راه چندان پیش رفته بود که دیگر امکان توقف برایش باقی نمانده بود. از این رو پس از آنکه در رشته های مزبور سرحد کمال رسید بناچار در صدد جستجوی غذای روحی نوینی برآمد. کنایه باستانی ماری که دم خویش را نیش میزند درباره دانش صادق است. این مسئله را زندگی **کلود فرولو** به ثبوت رسانید. بسیاری از سرشناسان معتقدند که رئیس شماسان پس از تحصیل کمالات علوم ظاهری جرأت آن یافت که قدم بدایره علوم خفیه گذارد. بعقیده آنها **کلود فرولو** یکایک سیب های درخت معرفت را چشید و سرا انجام یا از فرط گرسنگی و یا از کج ذوق میوه ممنوعه را گاز زد. این طالب علم بنوبت در

کنفرانس عالمان دین، فیلسوفان، متکلمین و پزشکان حاضر آمده و مائمه‌هایی را که از این چهار مکتب معرفت تراوش میکرد یکایک فروبرده بود. ولی این همه غذاهای گوناگون نتوانسته بود اشتهای پایان ناپذیر او را در کسب علم تسکین دهد. آنگاه **کلودفر وئو** قدم پیش تر نهاده و از سرحد علوم محدود مادی گذشته و در برابر میز اسرارآمیز کیمیاگری و نجوم و خفیات یعنی یادگار **آوروس**، **گیوم دوپاری** و **نیکلا فلامل** در قرون وسطی که منشأ آن بنوبه خود از مشرق زمین و از روشنایی شمع‌های هفتگانه تا سلیمان و فیثاغورث و حتی زرتشت است زانو زده بود.

ما با صحت و سقم این ادعا کاری نداریم. فقط میدانیم که مردم درباره **کلودفر وئو** چنین نظری داشتند.

اما مطلبی مسلم است. رئیس شماسان غالباً به گورستان سن - اینوسان میرفت. گرچه پدر و مادر و عده زیادی از بستگانش که از طاعون سال ۱۴۶۶ تلف شدند در آن گورستان مدفون بودند ولی **کلودفر وئو** در آن جا به مقبره **نیکلا فلامل** و **کلود پر نل** بیش از هر چیز توجه داشت.

ضمناً این مطلب روشن است که **کلودفر وئو** غالباً خود را به کوچه **لمبارد ها** رسانیده شتابان به خانه کوچکی که در گوشه کوچه (نویسندگان) قرارداد داشت داخل میشد. این خانه را **نیکلا فلامل** ساخته و بسال ۱۴۱۷ در آنجا در گذشته بود. از آن پس خانه مزبور متروک مانده و روبه خرابی نهاده بود. معمولاً کیمیاگران بردود دیوار خانه مزبور نام خود بیادگار ثبت میکردند. برخی از همسایگان شهادت میدهند که یکبار از روزنه‌ای **کلود** را در حال کندن و بهم ریختن خاک زیر زمین‌های آن دیده‌اند. علامات رموزی بدست **نیکلا فلامل** بردیوارهای این زیر زمین‌ها نقش شده بود. مردم بر آن بودند که **فلامل** خود در این زیر زمین‌ها بدنبال اکیر اعظم میگشته است. تا دوست سال بعد از وی نیز کیمیاگران دیگر به کند و کاو ادامه دادند تا سرانجام خانه‌ای که از پای بست ویران شده بود فرو ریخت.

ضمناً همه میدانند که رئیس شماسان با علاقمندی وافر و عجیبی به سردر پراز اسرار تردام دل باخته بود. **گیوم دوپاری** کشیش معروف خطوط ناخوانا و سحرآمیزی با سنک بر آن نوشته و سردر را بصورت عنوان دوزخی کتاب شعر بنای با عظمت درآورده بود. **کلود** رئیس شماسان به مجسمه عظیم و اسرارآمیز سن - گریستف نیز با نظر پر معنائی می‌نگریست. اما بیش از همه بردیواره جلوگاه کلیسیا نشسته و به حجازی

های سردرد دقیق میشد. نگاه او گاهی به مجسمه دوشیزگان فرزانه‌ای که چراغی روشن در دست دارند و زمانی به مجسمه دوشیزگان بی‌خردی که چراغ شان واژگون شده است دوخته می‌شد. **کلود فرولو** گاهی نیز به کلاغ سنگی عجیبی که بر سردرچپ قرار داشت نظر میدوخت.

صورت این کلاغ به گوشه اسرارآمیزی در کلیسیا که شاید هم اکسیراعظم در آن قرار داشت متوجه بود. مطلبی را نیز ناگفته نباید گذاشت که در آن دوره کلیسای نتردام دچار سرنوشت عجیبی شده بود. دو موجود متفاوت از دو نظر گاه کاملاً مختلف بدان دل بسته بودند. این دو موجود یعنی **کلود و گازیمودو** یکی از روی غریزه نیمه انسانی که مفتون زیبایی، استحکام و هماهنگی آن و دیگری با تئیه تصورات علمی در جهت جستجوی معنای اسرار و کنایات حقایقها دلباخته آن بودند.

رئیس شماسان ورود کیشان را بدون اجازه قبلی به اطاقك اسرارآمیزی که در بین برجهای مقابل میدان اعدام و نزدیک جایگاه ناقوس کلیسیا بود ممنوع کرده بود. پیش از این کیشی بنام (هوگو دو بزانسون) در اینجا جادو شده بود. کسی از محتویات اطاق مزبور خبر نداشت ولی غالباً شب هنگام از روزه‌ای که در پشت برجها بازمی‌شد روشنائی سرخ‌رنگی که دائماً روشن و خاموش میشد بچشم می‌خورد. این روشنائی بسیار شگفت‌انگیز و به شعله‌های آتش پیش از نور چراغ شباهت داشت. در میان ظلمات شبانگامی از دیدن روشنائی مزبور این توهم به افراد عادی دست میداد که: رئیس شماسان آتش دوزخ را باد می‌زند.

در اینجا صحبت جادوگری در بین نبود ولی از ظاهر امر و ازدود غلیظی که بر می‌غاست حدس زده میشد که واقعاً آتش روشن است. از اینرو رئیس شماسان شهرت بسیار بدی پیدا کرده بود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که در آن زمان جادوگری و سحر و افسون و احضار ارواح، دشمنی سرسخت تر از اولیای نتردام نداشت.

آیا این دشمنی از روی حسن نیت بود یا برای پرده پوشی کارهای خود و مصداق مثل آید دزد آید دزد؟ کسی نمیداند. بهر حال رئیس شماسان در پیچ و خم دهلیزهای دوزخ و ظلمات علوم خفیه دست و پا می‌زد. مردم نیز در اشتباه نبودند. عقل سلیم فتوی میداد که **گازیمودو** دیوی است که **کلود فرولو** آنرا بجادو اسیر خود ساخته است. برای مردم عامی این مسئله روشن بود که دیو بدسرشت مدت معلومی کمر بخدمت رئیس شماسان بسته است تا سرانجام پاداش خدمت، روح ویرا قبضه کند. با وجود علوم مقام رئیس شماسان،

هر کیشی دون پایه‌ای که شم درستی داشت میدانست که **کلودفرولو** بوی سحر و افسون می‌دهد.

وقتی پا بسن می‌گذشت دانش وی به پرتگاه هولناکی رسید. این پرتگاه در قلب ذی نیز منعکس شد. دقت در سیای وی نشان میداد که روح او پشت ابرهای تاریکی پنهان است. پیشانی عریض و سرطاس او که همواره بیابین خم شده بود و سینه پر دردش که با آه‌های مداوم بالا میرفت خود حاکی از این امر بود. آیا چه رازی در افکار او نهفته بود؟ لبخندهای تلخ او هنگامی که ابروان را بمانند دو گاو جنگی بهم می‌پیوست ناشی از چه بود؟ چرا چند تار موئی که بر سرش باقی مانده بود در این سن و سال خاکستری شده بود؟ آتش درونی وی که در نگاه نافذش منعکس می‌شد و دیدگان او را بمانند روزنه اجاقی نشان میداد از چه بود؟

بهنگام وقوع این داستان گرفتاریهای خاطر او به منتهای شدت رسیده بود. یکبار یکی از کودکان گروه آوازخوان که او را تک و تنها در کلیسیا دیده بود از نگاه عجیب و نافذ وی گرفتار وحشت شده و پابگریز نهاده بود. باردیگر بهنگام خواندن سرودهای مذهبی کیشی که در صدر کلیسیا پهلودست وی می‌نشست متوجه شده بود که رئیس شماسان جملات معترضة نامفهوم عجیبی در فواصل بین اشعار سزود بر زبان میراند. زن رختشوی بارها با وحشت تمام جای ناخن و انقباض انگشتان دست را بر روی لباسی جناب رئیس شماسان دیده بود.

در عین حال بر شدت انضباط و سختگیری وی افزوده میشد. شدت از زنان احترام می‌جست، و این کار بدرجه‌ای رسیده بود که گویی از زنان نفرت دارد. بعضی دیدن پاچین ابریشمی باشلق خود را روی دیدگان خویش میکشید. در این زمینه شدت احتیاط را بجائی رسانیده بود که حتی در دسامبر سال ۱۴۸۱ از پذیرفتن دختر پادشاه که برای دیدن او به تردام رفته بود به مستسک قوانین کلیسیا و نص کتاب سیاه سز باززد. و اصرار دستاناران به رفع و رجوع مطلب اثری در وی نبخشید.

ظاهراً از چندی پیش ترس و وحشت وی از کولیا دو برابر شده بود. از اسقف خواسته بود تا شدت ازرقص کولیان با دایره زنگی در میدان جلو کلیسیا جلوگیری کنند. ضمناً از چندی پیش بایگانی کپک‌زده پرونده‌ها و احکام دادگاهی کلیسیا را برای جمع‌آوری موارد سوزاندن و دارزدن جادوگران مخصوصاً آنهایی که ببد بزو ماده خوک جادو می‌کنند زیر و می‌کرد.

- ۶ -

(کراهت در انظار)

گفتم که رئیس شماسان و نوازنده ناقوس کلیسا را از بزرگ و کوچک کسی دوست نداشت . غالباً هنگامی که کلود و کازیمودو به همراه یکدیگر از کلیسا خارج می شدند ، و گوژ پشت بدن بال رئیس شماسان روان می شد ، در کوچه های سرد و تنگ و تاریک حوالی تتردام یکی دشنامشان می داد و دیگری کنایه و طعنه میزد .. فقط گاهگاه کلود فرولو بر جای ایستاده و سر بالا میگرفت و رهگذران از دیدار چهره عبوس وی لب فرو می بستند .

کلود و کازیمودو درست حال (شاعرانی) را داشتند که رن بی از آنها بدین بیت یاد میکند :

کسانی از هر قیل بدنبالشان روان

و بماتند چکاو کها بدنبال جفدان فریاد میزنند

گاهی کودک لوده ای گوشت و استخوان خود را برای تفریح و خنده دیگران بخطر میانداخت و بر گوژ کازیمودو سیخی فرو میگرد. زمانی دخترک زیبایی بایش می تمام دامن لباده رئیس شماسان را گرفته و باگستاخی آوازی بدین مضمون میخواند: « بیاید ، بیاید ، شیطان را گرفته . » گاهی نیز دسته ای از مردان سالخورده ای که بر پله های جلوخان سر پوشیده خانه ای نشسته بودند با ادا و اصول یکدیگر می گفتند: « یا ! این یکی روح خود را بصورت جسم آن یکی در آورده است . » یا دسته ای از دانشجویان و جوانان شوخ طبع سلام کنایه آمیزی داده و دسته جمعی فریاد میکشیدند :

Eia ! Eia . clauduis cum claudio

ولی کلود و کازیمودو غالباً دشنامها و کنایه ها را نمی شنیدند . زیرا نوازنده ناقوسها کبر و رئیس شماسان غالباً غرق در افکار درونی خویش بود .

(بخش پنجم)

- ۱ -

[راهب من مارتن]

شهرت **کلودفرولو** عالمگیر شده بود . این شهرت بجائی رسید که حتی مادام (بوژو) دختر پادشاه را برای دیداروی بهوس انداخت . ولی او از این دیدار سر باز زد و خاطره آنرا برای همیشه نگهداشت .

شبى پس از انجام مراسم مذهبی **کلودفرولو** در تردام بحجره خویش رفت . درون حجره صرف نظر از چند شیشه و قرابه ای پراز گرد وضع عادى داشت . و بهیچوجه در آن چیز عجیب و اسرار آمیزی بنظر نرسید . فقط بردیوارها یادداشت های از آثار دانشمندان بزرگ دیده میشد . رئیس شماسان پشت میزی که بروی آن کتابهای خطی متعددی قرار داشت زیر روشنائی چراغ موشی سه شعله ای نشسته و آرنج خود را بر کتاب قطور (هونوریوس دتون) تکیه داده و مشغول مطالعه جزوه چایی منحصر بفردی بود . کلودفرولو در اندیشه های دورودزازی غوطه میخورد ، ناگهان در زدند . مرد دانشمند بلعن غرش سگ گرسنه ای که استخوان ازیش رویش بردارند پرسید : - کیه ؟

صدائی از بیرون بگوش رسید :

- دوست شما **ژاک کواکتیه** .

رئیس شماسان در را باز کرد .

تازه وارد پزشک مخصوص پادشاه و مردی پنجاه ساله باقیافه خشن و نگاه محیلاته بود . مرد دیگری نیز بهراه داشت . آندو لباده بوستی خاکستری و سیاه رنگی بر تن و کلاهی بهمان رنگ بر سر داشتند . دست ها زیر آستین و پاها پشت دامن لباده

- ۱۵۰ -

و دیدگان شان زیر کلاه پنهان بود .

رئیس شماسان در حالیکه آنها را بدرون حجره هدایت میکرد گفت :

— آقایان ، لطف خدا شامل حالم باشد ! در چنین ساعتی بهیچوجه انتظار چنین ملاقات پرافتخاری را نداشتم .

کلود فرولو ضمن بیان جمله فوق که در نهایت فروتنی ادا می کرد نگاه پزوهنده ای به پزشک و همراه وی افکند .

دکتر **کواکتیه** با طمأنینه تمام پاسخ داد :

— بازدید از دانشمند بزرگی بماند جناب **کلود فرولو** در هر ساعتی که مقدور باشد مقتنم است .

آنگاه بین پزشک و رئیس شماشان بشیوه آن عصر تعارفات گرمی ردوبدل شد . البته این تعارفات بهیچوجه مانع نفرت قلبی آنان از یکدیگر نبود . در حال حاضر نیز وقتی که دهان دانشمندی بادای احترام و تعارف درباره دانشمند دیگری باز شد زردآب آغشته به علی از آن بیرون می ریزد .

تعارفات **کلود فرولو** و **ژاک کواکتیه** بیشتر درحول امتیازات اخیری که نصیب پزشک حاذق شده بود در میزد . پست حساس درباری او و علاج بیماری های شاه بالاخره کشف کیمیای جدیدی بحال اکیراعظم موضوع صحبت بود .

— راستی آقای دکتر **کواکتیه** تازگی شنیده ام که قلمرو اسقفی **آمین** به برادرزاده شما حضرت **پیر ورسه** سپرده شده است .

— بله ، آقای رئیس شماسان ، لطف و مرحمت خداوندی شامل حالش است .

— میدانید که در روز نوبل واقعاً در رأس همراهان تان جلوه و شکوه خاصی داشتید ؟

— جناب **کلود** ، افسوس !

— نظیر خانه باشکوه و جدیدتان در خیابان سنت — آندره را کجا میتوان یافت ؟
یک کاخ لوور واقعی است . باغ زردآلوی شمارا که بر در آن بشوخی نوشته اید
 (**Al' Abri - cotier**) بسیار دوست دارم .

— ولی آقای **کلود** ، ساختمان این عمارات برایم بسیار گران تمام شده است .
 هرچه ساختمان بالاتر میرود من بسوی ورشکستگی می شتابم .

— ای بابا ! درآمدهای کاخ و مال الاجاره خانه ها و مغازه ها را بحساب نیاورید .
 واقعاً پستان گاو خوبی میدوشید .

- قلعه (پوآسی) امسال درآمدهای نداده است .
- در عوض حق راه داری تزیل ، سن جمس و سن ژرمن که همیشه خوب است .
- ۱۲۰ سکه طلا بیشتر گیرم نیامده است .
- بعنوان مشاور مخصوص شاه حقوق مکفی دارید .
- بله ، **کلود** جان ولی از این ملک خراب شده **پولین** پی که اینهمه درباره اش سروصدا راه انداخته اند ، محصول خوب باید باشد بیش از شصت سکه طلا گیرم نیاید .
- تعارفات جناب **کلود** خطاب به **ژاک کوکتیه** با لحن نیشدار و زنده و کمی مسخره آمیز ادا می شد . چنان می نمود که مرد فروزن مایه و تیره بختی به یفرهنگی و گولی مردعامی و تازه بدوران رسیده ای لبخند غم انگیز و بیرحمانه میزند . امامردعامی متوجه جریان نبود . سرانجام **کلود** درحالی که دست او را می فشرد گفت :
- از اینکه شما را درمتهای سلامت و شادابی می بینم خوشحالم .
- آقای **کلود** متشکرم .
- جناب **کلود** پرسید :
- راستی حال مریض دربار چطور است ؟
- دکتر نظری بهمراهش انداخت و گفت :
- قدر پزشکی را نمیداند و مزد کافی به طبیبش نمیدهد .
- همراهش گفت :
- ولی آقای **کواکتیه** شما بلدید که چگونه جبران کنید .
- این سخنان که بالحن شگفت زدگی و سرزنش ادا می شد توجه رئیس شماسان را بسوی همراه ناشناس دکتر جلب کرد . البته بهتر بود که با وجود شخص ناشناسی در حجره تاحدی رعایت حال دکتر **کواکتیه** پزشک عالی رتبه لوئی یازدهم می شد . **ژاک کواکتیه** روبه **کلود** کرده و گفت :
- راستی جناب **کلود** یکی از همکاران مان را که صیت شهرت تان بگوشش رسیده و علاقمند دیدار شما بود بهمراه آورده ام .
- رئیس شماسان نگاه نافذ خویش بهمراه **کواکتیه** دوخته و گفت :
- آقا هم اهل علم اند ؟
- دیدگان تیزبین ناشناس نیز بمانند چشمهای **کلود** میدرخشید .
- در روشنائی ناچیز چراغ ، ناشناس مرد شصت ساله بیمار و شکسته ای بنظر میرسید .

بیرخ او شبیه کاسبکاران ولی دارای حالتی جدی و مصمم بود. دیدگانش در گودی کاسه چشم زیر طاق ابروان پرپشتش به مانند نوری در ژرفنای غار میدرخشید. ظاهراً کلاه پوستی او که تا روی ابروان پائین کشیده شده پیشانی عریض و حاکی از ذکاوتش را می پوشانید.

مرد ناشناس خود در پاسخ رئیس شماسان بسخن درآمد و گفت:

— حضرت استادی، شهرت شما بگوשמ رسید. خواستم ملاقاتتان کنم. مردهاتی ساده ای بیش نیست، مردی که در برابر دانشمندان کفش از پای در میآورد.

شاید هم نام مرا بدانید. (تورانزو) است.

رئیس شماسان با خود گفت:

— برای یک مرد عامی چنین اسمی اسم غریبی است.

کلود فرولو خود را با مرد جدی و نیرومندی روبرو می یافت. ذکاوت سرشار بوی حکم میکرد که (تورانزو) نیز مرد باهوشی است: ازینرو تبسم تمسخر آمیزی که از دیدار **ژاک کوآکتیه** بر لبانش نقش بسته بود بر طرف گردید و چهره گرفته و غم زده اش به مانند فجر صبحگاهان دمدم بازتر شد. ساکت و آرام بر روی صندلی دسته دار نشسته و بهادت دیرین آرنج خود را بر میز تکیه داد و دست بر پیشانی خویش نهاد. لحظه ای چند در اندیشه شد آنگاه تازه واردین را به نشستن دعوت کرد. (تورانزو) را مخاطب قرار داده و گفت:

— استاد، شما در چه رشته ای از علوم مایلید مشاوره کنید؟

تورانزو پاسخ داد:

— قدسی مآبای، بیمارم، مرض سختی دارم. میگویند شما **اسکولاپ** دورانید آمده ام تا از نظر پزشکی دستورهائی بگیرم.

کلود فرولو، سر به اعتراض تکان داد و گفت:

— پزشکی!

لحظه ای مکث کرد، گوئی نیروهای خود را بی یکجا گرد میآورد. آنگاه بگفته خود

ادامه داد:

— میگوئید که نام شما **تورانزو** است. بسیار خوب تورانزوی استاد بدانسوی

دیوار بنگرید پاسخ تان بز دیوار نوشته است.

تورانزو روی برگردانید و بالای سر این نوشته را بز دیوار خواند:

پزشکی زاده خیالات واهی است. (ژامبلیک).



دکتر ژاک کواکتیه ، از پرسش همراهش در خشم شده بود ، از پاسخی که
 کلود فرولو بوی داد خشمش بیشتر شد . کمی خم شد و زیر گوش تورائو آهسته گفت :
 - مگر قبلا بشمانگفتم که این مرد دیوانه است . و شما باز مایل به ملاقات او شدید !
 تورائو بهمان لحن و بالبلخند تلخی بوی گفت :
 - بله احتمال میرفت که این دیوانه نیز منطقی برای خود داشته باشد .

کواکتیه بلحن خشکی گفت :

- هرطور دلتان بخواهد !

آنگاه رو به رئیس شماسان کرده و گفت :

- جناب کلود ، شامدرکار خیلی جنور و چالاکاید . برخورد شما باطه بقرای
 بدتر از بازی میمون با فندق است . میفرمائید که پزشکی زاده او هام است ! بی گفتگو
 داروگران از شنیدن این حرف سنگسارتان خواهند کرد . شما منکر اثر مهر گیاه در
 خون و روغن ها بر گوشت بدن اید ! شما این داروخانه ابدی پراز گلها و فلزات را که
 جهان نامیده می شود و برای تدای بسیار ابدی یعنی انسان خلق شده است نفی میکنید !
 جناب کلود بلحن سردی گفت :

- من نفی نمی کنم . منکر وجود داروخانه و بیمار نیستم . بلکه پزشك را
 قبول ندارم .

کواکتیه با حرارت تمام گفت :

- در اینصورت قبول ندارید که قرص نتیجه سودای درون بدن است ؟ قبول
 ندارید که زخم چهارپاره را میتوان باموش سرخ شده در روغن معالجه کرد ؟ قبول
 ندارید که دم کرده مخصوص خون وقتی وارد رگهای پیرمردان شود جوانی باز میآورد ؟
 قبول ندارید که دو دوتا چهارتا است ؟

رئیس شماسان باخونسردی گفت :

- در مواردی طرز فکر من با شما تفاوت دارد .

کواکتیه از خشم سرخ شد .

در اینحال تورائو لب بسخن گشود و گفت :

- کواکتیه عزیزم ، ناراحت نشوید . جناب رئیس شماسان دوست ما است .

کواکتیه آرام گرفت و یکبار دیگر زیر لب گفت :

- از هرچه بگذری این مرد دیوانه است !

کمی بسکوت گذشت . تورائو افزود :

سای کلود استاد مرا به بخشید. میخواستم در دو مورد باشما مشورت کنم یکی از این دو درباره سلامتی و دیگری در زمینه ستاره اقبال بود .

رئیس شماسان پاسخ گفت :

— آقا ، اگر چنین خیالی در سر داشتید بهتر می بود که خود را بابالا آمدن از پله های حجره من خسته نکنید . من به پزشکی اعتقاد ندارم . بقول منجمین نیز معتقد نیستم .

تورانزو شگفت زده گفت :

— واقعاً !

کواکتی بزور لبخند زد و زیر لب گفت :

— آقای تورانزو ، دیدید دیوانه است . به نجوم اعتقاد ندارد !

کلود فرولو بسخن خود ادامه داد :

— بله ، نجوم تصور واهی بیش نیست . قبول این نظر که اشعه نورانی ستارگان رشته هایی است که بسرنوشت انسان بسته است بسیار ساده لوحانه است .

در اینجا **تورانزو** فریاد برآورد :

— پس در اینحال شما بچه چیز معتقدید ؟

رئیس شماسان لفظه ای ساکت ماند . سپس لبخند مبهمی که کوئی پاسخش را تکذیب میکند گفت :

Credo in Deum (بخدا معتقدم)

تورانزو صلیبی بر سینه خود کشید و گفت :

Dominum nostrum (بخداوندگار ما)

کواکتی نیز افزود : آمین .

تورانزو دنباله سخن را گرفت و گفت :

— استاد قدسی مآب ، روحاً از اعتقاد محکم مذهبی شما خوشوقتم . ولی شما که خود دانشمند بزرگی هستید چطور دانش را نفی میکنید ؟

رئیس شماسان دست **تورانزو** را گرفت و برقی در دیدگانش درخشید :

— نه ، من دانش را نفی نمیکنم . مدتها درغار پر پیچ و خم تاریک مجهولات خزیده پیش رفته و در انتهای آن از دور روشنائی آزمایشگاه مرکزی شگفت آوری را که در مراتضان و حکیمان خدا را شناخته اند دیده ام .

تورانزو سخن او را برید و پرسید :

— پس بنظر شما حقیقت مسلم چیست ؟

— کیمیا

کواکتیه باز بصدرا درآمد و گفت :

— جناب کلود ، البته کیمیا حقیقت مسلمی است ولی چرا پزشکی و نجوم را تکفیر میکند ؟

رئیس شماسان آمرانه پاسخ داد :

— دانش شما درباره بشر و آسمان به پیشوی نیارزد !

بز شك مخصوص طعنه زنان گفت :

— اپیدوروس و گلده چقدر عاقبت پخیر شده اند !

— حضرت آقای ژاك ، من نه بز شك مخصوص شاهم و نه اعلی حضرت باغ (دالوس)

را برای رصد گیری ستارگان بن بخشیده است . دلخور نشوید درست توجه کنید . من از پزشکی که دیوانگی محض است صحبت نمیکنم ، در زمینه نجوم به کدام حقیقتی پی برده اید ؟ خطوط (خرچنگ قورباغه) بوستروفدون قائم ، و اعداد زیروف و زفیروود چه خاصیتی دارند ؟

کواکتیه گفت :

— می توانید نیروی سمپاتیک استخوان ترقوه را که علم سیمیا بدان وابسته است

منکر شوید .

— حضرت آقای ژاك ، اشتباه می کنید ! فرمول های شما هیچك رابطه ای با

حقیقت ندارد . ولی علم کیمیا به اکتشافاتی نائل آمده است . آیا میتوان منکر شد که یخ پس از هزار سال در زیر زمین تبدیل به بلور میشود ؟ آیا می توان منکر شد که سرب مادر فلزات دیگر است (البته طلا را نمیتوان جزو فلزات دانست ، زیرا طلا نورمجم است) . آیا میتوان منکر شد که گذشتن چهار مرحله دوست ساله کافی است که سرب بصورت ارسنیک سرخ و ارسنیک سرخ بصورت قلع و قلع بصورت نقره درآید ؟ تصور می کنید که این واقعیت ها قابل انکار است ؟ اما اعتقاد به خواص و آثار استخوان سینه و سعد و نحس کواکب با اعتقاد موهوم پرستانی که گمان دارند مرغ انجیر خوار به موش کور ودانه گندم به ماهی سفید تبدیل میشود چه فرقی دارد ؟

کواکتیه فریاد زد :

— من هم تحصیل علم کیمیا کرده ام و قبول دارم که ...

رئیس شماسان سخنش را قطع کرده گفت :

— من هم تحصیل پزشکی و نجوم و کیمیا کرده‌ام .
در اینحال **کلودفرولو** قرآبه پر از گرد را که روی میز قرار داشت نشان داد
و گفت :

— حقیقت روشنائی اینجاست . بقراط و حکمت او رویائی بیش نیست ! **اورانیا**
رویائی بیش نیست . اما هر **مسن** فکر صحیحی است . طلا خورشید و زرساری رسیدن
بمقام خداوندی است . علم واقعی منحصر بفرد همین است . من در زمینه پزشکی و اختر
شناسی کندوکاوها کرده‌ام ولی بی‌برده می‌گویم که در آنجا اثری از واقعیت و حقیقت نیست.
تن انسان تاریک ، و ستارگان ظلمانی اند !

باقیافه توانا والهام زده‌ای بر کرسی خود تکیه زد . **تور وئزو** ساکت و آرام
بروی می نگریست . **کواکتیه** می‌کوشید تا نیشخند زند . شانه‌ها را بالا می‌افکند
و آهسته می‌گفت :

دیوانه است ! دیوانه است !

ناگهان تور وئزو پرسید :

— آیا به نتیجه مطلوب رسیده‌اید ؟ آیا تاکنون موفق به زرسازی شده‌اید ؟

رئیس شماسان بسنخان شمرده‌ای پاسخ داد :

— اگر به نتیجه مطلوب رسیده بودم نام پادشاه فرانسه **کلود** بود نه لویی .

تور وئزو اخم کرد . **کلودفرولو** لبخند زنان گفت :

— چه می‌گویم ؟ تخت پادشاهی فرانسه برای کسی که براز بزرگ بی‌برد چه

حاصلی دارد ؟

— **تور وئزو** گفت :

— آفرین .

کواکتیه زیر لب گفت :

— ای دیوانه بیچاره !

رئیس شماسان درحالی که گوئی باخود حرف می‌زند بسنخ خویش ادامه داد :

— ولی هیئات ، هنوز من خزیده پیش می‌روم ، صورت و ذانوان خود را بسنگها

وصغره‌های زیر زمین می‌مالم ، نوری بچشم می‌خورد ولی هنوز قادر بتماشا نیستم .

کلمات را هیچی می‌کنم ، هنوز نمیتوانم کتاب حقیقت را بخوانم !

تور وئزو پرسید :

– اگر موفق بخواندن کتاب شوید آیا می توانید طلا بسازید ؟

رئیس شماسان گفت :

شکی نیست !

– در این صورت ، حضرت مریم میدانند که چه نیازی به پول دارم ، مشتاقم که در مکتب شما درس بخوانم . حضرت استادی بگویند به بینم دانش شما مایه ملال خاطر حضرت با کره مقدس نیست ؟

جناب **کلود** با آرامش خاطر کامل پاسخ داد :

– خیال میکنید مقام ریاست شماسان کلیسای حضرت با کره مقدس (ترداد)

که بن عطا شده موهبت کیت ؟

– صحیح است . استاد بزرگوار ، آیا ممکن است مراهم در تهجی کلمات به همراه

خود بپذیرید ؟

کلود با جلالتمابی تمام گفت :

– ای مرد سالخورده این سفر سالیان درازی بطول میکشد . ولی عمر شما بدان اکتفا نخواهد کرد . موهای سر شما خاکتری رنگ است ! کسی که در جوانی وارد غار شفگنیا شود با موی سپید از آن در خارج میشود . دانش چهره شاداب جویندگان را زرد و خشک و پژمرده میسازد . اما توجهی به صورت پرچین سالمندان ندارد . با اینحال اگر اشتیاق فراوانی به تحصیل علم دارید و اگر میتوانید انضباط سخت و شکننده دانشجویی را تحمل کنید پیش من آید تا شما را بیازمایم . من شما پیرمرد را برای تماشا و بررسی اهرام مصر و برج بابل و معبد مرمرین هندی (اکلتیگا) روانه نخواهم کرد . خود نیز پیش از شما سبک معماری کلدانی و یا معبد مخروبه سلیمان و یا دروازه های سنگی درهم شکسته مقابر پادشاهان اسرائیل را ندیده ام . من و شما به مطالعه کتاب کیمیائی که در همین جادر دسترس داریم قناعت خواهیم کرد . من رموز و اسرار مجسمه کریستوف مقدس سمبول (سمور) و فرشتگان سزدر (سن - شاپل) را که یکی دست در خاک و دیگری دست بر آسمان دارد برای شما بیان خواهم نمود ...

در اینجا **ژاک کواکتیه** اختیار از دست داده و به تندی انشعبدی که اهل علم را مخاطب قرار دهد گفت :

– Erras amice Claudi (☆) – شما کنایه را بجای واقعیت و اورفه را

بجای هر مسم گرفته اید .

رئیس شماسان پاسخ گفت :

(*) دوست من **کلود** ، اشتباه میکند .

- شما خود در اشتباهید . **دالوس** زیر بنا ، ارفه دیواره و هر مسی سراسر بنا است . آنها جزعاند ، کیمیا کل است .
آنگاه رو به **تورائزو** کرده گفت .

- هروقت خواستید تشریف بیاورید . من ذرات طلائی را که در بوته آزمایش **نیکلا فلامل** باقیمانده است بشما نشان میدهم . این ذرات را با ذرات طلای **گیوم** دویاری مقایسه میکنیم . خواص و معنای کلمه رمزیونانی (پیرسترا) را بشما شرح میدهم ولی پیش از همه طرز خواندن علائم و خطوط الفبای مرمرین را در صفحات کتاب گرانسک بشما می آموزم . پس از بازدید سردر **گیوم** سراغ **سن** - **ژان لورون** و **سن شاپل** میرویم . سپس از خانه **نیکلا فلامل** در کوچه **ماریو** دیدن میکنیم . آنگاه سری به مزار **سن اینوساز** در **مونراسی** میزنیم . من حروف هیروگلیف گیره های آهنی سردر بیمارستان **سن** - **ژرو** را بشما یاد میدهم . سپس باهم نمای **بنای سن** - **کوم** ، **سنت ژنویو** - **سن** - مارتن را می بینیم ...

ظاهراً **تورائزو** با همه هوش و ذکاوتش ، دیگر چیزی از گفته های آقای **کلود** سردر نمی آورد . از اینرو سخن او را برید و گفت .

- خدایا منظور شما کدام کتابها است ؟

رئیس شماسان پنجره حجره را باز کرد و با انگشت خویش به کلیسای **بزرگ** نتردام اشاره کرد و گفت :
- این یکی از آن کتابها است .

شیخ **تیره کلیسیا** با دو برج بلند و دیواره های سنگی خویش آسمان پرستاره را دو نیم کرده و به **ابوالهول** عظیمی که در میان شهر نشسته باشد شباهت داشت .
رئیس شماسان لحظه ای چند ، بنای با عظمت را نگرست سپس آهی برکشید و با دست راست به جزوه چاهی روی میز و با دست چپ به (نتردام) اشاره کرد ، نگاه غم انگیزی از کتاب برگرفت و بسوی کلیسیا افکند و گفت :
- افسوس که آن بدست این منهدم خواهد شد .

کواکتیه سرپیش برد کتاب را نگرست و شتابان گفت :

- یعنی چه . این کتاب مدتها است در نورمبرگ چاپ شده و **Jlssa eqstolas** نام دارد . مؤلف آن (دپولی) است . این کتاب چه خطری دارد ؟ آیا از چاپی بودن آن وحشت دارید ؟

کلود فرولو که غرق افکار خود بود انگشت بر جزوه چاهی گذاشته پاسخ داد :

- شما خود چنین گفتید . افسوس ! صدافسوس ! که امور جزئی نتایج کلی بیار
میآورد . موش رودنیل تصاح را از پای درمیآورد ، شمشیر ماهی ، نهنگ را می کشد .
کتاب چاپی نیز بناهای با عظمت را از بین خواهد برد ،

هنگامی که دکتر ژاک ترجیع بند دائمی خود را بدین شرح تکرار می کرد :
« - این مرد دیوانه است » زنك خاموشی کلیسیا بهمداد آمد . تورانژ و در پاسخ
همراهش گفت : - بنظر من صحیح است .

از این ساعت به بعد دیگر شخص بیگانه ای حق نداشت در کلیسیا بماند . دومهمان
از جای برخاستند . تورانژ و هنگام خداحافظی با رئیس شماسان گفت :

- استاد . من به دانشمندان و مردان بزرگ احترام میگذارم . علاقه عجیبی نسبت
بشما پیدا کرده ام . فردا بکاخ تورفل تشریف بیاورید و سراغ راهب سن - مارتن دوتور
را بگیرید .

رئیس شماسان مات و مبہوت به حجره خویش بازگشت هویت واقعی کسی را که
خود را تورانژ نامیده بود باز شناخت . راهب سن - مارتن دوتور مورد توجه کامل
یادشاه فرانسه بود . بسیاری برآند که از این پس رئیس شماسان با لولی یازده ،
هنگامیکه او پیاریس می آمد خلوت میکردند و افزایش شأن و اعتبار کلود فرولو
به جناب ژاک کواکتیه بسیار گران می آمد .

-۲-

[آن بدست این منهدم خواهد شد]

اگر لحظه‌ای در راه بررسی اندیشه رئیس شماسان و گفتار مرموزی بدین مضمون: (آن بدست این منهدم خواهد شد) یا کتاب چایی بناهای با عظمت را از بین خواهد برد درنگ میکنیم از خوانندگان پوزش می‌طلبیم.

بنظر ما این فکر دو وجه متمایز داشت. نخست آنکه بیان اندیشه کشیشی بود که از پیدایش عامل نوینی بنام صنعت چاپ بوحشت افتاده بود. منبر و عظم و کتابهای خطی، هم چنین خطابه و مقاله کتبی در برابر مطالب چایی گرفتار هول و هراس شده و گنجشک از دیدن فرشته‌ای که شش میلیون بال داشت متوحش شده بود. گویی پیامبری از شنیدن غریو و هیاهوی بشریت از بندرسته لب به پیشگویی میگشاید و میگوید: بزودی معرفت بشر، ایمان او و نظریات شخصی معتقدات مذهبی وی را از میان خواهد برد. یافیلوفی در آئینه حال آینده را چنین می‌بیند که زیر نفوذ مطبوعات، اندیشه بشر به تباهی گرائیده و این مظلوف گرانها از طرف الهیات تبخیر خواهد شد. این فکر درست شبیه آن بود که سربازی بادیدن دستگاه قلعه شکن فریاد زند: عنقریب برج و بارو درهم خواهد شکست. سخن کوتاه: نیروی جانشین نیروی دیگر شده و کلیسای منهدم خواهد ساخت.

اما وجه دوم این فکر که حدس آن آسان و رد آن آسانتر می‌نمود بینش فلسفی خاصی بود که جنبه علمی و هنری آن برجسته مذهبی‌اش می‌چرید. بینش مزبور بر این پایه مستقر بود که تغییر شکل اندیشه بشر ملازم با تغییر شکل بیان آنست. ازینرو ایده اساسی نسلهای مختلف هرگز با مواد مشابهی ثبت نمیشود. بناچار کتاب مرمزین گرانسنگ محکم و پایدار گذشته جای خود را به کتاب کاغذی محکم‌تر و پایدارتر میدهد. باین ترتیب حکم مبهم رئیس شماسان معنای دیگری نیز داشت و مفهوم حکم مزبور این بود که هنری هنر سابق را از تخت بزمیر میافکند. منظور کلود این بود که: صنعت چاپ معماری را منهدم

خواهد ساخت .

از دیر باز تا قرن پانزدهم میلادی معماری کتاب بزرگ بشریت و بیان کننده رشد فکری و نیروهای وی بوده است .

هنگامیکه حافظه نسلهای اولیه بشر انباشته شد . زمانی که صندوقچه خاطرات نوع انسان بعدی سنگین و مبهم شد که دیگر جملات شفاهی فرار نتوانست سلامت بقصد آینده برسد ، سنت ها را در زیر بناها قراردادند .

بقول موسی نخستین بناها از قطعات سنگی ساده ای که هر گز آهن آنرا لمس نکرده بود تشکیل می یافت . معماری نیز همانند هر خط و ربط دیگری اذالقباء شروع می شد ، نخست سنگی را بطور قائم بر زمین قرار میدادند . این سنگ نشانه يك حرف از حروف رمزی هیروگلیف بود . هیروگلیف ها نیز همانند سرستونها بنوبه خود هر يك محتوی گروه خاصی از ایده ها بود . نژاد های اولیه بشر در آن واحد در نقاط مختلف از هم اینجا شروع بکار کردند . سنگ های یاد گاری قوم سلت در سیبری و دشت های آمریکای شیبه هم است . سپس به ساختن کلمات پرداختند . سنگی بر سنگی قرارداد و هجاهای خار را بهم جفت کردند . ترکیبی از عبارات بدست آمد . دو لفظ ها و کرمش های اقوام سلت ، تومولوس اهالی پرنیه و گالگال عبریان کلمات و برخی از آنها بخصوص تومولوس ها اسم خاص اند . در موارد بخصوصی نیز هنگامیکه سنگ فراوان و معحوطه وسیعی در اختیار بود به نگارش جملات کامل پرداختند سنگهای منطقه **کارناک** از این جمله است .

سرانجام به تألیف کتابها پرداختند . سنت ها ، کنایات و رموز خاصی بار آورده و خود همانند تنه درختی که زیر شاخ و برگ خود رود ناپدید شده بود .

این رموز و کنایات که بشریت بدان ایمان داشت روز بروز در حال رشد و افزایش بود . دیگر بناهای ساده نخستین نمی توانست این همه کنایات را در بر گیرد . از اینرو بر طول و عرض سنگهای یاد گاری از هر طرف افزوده می شد و ترا دیسیون بدوی بزحمت از خلال آن خوانده میشد . لازم بود که رموز و کنایات در خود بنامدغم شود . از اینجا معماری توأم با رشد فکر بشر رشد یافت و بصورت غول هزار سر و دست درآمد و سمبولیسم دیرین بشکل جاوید قابل رؤیت و قابل لمس تثبیت یافت .

هنگامیکه **ددا ل** با قدرت گزمیکرد و **ار ف** با فرزانیگی آواز می خواند ، ستون که بمنزله یکی از حروف القاء و طاق که بمنزله هجا و هرم که بمنزله کلمه ای از کلمات است یکبار به تبعیت از قوانین هندسی و شعر بجنبش درآمد و با هم ترکیب شده ، جوش خورده

بالا و پائین رفته ، مقابل هم قرار گرفته و بفرمان ایده عمومی دوران معینی کتابهای زیبا و شگفت آوری بمانند معبد اکلینگا و دامسیون مصر و معبد سلیمان را بوجود آورده است .

ایده اساسی یا کلام نه تنها از مضمون بلکه از ظاهر شکل این بناها نیز خوانده میشود . مثلاً معبد سلیمان نه تنها جلد کتاب مقدس بلکه خود تورات بود . دره ریک از حصارهای متحدالمرکز آن ، کهنه باستانی ایده اساسی کلام را خوانده و ترجمه میکردند . تغییرات محرابها را یکایک در نظر گرفته و سرانجام به خرگاه مقدس که شکل انتزاعی کامل آن زائیده معماری و بنام قربانگاه هیکل نامیده میشد رسیدند . از ایشرو نه تنها بنا محتوی کلام بود بلکه صورت ظاهر آن نیز بمانند لفاف روی چهره مومیائی شکل واقعی آنرا نشان میداد .

برای پی بردن به افکار بنا کنندگان نه تنها توجه به شکل ظاهر بنا بلکه انتخاب محل بنا نیز در خوردقت و تأمل بود . یونانیان و هندوان برای بیان کنایات روشن و تاریک خود قله روشن کوهها یا اعماق زیر زمین را که هیکل عظیم فیلیا بر سر راه آن بود برای معابد خویش انتخاب میکردند .

باین ترتیب طی مدت نخستین شش هزار سال از زمان بنای کهنسال ترین معابد هندوستان تا زمان بنای کلیسای (کلنی) ، معماری کتاب عظیم بشریت بوده این واقعیت بغویی ثابت شده است که نه تنها اشارات و رموز مذهبی بلکه یکایک اندیشه های بشری صفحه ای از این کتاب بزرگ را بخود اختصاص داده است .

تمدنهای گوناگون بشر از حکومت روحانیون شروع و به دموکراسی منتهی میشود . قانون استقرار آزادی بجای حکومت فردی در معماری ابنیه تاریخی نقش شده است . آری معماری چنان قدرتی دارد که نه تنها اساطیر و کنایات و رموز مذهبی را با هیرو گلیفها بر صفحات سنگی نقش می زند بلکه میتواند قوانین اسرارآمیز را نیز بر آن بنگارد . اگر جز این می بود بهنگام بحرانهای مذهبی یعنی هنگامیکه کتابات و رموز مقدس در برابر اندیشه های آزاد محو می شد ، یا زمانی که بشر خود را از قید فرمان راهبان و کشیشان آزاد می ساخت ، یا موقعی که پیشرفت فلسفه و سیستم های آن چون خوره ای بجان مذهب می افتاد ، دیگر معماری در وضع و حال جدید محکوم بزوال میگردد و کتاب بزرگ ناتمام میماند . ولی حال بدینمنوال نیست .

قرون وسطی را بعنوان مثال در نظر آریم . این عصر چون بدوران ما نزدیکتر است

بطور واضح تری می توانیم درباره آن قضاوت کنیم .

در نخستین دوره های قرون وسطی، «حکومت کلیسا» اروپا را متشکل میسازد و واتیکان عوامل لازم را برای ایجاد (روم) نوینی بر خرابه های (کاپیتول) دورهم جمع میکند، ضمناً مسیحیت در بقایای تمدنهای قبلی بجستجو پرداخته و از بازمانده های آن جامعه هیرآرشی نوینی که روحانیون مقتدرترین عامل وکلید گنبد آنند ایجاد می کند. در این (حیص و بیص) معماری متروک یونانی و رومی نخست بصورت گنگ و مبهم و سپس در اثر نفوذ مسیحیت بدست اقوام بربر سراز خاک درآورده و بصورت سبک معماری اسرار آمیز رومیانی که خواهر معماری مذهبی مصر وهند و نشان خدشه ناپذیر سبک کاتولیکی خالص وهیروگلیف پابرهای اتحاد (پاپی) است بیدان میآید. اندیشه های آن دوران در این سبک مبهم رومیانی ضبط است. از سراپای بناهای این سبک، سلطه، وحدت، خودرانی و مطلقیت **گرگوار** هفتم بچشم میخورد. اینجا نشانی از مردم نیست، همه چیز نمودار وجود کشیش است. همه جا مظهر طبقات و صنوف است ولی از اقوام و خلائق سخنی در میان نیست. اما دوران جنگهای صلیبی فرا میرسد و جنبش بزرگ مردم شروع می شود. نهضت های خلق اعم از علل وهدفهای مختلف روح آزادی را بدنبال دارد. تازگیهای بظهور می پیوندند. مرحله طوفانی **ژاگری**، **پراگری** و (لیک) های پیش میآید. سلطه روحانیت بر طرف و وحدت از هم گسیخته می شود. فتودالیه خواستار تقسیم قدرت با روحانیون میگردد. باید بانتظار مردم بود که خواه ناخواه سر رسیده و سهم شیر را مطالبه کند. نجبا و اشراف پهلوی روحانیون را درهم می درند مردم عادی نیز پنجه روی اشرافیت می کشند. سیای اروپا دگرگون میشود. سیای معماری نیز عوض میشود؛ کتاب معماری نیز بمانند تمدن ورق میخورد و آماده ثبت افکار نوین زمان میگردد.

جنگ های صلیبی طاق بیضی شکل و آزادی ملتها را بارهغان میآورد. روم قطعه قطعه میشود، معماری رومیانی نیز جان می سپارد. هیروگلیف از کلیساهای رخت بر بسته و بر برج قلعه فتودالهای پدیده سرائی می پردازد. حتی کلیسا که سابقاً بنای جزمی کامل بود دروازه های خود را بروی بورژوازی وعوام الناس می گشاید وسلاح آزادی آنرا از کف کشیش وذوق و سلیقه وی گرفته بدست هنرمند می سپارد. از این پس هنرمند بپیل خویش دست باختمان کلیسا می زند وتجزیه ها واساطیر وقانون خدشه ناپذیر (خدا نگهدار) می گویند. از این پس دیگر خیال پردازی وهوس یکه تاز میدان میشود. کشیش بمحراب ومنبر دل خوش دارد ودم نمیزند ولی دیوارهادراختیار هنرمند است. کتاب معماری

دیگر از آن روحانیت و مذهب و رم نیست بلکه به تصورات شاعرانه و مردم‌تعلق دارد ، از اینجاست تغییرات تند و بیشماری دروضع معماری پیش می‌آید . مدت سه قرن پس از قرن‌ها تحجر و رکود جنبش شگفت آوری در مکتب معماری رومیان بچشم میخورد . هنر با قدم‌های بزرگ پیش میرود . نبوغ و اصالت هنری مردم آنچه را که کثیشان انجام میدادند برعهده می‌گیرد . هر نسل ضمن گذر از پیشگاه کتاب بزرگ سطری بر آن می‌نگارد .

هیروگلیف‌های کهنسال از ییشانی کلیساهای رومی زدوده می‌شود . فقط از گوشه و کنار ، جمود فکری سابق از میان رموز و اشارات نوین خودی نشان مینهد . استخوان‌بندی مذهبی بزرگمت ازورای پرده‌ها و نقش و نگار توده‌ای تشخیص داده میشود . چهارچوبه‌ای که بتوان هنرمندان را در بنای ساختمانها حتی کلیساهای در آن محدود و مقید ساخت نمیتوان یافت .

سرستونهای سالن کاخ دادگستری با مجسمه‌های گستاخانه‌ای از هم آغوشی راهبان و راهبه‌ها آراسته میشود و بر سردر بزرگ بورژس مابرای کشتی نوح با تفصیل تمام نقش میخورد . برحوض خانه دیر (بوشرویل) تصویر کشیش شرابخواری را که گوشهای درازی چون دراز گوش دارد و ریشخند کنان جام شراب در دست گرفته است میکشد . در این دوران معماری که برای بیان افکار بکار میرود از آزادی و امتیازات خاصی نظیر مطبوعات دوران معاصر برخوردار و به عبارت دیگر آزادی معماری برقرار است . اما کار این آزادی بجایهای باریک میکشد . گاهی سردر ، نمای عمارت یا سراسر ساختمان کلیسایی پر از رموز و کنایات غیر مذهبی حتی ضد کلیسایی است .

گیوم دوپاری و نیکلا فلامل در قرون سیزده و پانزده میلادی چنین صفحات آشوبگرانه‌ای بیادگار گذاشته‌اند .

در آن دوران آزادی فقط در زمینه معماری تأمین بود . و اندیشه‌های آزاد فقط در کتاب ابنیه باشکوه نوشته میشد . در زمینه‌های دیگر اشارتی به آزادی کافی بود که کتاب و نویسنده آن را دچار شعله‌های آتش سازد . آری اندیشه منقوش بر سردر کلیساهای مدت‌ها شاهد شکنجه اندیشه‌های مکتوب درد فاطر بود . از اینرو کلیساهای متعددی در سراسر اروپا ساخته شد . تمام نیروهای مادی و فکری جامعه در نقطه ثابتی بنام (معماری) متمرکز گردید . از اینرو به بهانه بنای کلیسا برای خدای بزرگ ، هنر در مقیاس وسیعی توسعه یافت .

در آن زمان هر کس روح شاعرانه‌ای داشت به معماری روی آورده میشد . نبوغ نهفته

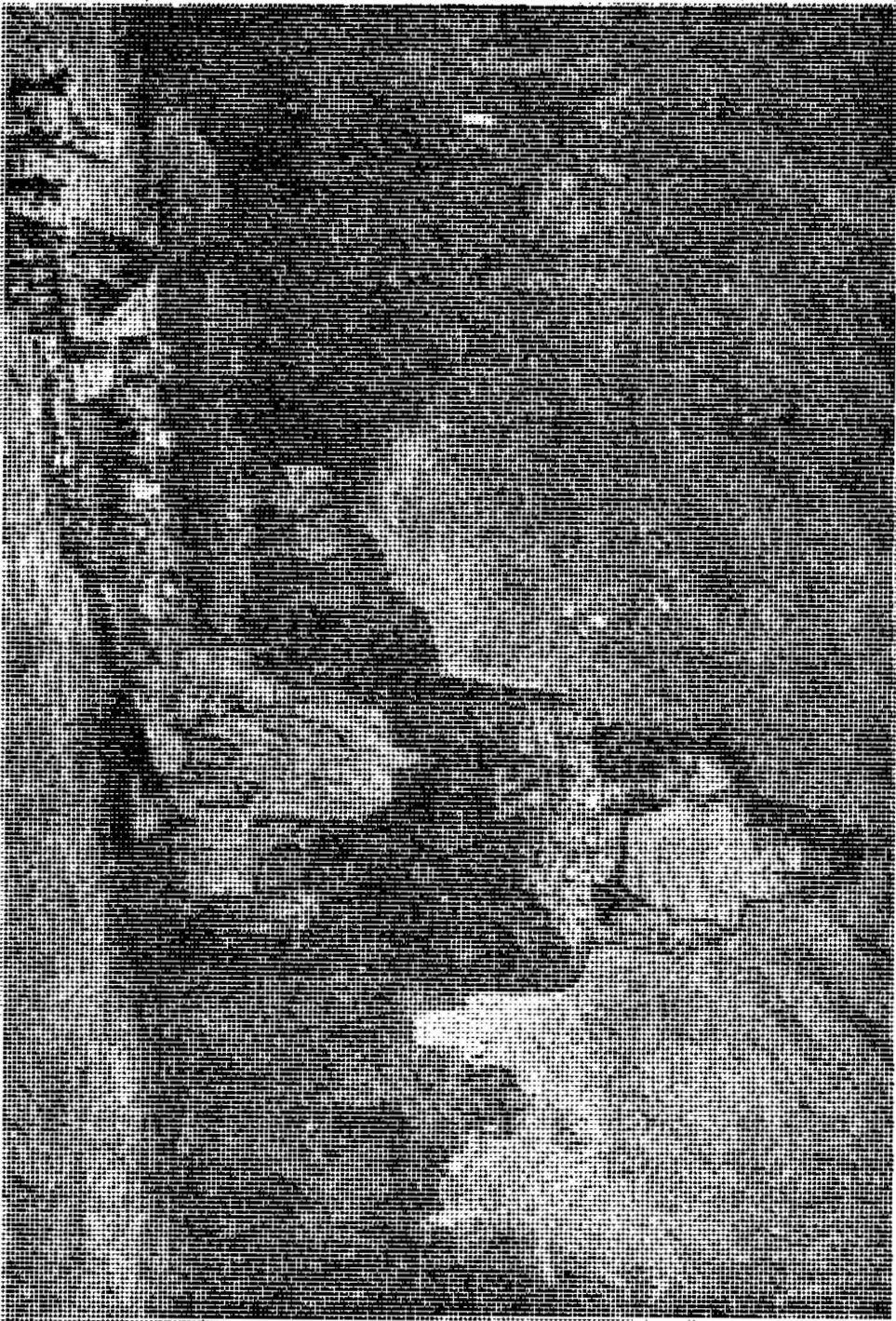
در توده مردم مقری جز معماری نمی یافت. فقط از راه هنر معماری امکان تجلی بدست آورده و ایلادهای آن شکل ساختمانهای عظیم کلیسیاها را بخود میگرفت. هنر در زمینه های دیگر خود را تحت اختیار معماری قرار میداد. هنرمندان دیگر، کارگران اثر بزرگ بودند. معمار و شاعر و استاد هنر شخص واحدی بود. مجسمه ساز و حجار نمای عمارات را آراسته و نقاش به پنجره های آن رنگ و رو می بخشید. موسیقی در خدمت ناقوس ها و ارگ های کلیسیا عرض وجود میکرد. حتی شعر بینوا نیز که لابلای کتابهای خطی را جولانگاه خویش میدانست بصورت سرودهای منهبی بفرمانبرداری کلیسیا گماشته می شد.

از اینرو تا پیدایش گوتمبرگ، معماری نوشته اساسی و عمومی عالم بشمار میرفت. تالیف این کتاب خارای عظیم که از مشرق زمین سردر آورده بود در ایام باستان یونان و رم ادامه یافت و آخرین صفحات آن در قرون وسطی نوشته شد. پیدایش معماری ملل بدنبال معماری (کاست) ها همانند پدیده های دیگری از جنبش فکری بشر در اعصار مختلف تاریخی است. بطور خلاصه در شرق باستان یعنی مهد تمدن بشر سبک معماری هندو جای خود را به معماری توانگر فنیقی و زاده آن سبک معماری عرب سپرد. معماری مصری نیز با بناهای شگفت آور و پیچ در پیچ خود جای خویش را به معماری یونان و سبک رومی که همانا ادامه معماری (کلاتاژ) است باز گذاشت. در عصر معاصر نیز معماری سبک گوتیک جانشین معماری رومیان گردید. وقتی این سه گروه جداگانه را کنار هم قرار دهیم سه سبک اصیل دیرین هندو، مصری و رومانی با سمبولهای سه گانه فرمانروائی روحانیون، کاست، و اتحاد طبقات و یا سه سمبول جزمیات و اساطیر و خدا بدست می آید. اما سبکهای سه گانه منشعب از آنها یعنی سبک معماری فنیقی و یونانی و گوتیک باتمام اختلافات ظاهری و طبیعی آن نمودار سه سمبول:

آزادی، مردم و بشر میباشد.

در بناهای باستانی هندی و مصری و رومی مراد از برهمن و کهنه و پاپ همان روحانیون بوده و جز آن چیزی منظور نظر نیست. اما در معابرهای متعلق ب مردم وضع از اینقرار نیست. این سبکها بسیار غنی و همه جانبه بوده و کمتر جنبه تقدس دارد. از ابنیه فنیقی بوی تجارت و از بناهای باشکوه یونان بوی جمهوریت و از ساختمانهای گوتیک بوی سوداگری بورژوازی بشمار میرسد.

خصوصیات اساسی معماری منهبی، ثبات وضع و وحشت آن از هر گونه پیشرفت

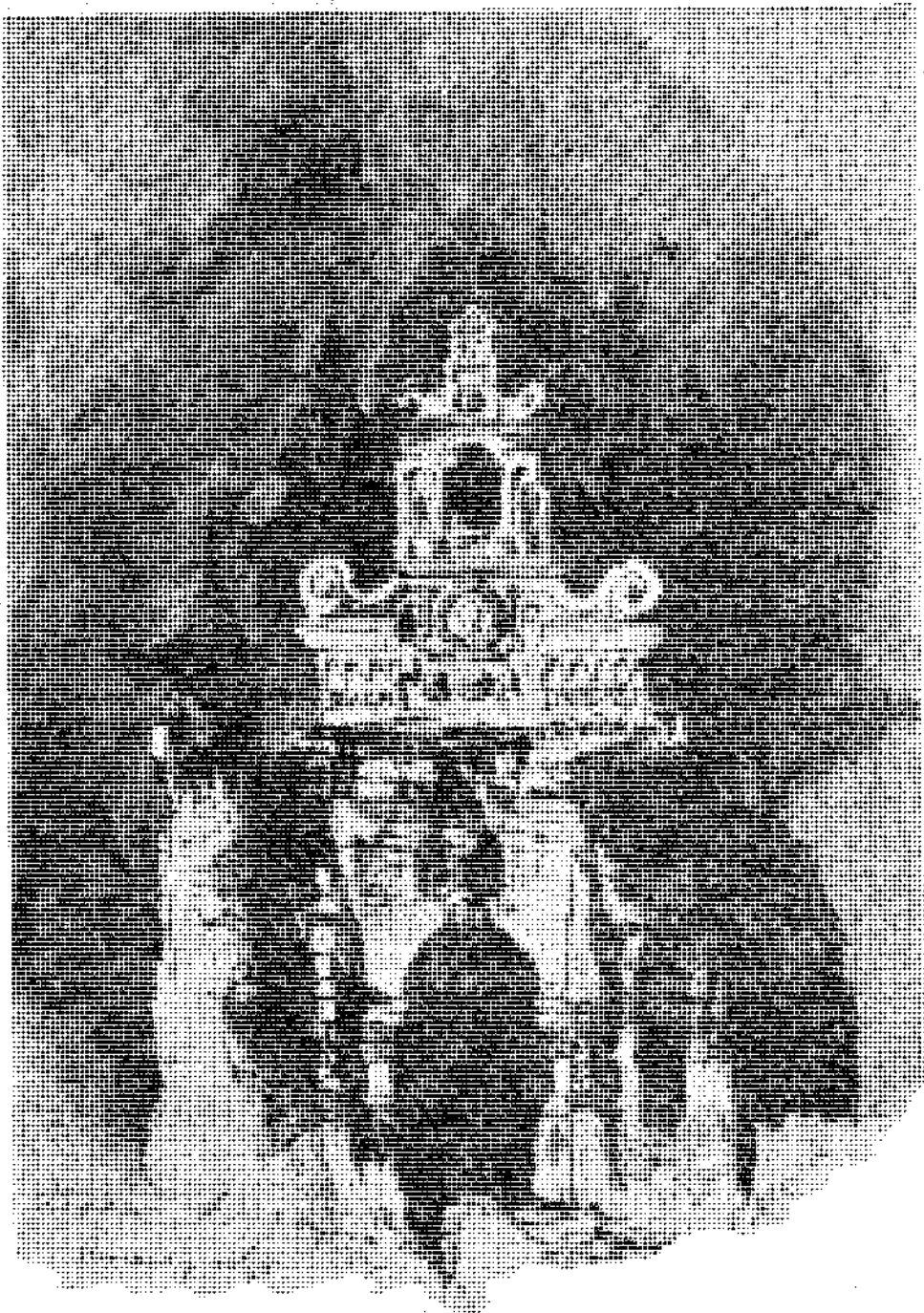


خاور نیو نیما.آرگ

بالاخره محافظه‌کاری و اصرار در حفظ خطوط اصلی سنت‌ها و تقدیس و تجلیل از مدل‌های اولیه و قربانی کردن اشکال انسان و طبیعت در برابر هوسهای مبهم و نامفهوم کنایات و رموز است. بناهایی بدین خصوصیات کتابهای تاریکی هستند که فقط متخصصین آشنا بکشف اسرار و رموز به تشریح آنها قادرند. ضمناً هر شکل عادی و یا غیر طبیعی مفهوم و معنای خاص و غیر قابل تجاوزی دارد. هرگز نباید از معماران هندی، مصری و یا رومی منتظر اصلاح طرح‌ها و نقشه‌ها و یا شکل مجسمه‌هایشان بود. آنها هر نوع دستکاری در شکل و طرح اولیه آثار را کفر محض میدانند. گویی در این سبک معماری خشونت و جزم یکباردیگر سنگها را متحجر ساخته است. اما تنوع، میل بترقی اصالت و غنی بودن، بالاخره تحرك از خصوصیات عمده معماری مردم است. این معماری بعد کافی از مذهب فاصله دارد ازینرو منعکس‌کننده زیبایی است و مردم تزئینات آن از حیث مجسمه‌ها و گچ‌بریها در دست اصلاح و بهبود است؛ این بناها زاده عصر خود بوده و دائماً جنبه انسانی خاصی به کنایات آسمانی آنها افزوده میشود. ازینرو بناهای مزبور در روح بینندگان اثر عمیقی برجای میگذارند و هر شعور و تصویری را زیر نفوذ خود میگیرند. گرچه در آنها نیز کم و بیش اثری از کنایات و رموز پابرجا است باینحال بمانند طبیعت قابل فهم و قابل درک‌اند. بین معماری مذهبی و سبک معماری مردم همان تفاوت زبان کتابهای مذهبی و زبان محاوره‌ای و هیرو گلیف و هنر و بالاخره **سایمان** و فید **یاس** موجود است.

اگر بقید اختصار آنچه تا کنون گفته شد خلاصه کرده و هزاران موارد جزئی و تجارب عملی را کنار بگذاریم باین نتیجه میرسیم که معماری تاقرن پانزدهم میلادی دفتر اصلی بشریت بوده و در این دوران همواره افکار کم و بیش بغرنج در بناها منعکس می‌شده است. ایده‌های مردم نیز بمانند احکام شرع بناهایی خاص خود داشته و اندیشه‌های بشر سرپا در کتاب خارا نقش بسته است. دلیل امر ساده است. زیرا هر فکر مذهبی و فلسفی میخواهد جاودان مانده و از نسلی به نسل دیگر نفوذ یابد تا اثر خود را محفوظ دارد، کتابهای خطی بسیار ناستوارند؛ اما بناهای باشکوه کتاب محکمی هستند که سالیان درازی پابرجا می‌مانند؛ برای انهدام هر کتاب خطی وجود ترك مشعل بدستی کافی است. اما انهدام بناهای باشکوه فقط از دست انقلابات اجتماعی و انقلابات ارضی ساخته است.

اقوام نیمه وحشی از فراز **کلیمزه** و طوفان نوح از فراز اهرام مصر گذشته‌اند. اما در قرن پانزدهم میلادی اوضاع بکلی عوض میشود. اندیشه بشر راه تازه‌ای برای خلود خویش پیدا میکند. این راه نه تنها پایدارتر



دنانس نقاشی از ویکتور هوگو

از معماری بلکه درغین حال بسیار ساده و آسان تراست. معماری از تخت فرمانروائی بزرگ
افکنده میشود و جای حروف سنگی ارفقه را حروف سربی گوئمبرگ فرا میگيرد.
«کتاب مایه انهدام ابنیه میشود».

اختراع صنعت چاپ بزرگترین حادثه تاریخ بشر و ماد را انقلابهاست. باین وسیله
شکل بیان انسان کاملاً عوض میشود. با اختراع چاپ اندیشه بشر شیوه کهنه‌ای را یکسو نهاده
و شیوه نوی برمی‌گزیند.

فرزانی بشر را بطور کنایه بصورت اژدهائی نشان میدهند. از پیدایش آدم تا کنون
با اختراع صنعت چاپ این اژدها برای نخستین بار پوست عوض می‌کند.

با استفاده از چاپ افکار بشر جاودانی تر شده و بصورت پدیده‌ای فرار، غیر قابل تصرف
و انهدام ناپذیر درمی‌آید. از این پس دیگر اندیشه بشر جزئی از هوای محیط است. در دوره
حکمرانی معماری، فکر انسان فقط بصورت کوه بلند بالائی از قرنیه بقرن دیگر منتقل
می‌گردد. ولی اینک بصورت دسته‌ای از پرندگان است که بسرعت برق و باد بهر طرف
روی آورده و هوا و مکان را اشغال میکنند.

آیا کسی میتواند ادعا کند که باین ترتیب اندیشه بشری ذوال پذیر است؟ فکر انسان
چناندار تر شده و از قید زمان قدم به ساحت ابدیت گذاشته است. جسم را میتوان نابود ساخت
ولی با پدیده عالمگیر چه میتوان کرد؟ اگر طوفانی برپا شود کوه بلند زیر امواج آب
میرود ولی پرندگان بال و پر زنان دور شده و بر زورق منحصر بفردی که بر امواج طوفان
روان باشد می‌نشینند و به همراه آن بر امواج آب پیش می‌روند تا ناظر جزر آب بوده و افکار
جهان غرق شده را با تحرك و سرزندگی تمام بدنیای نو که پس از لجه موجود بوجود
می‌آید برسانند.

از این گذشته طرز بیان افکار بوسیله صنعت چاپ نه تنها بسیار مقاوم و زوال ناپذیر
است بلکه درعین حال بسیار ساده و بی‌زحمت بوده و اجرای آن در دسترس همگان است.
وقتی که اندیشه بشری بزبان معماری ترجمه می‌شد، بناچار چهار پنج رشته هنر دیگر را
بخدمت خود میگرفت و چندین تن طلا صرف مخارج آن می‌گشت. برای تألیف چنان کتابی
کوهی از سنک خارا و جنگلی از الوار و جمع کثیری کارگر مورد نیاز بود. اما صنعت چاپ
جز بمقداری کاغذ، کمی مرکب و قلم نیازمند نیست. از اینرو انتخاب شیوه چاپ از طرف نبوغ
بشر بجای معماری هرگز شگفت‌آور نیست. اگر جلوشط بزرگی را یکبار بگیرد بستر آن

مهدم میشود ،

درست از همین نظر، پس از پیدایش چاپ ، معماری روز بروز و با انحطاط و تحلیل میرود ، دمدم فروکش میکند و اندیشه زمانها و ملل از آن دوری میگزینند ؛ در قرن پانزدهم میلادی بطور نامحسوس هنر معماری از جوش و خروش میافتد ، هنوز صنعت چاپ بیارنا توان و درجوار معماری پرتوان بماند و سیلهٔ تجملی است . اما از قرن شانزدهم به بعد بسیاری معماری عیان تر میشود ، در اینحال معماری بجای بیان زندگی اجتماعی بصورت هنر کلاسیک **گلو** ، اروپائی، محلی، بومی و یا هنردومی و یونانی ، که تقلیدی از گذشته است درمیآید ، این انحطاط که بنام رنسانس معروف است در عینحال انحطاط باشکوهی است ، زیرا نبوغ دیرین **گوتیک** ، یعنی خورشیدی که در پشت کوه عظیم چاپی (مایانس) افول می کند ، با آخرین اشعه لرزان خود طاق لائین و ستونهای یونان را درهم آمیخته و چندی افق را روشن میدارد .

اماما با شتاب شامگاه را سپیده دم می نامیم .

از این پس معماری از تخت هنر کبیر و اصيل و واقعی بزیر افتاده و خود بصورت رشته ای از هنرها درمیآید . هنرهای دیگر از زیر نبوغ (معمار) شاه خالی می کنند و هر يك بسویی روان می شوند . در اثر این قطع رابطه هر يك از آنها سهمی به همراه می برند . زندگی مستقل بر شد آنها یاری می کند ، حجاری به مجسمه سازی رسم به نقاشی ، ادعیه مذهبی به موسیقی تبدیل می شود ، گوئی امپراطوری بزرگی پس از مرگ اسکندرش قطعه قطعه شده و هرايالتی از آن دولت مستغلی میگردد .

دفايل ، میکل آنژ ، ژان گوژون ، پالسترنیا ، هنرمندان قابل تحسین قرن شانزدهم زائیدهٔ این دوران اند .

اندیشه ها نیز بمانند رشته های هنری در هر زمینه ای شروع بر شد می کند . الحاد قرون وسطی بعد کافی در آئین کاتولیکی رخنه کرده بود . سدهٔ شانزدهم وحدت مذهبی را درهم گسیخته ، و پیش از پیدایش چاپ ، دفرم مذهبی انشعابی بیش نبود ولی صنعت چاپ آنرا بصورت انقلابی درآورد . بدون چاپ از الحاد چیزی باقی نمی ماند . خواهی نخواهی **گوتمبرگ** سلف **لو تر** بشمار میرفت .

پس از غروب آفتاب قرون وسطی ، هنگامیکه نبوغ گوتیک در افق هنر بتاریکی گرائید معماری تاریک تر و پریده رنگ تر شده و بیش از پیش رو به نیستی نهاد . کتاب چاپی ، موریانه ای که بر تن بناهای باشکوه افتاده بود شیره جان آنرا نمکیده و آنرا نابود می ساخت . از آن پس بدن

معماری دهمدم پوسیده، فروریخته و لاغرتر میشود. معماری بروزیسپاه و مسکنت افتاده و دیگر بیان کننده مطلبی نیست. حتی خاطرات هنر زمانهای باستان را نیز در چهره آن نمیتوان خواند. اندیشه بشری معماری را ترك گفته و او را از رشته های دیگر هنری مجزا ساخته است. آخرین تلاش و کوشش شروع میشود. جام شیشه ای جای روزنه های زیبارامیگیرد. سنگتراش جانشین پیکر تراش می شود. اصالت و فرزانه گی و زندگی از آن رخت برمی بندد. هنر معماری بدریوزگی افتاده و کارش برو نویسی و شبه سازی میکشد. می گفتگو میکلانثر از قرن شانزدهم میلادی مرك هنر معماری را پیش بینی می کرد. از اینرو فکری ناشی از نو میدی بخاطرش رسید. این هنرمند چیره دست پانتهون را برپارتئون گذاشت و از آن کلیسای سن - پیر روم حاصل آمد.

این بنای با عظمت یگانه و آخرین یادگار اصالت معماری است که برپای آن امضای خدای هنرمند بزرگ قرار دارد. آیا پس از مرك میکلانثر معماری بینوا بچه روزی افتاد آیا جز شبیح و سایه ای نیز از آن باقی ماند؟ سن - پیر را خرد کرده و شکلکی از آن میسازند. مالیخولیا فرمان میراند. وه که چه رقت بار است. از این پس هر عصری برای خود (سن - پیر) دارد، در قرن هفدهم وال دو گراس و در سده هیجدهم سنت ژنویو شاهد این مقال است. در هر کشوری سن پیری ساخته میشود. لندن و پترسبورگ و پاریس هر يك سن پیری دارند. چه وصیت نامه بی معنی و بی منطقی! دمی پیش از مرك سخنان یربط و کودکان ای از هنر بزرگ بگوش میرسند.

در فاصله بین قرن شانزدهم تا هیجدهم میلادی منظره ظاهری هنر بطور کلی حاکی از انحطاط و زوال آنست. از دوران (فرانسوی دوم) به بعد معماری ابنیه بصورت اشکال هندسی درآمده و نمای عبارات حال چهره استخوانی بیماران را بخود میگیرد. خطوط نرم و زیبای هنری جای خود را به خطوط هندسی سرودخشن می سپارد. بنای باشکوه از صورت بنای باشکوه درآمده و بصورت کثیرالسطوحی درمیآید. اما معماری برای پنهان داشتن این برهنگی رنج فراوان بر خود هموار میکند. اشکال مثلث سردیونانی عمارات در سردر بناهای بسبك رومی و برعکس بکار می رود. همه جا اختلاط سبك رومی و یونانی بمانند (سن - پیر) بیچشم میخورد. اینك خانه های آجری هانری چهارم با گوشه های سنگی، میدان شاه، میدان شاهپور، کلیساهای عهد لویی سیزدهم با گنبدی چون گوژپشتان، معماری هازارن کاخ لویی چهاردهم با آسایشگاه ملال آور و سردر باربان را یکایک از نظر بگذرانیم. از فرانسوی دوم تا لویی پانزدهم بیمازی بطور تصاعد هندسی شدت می یابد. فقط پوست و استخوانی از معماری بر جای می ماند و هنر بزرگ بحال نزع میافتد.

حال بر سر صنعت چاپ برگردیم. هرچه از نیروی معماری میکاست بر تاب و توان چاپ می افزود. افول این باطلوع آن توأم بود. بشر سرمایه ای از افکار و اندیشه ها را که تا آن زمان صرف ابنیه باشکوه می نمود از این پس در راه چاپ کتاب ها بکار انداخت. باین ترتیب در سده شانزدهم میلادی صنعت چاپ در برابر معماری کهنسال قدر برداشته و با وی مبارزه برمیخیزد. نتیجه این مبارزه مرمک معماری است. در قرن هفدهم حاکمیت چاپ بحدی مسلم است که جشن پیروزی خود را با شروع عصر ادبی نوین اعلام میکند در سده هیجدهم میلادی، پس از اقامت ممتدی در دربار لوئی چهاردهم، شمشیر باستانی لوتر را بدست **ولتر** داده و به اروپای کهن که بیان اندیشه بوسیله معماری را کشته است هجوم آور میشود. در پایان قرن هیجدهم همه جا با نهادم کشیده شده است. در قرن نوزدهم تجدید بنا شروع میشود.

آیا در این سه قرن اخیر کدام يك از رشته های هنری واقعاً نمودار اندیشه بشر بوده است؟ کداميك از این هنرها مترجم و بیان کننده تخیلات و مبالغه های ادبی و اسکولاستیک و هم چنین جنبش عمیق و همه جانبه آن بوده است؟ کدام يك از این رشته های هنری دائماً در رشد و شکفتگی است؟ کداميك؟ معماری یا صنعت چاپ؟ البته صنعت چاپ، خود را فریب ندهیم. معماری جان سپرده است یکبار برای همیشه جان سپرده و بدست چاپ شهید شده است. و بدین دلیل جان سپرده است که به بهای گران تمام میشود با این حال چندان پایدار نیست. مخارج هر کلیسایی بمیلیاردها سرزده است، حساب کنیم برای ادامه تالیف کتاب سنگی چه سرمایه کلانی لازم بود. بخصوص اگر بنا بود که بگفته آن مرد جهان دیده دنیا را از جامه سپید ابنیه باشکوه بیوشانند.

اما کتاب بمحض اینکه از چاپ درآمد به بهای ناچیزی تا نقاط دوردست پخش میشود؛ آیا نشر افکار بوسیله کتاب چایی و با سرعت سرسام آور باز هم مایه شگفتی است؟ البته نمیتوان ناگفته گذاشت که هر چند یکبار شاهکار منفرد و مجزائی از معماری در گوشه ای از جهان بوجود خواهد آمد. چه در دوران حکومت معماری نیز **ایلیادها** و **رومانسرها** **ماها باهارات** و **تی بلوئنگنها** پا بدایره هستی نهادند. شاید بزرگترین معمار هنرمند قرن بیستم اثری با اهمیت اثر دانته در سده سیزدهم بیافریند ولی دیگر معماری جنبه اجتماعی و برتری خویش را از دست داده است. دیگر از این پس زیباترین اثر منظوم و با شکوه ترین بنا و بزرگترین آثار بشر بجای ساخته شدن به زیور چاپ آراسته خواهد شد.

حتی اگر ناگهان معماری قد علم کند، قادر به تسلط بر جهان نبوده تابع قوانین ادبیات خواهد بود آنچه را که در گذشته تحمیل می نموده تحمل خواهد کرد. آری دو

رشته‌ه‌ری جای خود را بهم سپرده‌اند . همه میدانند که در عصر معماری آثار منظوم در پناه ابنیه باشکوه بود .

(ویاسا) در هند ، همانند معابدی هند شگفت انگیز و نفوذناپذیر است . غزل مصر باستان همانند بناهای باشکوه آن قرین آرامش و عظمت است . از شعر یونان کهن زیبایی و شکوه و قارمی بارد . از اروپای مسیحی ، جبروت کاتولیکی ، سادگی مردم عادی و غنا و فراوانی عصر تجدید چشم می‌خورد . تورات شبه اهرام مصر ، ایلاد همانند **پارتئون** بوذه هومر **فیدیا** را بخاطر می‌آورد . دانتی در قرن سیزدهم میلادی بمشابه آخرین کلیسای رومیانی و شکسپیر در سده شانزدهم هم طراز آخرین کلیسای بزرگ **گوتیک** است .

ینا بر آنچه گفته شد نوع بشر از دو کتابت ، دودفتر بزرگ استفاده کرده یکی از آن دو ایجاد ابنیه و دیگری استفاده از فرصت چاپ است . وقتی که دو کتاب عظیم سنگی و کاغذی را که در طی قرون و اعصار برابر دیدگان بشر باز است با هم مقایسه کنیم باید بحال کتاب خدای عظیم که الفبای آن راستونها و سرستونها ، تشکیل میدهد تسأف خویم ، کتاب خدائی که از گذشته بسیار دور و اهرام مصر شروع و به برج کلیسیاها ختم میگردد . بر این صفحات مرمرین باید تاریخ گذشته را برخواند باید هرچه بیشتر کتاب خارادار ورق زد . با اینحال نباید از اهمیت کاخ بلندی که صنعت چاپ پی افکنده است غافل ماند .

نیدانم کدام آمارگری گفته است که اگر کارهای چاپی را از زمان گوتمبرگ تا کنون روی هم بچینید فاصله زمین تا ماه پرمیشود . ولی عظمت چاپ از این جنبه مورد نظر نیست . باین وصف اگر تصویری از آنچه فن چاپ تا کنون ایجاد کرده است در نظر مجسم سازیم بنای باشکوهی خواهیم دید که بر پهنه جهان تکیه زده است . بشریت دائماً بر سر این بنا که سر بر آسمان پیدای آینده می‌ساید کار میکند . اینجا شهر مورچه ذکاوت و فرزاندگی است . اینجا کندوی تخیلات زنبوران زرین است که هر یک باشهدی بدان روی آور میشوند . این بنا بنای هزار طبقه‌ایست که درون آن غارهای تاریک و ظلمت‌زده دانش سر باز میکند . سطح آن هنر با گچ بریها ، روزنه‌ها و دندانه‌های زیبا بیننده را خیره می‌آورد . در این بنای عظیم هر کار فردی و هوس آلود جائی برای خود دارد . نتیجه این ترکیب شگفت‌آور ، هم آهنگی شگفت‌آور تر آنست . از کلیسای بزرگ شکسپیر تا مسجد باشکوه **پایرون** بر این کانون اندیشه و افکار هزاران برج کوچک و بزرگ چشم می‌خورد . در پایه آن عناوینی از بشریت که معماری قادر به ثبت آن نبود

نقش شده است. درست چاپ درورودی آن بارلیف سید مرمین باستانی بنام **هومر** و درست راست آن **تورات** هفت سر، سر برافراشته است. کمی دورتر ازدهای افسانه‌ای **رومانسرو** و چند هیولای دورک بمانند **ودا و نیلوننگن** بچشم میخورد. با اینحال بنای عظیم هماره ناتمام است. صنعت چاپ، این دستگاه غول پیکر که شیرجه‌جان اندیشه‌های اجتماع را می‌بلعد دائماً محصولات نوینی بوی پس میدهد. نوع بشر هماره بر بالای چوب‌بست است. هر فردی بنائی است و سنگی در آن کار میگذارد. هر روز سنگ‌چین تازه‌ای بالا می‌آید. صرف‌نظر از کوشش بکر و فردی نویسندگان، بطور دسته‌جمعی نیز در آن سهم‌گذاری میشود. قرن هیجدهم دایرة‌المعارف را بیار می‌آورد، انقلاب نیز **مونتیور** را عرضه میدارد. آری این بنای عظیم دلبدم در توسعه و رشد است و بشکل مارپیچ بی‌انتهایی بر حجم و ارتفاع آن افزوده میشود. در اینجا نیز زبان‌ها درهم می‌آمیزند.

بشر با کوشش بی‌پایان، کارخستگی ناپذیر و رقابت سرسخت بنای با شکوهی بی‌افکنده است که فرزاندگی را از گزند طوفان طبیعت و یوزش وحشیان در امان دارد. سخن کوتاه **برج بابل** دیگری بدست نوع بشر ساخته میشود.



بخش ششم

- ۱ -

[نظری بیطرفانه به هیئت قضات قدیم]

جناب آقای (ربردستوتویل) ارباب (بهین) و بارون ایوری و سنت آندری و مشاور و اطافدار مخصوص پادشاه فرانسه و گارد شاه بندر پاریس فرد واقعاً خوشبختی بود . هفده سال پیش یعنی روز ۷ نوامبر سال ۱۶۶۵ سالیکه ستاره دنباله دار آسمان پاریس نمودار شد از طرف پادشاه فرانسه بسمت مهم شاه بندری پاریس که پست پردرآمد و افتخار آمیزی بود برگزیده شد . روزی که این مأهوریت بنامبرده واگذار شد مصادف با روز عروسی دختر حرامزاده لئوی یازده با پسر نامشروع بوربون بود . در آنروز علاوه بر انتصاب (ربردستوتویل) بجای ژان دو ویلیه به شاه بندری پاریس ، جناب ژان دووه نیز بجای آقای هلیه دو تورنت بریاست پارلمان و ژان ژوئل نیز بجای پیر مورویلیه بصدارت عظمای فرانسه رسید . ضمناً رینود درمان بجای (پیر یوئی) به سرپرستی شعبه عراض مهمانسرای سلطنتی گماشته شد .

در عرض هفده سالی که ربردستوتویل شاه بندر پاریس بود پست های صدارت و ریاست و سرپرستی بارها دست به دست گشت . ولی شاه بندری پاریس گویا قبالة وی شده بود . از حق نیز نباید گذشت که ربردستوتویل بخوبی از عهده اداره این پست بر میآمد زیرا بعد کافی در این زمینه رک وریشه دوانده و بر اوضاع مسلط شده بود . لئوی یازدهم در نقل و انتقالات بد طولانی داشت ، زیرا شخصاً مردی بدگمان و مردم آزار و پرکار بود و میکوشید تا با عزل و نصب پیایی ، قابلیت انعطاف قدرتش را ثابت کند . ولی ربردستوتویل نه تنها خود از تغییر سمت در امان بود بلکه برای پسرش نیز مقام و منصبی دست و پا کرده و از دو سال پیش نام ژان دو دستوتویل جوان را در فرمانهای

رسمی در کنار نام خود ثبت نموده بود. بی گفتگو چنین وضع مساعدهی بآسانی برای کسی میسر نمی‌شود! **ربردستوتویل** چون سرباز شایسته‌ای در برابر عوام‌الناس شمشیر زده و در روز ورود ملکه به پاریس ضیافت باشکوهی بافتخار وی ترتیب داده بود. ضمناً پایه دوستی وی با جناب **ترستان‌ارمیت** رئیس محکمه فرماندهان ارشد بعدکافی محکم بود. باین تفصیل جناب **ربر** مرد جالب و دوست داشتنی بود. چه از محل جرائم دادگاههای قلمرو شاه‌بندری درآمد بسیار خوبی عایدش می‌شد ضمناً علاوه بر سهمی نیز که بابت عایدات دادگاههای آه‌بانه‌بیش می‌شد حق‌العبور شایانی از **پل هونت و گوری** و مالیات قابل توجهی از چوب و نمک دریافت می‌کرد. بسا چنین درآمد سرشاری هنگامیکه برای شکاردسته‌جمعی با لباس‌جنگی زیبایش براسبمی‌نشسته شکوه و جلوه خاصی داشت. وضع لباس براننده او را که در صومعه **مونتری** بر سنگ نقش شده است هم امروز میتوان تماشا کرد. **ربردستوتویل** باتصدی پست شاه‌بندری پاریس برعهده زیادی از اعضای محاکم و ضابطین دادگستری ریاست داشت. ضمناً از لذت بی پایان توقیف و تعقیب اشخاص و محاکمه آنان در زیر گنبد بیضی شکل کاخ عظیم **فیلیپ‌اوتو**ست برخوردار بود. هر شب به‌عمارتی که در کوچه **مالیه** قرار داشت سر میزد تا خستگی حاصل از فرستادن بینوایانی برندان شاه‌بندری پاریس را از تن در کند. زندانی که بنا بر عرف یازده پا طول هفت پا و نیم عرض و یازده پا ارتفاع داشت. **ربردستوتویل** علاوه بر ریاست محکمه شاه‌بندری پاریس، در محاکم عالی نیز که تحت ریاست شخص شاه تشکیل می‌شد عضویت داشت. هیچ سروگردن برافراشته‌ای نبود که برای سپرده‌شدن بدست جلاد از زیر نظر **ربردستوتویل** نگذرد. هم‌اومأمور شد که آقای **نمور** را از باستیل به **هال** و آفای **سن - پل** را بیدان اعدام ببرد. مأموریت اخیر برای شه‌بندر پاریس بسیار لذت‌بخش بود زیرا بهیچوجه از این فرمانده دل‌خوشی نداشت.

در تاریخ شه‌بندران پاریس صفحه‌ای جالب‌تزو درخشانتر از زندگی **ربردستوتویل** نمیتوان یافت.

باین ترتیب جای آن بود که جناب **ربردستوتویل** همواره شاد و از زندگی راضی باشد. اما صبح روز هفتم ژانویه ۱۴۸۲ با اوقات تلخی و نادراحتی از بستر خواب برخاست. پس علت این نادراحتی چه بود؟ سئوالی است که حتی خود او نیز از دادن پاسخ بدان عاجز است. مگر چه خبر شده بود؟ آیا آسمان را ابرهای خاکستری رنگ فرا گرفته بود، آیا قلاب کمر بندش شل شده بود؟ آیا مردان مست بی‌سروپایی بایی اعتنائی از جلو پنجره‌اش

رد شده و در مقابل و احترام لازم بجای آورده بودند؟ آیا از اینکه سال بعد شارل هشتم سیصد و هفتاد سکه طلا از درآمدهای شاه بندری پاریس کم میکرد احساس قبلی مبهمی بوی دست داده بود؟ خواننده کتاب میتواند یکی از این عوامل را مایه ملال خاطر شه بندر پاریس پندارد. اما ما معتقدیم که کج خلقی وی علتی جز کج خلقی صرف نداشت.

از این گذشته همیشه روز پس از عید کسالت آور بوده و ملال انگیزی آن برای اعضاء محاکم صالحه محسوس تراست. زیرا آنان به تطهیر پلیدیها و سیه کاریهای که معمولاً در ایام عید پاریس پدید میآید موظف اند. شرکت در جلسه **گران شاتله** نیز خود مزید بر علت بود. معمولاً قضات روز دادرسی را باروز کج خلقی خویش توأم می سازند تا بتوانند زهر بیشتری بر متهمین ریخته و شاه و قانون و عدالت را از خود راضی سازند.

با اینحال جلسه دادگاه بدون حضور وی تشکیل شده بود. قائم مقامهای کشوری بنا به عادت بجای او مشغول دادرسی بودند. از ساعت ۸ صبح دهها نفر بسورژوا با زنان شان در گوشه تاریک محکمه **آمیا** بین نردههای محکم بلوطی و دیوار سالن جمع آمده و منتظر تماشای محاکمات بودند تا شبوه محاکمات آقای **فلوریان باربدین** را مایه تفریح خاطر خویش قرار دهند.

سالن نسبتاً کوچک و تاریک بود در انتهای آن میزی بانقش گل زنبق و صندلی راحت بزرگی که از چوب مثبت کاری بلوط ساخته شده بود قرار داشت. این صندلی خاص شاه بندر پاریس و در این ساعت خالی بود. سمت چپ آن آقای **فلوریان** باز پرس بر کرسی کوچکی نشسته بود. و زیر دست آنها منشی دادگاه قلم انداز مشغول نوشتن بود. تماشاگران در روبرو و ضابطین شاه بندر با لباسهای پشمینه ای که صلیب سفید رنگی بر آن نقش بود دم در و روبروی میز دادرسی ایستاده بودند. دو ژاندارم ملج نیز با نیم تنه های سرخ و آبی جلو در کوچکی که در انتهای سالن قرار داشت پاس میدادند. از پنجره بیضی شکل منحصر بفردی نور کمرنگی بدرون می تابید و چهره دادرسان و مجسمه سنگی بایه چراغ را بطور مبهمی روشن می ساخت.

آقای **فلوریان** با گونه های برآمده و دیدگان پف کرده در لباده پوستی خویش فرو رفته و بر مسند قضا نشسته بود.

آقای باز پرس کر بود، البته کر بودن باز پرسها عیب بزرگی نیست. جناب **فلوریان** اصلاً بروی خود نمیآورد. چه اگر قاضی بتواند چنین وانمود کند که به دفاعیات متهم گوش میدهد وظیفه خود را انجام داده است. جناب باز پرس نیز در اینکار استاد بود، ضمناً میتوانست حواس خود را فقط در امر قضاوت متمرکز ساخته و از همه دیگران

آشفته خاطر نگردد .

در بین حضار جوانی با بیرحمی تمام ادا و اطوار باز پرس را تحت نظر گرفته بود .
این جوان ژان فرولو دومیان همان دانشجوی دیروزی بود که در پاریس نخود هر آش
بود و جز در کلاسهای درس همه جا خودی نشان میداد .

ژان فرولو خنده زنان آهسته به همراه خود رو این پوسپن میگفت :

- ژانت دوبوئیسون را : دختر خوانده بیکاره (بازارنو) را به بین ! بجان خودم
پیرمرده محکومش میکند ! چشمهایش هم بدرد گوشهایش دچار شده است .
- این یکی کیه ؟

- روبن شیف دوئل ، میفروش !

- آهای ، دو مرد موقر هم بین اراذل است .

- چایک سوارها را !

- اینها قماربازی کرده اند . پس مدیر دانشگاه کو ؟

- صد سکه طلا جزیمه بنفع پادشاه باید بپردازند !

- باربدین هم مثل کرها است !

- مگر کرنیست ؟

- مثل برادرم رئیس شماسان باشم اگر ازا این پس قمار نزنم . هر شب هر روز قمار

خواهم باخت ، حاضرم حتی پیراهن تنم را بیازم . بعداً هم حاضرم سر و رحم قمار کنم !

- ای باکره مقدس ، چه دخترهایی ! بره های مامانی !

- خدایا ، همه شان هم از آشنایان من اند !

- جریمه شان کنید ! جریمه شان کنید ! تا پول کمربند زرین درآید .

- آهای او باش !

- پوزۀ قاضی کز را به بین ! آهای فلوریان خپله ! آهای باربدین کودن را به بینید !

سر میز نشسته شکایت نامه کوفت میکند ! ادعا نامه قورت میدهد ! کیفر قی میکند ! جریمه ،

مالیات ، هزینه دادرسی ، حقوق قانونی ، تأدیۀ خسارات ، بهره دیر کرد ، زندان ، کندو

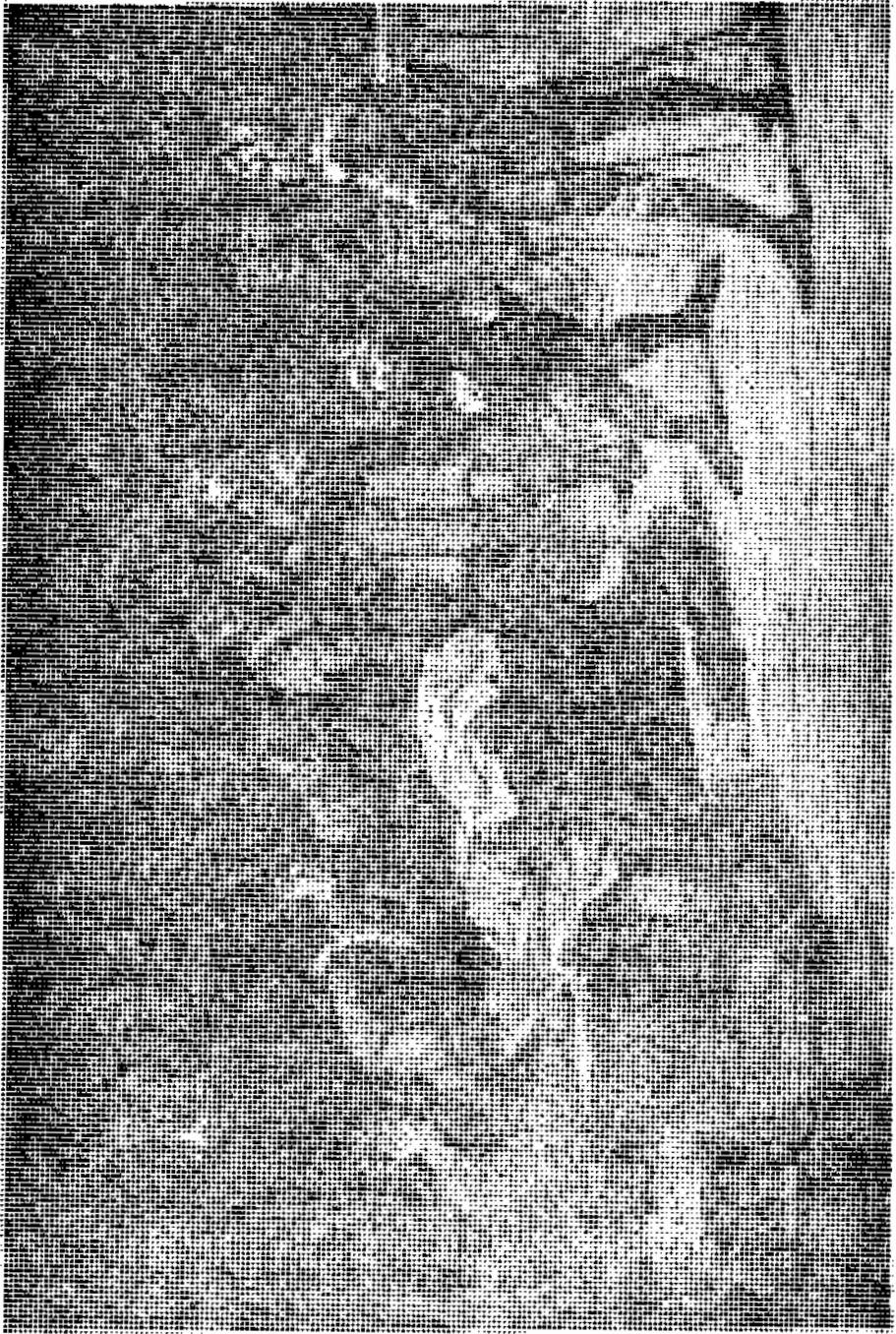
زنجر ، چوبۀ دار برای او نان بادامی عید است ! خوک بد پوزۀ را نگاه کن !

- آهای باز هم زن عاشق پیشه ای میآورند ! تی برد است . خودش است !

- لابد پا از کوچه گلاتین بی بیرون گذاشته است !

- این پسر کیست ؟

- ژاندارم است دست بند بدست دارد . لابد به پدرمقدس سوگند خورده است .
 - جریمه اش کنید . هر دورا جریمه شان کنید !
 - شرط می بندم که این احمق کردختره را با اتهام سوگند دروغ ، ژاندارم را بعلت عمل منافی عفت مجبور پرداخت جریمه خواهد کرد !
 - روبن پوس پن به بین این که وارد جلسه میکنند کیست ؟
 - اه هوی ! نگهبان ها را ! سگان شکاری همه بیکجا جمع اند . لابد شکار بزرگی تعقیب میشود .
 - بله . گراز بزرگی است .
 - شکار منحصر بفردی است !
 - پاپ دیوانگان ، نوازنده نافوس کلیسیا ، جانوریک چشم ، گوژپشت و بد عنق دیروزی است !
 - بله کازیمودو است !...
 - واقعاً هم کازیمودو بود .
 کازیمودو دست بسته و طناب پیچ در میان نگهبانان وارد سالن دادرسی شد : ریاست نگهبانان وی با شخص رئیس شبگردان بود . سینه اش با نشانهای فرانسه و پشت نیم تنه اش با علائم شهر پاریس تزئین شده بود .
 اندام کج و چوله **کازیمودو** با نیزه های تبر دار و تفنگ شمشال هم آهنگی داشت . هر چند یکبار با چشم نیم باز به بندورنجیر دستش نگاهی از غضب میافکند .
 نگاه او یکبار نیز متوجه تماشاگران شد ولی این نگاه بعدی بیروح و خاموش بود که زنان بر سرچراآت آمده و خنده زنان او را انگشت نما ساختند .
 در اینحال جناب **فلوریان** دادیار محکمه با دقت تمام پرونده شکایتی را که علیه **کازیمودو** تشکیل شده بود از منشی دادگاه گرفته شروع بورق زدن کرد . دادیار همواره احتیاطات لازم را بهنگام بازپرسی رعایت میکرد . او نام ، خصوصیات ، موضوع جرم متهم را از پیش بغاطر سپرده و برای پاسخهای مناسب سئوالات بعدی مناسبی آماده میساخت .
 با این نیرنگ از پیچ و خم های بازپرسی بازرنگی خاصی برمی جست و راز نقص شنوایی خود را هرگز برملا نمی ساخت . پرونده متهم برای او بمنزله سک راهنمای کوران بود . ولی اگر احياناً لحن کلام پرسش با سئوال و جواب قبلی جور در نمی آمد برخی آنها را به ذکاوت و برخی دیگر به خرفتی دادیار حمل میکردند . در هر دو حال احترام مستند قضا محفوظ میماند .



کتابخانه

زیرا در هر صورت بهتر است دادیاران بجای کربودن به حماقت معروف شوند .
 از اینرو **فلوریان** برای پوشاندن نقص خویش از انظار کوشش زیادی بکار میبرد .
 در اینراه تا حد زیادی نیز موفق میگردید . البته این کار چنانکه گمان می رود چندان دشوار
 نیست . گوشتها برای پوشاندن نقص خویش همواره با گردن برافراشته راه میروند .
 الکنها نیز به لفاظی پناه برده و کرها معمولاً آهسته صحبت میکنند .
 کار بخود **فلوریان** نیز مشتبّه شده بود . او گمان و ادعا میکرد که فقط کوشش
 کمی سنگین است .

فلوریان پس از آنکه پرونده **کازیمودو** را بخوبی نشخوار کرد ، سر عقب برد
 و چشم بر هم نهاد تا شکوه و بیطرفی مسند قضا را در عین کورو کربودن نمایان تر سازد .
 وجود این دو شرط برای هر قاضی واقعی حتمی است . محاکمه در چنین اوضاع و احوالی
 شروع شد .

— نام تان چیست ؟

اما چنین حالی سابقه نداشت و در قانون چنین موردی که قاضی کری از متهم کر
 باز پرسى کند پیش بینی نشده بود .

کازیمودو که از طرح پرسش پیغمبر بود بجهت قاضی نگرستن گرفت و پاسخی
 نداد . قاضی کر که خبر از ناشنوایی متهم نداشت گمان کرد که او نیز بمانند همه متهمین
 پاسخ لازم داده است از اینرو بشیوه کار خود پرسش دوم را مطرح ساخت :

— بسیار خوب . چند سال دارید ؟

کازیمودو بدین پرسش نیز پاسخ نداد . قاضی بتصور آنکه متهم پاسخ داده است
 به پرسش ادامه داد :

— وضع فعلی تان چگونه است ؟

کازیمودو ساکت بود . تماشاگران شروع به بیج بیج کرده و بصورت هم نگر بستند .
 دادیار نامدار بسخن درآمد :

— کافی است . شما در برابر پیشگاه مجرمهای زیر متهم اید :

اولا — نیمه شب نظم عمومی را بهم زده اید .

ثانیاً — نسبت به زن دیوانه ای سوء قصد کرده اید .

ثالثاً — در برابر کمانداران و گماشتگان اعلیحضرت پادشاه تجاسر نموده اید .

آیا بموارد اتهام خود اذعان دارید ؟

؟ منشی دادگاه ، آیا پاسخهای متهم را تا اینجا ثبت کردید ؟

از این سؤال بیمورد حضار شلیک خنده را سر دادند . این خنده بعدی شدید ، دیوانه‌وار و واگیردار و همگانی بود که حتی قاضی و متهم کر نتوانستند از آن برکنار مانند . کازیمودو سر بر گردانید و شانه‌ها را بشقیقیر بالا انداخت .

اما جناب **فلوریان** خنده شدید حضار را حمل به اسائه ادب و پاسخهای اهانت آمیز متهم کرده و با خشم و کین فریاد زد .

- ای مرد دیوانه ، با این پاسخ مستوجب طناب دارید ! میدانید با چه کسی صحبت میکنید ؟

باین تدبیر نیز ممکن نبود جلو خنده حضار را گرفت . این بیان بعدی بیمورد و مضحك بود که حتی ژاندارم دست بسته نیز که به ورق سرباز پیک شباهت داشت به خنده افتاد .

تنها کازیمودو و خونسرد وجدی بود زیرا بهیچوجه از جریان امر خبر نداشت . دادیار یش از پیش خشمگین شده با خود گفت بهتر است با همین لحن راه تهدید پش گیرم ، شاید متهم بترسد و ترس او در میان تماشاگران مؤثر افتد و بهر حال شئون دادگاه حفظ شود .

- باید گفت ، که شخص بسیار هرزه و بی سروپائی هستید که بخود اجازه میدید باعضاء دادگاه و ضابطین آن که مأمور کشف جرائم و تعقیب جنایات و امور جنحه و خلاف و بازرسی حرف و صنایع و جلوگیری از انحصارات و سد معابر و فروش بندگان اهلی و وحشی و همچنین دقت در اوزان و مقیاسات و نظارت بر رفت و روب خاکروبه و لجن شهر و مبارزه با بیساریهای واگیردار هستند و بدون توقع پاداش از جان و دل در انجام وظیفه میکوشند اهانت میکنید ! آیا میدانید که من **فلوریان باربدین** نماینده و جانشین جناب شهیدمرد و در بازرسی و تفتیش از اختیارات ایشان برخوردارم ؟

اگر چانه مرد کری که طرف صحبتش مرد کری است گرم شد دلیلی نیست که باین زودینها از گفتن بازایستد . فقط خدا میداند که جناب **فلوریان** کی و چگونه لب از سخن برخواهد بست . خوشبختانه در اینحال در باز شد و جناب آقای شه‌بندر پاریس خودوارد جلسه دادگاه شد .

وقتی **فلوریان** چشمش به شاه‌بندر افتاد روی پاشنه بسمت وی چرخید و بایر ادخطابه بلیغی که **کازیمودو** را بر جای میخکوب کرده بود ادامه داد :

— از مقام عالی برای متهم حاضر تقاضای اشد مجازات میکنم. زیرا مرتکب اهانت بزرگی به ساحت مقدس عدالت شده است.

فلوریان نفس زنان برجای نشست و قطرات درشت عرق را که بر مانند اشک سوزان بر روی اوراق روی میز فرو میچکید از پیشانی خود پاك كرد. جناب ویر دستو توپیل ابروان بهم گره زد و بادقت **کازیمودو** را برانداز نمود. این نگاه چنان پرمعنی و تحکم آمیز بود که گوئی گوشت کمر مطلبی از آن دستگیرش شد.

شاه بندر پاریس، او را باخونت مخاطب قرار داد و گفت:

— احق، بچه چرمی بداد گاه آوردنت؟

مرد بینوا بتصور اینکه شاه بندر نام او را می پرسد، سکوت را درهم شکست و صدای دورگ و تودماغی گفت:

— **کازیمودو**.

پاسخ بحدی با پرسش نامتناسب بود که یکبار دیگر صدای خنده حضار در سالن طنین انداز شد. جناب ویر از خشم سرخ شد:

— وقیح بدبخت، جسارت را بحدی رسانده ای که مرا هم مسخره میکنی؟

کازیمودو بگمان اینکه شغل او را می پرسند پاسخ داد:

— **ناقوس زن نتردام**.

شاه بندر پاریس که صبح با اوقات تلخی و ملال خاطر از بستر برخاسته بود گفت:

— **ناقوس زن نتردام**! زنك بزرگی با شلاق بر پشتت خواهم گذاشت. او باش

شنیدی؟

کازیمودو گفت:

— اگر سن مرا می پرسید بگمانم بیست ساله ام.

ضربت کشنده بود، عنان اذ دست شاه بندر خارج شد.

— بدبخت شاه بندری پاریس را مسخره میکنی! آقایان چماقداران این پست فطرت

را به قصاص گاه میدان اعدام برده شلاقش زده آنگاه پیش من بیاورید تا جریمه اش کنم.

منشی دادگاه شروع بنوشتن حکم صادره کرد.

در اینحال **ژان فرولو دومولین** از جایگاه تماشاگران فریاد زد:

— «لامصب» چه رایی میدهد! این شد محکمه حسایی!

شاه بندر برگشت و دوباره باچشمان شرور بار **کازیمودو** را نگرست گفت:

– مثل اینکه گفت «لامصب» ... منشی دادگاه دوازده تن که هم بعنوان جریمه ناسزاگوئی اضافه کنید. نصف این مبلغ را به کلیسیای سن – اوستاش بدهند، من ارادت غریبی به سن – اوستاش دارم.

در عرض چند دقیقه دادرسی پایان رسید. چیز مهمی نبود. امور جریان عادی خود را طی میکرد. منشی فرمان دادگاه را بدست شاه بندرداد. فرمان را مهر کرد و سرعت از جلسه درآمد تا بدادگاه های دیگر نیز سر کشیده و زندانهای خالی را پر کند. ژان فرو و لو و روبن پوسین نیشخند میزدند. **کازیمودو** شکفت زده و بی اعتنا می نگریست. در اینحال جناب **فلوریان باربدین** برخاست تا حکم دادگاه را قرائت کند. منشی دادگاه که دلش بحال محکوم بینوا میسوخت بامید آنکه تخفیفی در مجازات وی بدست آورد به **فلوریان** نزدیک شد **کازیمودو** را نشان داد و زیر گوش وی گفت:

– این مرد کراست.

منشی امیدوار بود که اطلاع از علیل بودن متهم جناب **فلوریان** را نسبت بوی بر سر رحم آورد. پیش از این گفتیم که جناب **فلوریان** نمیخواست کسی به ناشنوایی وی پی برد. از آنچه منشی گفت حتی کلمه ای نیز نشنید با اینحال چنین وانمود کرد که گفته او را شنفته است. ازینرو پاسخ داد:

– در اینصورت قضیه شکل دیگری پیدا میکند. من نمیدانستم. یکساعت بیشتر شکنجه اش بدهند.

حکم عوض شد و دایار پای آنرا امضاء کرد.

روبن پولس پن که دل پری از **کازیمودو** داشت گفت:

– خوب شد. بعد از این میفهمد که بادیگران چگونه باید رفتار کرد

- ۲ -

سورخ موش

بگذار خواننده کتاب را یکبار دیگر به همراه خود بیدان اعدام که شب پیش گریگوار را بدنبال اسمرا الدا در آن ترك گفتیم ببریم .

ساعت ده صبح است . از همه جا بوی عید و شادی روز پیش بمشام میرسد . بر روی سنگفرش میدان بقایا و خرده ریزی از هر قبیل از روبانها ، و کپنه ها گرفته تا پسرهای ترمینی و قطرات زوغن مشعل ها دیده میشود . عده زیادی از کاسبکاران در میدان وول خورده و در برابر خانه ستوندار پای مشعل های شادی خاموش شده بیاد شکوه و زیبائی دیشب در خلسه فرو میروند تا بقایای لذات شب پیش را حریصانه به بلعند . فروشنده گان شراب سب و آلبالو چلیکهای خویش را بمیان جمعیت می غلطانند . اشخاص پرکار در ترك و تازانند . دکاندارها از آستانه دکانهای خویش با یکدیگر مشغول صحبت اند . کلمات عید و سفرای فلاندر ، کویتول ، پاپ شوریدگان ورد زبانها است . هر کس بذله ای میگوید و دیگران را بخنده وامیدارد . در اینحال چهار نگهبان سوار بیدان آمده و در چهار گوشه قصاص گاه قرار میگیرند . جمع زیادی دور آنها حلقه زده و بانتظار تماشای مراسم مجازات بیحرکت میایستند .

حال اگر خواننده کتاب پس از تماشای صحنه جاندار و پر آشوب میدان در سمت غربی آن به ساختمان نیمه گوئیک و نیمه رومی بنام برج رولان نظری بیفکنید ، در گوشه ای از آن که مجاور ساحل رودخانه است کتابدان عمومی خوش آب و رنگی خواهد دید که با سایبان کوچکی از برف و باران و بوسیله نرده ای از دستبرد دزدان در امان است . با اینحال از فواصل نرده ها با آسانی میتوان کتاب مصور درون کتابدان را ورق زد . در کنار کتابدان مزبور پنجره تنك طاق داری است که دو میله آهن صلیب وار جلو آن کشیده شده است . این پنجره رو بیدان باز شده و وسیله تهویه و روشنائی منحصر بفرد

حجره كوچك در بسته‌ای بشمار ميرود . حجره مزبور كه ميانه ديوارهاي قطور ساختمان كه‌نسال كنده شده است در كنار ميدان پرهياھوی پاریس بسيار غم‌انگيز و خاموش بنظر ميرسد .

اين حجره از سه قرن پيش يعني از هنگامي كه پدر خانم رولان ، در جنگهاي صليبي كشته شد شهرت يافت . زيرا حجره مزبور بدستور خانم رولان در ديواره ضميمه كاخ كه‌نسال كنده شد تا بصورت غم خانه وی در آيد . اين زن پراحساسات ثروت خود را وقف مستمندان ساخت و خود باين حجره تنگ و نيمه تاريك قناعت كرد .

او در اين حجره كه پنجره آن زمستان و تابستان باز بود عزلت گزيد . دختر غم‌زده بيست سال تمام در اين قبر نيمه تاريك با انتظار مرگ نشست و شب و روز برای شادی روح پدرش دعا خواند . او بدون آنكه حتی سنگی زیر سر نهد برخاكستر می‌خفت كيسه سیاهی بجای لباس فاخر بر تن داشت . معاش او نیز از زنان و آبی كه رهگذران از راه دلسوزی دم پنجره حجره می‌گذاشتند تأمین می‌شد . آری او كه بیکدست صدقه داده بود بادست دیگر صدقه میگرفت . بهنگام مرگ و انتقال از گوری بگوردیگروصیت كرد تا این حجره را وقف زنان غم زده و دل مرده و مادران و بیوه‌ها و یا دوشیزگانی كه نیازمند دعا برای خود یا دیگرانند بنمایند تا آنها بتوانند بفراغ‌بال خود را زنده بگور ساخته و از این وسیله توبه از گناهان استفاده کنند . مردم مستمند ، پس از مرگ خانم رولان باریختن اشك و دادن خیرات تشییع جنازه باشكوهی از وی بعمل آوردند . اما برخلاف انتظار آنان دختر پارسا جز قدسیین اعلام نشد . زیرا حامی و پشتیبانی از بزرگان نداشت . برخی كه ایمان‌شان نسبت به پاپ سست تر بود امیدوار بودند كه كارد ربهشت آسانتر از دستگاه پاپ در درم ویراه خواهد شد . ازینرو باخلوص نیت علیرغم پاپ در حق دختر ك بپنوا دعا می‌كردند . عده ییشماري نیز اصولاً رولاند را حرمقدسین شمرده و ژنده های تن او را تبرك میدانستند . مردم شهر نیز بنوبه خویش بخاطر دختر بپنوا كتابدانی دم حجره بنا كردند تا رهگذران ضمن عبور لحظه‌ای كنار آن درنگ كرده و دعائی در حق رولاند خوانده و فكري بحال راهبه‌های معتكف در حجره مزبور بنمایند . تا درد گرسنگی و فراموشی آنها را از پای در نیاورد .

نظير چنین قبرها برای زندگان در شهرهاي قرون وسطی بسیار بود . در آن عصر در كوچه‌های پررفت و آمد و بازارهای بزرگ و پرهياھو جایی كه سم اسبان و چرخ ارابه‌ها بیش از همه جا لگه‌كوب ميكرد ، غار یا چاه یا آلوئكي بادر و دیوار نرده‌دار

دیده می شد که در ته آن شب و روز شخصی دعا خوانده و عرش خویش را وقف نوحه سرائی ابدی نموده بود .

دیدن این مناظر که برای ما بسیار عجیب و وحشت بار و حجره تنگ و تاریکی که حد فاصل بین خانه و قبر و شهر و گورستان است در نظر مردمان قرون وسطی بسیار عادی بود . آنها موجود زنده ای را که از مردمان بریده و جزو مردگان بشمار می آمد ، چراغی را که آخرین قطرات روغنش در ظلمت می سوخت . نیمه جانی که در خندق سرد لول می خورد صدای نفس وزاری بی پایانی که از درون جمعه سنگی بر می خاست ، چهره ای که یکبار برای همیشه بدنای دیگر برگشته بود ، چشمی که از خورشید دیگری نور می گرفت ، گوشه ای که بدیوار آخرت چسبیده بود ، روحی که در جسم معبوس و جسمی که خود در این نهانگاه زندانی بود ، بالاخره ناله روح شکنجه دیده را هرگز درک نمی کردند . تقوای غیر منطقی و سطحی مردم دوران قرون وسطی هرگز قدرت تشخیص اینهمه جلوه های رنگارنگ را در این اقدام مذهبی نداشت .

در آن دوران فقط مجموعه طاعت در نظر گرفته میشد ولی کسی به تجزیه و تحلیل آن نمی پرداخت تا تصویری از مقیاس رنج بیکران بدست آورد ، مردم قرون وسطی هر چند یکبار حیره معاش ناچیزی به توبه کاران داده از روزنه نظری بدرون حجره تاریک می افکندند ، و بدون آنکه از نام و نشان و یا مدت شکنجه زنده بگورینوا اطلاعی بدست آورند راه خود در پیش می گرفتند . اگر زهگذری میخواست اطلاعی از معتنک درون غار و مرده متحرکی که در آن می پوسید بدست آورد همسایگان پاسخهای ساده ای میدادند :

« این مرد راهب است . » یا « این زن راهبه است . »

در آن زمان به قضایا از جنبه ماوراء الطبیعه و یا غلو و اغراق نینگریستند ، هنوز میکروسکپ اختراع نشده بود . اجسام مادی و پدیده های روحی را بزرگ نمی کردند . گفتیم که تعداد زیادی از این عزلت نشینان در هر شهر و دیاری دیده میشد در شهر پاریس چندین حجره خاص توبه کاران وجود داشت . و همه این حجره ها پر بود . کلیسیا مزاحم گوشه گیران نبود . اگر توبه کاری پیدانمی شد گاهی حتی جزایمی هارا نیز در این حجره ها جای می دادند .

گذشته از حجره جتب میدان اعدام ، حجره های دیگری نیز در **مونفو کون** ، گورستان **اینوسان** و جاهای دیگر وجود داشت . آثار این حجره ها هنوز نیز باقی است ولی در کتابها از حجرات دیگری نیز که آثارشان محو و نابود شده است نام می برند . کوی دامشگاه نیز حجره خاصی داشت . بر تپه سنت - **ژنویو** مردی که میتوان **ایوب**

قرون وسطایش نامید مدت سی سال مزامیر هفتگانه را بر روی بستری از سرگین درون سردابی طلاوت میکرد. این سرداب بنام (چاه مزامیرخوان) معروف است. اما حجره برج رولان هرگز خالی نماند. پس از مرگ مادام رولاند راهبه‌های دیگری به نوبت در آن مستقر شدند. صدها زن در این بیغوله تاوا پسین دم در مرگ پدران، عشاق یادرباره سیه کاریهای خویش اشک ریختند. طبع شوخ پارسی‌ها که همه جا بچشم میخورد در اینجا نیز لطیفه‌ای بدین مضمون ساخته است: «در حجره برج رولان بیوه زن دیده نمی‌شود».

بنابر سوم قرون وسطی رمز خاصی حاکی از سر نوشت حجره پارسیان بردیوار نقش شده بود. تا قرن شانزدهم میلادی عادت بر آن بود که هر ساختمانی با علامت و شعاری بر سردر آن مشخص گردد. هنوز هم بر بالای دریچه ساختمان فتودالی توزویل این کلمات بچشم میخورد، Sileto et Speras، در ایرلند و انگلستان نیز این کار نظائری دارد. این خود نمودار آنست که هر بنای بزرگی حاکی از اندیشه‌ای است. اما حجره‌ای که بردیواره برج رولان کنده شده بود دروس در نداشت. از اینرو بر بالای پنجره آن این دو کلمه را بحروف درشت نقش کرده بودند:

Tu , ORA .

وقتی که مردم رمز و علامتی را تفسیر و تعبیر میکنند، جانب ظرافت و نکته سنجی را بکنار میگذارند از اینرو به حجره تاریک و سیاه و مرطوب نام Trou aux Rats یعنی (سوراخ موش) داده بودند. البته این تعبیر چندان زیبا نیست ولی بی گفتگو بسیار شگفت آور است.

- ۲ -

داستان گرده نان

بهنگام وقوع این سرگذشت حجره برج رلان خالی نبود. اگر خواننده مایل است که ساکن آنرا بشناسد بهتر است که به صحبت سه زن جوان که در همین حال از میدان در امتداد رودخانه بسمت حجره میرفتند گوش فرا دارد.

لباس دوتن از این زنان بسبك لباس زنان کاسبکاران پاریس بود و چارقد سفید و ظریفی بر سر، دامن راه آبی و سرخ رنگی بر تن و چاقچور دست باف سفیدی با گوشه های گلدوزی شده برپا داشتند. کفشهای آنها چرمی حنائی رنگ و کلاه شان مخروطی شکل و بمانند کلاه نارنجک اندازان گارد امپراطوری روس، توری ها و نوادهائی از آن آویزان بود. با این سرو وضع بخوبی می شد حدس زد که آنها زنان سوداگران ثروتمندی هستند که در طبقات اجتماعی مقامی بین (زن) ها و (خانم) ها دارند. گرچه حلقه انگشتی بردست و صلیب زرین بر گردن نداشتند ولی این امر نشانه یم از جریمه بود نه فقر آنان. زن سوم نیز تقریباً لباسی بهمان وضع داشت ولی از رفتار و حرکات وی خصوصیات زنان محضردار ولایات خوانده می شد.

چارقد چین دار و بند کفش عریض. و راه راه عرضی دامنش توی ذوق میزد. دو زن اولی باشیوه خاص زنان پاریسی که میخواهند شهر خود را برخ تازه واردین بکشند قدم برمیداشتند. زن ولایتی دست پر بچه چاق و چله ای را که خود گرده نانی در دست داشت گرفته بود.

البته با اعتدال از خوانندگان باید بگوئیم که بعلت سرمای شدید پسرک زبان خود را بجای دستمال بکار انداخته بود.

کودك با بی میلی تمام قدم برمیداشت، و در هر قدم تعادل خود را از دست میداد. نگاهش متوجه گرده نان بود و زیر پای خود را نمیدید. بی گفتگو وجود علت خاصی او را

از گاز به زدن کرده نان باز میداشت، ازینرو فقط بتماشای آن دل خوش بود. اما مادر سرانجام مجبور شد خود کرده نان را بدست گیرد. گوئی **تانتال** افسانه ای لپ کنده را در برابر غذاهای لذیذ ممنوعه گذاشته اند.

سه زن مزبور در عین حال باهم در گفتگو بودند. خانم **ماهی** یت که جوانتر و لی چاق تر از دیگران بود بالهجه ولایتی میگفت:

— کمی زودتر عجله کنی بدمی ترسم بموقع نرسیم. در قلعه میگفتند که او را به قصاص گاه می آورند.

زن باریسی پاسخ میداد:

— وای وای! خانم او دارم و سنیه این چه حرفی است میزنید؟ او را دو ساعت در قصاص گاه نگهیدارند. میتوانیم خوب تماشايش کنیم. **ماهی** یت عزیزم تا حال قصاص گاه را دیده اید؟

زن ولایتی پاسخ میداد:

— آره! در **رمس**.

— عجب! قصاص گاه **رمس** که قصاصگاه نیست. قفسی است که دهاتی ها را درون آن می چرخانند. چه تماشایی دارد؟

— نه خیر من در **رمس** شکنجه جنایتکاران درست حسابی را که پدر و مادرشان را کشته بودند دیده ام. ژرور تو ما را دهاتی حساب میکنی؟

بی گفتگو زن ولایتی بخاطر قصاص گاه ولایت بر سر غیرت آمده بود. خوشبختانه خانم او دارد بازرنگی رشته صحبت را عوض کرد.

— راستی خانم **ماهی** یت نظر تان درباره سفیران فلاماند چیست؟ آیا در **رمس** هم از این سفیران پیدا میشود؟

ماهی یت پاسخ داد:

— بنظر من فقط باریسی ها افتخار دیدن جشن فلامان دیبائی را دارند. او دارد پرسید:

— در بین سفیران، سفیری را که کفشدوز است دیدید؟

— بله، شبیه ستاره زحل است.

— آن یکی را که گوئی صورتش شبیه شکبه است دیده اید؟

— آن دیگری را که قدی کوتاه و چشم های پف کرده و کله ای مثل خار شتر دارد

چطور؟

او دارد گفت :

- ولی اسبهای قشنگی دارند . لباسهایشان نیز جالب است .

ماهیت سخن او را قطع کرد و با تفاخر گفت :

- عزیزم ، اگر ۱۸ سال پیش در رمی بودید و اسبهای ولیمید و همراهمان پادشاه را میدید چه میگفتید ؟ لباسها از ماهوت دمشق ، و پارچههای زری دوزی پوست خزاعلی بود . برخی نیز مخمل و اطلس پوشیده بودند . زین و یراقها جواهر نشان و لگام اسبان از زردوسیم بود ! و ه که چه مبلغ هنگفتی خرج این تجملات شده است ! و ه که چه غلام بچههای زیبای دریای بهمرامشان بود !

او دارد بلحن خشکی پاسخ داد .

- باوجود این فلاماندها اسبهای قشنگی دارند . دیشب هم در ضیافت مجلل آقای شه‌بندر پاریس در سالن شهرداری شرکت داشتند و باغذیه و ادویه گوناگون پذیرائی شایانی از آنها . عمل آمده است .

ژورژ گفت :

- خانه چه میگوید ؟ فلاماندها دیشب شام را در پتی بوربون مهمان آقای کاردینال بودند .

- نه خیر ، در سالن شهرداری بودند !

- بهیچوجه . آنها در پتی بوربون بودند !

او دارد به تندی گفت :

- بله ، در سالن شهرداری بودند . حتی دکتر اسکورا بل خطابه غرائی بزبان لاتینی برایشان ایراد کرد . بسیارهم راضی بودند . شوهرم کتابدار قسم خورده آنجا است هم او برایم تعریف کرده است .

ژورژ با حرارت تمام پاسخ داد :

- نه خیر ، در پستی بوربون مهمان بودند و معاون آقای کاردینال و سائل پذیرائی از آنها را فراهم نموده است . شرابهای عالی که نظیرش جای دیگر دیده نشده است برسر سفره گذاشته بودند . یقین دارم که شوهرم دروغ نمیگوید . امروز صبح هم تشریفات ورود سفیران فلامان را با مراسم ورود امپراطور طرابوزان که گوشواره ای برگوش داشت و در دوره سلطنت پادشاه سابق به پاریس آمده بود مقایسه میکرد .

او دارد بدون آنکه تحت تأثیر این همه شرح و بسط قرار گیرد گفت :

- مسلم است که آنها شام را در سالن شهرداری صرف کرده اند .
- بله ، آقای **لوسک** سر نگهبان **پتی بور بون** مأمور پذیرائی از آنها بود و شما در اشتباهید .

- گفتم که در سالن شهرداری بودند !
- عزیزم ! در **پتی بور بون** بودند . حتی کلمه (امید) را با نور چراغها بالای سر در نوشته بودند .
- برعکس در سالن شهرداری بودند و در آنجا **هو سون لو و ارم** بانواختن نی هنر نمائی می کرد .

- یکبار گفتم که اشتباه میکنید .

- نه خیر !

- چرا !

بحث در گرفته بود و **اودارد** دجاق و چله آماده جوابگوئی بود که ناگهان **ماهی** یث فریاد برآورد :

- جمعیتی را که در انتهای پل جمع شده اند به بینید ! مشغول تماشای چیزی هستند .
ژروز گفت :

- به بینید - صدای دایره زنگی میآید . بنظر **اسمرالدا** با برش مشغول شیرینکاری است . **ماهی** یث جان عجله کن قدم تند کن . شما باید باشکفتیهای پاریس آشنا شوید .
دیروز فلان در بهارا دیدید . امروز هم زن **کولی** را تماشا کنید .

ماهی یث بر جای ایستاد و بچه را در آغوش فشرد و با وحشت گفت :

- زن **کولی** را ؟ خدا بدور ! بچه ام را ندزد ! **اوستاش** بیا !

رو بسمت میدان شروع بدویدن کرد . پل را پشت سر گذاشت . بچه یکبار زمین خورد ، نفس زنان ایستاد : **اودارد** و **ژروز** خود را بوی رسانیدند . **ژروز** گفت :

- گفتید که زن **کولی** ، بچه شما را بدزد ؟ خیال بافی نکنید !

ماهی یث بفکر فرو رفته و سر تکان میداد . **اودارد** گفت :

- تعجب اینجاست که **ساشت** هم همین عقیده را دارد . او از زنان **کولی** بیزار است .

ماهی یث پرسید :

- **ساشت** کیست ؟

اودارد پاسخ داد :

– همان خاله **گودول** ،

ماهی یّت دوباره پرسید .

– خاله **گودول** کیه ؟

اودارد گفت :

– شما اهالی **ریمسی** این چیزها را که نمیدانید . **گودول** راهبه ایست که در (سوراخ

موشها) بسر می برد .

ماهی یّت پرسید :

– چطور ! همان زن بینوائی که کرده نان برایش می بریم ؟

اودارد با اشاره سر پاسخ مثبت داده گفت :

– بله . هم الآن او را در بیغوله اش که در گوشه میدان اعدام است خواهید دید .

اوهم درباره زنان کولی که دایره زنگی زده و پیشگوئی میکنند باشما هم عقیده است .

معلوم نیست چرا از قبطنیان متنفر است . اما شما چرا از دیدن آنها متوحشید ؟

ماهی یّت کودکش را محکم در بغل گرفته و گفت :

– نمیخواهم برنوشت **پاکت لاشانتفلوری** دچار شوم .

ژروز زیر بازوی او را گرفته گفت :

– عزیزم ، داستانش را برایمان تعریف کنید .

ماهی یّت پاسخ داد :

– بسیار خوب ، ولی باریسی ها کجا این داستانها را شنیده اند ؟ ضمن راه برایشان

تعریف میکنم :

پاکت لاشانتفلوریه دختر زیبای هیجده ساله ای بود . در آن موقع یعنی هیجده سال

پیش من هم هیجده ساله بودم . اگر امروز او بماند من زن ، سر حال و با آب و رنگ

سی و شش ساله شوهر دار و بچه دار نیست تفصیل خودش است . هنوز چهارده ساله بود که سرمایه

عفت خویش را از دست داد !

پدرش **گوی بر تو** خیاگر کشتی های **ریمسی** بود . حتی شارل هفتم هنگامیکه

باتفاق ملکه به کنار رودخانه **وسل آمد گوی بر تو** در برابرش آواز خواند .

پاکت بیچاره هنوز دوازده سال بود که پدر پیرش درگذشت . دیگر کسی جز مادرش

که خواهرهای او **پاردون** مسگر کوچکی باریسی بود نداشت . اوهم سال پیش

فوت شد . حالا وضع خانوادگیش را فهمیدید . مادرش زن خوبی بود . ولی بدبختانه جز

زری دوزی و ساختن غروسك چیزی یاد دخترش نداد. آنها در کوچه فولین لب رودخانه منزل داشتند. گمان میکنم که همین امر در ریمس موجب بدبختی **پاکت** شد.

سال ۶۱ بهنگام تاجگذاری اعلیحضرت لویی، **پاکت** دخترک شاد و خندان و زیبایی شده بود. همه او را **شانتفلوری** صدا میزدند. دخترک بیچاره! دندانهای سفیدی چون مروارید داشت. میخندید تا آنها را بدیگران نشان دهد. اما دختران خنده رو سرانجام میگیرند. دندانهای شفاف، دیدگان زیبارا نابینا میسازد. باری، **پاکت** و مادرش بسختی امراد معاش میکردند. زندگی شان پس از مرگ خنیاگر بسیار اسفناگیز شده بود. از زری دوزی هفته ای بیش از شش (دینه) عایدشان نمی شد. یادایامی بغیر که **گوی** بر تو برای هر آوازی دوازده سکه طلا جایزه میگرفت! زمستان سختی فرارسید. دو زن ینوا همیشه وهیزم نداشتند. هوا بسیار سرد و کشنده بود. روزی **شانتفلوری** که مردان او را **پاکت** یا **پاکر**تش میخواندند ناپدید شد. آهای اوستاش! گرده نان را گاز زن - سپس روزیکشنبه به کلیسیا آمد. صلیب زرینی بر گردن آویخته بود. در آن حال بیش از چهارده سال نداشت! نخست ویکونت **کورمونتری** جوان سپس **هانری** **تریانکور** میرآخور سلطنتی آنگاه **شیاردو بولیون** درجه دار ارتش و بدنبال آنها بترتیب اشخاصی از مقامات و درجات پست تر یعنی **گری ابرژون** سرباز گارد سلطنتی **ماسه فرپو** ریش تراش خاصه ولیعهد و بالاخره **توین** از اسکوتهای پادشاه وغیره و غیره او را تصاحب کردند. از آن پس دیگر **شانتفلوری** ینوا بهمه و همه تعلق داشت. آخرین ذخائر سکه های طلایش ته کشید. چه میگفتم؟ آهان! سال ۶۱ رختخواب سلطان اراذل را پهن کرد!

در اینجا ماهیت آهی بر کشید، اشکی از دید گانش فرد غلطید.

ژرژ بسخن درآمد و گفت:

— این داستان که يك داستان عادی و معمولی بود، در اینجا از زنان کولی هم که چیزی نگفتید.

ماهیت پاسخ داد:

— کسی تأمل کنید. با نجاهم میرسیم.

— بله بسال ۶۶ **پاکت** که ۱۶ ساله بود وضع حمل کرد و دختری آورد. دخترک ینوا! چقدر خوشحال بود. از مدت ها پیش آرزوی فرزند داشت! مادر بیچاره اش که در مقابل لغزشهای او همیشه چشم برهم می گذاشت درگذشت. دیگر کسی نبود که **پاکت** را



تنها امید زندگانی

دوست بدارد و پاکت بوی دل بندد . مدت پنجاه سال **شانتفالوری** موجود تیره روزی بود . در زندگی تك و تنها وانگشت نمای دیگران بود . نگهبانان چوبش میزدند ، پسریچه ها مسخره اش میکردند .

سرانجام پاکت پا به بیست سالگی نهاد . بیست سالگی برای زنان هرچائی سن پیری است ، هرچینی که برچهره اش میافتاد ، دیناری از وی برمیگرفت . زمستان سخت تری فرارسید . هیزمی برآتشدان و نانی در کندو نداشت . دیگر یارای کار کردن نداشت . شهوت او را تنبل بارآورده بود . بیش از پیش رنج می برد ، تنبلی نیز متقابلا او را راحت طلب ساخته بود . شاید آقای (سن - رمی) در این گفته خویش حق داشته باشد که زنان بدکاره بهنگام پیری بیش از یتوایان دیگر از سرما و گرما و گرسنگی رنج می برند .

ژروز گفت :

— بله ، ولی قضیه زن کولی چه شد ؟

اودارد پاسخ داد :

ژروز جان کمی صبر کن ، اگر جان کلام را قبلا بگویند ، تعریف های بعدی را چه کنند ؟ **ماهیت** جان خواهش می کنم تعریف کنید . آخر کار **شانتفالوری** بیچاره چه شد ؟

ماهیت بسخن خود ادامه داد :

— دخترک یتوا بسیار غمین و افسرده بود ، هر دم با اشک چشم گونه های خویش را گود میکرد . ولی در بجهوحه شرمزدگی و جنون و بیکی گمان میکرد که اگر کسی پیدا کند که بتواند بوی متقابل دل به بندد بار سنگینی بدبختی را آسانتر بدوش خواهد کشید . چنین کسی جز کودک دلبد کسی نمیتوانست باشد . زیرا فقط کودکان معصوم شایسته چنین مقامی اند . او پس از دلدادگی بیک مرد دزد ، یعنی تنها کسی که راغب وی بود بدین راز پی برده بود . اما همین دزد هم پس از چندی با نظر تحقیر دراو می نگرست . برای تسلی خاطر زنان سیه کار وجود عاشق یا فرزندی لازم است . بعبارت دیگران آن افراد تیره روزی هستند . وقتی **پاکت** از پیدا کردن عاشق مأیوس شد بهوس داشتن کودک افتاد . و چون هنوز ایمان خویش را کاملاً از دست نداده بود از صمیم دل در برابر او پروردگار برآزونیاز پرداخت . خدای بزرگ بروی رحم کرد و دخترکی بوی داد . من از شادیهای او سخنی نخواهم گفت . کودک را غرق اشک و نوازش و بوسه کرد . خود باو شیرداد .

تنها ملاقه‌ای را که بر تختخواب خویش داشت برای کودک خردسال کهنه و قنداق کرد. از آن پس دیگر از سرما و گرمی دنج نمی‌برد. زیباتر شد. دختر پیر بصورت مادر جوان درآمد.

خوش و بش‌ها شروع شد. مردان دوباره بدین **شانو فلووری** شتافتند. کالایش خریدار پیدا کرد. بجای اینکه پتو و ملاقه‌ای برای خود تهیه کند برای کودک لباس و کلاه و سینه بند توری خرید. آقا اوستاش یکبار گفتم که دست به کرده نان نزنید. نام کودک **آنیس** بود. زرق و برق لباس آنیس کوچولو بیش از هر ولیعهدی بود! مخصوصاً کفش‌های کوچولوی زیبایش جلب توجه میکرد! نمیدانید چه کفشهایی، که حتی **لوئی** یازدهم پادشاه فرانسه هم نظیر آنرا ندیده است! این کفشها را زن تیره روز برای دخترش تهیه کرده و روی آن گل دوزی کرده بود. و تمام دقائق هنر گل دوزی و زری دوزی خویش را در آن بکار برده بود. هرگز کفشهای کوچولوئی گلی رنگی زیبایی با پوشهای کودک **پاکت** دوخته نشده است. بلندی این کفشها بقدر انگشت شست من بود. پاهای کوچک و زیبا و گلی رنگ کودک از دیبای پاپوش نرم و لطیف تر بود! **اودارد** وقتی که بچه دار شدید آنوقت بی‌می‌برید که در جهان چیزی زیباتر از دست و پای ظریف و گلی رنگ کودک نیست.

اودارد آه برکشید و گفت:

— من از خدا جز این چیزی نمی‌خواهم. فقط باید دید نظر آقای اندری **موسینه** چیست.

ماهیت بسخن خویش ادامه داد:

— کودک **پاکت** را وقتی که چهار ماهه بود دیدم. پاهای قشنگی داشت و در زیبایی چون زهره بود چشهایش درشت تر از دهان و زلفان سیاهش از همان کودکی چون تار ابریشم فر فری بود. بی‌گفتگو در شانزده سالگی دخترک سبزه روی مفروری میشد! مادر دخترک را دیوانه وار دوست می‌داشت. او را نوازش میکرد، می‌بوسید، غلغلک میداد، تمیز میکرد. آرایش میکرد، می‌مکید! از اینکار غرق شادی میشد و خدا را شکر میکرد. پاهای گلی رنگ زیبای کودک او را دیوانه می‌ساخت. لبان خود را همواره به پاهای نازنازی دخترک می‌چسباند. و از بوسه بر آن سیر نمی‌شد. هر دم پاپوشها را بیای کودک میکرد، در می‌آورد و بتماشای آن می‌پرداخت. پاهای دخترک را بر روی دختخواب می‌گذاشت و روزهایی را آرزو میکرد که دلندش بتواند راه برود. حاضر بود سراسر عمر را در

برای روی زانو زده و پاپوش پای کودک کرده و پاکفش از پای او در آورد. گوئی کودک اومسیچی است که دوران طفولیت را میگذراند.

ژرورز آهسته گفت:

— داستان شیرین و شگفت آوری است. ولی جریان زن کولی چیست؟

ماهیت بخشن ادامه داد:

— بله، روزی سواران عجیب غریبی به رمس آمدند. اینها ولگردان و اوپاشانی بودند که سراسر کشور را زیر پا می نهادند. برای خود رؤسا و سردسته هائی داشتند. همگی سیاه سوخته و موهای شان وز کرده بود. حلقه هائی سیمین بر گوش داشتند. زنان شان از مردان زشت روترو چهره های شان سیاه تر بود. جل مندرسی که با طناب بسته بودند بروی دوش انداخته و موهای خود را بشکل دم اسبی آراسته بودند. کودکان سیه چرده ای که زیر دست و پای شان وول میخوردند بعدی هولناک بودند که میمونها نیز از دیدن آنها غرق وحشت میشدند. این گروه خدا شناس از کشور قبطیان براه افتاده و از راه لهستان به رمس سرازیر شده بودند. پاپ بشرطی گناه آنانرا می بخشید که بعنوان استغفار هفت سال تمام دور جهان گشته و سر بر بستر راحت نگذارند. نام خود را (نوبه گران) گذاشته بودند. ولی بوی گند میدادند.

ظاهر حال نشان میداد که اینها قبلا مسلمان اسپانیائی بوده اند. چه به ژوپتر اعتقاد داشتند. آنها به رمس آمده بودند و از سلطان الجزیره و امپراطور آلمان ماجراهای شیرینی تعریف میکردند. لابد حدس میزنید که ورود آنها را بشهر ممنوع ساختند. گروه دیوسیرت نزدیک دروازه (برن) کنار آسیا چادر زدند. مردم رمس دسته دسته بدیدن آنها میرفتند. از روی کف دست پیش گوئی های شگفت آوری میکردند. با بی پروائی تمام به (یهودا) خبر میدادند که در آینده پاپ مسیحیان خواهد شد. با اینحال درباره آنها سخنان وحشت آوری گفته می شد. میگفتند که کولیها کودکان را میدزدند. جیب می برند. و گوشت آدم میخورند. آنها که عاقلتر بودند به ساده لوحان میگفتند: مبادا بسراغ شان بروید. اما خود پنهانی بدیدن آنها میرفتند. گوئی همه مسحور و مجذوب شده اند. چیزهائی میگفتند که حتی کاردینالها را نیز در شگفتی می انداخت. مادران از شنیدن سر نوشت آینده کودکان خویش که کولیها در کف دست شان میخواندند غرق شادی می شدند. گویا بر کف دست آنها بخط کفار و ترکها بنحو معجز آسایی اسرار آینده نوشته شده بود. مادری بی می برد که فرزندش امپراطور خواهد شد، مادر

دیگری از آینده درخشان فرزند خود که بمقام پاپ یا فرماندهی میرسد دلشاد میگشت .
 حس کنجکاویش **شانو فلووری** بینوا نیز تحریک شد . او نیز میخواست از آینده کودک
 دلبنش باخبر شود . کسی چه میدانست شاید هم روزی **آنیس** زیبا ملکه ارمنستان
 گردد . کودک را بغل کرد و بسوی کولپها شتافت . کولپها بانظر تحسین به کودک زیبا
 نگریستند ، نوازشش کردند . حتی بالبان کلفت و سیاه خود برچهره وی بوسه زدند .
 دست زیبای او را ستودند . مادرش غرق شادی شد . پاهای او و کفشهای کوچولوی او را
 باحیثیت برانداز کردند . هنوز کودک یکسال تمام نداشت . با اینحال زبان باز میکرد و
 بمادرش لبخند میزد . **آنیس** بچه ای توپول و سرحال بود و حرکات و اطوارش به فرشتگان
 بهشتی شباهت داشت . از دیدار کولپها بهراس افتاد و گریه کرد . ولی مادر بوسه گرمی از
 صورتش ربود و شاد و خندان از پیش کولپها بازگشت . آنها گفته بودند که
 کودک آینده درخشانی دارد ، آفت زیبا و ملکه خوشبختی خواهد شد ، **پاکت** به کلبه
 خود در کوچه **فولپن** بازگشت ، از اینکه ملکه ای در آغوش دارد برخوردی باید . دو
 روز بعد هنگامی که کودک بخواب ناز فرو رفته بود ، دم غنیمت شمرد سراغ همایه
 شتافت تا از آینده دختر خود او را باخبر سازد . در نیمه باز گذاشت . هنگام بازگشت
 از بالای پله ها صدای کودک را نشنید ، گمان برد که هنوز در خواب است . اما در باز بود
 یکبار تکان خورد . درون اطاق شتافت . اما تخت خالی بود . مادر بدبخت اثری جز زنگه
 کفشی از کودک دلبنش برجای نیافت . هراسان خود را از اطاق به بیرون افکند ، سر
 خویش بدرود یوار میکوفت و فریاد می زد :

- بچه ام چه شد ؟ بچه ام را که برد ؟

کوچه خلوت و کلبه **تک** و دور افتاده بود . کسی نتوانست به پرسش وی پاسخ دهد .
 شهر را زیر پا گذاشت ، بهر کوچه و پس کوچه ای سرزد ، سراسر روز را دیوانه وار و
 وحشت زده بهر در و زوری گشت و خوابانید ، چون درنده ای که بچه اش گم شود و وحشت زده
 بود . نفس نفس میزد آتش درد دید گانش شعله ور بود و چشم اشک او را خشک میکرد .
 رهگذران را باز میداشت و فریاد زنان می پرسید . دخترم ! دخترک زیبایم ! کسی که کودکم را
 بمن بازگرداند تا آخر عمر خدمتگزار او ، خدمتگزار **سک** او خواهم بود . اگر خواست
 حتی قلب خود را نیز بوی هدیه خواهم داد . آقای کشیش سن - رمی را ملاقات کرد و
 گفت : جناب کشیش ، حاضرم زمین را با انگشتان خویش شخم زنم ، کودکم را به
 بازگردانید ! **اوداره** نمیدانی چه منظره وقت انگیزی بود . از دیدن آن حتی مردان

سنگدلی چون آقای بولن لاکا بر دادستان نیز اشک میریختند .

آه ! مادر بیچاره ! شب هنگام بکلبه خویش بازگشت . معلوم شد صبح بهنگام خروج پاکت از خانه یکی از همسایگان دوزن کولی را دیده اند که وارد کلبه او شده و بایسته ای زیر بغل شتابان خارج شده اند . پس از آن صدا های عجیب غریب کودک از خانه بگوش وی رسید . مادر بینوا بصدای بلند خنده کرد از پله ها سرعت بالا رفت ، گویی بال ذر آورده پرواز میکند در را بشدت هل داد و وارد اطاق شد ... او دارد چقدر وحشت انگیز بود که بجای دخترک ملوس و زیبا ، بجای این موهبت خداوندی ، موجود عجیب ناقص الخلقه زشت و لک و یک چشم و کج و معوجی بر روی تخت خواب وول میخورد . پاکت بیچاره هراسان چشمها را برهم نهاد و گفت :

— خدایا ، جادوگران دخترک قشنگم را بچه روزی انداخته اند ! موجود عجیب الخلقه را از روی تخت برداشتند . زیرا ممکن بود زن بیچاره دیوانه شود . موجود زشت رو را یکی از زنان کولی برای ابلیس زائیده بود . ظاهراً چهار ساله بنظر میرسید . به زبانی غیر از زبان آدمیزاد حرف میزد . شانتفلوری خود را بروی انگه کفشی که جا مانده بود انداخت . این تنها یادگاری دلبد عزیزش بود . ساکت و بی حرکت بهمان حال باقی ماند ، نفس در سینه حبس کرده بود گویی جان سپرده است . ناگهان رعشه بر اندامش افتاد . بوسه بر پاپوش اطلس زد و بغضش ترکید . ماهامه بگریه افتادیم . مادر بینوا ناله کنان میگفت : دختر کم ! دخترک قشنگم ! کجائی ؟ « از شنیدن آن دل آدم میسوخت . حالا نیز هر وقت بیاد آن منظره می افتم گریه ام میگیرد . میدانید که بچه جگر پاره زن است .

— اوستاش ، جان من چقدر زیبا است ! نمیدانید چقدر باهوش است ! دیروز بن میگفت : میخوام وقتی بزرگ شدم ژاندارم شوم . آه ! اوستاش جان ، اگر تو را از من جدا کنند می میرم ! — باری شانتفلوری برخاست ، دوان دوان در کوچه های رهس برای افتاد فریاد میزد : « به اردوگاه کولیا بریزید ! به اردوگاه کولیا بریزید ! نگهبانها کجایند تاجادوگران را آتش بزنند . » اما کولیا حرکت کرده بودند شب تاریک و تعقیب آنها غیر ممکن بود . فردای آنروز در دوفرسخی رهس در خارزاری خاکستر آتش بزرگی پیدا کردند . روبانهای لباس کودک پاکت و چند قطره خون و پشگل بز پای آن ریخته بود . شب پیش شب شنبه بود . دیگر تردیدی باقی نبود که جادوگران در این محل جلسه شبانه تشکیل داده و در محضر (بعل زبوت) کودک زیبا را قربانی

کرده اند . وقتی که **شاتفلوری** از این حادثه جانگداز باخبر شد ، دیگر اشگی فرو نریخت ، لیان را تکان داد تا سخنی بگوید ولی قادر بحرف زدن نبود فردای آروز موهای سرش خاکستری شد . واز آن پس دیگر کسی او را ندید .

اودارد گفت :

- واقعاً سرگذشت وحشت آوری است حتی (بورگینها) نیز از شنیدن آن بگریه میافتند :

ژروز افزود :

- باین ترتیب دیگر ترس شما از کولیا مرا متعجب نمی سازد :

اودارد بسخن خود ادامه داد :

- چه خوب که میخواستی با **اوستاش** فرادکشی . این کولیا هم از لهستان می آیند .

ژروز گفت :

- نه خیر ، من شنیده ام که اینها از اسپانیا و کاتولونی آمده اند .

اودارد پاسخ داد :

- کاتالونی ؟ ممکن است . چون من اسم پولونی (لهستان) و والونی و **کاتالونی** را باهم اشتباه میکنم . آنچه مسلم است اینها هم کولی اند .

ژروز افزود :

- و مسلماً دندانهای تیزی برای خوردن کودکان دارند . مطمئناً **اسمرالدا** نیز با آن دهن کوچکش لقمه ای از آن میخورد . بزرگ سفیدش هم وسیله ای برای پوشاندن هرزگی های اوست .

ماهی یت آهسته قدم برمیداشت . هنوز درخلسه ای که معمولاً بدنیاال داستانهای غم انگیزانسان را دربرمیگیرد فرورفته بود . دراینحال ژروزازاو پرسید :

- از آن پس دیگر خبری از سرگذشت شاتفلوری ندارید ؟

ماهی یت پاسخ نداد . ژروزسؤال خودرا تکرار کرد ، دست او را تکان داد و او را بنام خواند . **ماهی یت** که گوئی از خواب گرانی برخاسته است بدون اینکه مفهوم جمله را بفهمد پرسید :

- خبر از سرگذشت شاتفلوری ؟

آنگاه کوشید تا معنای این کلمات را بفهمد ، پس از تکرار فکر گفت :

- دیگر کسی از آن خبر ندارد .

کمی بسکوت گذشت . ماهی‌یت بسخن ادامه داد :

- بعضی میگویند که اورا بهنگام خروج از دروازه (فلشمبو) دیده‌اند . برخی دیگر معتقدند که سبیده دم از دروازه (بازه) خارج شده است . مرد مستمندی صلیب زرین اورا روی صلیب سنگی محل بازار مکاره پیدا کرده است . این صلیب هدیه **گورمونتروی** نخستین دلباخته او بوده است . **پاکت** حتی در روزهای فقر سیاه نیز آنرا از خود دور نکرد صلیب در نظر زن تیره روز ارزش زندگی داشت . وقتی آنرا در دست مردمستمند دیدیم گمان کردیم که **پاکت** مرده است . با اینحال کسانی از **کارل وایت** میگویند که **پاکت** را پای پیاده در جاده پاریس دیده‌اند . در اینصورت او از دروازه (وسل) رفس خارج شده ولی این موضوع مورد موافقت دیگران نیست . اما من گمان میکنم که او از دروازه (وسل) درآمده و رهسپار دنیای دیگر شده است .

ژروز گفت :

- منظورتان را نفهمیدم .

ماهی‌یت لبخند زنان پاسخ داد :

- **وسل** نام رودخانه است .

اودارد لرزید و گفت :

شاتفلوری بیچاره ! خود را به آب انداخته است ؟

ماهی‌یت بسخن ادامه داد :

- بله ، خود را بآب افکنده و غرق شده است . پدرینوایش که روزی در زورق آواز

میخواند وقتی پای پل (تنکو) رسید گفت : روزی **پاکت** زیبا هم از اینجا خواهد گذشت :

اما بدون آواز و بدون زورق .

ژروز پرسید :

- لنگه کفش چه شد ؟

ماهی‌یت پاسخ داد :

- آنهم همراه مادر ناپدید شد .

اودارد گفت :

- بابوش مامانی بیچاره !

اودارد ، که زن چاق و چله ولی حساسی بود به همراه ماهی‌یت آه کشید . ولی

ژروز دست بردار نبود و او را سوال پیچ میکرد :

راستی موجود عجیب الخلقه چه شد ؟

ماهی‌یت پرسید :

— کدام موجود عجیب الخلقه ؟

— موجود زشت‌روئی که کولیهای جادوگر بادختر شانتقاوری عوض کرده بودند!

این موجود را چه کردند ؟ حتماً آنرا هم برودخانه انداختند .

ماهی‌یت گفت .

— نه .

— چطور ؟ پس سوزانید ؟ البته سوزاندن بچه جادوگر عادلانه‌تر است ؟

— نه ژروز جان . آقای کشیش به کودک قبطیان علاقمند شد ، او را تعید داد ،

شیطان را بدقت از کالبد وی بیرون زاند و آنرا بیاریس فرستاد تا محل کودک را سرراهی و یکس کلیسای تتردام قرار دهند .

ژروز غرلندکنان گفت :

— امان از دست کشیشان ! دانشمندان دولی رفتارشان بادیگران فرق دارد. او دارد

راستی چرا باید بچه شیطان را در جای کودک را سرراهی بگذارند ؟ شکی نیست که این جانور زشت رو آدمیزاد نبوده است. **ماهی‌یت** در بیاریس بر سر این دیوزاد چه آمد ؟ گمان نمیکند آدم نیکوکاری آنرا به فرزندی پذیرفته باشد .

ماهی‌یت پاسخ داد :

— نمیدانم . در آن موقع شوهرم منصب دفتر یاری (برو) واقع در دوفر سنگی ریمس

را خریداری نمود و تعقیب سرگذشت آنها دیگر برایم میسر نشد .

سه دوست صحبت کنان بیدان اعدام رسیدند . آنها بدون آنکه در برابر (کتابدان)

عمومی توقف کنند ندانسته عازم سیاست گاه بودند . جمع زیادی دور سیاست گاه دیده میشد .

از دحام جمعیت سرکشی به (سوراخ موش) را از خاطر آنها برده بود . ولی **اوستاش**

که دست در دست مادر داشت ، او را متوجه ساخت و بساطقه غریزه گفت :

— مادر جان حالا میتوانم گرده نان را بخورم !

این سؤال نابجا ، توجه مادر را بخود جلب کرد . همراهان را مخاطب قرارداد

و گفت :

— راستی راهبه را فراموش کردیم . (سوراخ موش) نان را که گرده نان برای

خاطر آن خریده‌ام نشانم دهید .

اودارد گفت :

- هم الان نشانت میدهم . صدقه دفع بلا می کند .

کاربض را **اوستاش** تمام شد . در حالیکه کودک شکمپاره باشانه های خود گوشه ها را میخاراند با نارضایتی تمام گفت :

- بیا ، اینهم کرده نان من :

هر سه زن برگشتند و خود را پپای برج (رولان) رسانیدند . **اودارد** به همراهانش گفت :

- خوب نیست که همه مان باهم از (سوراخ موش) درون آن را بنگریم . ممکن است راهبه هراسان شود ، شما دوتا بخواندن کتاب (کتابدان) تظاهر کنید ، من سردر روزه می برم . راهبه کمی با من آشناست . هر وقت اشاره کردم شاهم بیاید .

اودارد به تنهایی دم روزه رفت . وقتی نظر بدرون حجره دوخت خطوط عمیقی از رقت و ترحم بر چهره اش نقش بست . سیمای شاد و خندانش گرفته تر شد . گویی مهتاب جای اشعه خورشید را گرفت . دیدگانش پراز اشک و گوشه لبانش جمع شد . لحظه ای گذشت ، انگشت روی لب گذاشت و با اشاره سردوستان را پیش خواند .

ماهیت ساکت و گرفته ، بر سر پنجه پا نزدیک شد گویی بالای سر بسیار محتضری می رود .

منظره غم انگیزی در برابر دیدگان دوزن جوان پدیدار شد .

حجره بسیار تنگ ، و بود . در گوشه ای از کف سنگی بدون فرش آن زنی چمباتمه زده و چانه خود بر روی زانوان نهاده و بادیست زانوان را بر سینه خویش می فشرد . ژنده قهوه ای رنگی چون کیسه ای گشاد بر تن داشت . موهای خاکستری بلندی صورتش را پوشانیده و تا روی زمین فرو افتاده بود . در نخستین نگاه به مانند موجود عجیبی در گوشه تاریک حجره بنظر میرسید . چون چشم سه گوش سیاهی میزد ، نوری که از پنجره حجره بدرون می تابید بدان سایه روشن سیاه و تیره ای می بخشید . به اشباح روبائی پریده رنگ و بیحرکت و مشغومی می ماند که بر روی قبری نشسته و یا به نرده های بیغولای تکیه داده است .

تشخیص اینکه او زن یا مرد و یا موجود زنده ای به شکل خاصی است بسیار مشکل بود . او به تصویری شباهت داشت ، حد فاصل بین واقعیت و خیال و ظلمت و روشنائی بود . زیر گیسوان خاکستری رنگش که تا روی زمین فرو ریخته بود نیم رخ

لاغر و نزاری بچشم میخورد . از زیر دامن لباس بلندش پای استخوانی برهنه‌ای که
برسنگفرش سرد کف حجره تکیه داشت دیده میشد . تشخیص همین نشانه های ناچیز
بشری در زیر لفاف فراخ ماتم زای وی لرزه بر اندام می افکند .

بنظر می آید که این تصویر غم انگیز که گوئی برسنگفرش حجره نقش شده است فاقد
حرکت و اندیشه و تنفس است . ظاهر ادره‌های سرد (ژانویه) با لباس کرباس نازک برسنگفرش
سرد و یخ زده خارا ، بدون آتش در حجره تاریکی که سوز سرما باآسانی در آن رخنه
کرده ولی نور خورشید هرگز بدان نمیرسد این موجود محنت زده رنجی نمی برد و دردی
احساس نمی کرد . گوئی درون حجره خارا و در این زندان تن فرسا خود بصخره‌ای مبدل
شده و با فرارسیدن زمستان سرد بصورت توده یخ متراکمی درآمده است . دست هایش
بهم پیوسته و دیدگانش به نقطه‌ای خیره شده بود . در نخستین نگاه باشباح
و در نظر دوم بجسمه‌ها شباهت داشت . با اینحال هر چند یکبار لبان کبود رنگش
می جنبید و نفس ناچیز لرزانی از آن در می آمد . این نفس بمانند برگهائی که از وزش باد
از درخت جدا میشود بی روح و بی اختیار بود .

نگاه عمیق و مشتموم مبهم دیدگان اندوه بارش به گوشه ناپیدائی از حجره دوخته
شده بود . گوئی تمام اندیشه‌های سیاه روح رنج دیده اش در این نگاه متمرکز است .
این موجود شگفت آور را از نظر محل سکونتش **راهبه** و باتوجه به ژنده‌های
تنش (کیسه کهنه) نام داد بودند .

ژروز نیز به **ماهی‌یت** و **اودارد** پیوست و هر سه زن از روزنه دخمه بدرون
آن نگر بستند . سایه محو و کمرنگی از سر آ نهادرون دخمه افتاد ولی معتمکف تیره روز
بهیچوجه متوجه این امر نشد . **اودارد** گفت :

— بهتر است حالت خلسه و دعای اورا بهم تزئیم .

ماهی‌یت با اضطراب و نگرانی خاصی که دمبدم رویتزائد میرفت زن سرافکنده
را می نگر بست و دیدگانش پراز اشک می شد و زیر لب می گفت : واقعاً چقدر عجیب است .
سرانجام از میان میله‌های روزن سر بدرون آورد تا نقطه ناپیدائی را که زن بینوا
چشم بدان دوخته بود به بیند .

هنگامیکه سراز دخمه برگرفت صورتش پراز اشک بود . از **اودارد** پرسید :

— این زن کیه ؟

— ماها اورا **گودول** باجی می نامیم .

ماهی بت گفت :

اما بنظر من اسم او **پاکت شانتفلوری** است .
آنگاه انگشت بر لب نهاد و به او **دارد** که حاج و واج مانده بود اشاره کرد تا سر به روزن نهاده و درون حجره را تماشا کند .

اودارد به نقطه‌ای که راهبه چشم بدان دوخته بود نگریست در آنجا پاپوش کوچک اطلسی گلی رنگی دید که روی آن بازاری و نقده قلابدوزی شده است .

ژروز نیز بدنبال **اودارد** بداخل دخمه نگریست . آنگاه هر سه زن از حال رقت بار مادر بینوا بگریه افتادند . ولی نگاه و حتی اشک چشم آنان برای راهبه شگفت آور نبود . او از زنان را بغل کرده ، لب بهم و دیده به پاپوش دوخته بود . اگر کسی از سرگذشت وی با خبر می بود . نگاه ثابت او آتش بر جانش می زد .

نفس از زنان تماشاگر در نمی آمد . آنها حتی صدای آهسته نیز جرأت صحبت کردن نداشتند ، سکوت عمیق و رنج بسیار ، فراموش کردن همه چیز جز يك چیز در آنها تاثیر شرکت در مراسم عید **پاك** یا **فوتل** را باقی می گذاشت . آنها خاموش و بی حرکت برجای ایستاده و آماده زانو زدن بودند . گویی در روز (ظلمات) به کلیسیا رفته اند . سرانجام **ژروز** که کنجکاو تر و در عین حال دیر تأثیر تر از دیگران بود بر آن شد تا باراهبه وارد صحبت شود :

— خواهر ! گودول باجی !

سه بار این کلمات را تکرار نمود و هر بار صدای خود را بیش از پیش بلندتر کرد . راهبه تکان نخورد . کلمه‌ای بر زبان نراند ، لب بسخن نگشود ، حتی آهی نیز نکشید . هیچگونه نشانی زندگی در او نبود .

اودارد نیز بنوبت خود صدای ملایم و دلنوازی صدا زد :

— خواهر ! گودول ! خواهر مقدس !

باز هم راهبه ساکت و بی حرکت ماند .

ژروز که حتی از دیدن بمباران نیز متأثر نمی شد گفت :

— زن عجیبی است !

اودارد آه کشید و گفت :

— شاید کمر است .

ژروز نیز افزود :

— شاید هم کور باشد .

ماهی بت گفت :

— شاید هم مرده است .

آنچه مسلم است اگر هنوز هم روح اذاین تن بیحس و مدھوش جدا نشده بود لاقفل به اعماق آن پناهنده شده و اعضا و اندام وی به خارج از حوزه تأثیر آن رانده شده بود .

اودارد گفت :

— بهتر است که کلوچه را دم پنجره حجره بگذاریم . تا لاقفل نصیب پسر بچه رهگذرینوائی شود . اما چگونه میتوان بیدارش کرد ؟

اوستاش تا ایندم محو تماشای کالسکه کوچکی بود که به سبک بزرگی بسته بودند در اینحال بیکبار بزرگترها را مشغول تماشای درون حجره دید ، حس کنجکاوی اونیز تحریک شد ، بر سنگی رفت ، روی پنجه پا بلند شد چهره خود را بروزنه حجره نزدیکتر ساخت و گفت :

— مادر جان ، بگذار منم به بینم !

راهبه بصدای کودکانه و روشن و زنك داروی برخود لرزید . بحرکت خشکی سر برگردانید . بازوان خشك و لاغرش همانند دوفتر پولادین بحرکت درآمد و گیسوان خود از برابر دیدگان دور کرد ، نگاه شگفت زده و تلخ و نومیدانه ای بچهره كودك افکند . این نگاه چون برق پران زود گذر بود . دوباره سرمیان زانوان نهاد و باصدای گرفته ای که گوئی سینه اش را میخراشند فریاد برآورد :

— خدایا ! اقلا بچه های دیگران را نشانم ندهید !

كودك گفت :

— خانم ، سلام .

راهبه اذاین تكان بیدار شده بود ، لرزشی سراپای او را فرا گرفت . دندانهایش بهم خورد ، سر برداشت و درحالی که آرنجها را بیای خود می فشرد پاها را با دست خود مالیده و گفت :

— وای ! چقدر سرد است !

اودارد بلعن رقت باری گفت :

— زن بینوا ! آتش میخواهید ؟

راهبه سر را بلامت نفی تكان داد . اودارد تنگی نشانش داد و گفت :

- این شربت را بخورید . گرم تان میکند .
 ولی راهبه سری تکان داد ، بچهره **اودارد** خیره شد و آب خواست .
اودارد بازهم اصرار کرد و گفت :
 - نه خواهر ، مشروب ژانویه نیست . کمی بنوشید و کلوچه ای که برایتان
 پخته ایم بخورید .
 راهبه کلوچه را که **ماهی** بت بوی هدیه میکرد رد کرد و گفت :
 - فقط نان سیاه .
 ژرژ نیز بنوبه خود بر سر رحم آمد . بالا پوش پشی از تن خود در آورد
 و گفت :
 - این پالتو گرم تر است . روی دوش تان بیندازید .
 راهبه ، بالا پوش را نیز همانند بطری نوشابه و کلوچه نان رد کرد و گفت :
 - کیسه ای برایم کافی است .
اودارد مهربان گفت :
 - قبول کنید . آخر دیروز روز عید بود .
 راهبه پاسخ داد :
 - میدانم ، دوروز است که کوزه آبم خالی است .
 کمی بسکوت گذشت . راهبه بسخن خود ادامه داد :
 - بله ، روزهای عید ، فراموش میکنند . اتفاقاً خوب میکنند . من که بفکر دیگران
 نیستم چرا دیگران بفکر من باشند ؟ وقتی آتش خاموش شد . خاکستر سرد میشود .
 راهبه خسته شد و سر بر زانوان گذاشت . **اودارد** ، این زن ساده و مهربان گمان
 برد که راهبه از سرما رنج می برد ، ازینرو دلسوزانه پرسید :
 - آتش نمیخواهید ؟
 زن ژنده پوش بالحن شگفت آوری گفت :
 - آتش ! مگر برای کودک دلبندم که پانزده سال است زیر خاک سرد و سیاه
 خفته است میتواند آتش روشن کند ؟
 سراپا میلرزید ، صدایش مرتعش بود و دیدگانش برق میزد ، زانو بر زمین زد ،
 نیم خیز شد ، ناگهان دست سپید و لاغرش را بسوی پسرک که با حیرت بوی می نگریست
 دراز کرد و فریاد زد :
 - مواظب این کودک باشید . کولی نزدیک میشود !

این بگفت و بر زمین افتاد، پیشانی‌اش بسختی بر کف سنگی حجره خورد. زنان گمان بردند که مرده است. با اینحال لحظه‌ای بعد بخود جنبید و خود را روی آرنج و زانو بگوشه‌ای که پاپوش کودک در آن بود کشانید. در زنان تماشاگر دیگر جرات نگاه کردن نماند. دیگر خود اورا نمی‌دیدند. فقط صدائی از وی بگوش‌شان میرسید. صدای بوسه، هزاران بوسه و آه و افسوس توأم با صدای دلخراش خشگی که از برخورد سرانسان با دیواره سنگی بلند شود. سرانجام پس از یکی از این ضربات بسیار سخت و تکان دهنده، دیگر صدائی از حجره بگوش نرسید.

ثروثی سر از روزن بدرون برد. آهی برکشید و گفت:

— خودش زانکشته باشد. خواهر! گودول!

اودارد نیز بصدا درآمد.

— خواهر گودول!

— آه! خدایا، بیحرکت افتاده است! نمرده باشد؟

— گودول! گودول!

ماهیت که بق کرده بود بزحمت زیاد لب بسخن گشود و گفت:

— تأمل کنید.

آنگاه سر از روزن بدرون برد و گفت:

— پاکت! پاکت! شانتقلوری!

راهبه بخود لرزید، برخاست و با دیدگان شرربار بسمت روزن خیز برداشت. پسر بچه و زنان بمقب پریدند.

در اینحال چهره غمزده راهبه به نرده روزن چسبید. قاه قاه خندید و فریاد برآورد:

— آه. آه. زن کولی صدایم میزند!

ولی منظره سیاست گاه او را بر جای میخکوب ساخت. از وحشت چین بر پیشانی افکند. بازوان استخوانی و لاغریش را از میان نرده ها درآورد و با صدائی شبیه ناله محضران گفت:

— او هووی کولی! باز هم توئی؟ توئی که بچه‌ام را دزدیدی! ای لعنت بر تو!

لعنت! لعنت!



گودول مقدس !

- ۴ -

[قطره‌ای اشک برای جرعه‌ای آب]

این سخنان دو وقعه جداگانه را بهم می‌پیوست. هر يك از این وقایع از مدت‌ها پیش در صحنه خاص خود یعنی در (سوراخ موشان) و سکوی سیاستگاه اجرا می‌شد. وقعه نخستین جز سه تماشاگر که خواننده کتاب با آنان آشناسـت نداشت. اما برای تماشای وقعه دوم عده زیادی در میدان اعدام دور سیاستگاه و چوبه‌دار جمع شده بودند.

چهار نگهبان مسلح از ساعت ۹ بامداد در چهار گوشه سیاستگاه پاس میدادند. چه اوضاع و احوال آنروز حاکی از بیدار آویختن محکومین نبود. با اینحال وجود این چهار نگهبان نشان میداد که بالاخره کیفر قابل تماشایی در کار است.

مردم با انقباض پاریس چنان حوصله‌ای داشتند که ساعت‌ها با انتظار اجرای تشریفات مجازات محکومین بایستند و ناشکیایی از خود نشان ندهند.

حاضرین در میدان با تماشای سیاستگاه که سکوی مرتفعی به بلندی ده پا بود خود را مشغول می‌ساختند. پله‌سنگی نامرتبی که به کنایه نردبامش می‌نامیدند به سکومنتهی میشد. روی سکو چرخ چوبی محکم و بزرگی بطور افقی بر پایه‌ای قرارداداشت. محکومین با جبار بر این چرخ زانو می‌زدند تا دست شان را از پشت به بندند. چرخ و طناب محکمی که درون اطاقکی در پشت سیاستگاه قرارداداشت چرخ چوبی را بحرکت در می‌آورد. محکومی که به چرخ چوبی بسته میشد با حرکت آن چهره اش رو بروی همه تماشاگران قرار می‌گرفت. تاهر کس از هر نقطه میدان بنوبت آنرا به بیند.

از آنچه بر شمرديم سیاستگاه میدان (اعدام) در مقابل سیاستگاه (کاخ‌ها) بسیار ناقص و ناچیز بود. از هنر معماری و ساختمانی خبری در آن نبود. نه بر بامش صلیب آهنین و فانوسهای هشت وجهی و نه در نمای بنایش ستونهای باریک با سرستونها پراز برک و گل بود. ناودانی که هیکل جانوران بر آن نقش شود نداشت و فاقد طاق و دیواره

مقرنس بود. حتی از شاهکار های عجاری نیز چیزی در آن بچشم نیخورد ،
 سرانجام محکوم دست بسته را بیدان آورده و بالای سیاستگاه بردند . وقتی که چشم
 حاضرین بر چرخ گردان چوبی به قیافه محکوم افتاد از هر طرف صدای تحسین و هلهله و غلغله خنده
 برخاست . محکوم را همه می شناختند . این شخص کسی جز **گازیمودو** نبود .

باز گشت **گازیمودو** بسیار شگفت آور بود . چه شب پیش در همین میدان مورد
 تحسین و عزت و احترام همگان قرار گرفته و بعنوان پاپ (شوریدگان) مشایینی از
 گروه قبطیان و سلطان اراذل پیدا کرده بود . این فکر نه تنها بخاطر تماشاگران بلکه
 به ذهن خود محکوم نیز خطور می کرد . تنها جای **گرنگوار** و فلسفه کذائی او در این
 میان خالی بود .

چندی نگذشت که **میشل لواز** ستایشگر خاص اعلیحضرت شاه ، حاضرین را
 دعوت بسکوت کرد و بصدای رسا رأی جناب آقای شاه بندر پاریس را قرائت نمود .
گازیمودو بی اهتتا می نگریست . امکان هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود
 زیرا با اصطلاح معروف آژمان «محکوم را بسختی طناب پیچ کرده بودند» و این بدان
 معنی بود که تسمه چرمی و زنجیر در گوشت محکوم نشسته بود . این سنت دیرین زندانبانان
 هنوز هم جاری است . آری درین مامردم متمدن و ملایم و نوع دوست هنوز علاوه بر تبعید
 و گیوتین دست بند فولادی نیز حکمفرما است .

گازیمودو خود را کاملاً در اختیار دژخیمان گذاشته بود و اراهل داده ، به سیاستگاه
 بردند ، دست و پایش را بستند . در میمای اوجز تعجب و ساده لوحی و حشیانه چیزی خوانده
 نمی شد . تا کنون همه میدانستند که او ناشنوا است ولی اینک به ناپینائی وی نیز پی
 می بردند .

گوژپشت را بر روی تخت گردان برانو افکندند . مقاومتی نکرد ؛ پیراهن از تنش
 در آوردند ، مانع نشد . بطرز دیگری طناب پیچش کردند ، خود را در اختیار آنان گذاشت
 و دم نزد . فقط هر چند یکبار بآند گوساله ای که سرش از ارا به کشتار گاه یائین آویزان
 باشد نفس نفس میزد .

از میان تماشاگران **ژان فرولو** رو بدوست خود **روین پوس پن** نمود و گفت :
 - گوژپشته ، بیش از سوسکی که درون جیبه ای گذاشته باشند از کته قضیه
 خبر ندارد !

تن عریان گوژپشت بیش از پیش باعث خنده تماشاگران شد . غریو شادی بادیدن
 سینه شتری و شانه های پینه بسته و پرموی **گازیمودو** از حاضرین برخاست . در این حال

مرد پست‌قد و (بنفوری) بالای سکوی سیاستگاه رفته و در کنار متهم ایستاد. نام این مرد بزودی بر زبانها گذشت: **پیر اتوزترو** (دژخیم سوگند خورده کاخ).

پیر ساعت‌شنی سیاهی که محفظه بالای آن پراز ماسه سرخ‌رنگ بود در گوشه‌ای از سیاستگاه گذاشت. ماسه‌ها به محفظه پائین سرازیر شد. سپس نیم‌تنه خود از تن درآورد و تازیانه باریک سیمی خاردار درخشانی بدست گرفت و بادست چپ، بایی اعتنائی تمام آستین پیراهن را تا زیر بغل بالا زد.

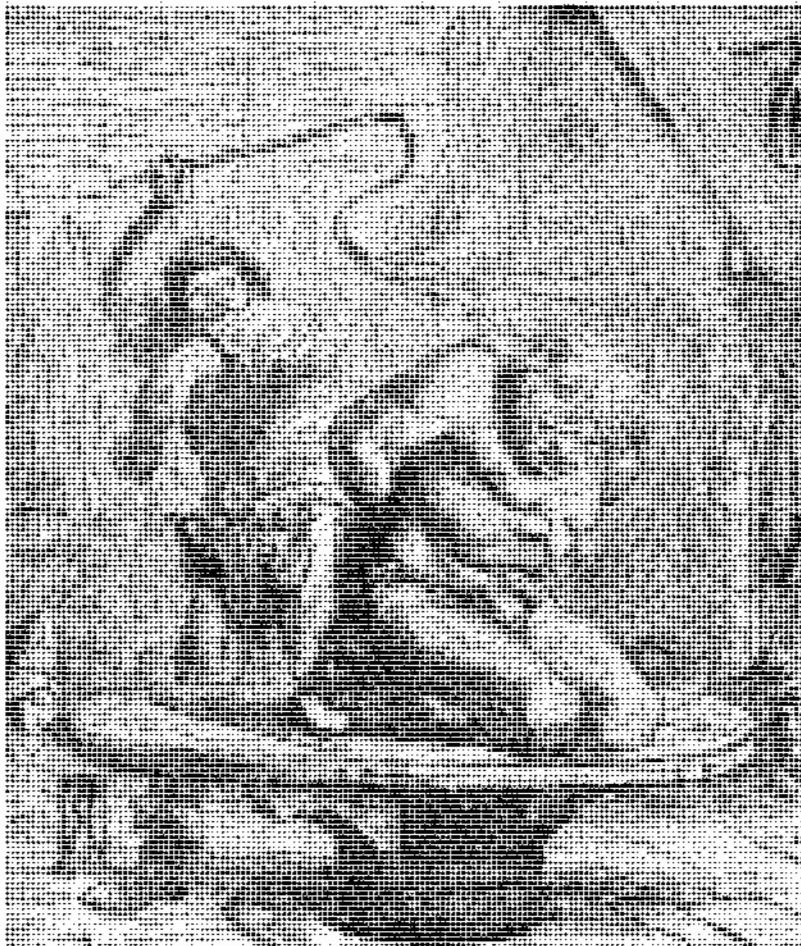
در اینحال ژان فرولو که برشانه ربن نشسته بود، سر برداشت و فریاد کرد:
- خانها، آقایان بشتابید! دادرسی پایان رسیده و جناب **کازیمودو** ناقوس نواز برادرم جناب رئیس شماسان را می‌خواهند تازیانه زنند!

تماشاگران، بخصوص دختران و پسران همگی زیر خنده زدند.
سرانجام دژخیم بایرزمین کوفت. چرخ گردان بحرکت درآمد. **کازیمودو** بخود می‌پیچید. بهت و حیرتی بر چهره وی نقش بست و غریق خنده و شادی تماشاگران رادو چندان ساخت.

ناگهان هنگامی که چرخ چوبی ضمن گردش **کازیمودو** را پشت بر دژخیم قرار داد. **پیر** دست بالا برد، تسمه باریک در هوا سوت زنان بحرکت درآمد و برشانه‌های مرد بینوا فرو افتاد.

کازیمودو از جای برجست، گویی از خواب گران پریده است. تازه به کتفه قضایا پی می‌برد. در زیر بند و زنجیر بخود می‌پیچید، از شدت تعجب و درد چهره‌اش منقبض می‌شد. اما آهی بر نکشید فقط سر به عقب بر گرداند و سپس برآست و بچپ نظری انداخت. بدنبال ضربه اول ضربات دیگری فرو آمد. چرخ از گردش و تازیانه از ضربت زدن باز نمی‌ایستاد. بزودی اذهاران جای زخم خون فواره زد و پشت گوژ و سیاه‌رنگ **کازیمودو** را رنگین ساخت.

کازیمودو دست کم از نظر ظاهر بی‌اعتنائی سابق خود پاز یافت. نخست بر آن بود تا باتکانه‌های عادی رشته‌ای را که بدست و پایش بسته شده بود بگسلد. چشمش برق زد عضلاتش منقبض گشت و دست و پایش جمع شد و تسمه و زنجیر را بحال کشش انداخت. کوشش او نیرومند و شگفت‌انگیز و نومیدانه بود و لسی غل و بند کهنسال شاه‌بندری پاریس نیز چندان زود گسل نبود. ازینرو در اثر تقای گوژ پشت فقط صدای ناله‌ای از زنجیر برخاست. **کازیمودو** از حال رفت. خطوط چهره او بجای بهت و حیرت احساسات



در سیاهگاه

تلخ و نومیدانه‌ای نشان میداد. یگانه چشم‌خویش فرو بست. سر بروی سینه آویخت و خود را بمردن زد.

دیگر از جای نمی‌جنبید. دیگر چیزی در این باره حتی خونی که از تنش فواره میزد و ضرباتی که شدت آن چندین برابر می‌شد، هم چنین خشم و هیجان دژخیم سر مست آزار و شکنجه محکوم و صغیر دلخراش تازیانه قادر به ایجاد حرکت در وی نبود.

سرانجام یکی از افسران اجرائیات که لباس سیاهی در برداشت و از بدو شروع سیاست سواره در میدان حاضر بود با چوبدستی آبنوس خویش به ساعت شنی اشاره کرد. دژخیم دست از کار کشید. چرخ چوبی از حرکت بازماند و **کازیمودو** با آرامی چشم‌گشود. مجازات با تازیانه پایان رسیده بود، دوتن از دستیاران دژخیم شانه‌های خون‌چکان محکوم را شسته و روغن مخصوصی روی آن مالیدند. خون آنها بند آمد.

در اینحال از تازیانه خاددار قلزی که در دست دژخیم بود خون می‌چکید، ولی هنوز مجازات **کازیمودو** کاملاً پایان نرسیده بود. گوشت در اثر حاشیه نویسی **جناب فلوریان باربدین** بحکم دادگاه بناچار می‌بایست ساعتی پس از آنکه تازیانه خورد بر سیاستگاه بماند.

از ایشرو ساعت شنی را سر از زیر کرده و گوشت را برای اجرای کامل عدالت بر تخته‌بند باقی گذاشتند.

توده مردم در جامعه قرون وسطی حکم کودکان امروزی را در بین افراد خانواده داشت. و تا هنگامی نیز که در جهل بدوی و ضعف اخلاقی و فکری خود باقی است درباره او مثل: (بیرحمی تقاضای این سن است) صادق خواهد بود.

پیش از این گفتیم که مردم بدلالی از **کازیمودو** نفرت داشتند. در میان تماشاگران هر کس بنحوی از گوشت در **فتر ۱۵** دل پری داشت. از بدین او در سیاست و اجرای حکم محکمه درباره وی همه غرق شادی شدند و بجای دقت و دلسوزی نفرت از او را با شادی دیوانه‌وار توأم ساختند.

وقتی که تعقیب بزهکار از (جنبه عمومی مسئله) جنبه‌ای که بنوعی منتهی به کلاه چهار گوشیه است پایان یافت نوبت انتقام جوئی مدعیان خصوصی فرا رسید. در اینجا نیز بمانند صحنه (تالار بزرگ) ایفای نقش عمده بازان بود. هر کس بجرم زشت‌روئی یا بداندیشی او غرامتی از وی مطالبه می‌کرد. یکی می‌گفت:

— وای! دجال را به بینید!

دیگری فریاد برمیآورد :

- جادوگری است که سروکارش بادسته چارو است ،

سومی زوزه میکشید :

- نکبتی اگر امروز بجای دیروز بود پاپ شوریدگان می شدی !

پیرزنی میگفت :

- بروی سیاستگاه شكلك درمیآورد . نوبت چوبه دارش هم خواهد رسید .

- ناقوس زن ملعون ، پس کی میخواهی با ناقوس بزرگت زیرخاك بخوابی؟

- شیطان را به بین ناقوس (آنژلوس) می نوازد .

- او هوئی ! کره ، کوره ، گوشت ! جانور !

- اثر دیدن او برای سقط جنین بیش از هردوایی است !

اما ژان فرولو و روبن پوس پین دو دانشجوی شیطان هم صدا شده و ترجیع

بند آواز قدیمی را تکرار می کردند

Une hart

Pour le pependard !

Un fagot

Pour le magot ! (*)

باران ناسزا و هو و جنجال و نفرین باشلیك خنده و سنگپرانی توأم شده بود .

کازیمودو قدرت شنوایی نداشت ولی بخوبی میدید چشم مردم در خطوط چهره آنها

کمتر از سخنانی که بر زبان میرانند منعکس نیست . ضربات سنگ نیز نمودار خنده مستانه و دیوانه و ارتعاش گران بود .

نخست شکیبائی پیشه کرد . ولی بقایای صبر و حوصله اش که در اثر ضربات تازیانه

پایان نزدیک شده بود یکبار از دست برفت ، بخود پیچید تا انداز پای خویش گسسته و

سزای این حشرات مزاحم را در کف دست شان نهد . گاوآستوری از حمله گاو باز بیم ندارد

ولی از پارس سگان و صدای شیورشیور زنان ناراحت میشود .

(*) طناب دار

برای طرار !

ترکه

برای مرد زشت رو !

نخست با آرامی نگاه تهدید آمیزی به حاضرین افکند . دست و پایش بسته بود ، ازینرو نگاه تهدید آمیز برای راندن مگسهای مزاحم که بر زخم او می نشستند کافی نبود . نیروی خود یکجا جمع کرد و از کوشش او چرخ کهنه سیاستگاه بناله افتاد . فریاد دشنام و جنجال بالاتر گرفت .

در اینحال که گوژ پشت بینوا از گسستن بندوشکستن یوغ مأیوس گشت آرام گرفت . فقط هر چند یکبار آهی از خشم و اندوه از سینه پردرد بر می کشید . در چهره او اثری از شرم و سرخروئی دیده نمی شد . او به طبیعت نزدیکتر از اجتماع بود . از این گذشته مردی با چنان زشت روئی چگونه می توانست در برابر تنگ و افضح حساس باشد ؟ ولی خشم و نفرت و نومیدی بر چهره نازیبای او بیش از پیش نقابی تیره رنگ بر میآویخت و دریگانه چشم چون کیکلوپ او برق خیره کننده ای درخشیدن می گرفت .

نقاب تیره و تار چهره او لحظه زود گذری بهنگام عبور کشیش استر سواری که از میان ازدحام جمعیت پیش میآمد بکنار رفت .

بعض اینک چشم مردینوا از دور به استرو استر سوار افتاد چهره اش آرامش خاصی یافت ، و لبخند شگفتی از مهر و محبت جای چهره دژم او را فرا گرفت . با هر قدم که کشیش بوی نزدیکتر می شد چهره او بشاش تر و رخشانتر می گشت . گوئی نجات دهنده ای بسراغ مرد بینوا می شتابد . با اینحال وقتی که استر به سیاستگاه آنچنان نزدیک شد که احتمال میرفت که سوار آن مرد محکوم را دیده و بشناسد کشیش چشم بر زمین دوخت . براستر هی زد و سرعت راه خود در پیش گرفت . گوئی در صدد است که از برخورد تعقیب آمیزی با چنان موجود تیره روز در چنان اوضاع و احوال بگریزد .

کشیش مزبور همانا (جناب کلود فرولو) رئیس شماسان تتردام بود .

نقاب تیره و تار تر از پیش بر رخسار گازیمودو فرو افتاد . لبخندی تا لحظه ای چند با این گرفتگی سیما درهم آمیخت . اما این لبخند بسیار تلخ و نومیدانه و غم انگیز بود . دقائق بدنبال هم میگذشت . از یکساعت و نیم پیش گازیمودو در زیر شکنجه و در معرض استهزاء و تحقیر بود .

ناگهان یکبار دیگر در میان بند و زنچیر از فرط نومیدی بغود پیچید تکانی بغود داد ، سراسر چرخ و طناب سیاستگاه را بلرزه در آورد . آنگاه سکوت متمادی را درهم شکسته و با صدای دورگه و خشناکی که به نعره درندگان بیش از فریاد انسان شباهت داشت گفت :

- آب می‌خواهم !

این بیان که از حال سخت و رقت بار محکوم حکایت داشت بجای ایجاد دلسوزی در تماشاگران پارسی، یکبار دیگر مایه تفریح خاطر و خنده و شوخی آنان شد. در آن میان اراذل و اوباش و راهزنان که قبلاً درباره آنان سخن رانده ایم بیش از دیگران محکوم را آزار و عذاب میدادند. کسی نبود که با شنیدن شکوه تشنگی محکوم بینوا به طعن و نیشخندش نپردازد.

لازم بتکرار نیست که در این حال گوشت چهره درهم و دژمی داشت و پیش از آنکه رحم و شفقت بیننده را برانگیزد مایه وحشت و دوری وی می‌شد. چهره سرخ و خوی کرده، چشم وحشت زده، دهن کف آلود و زبان نیم آویخته اش حاکی از رنج و خشم بی‌پایانی بود.

ضمناً ناگفته نمی‌توان گذاشت که چنان رسوائی و گستاخی شگرفی بر سیاستگاه حکومت داشت که هیچ مرد وزن بودژوای نیکخواه نیز جرأت دادن جرعه آبی به محکوم بینوا در خود نمیدید.

چند دقیقه بدین حال گذشت. **کازیمودو** بانگاه نومیدانه‌ای بر جمعیت نگریست و با صدای دلخراشی گفت :

- کمی آب بدهید !

تماشاگران بخنده درآمدند، **روبن پوس بن** قطعه ابری از جوی آب بر گرفته و بچهره محکوم نواخت و گفت :

- بخور ! کر زشت رو.

زنی سنک بر سر گوشت زد و گفت :

- حالا سزای اعمال جادوگرانه ات را فهمیدی !

افلیجی چوب زیر بغل را بروی او بلند کرده و فریاد بر آورد :

- باز هم از بالای برج **نقردام** جادو جنبل میاندازی ؟

مردی کوزه شکسته‌ای را به سینه او کوفت و گفت .

- بگیر ، بخور ! توئی که وقتی از جلو زنان آبتن بگذری کمودکان دوسر می‌زایند !

- و یا گربه‌های آبتن بچه گربه شش پا می‌زایند !

کازیمودو بار سوم گفت :

— آب بدهید !

در اینحال جمعیت بتکان درآمد و دختر جوانی که لباس عجیبی برتن کرده بود از میان جمع درآمد . بزرگ سفید و ملوس با شاخهای زرین بدنبال و دایره زنگی کوچکی در دست داشت .

چشم کازیمودو برق زد . این همان دخترک کولی بود که شب پیش گوژپشت در صدر بودندش بود . ششش خبردار شد با خود گفت که در این لحظه چوب جسارت شب پیش را میخورم . در صورتیکه حقیقت امر جز این بود زیرا شکنجه و مجازات آن روزی دلیلی جز این نداشت که خود کربود و بدست قاضی کری محاکمه شده بود . گوژپشت یقین حاصل کرد که دخترک نیز چون دیگران برای گرفتن انتقام بر سیاستگاه قدم نهاده است .

دخترک بسرعت از پله ها بالا آمد . کازیمودو از خشم و غیظ بخود می پیچید . میخواست سیاستگاه را کن فیکون سازد . اگر برق دیده اش می توانست اجسام را بوزاند دخترک کولی پیش از آنکه قدم به سکوی سیاستگاه نهد تبدیل به خاکستر می شد .

دخترک بدون اینکه سخنی بر زبان راند به محکوم نزدیک شد . گوژپشت میخواست بهر قیمتی شده خود را از وی کنار کشد . ولی دخترک قمقمه ای را که بر کمر بند آویخته بود باز کرد و با آرامی آنرا بلبان سوزان مرد بینوا آشنا ساخت .

در چشم شرر بار و خشک گوژپشت اشکی حلقه زد و بر چهره نازیبای او که از فرط نومیدی منقبض شده بود فرو غلطید . شاید این نخستین قطره اشکی بود که در سراسر زندگی از دیده فرو میریخت .

در اینحال تشنگی فراموشش شد . دخترک کولی لب پائین را بعات بر لب بالا کشید و لبخند زنان قمقمه را به دهان و دندان کازیمودو تکیه داد . گوژپشت جرعه های بلندی سر کشید . تشنگی سوزانی داشت .

مرد بینوا چون بخوبی سیر آب شد لبان سیاه خویش پیش برد تادست زیبایی را که بیارزش دراز شده است بیوسد . ولی دختر جوان که هنوز خاطره شب پیش را یاد داشت چون کودک وحشت زده ای دست خویش عقب کشید .

مرد کربینوا نگاهی ملامت بار و حاکی از اندوه بی پایان بروی افکند منظره تاثیر آوری بود . دخترک نوحه و جاذب و زیبا و ظریفی با پارسامی بی نظیری بیاری موجود



برای جرعه‌ای آب

بدشکل و تیره‌روز و زجر دیده‌ای شتافته بود. این برخورد در بالای سیاستگاه بسیار
بزرگوارانه بود. ازینرو مردم متأثر شده و کف زنان فریاد برآوردند:

— نوئل! نوئل!

در این حال چشم‌راهیه از (سوراخ موشان) به هیکل دخترک کوا افتاد و فریاد
برآورد:

ای لعنت بر تو! دخترک کولی! لعنت بر تو!

- ۵ -

[پایان داستان کلوچه]

رنك از رخسار اسمرا ادا پرید ، لرز لرزان از سیاحتگاه بیابان آمد . هنوز صدای راهبه او را بدرقه میکرد :

- برو باین ! برو باین ، جادوگر قبطی ! نوبت توهم خواهد رسید !

تماشاگران زیر لب گفتند :

- چون ژنده پوش گل کرده است .

کسی جز این عکس العللی نشان نداد . زیرا معمولا از مواجهه با چنین زنانی پرهیز نموده و از تعرض به کسی که شب و روز مشغول دعا است خودداری میکردند . مدت شکنجه پایان رسید . کازیمودو را از سیاحتگاه زیر آوردند و تماشاگران متفرق شدند .

ماهی‌ت کنار پل بزرگ ییکبار بر جای ایستاد و از کودکش پرسید :

- راستی اوستاش ! کلوچه را چه کردی ؟

کودک بی‌اسخ گفت :

- مادر جان ، وقتی که شما با خانمی که نوی سوراخ بود صحبت میکردید سك بزرگی کلوچه را گاز گرفت ، من هم آنرا تاته خوردم .

- چطور ؟ آقا جان ، کلوچه را خوردی ؟

- بله مادر ! هرچه به سك گفتم گوش نکرد ، منم بقیه کلوچه را خوردم !

مادر لبخند زنان شروع به غرولند کرد :

- چه بچه خطرناکی است . اودارد به بینید این بچه گیلای باغ شارلر انژ

را به تنهایی میخورد . پدر بزرگش میگوید : اوستاش در آینده افسر ارتش خواهد شد . باشد آقای استاش صبر کن ، بهم میرسیم !

- ۲۲۵ -

بخش هفتم

- ۱ -

[خطر اعتماد به حیوان]

هفته‌ها گذشت و نخستین روزهای ماه مارس فرارسید. خورشید که هنوز از طرف (دوبراتا) پدراستعارات ادبی بنام پادشاه چراغان یا چشمه نور توصیف نشده بود درخشندگی شادی بخشی یافت. در یکی از آن روزهای خرم و ملایم بهاری مردم پاریس به مانند تعطیلات عید یا یکشنبه‌ها پلاس خیابانها و گردشگاهها بودند. تماشای سردرندرام در برخی از ساعات روزهای روشن و ملایم و باشکوه بهاری بسیار فرح بخش است.

در این ساعات خورشید در افق مغرب رو با فول نهاده و روبروی نمای کلیسیای با عظمت قرار می‌گیرد. اشعه تابناک و اقی بتدریج در طول نمای کلیسیا بالا رفته و بر فرورفتگی‌ها و برآمدگیهای آن پرتو افشانی می‌کند. در این حال دریچه بزرگ وسطی بالای سردر به مانند چشم (کیکلوپ) و یا کوره آهن‌گری سوزان برنگ سرخ می‌درخشید. در چنین ساعتی از روز، روبروی ساختمان کلیسیا که از شفق شامگاه سرخی میزد، روی بالکن سنگی عمارت باشکوهی، چند دختر زیبا و جوان خنده کنان باشادی دیوانه‌وار سرگرم گفتگو بودند. توری بلندی از کلاه مروارید دوزی آنها تا پاشنه پای‌شان آویخته بود. سرو لباس مخمل و حریر و دست‌های سفید و گوشتالوی شان نشان میداد که از زمره نجای توانگرند. ایوان مادموازل فلور دولی گوئندوئوریه و دوستان او دیان، کریستوی، آملوت و کلومب و همگی دختران ثروتمند پاریس و تمامزد انتخاب بعنوان ندیمه‌های خانم هارگریت همسر ولیعهد بودند. قرار بر این بود که جناب بوژو و خانم شان عده‌ای از این دختران را برای آوردن عروس به فلاندر بفرستند.

- ۲۲۶ -

هر خانوادۀ سرشناسی حتی از سی فرسنگی پاریس نیز میکوشید تا دختران شان بعنوان مستقبلین ملکه آئنده انتخاب شوند. دختران مزبور به حضرت علیه خانم آلویز گوندلریه بیوه یکی ازدرباریان بانفوذ که با تنها دخترش در برابر کلیسای نترام پاریس منزل داشت سپرده می شدند.

بالکونی که دختران جوان بر آن ایستاده بودند به اطاق مجللی بازمی شد سقف اطاق با هزاران نقش و گچ کاری و مجسمه های عجیب زرین تزئین شده و دیده تماشاگران را نوازش میداد. خانم گوندلریه در انتهای اطاق کنار بخاری بزرگ و زیبایی بر صندلی راحتی مخمل سرخ رنگی تکیه زده بود. لباس جوانان در برداشت و سن پنجاه و پنج ساله او فقط از چین و چروک صورتش قابل تشخیص بود. کنار او مرد جوان مغروری بسا قیافۀ دخترپسند ولی مورد تقرت مردان ایستاده بود. این مرد لباس سروان کمانداران سلطنتی شبیه جامه «ژوپتر» صحنۀ نمایش تالار بزرگ در برداشت.

عده ای از دختران در اطاق و بقیه در بالکن روی صندلیهای مخملی طلائی رنگ یا بر چهارپایه هایی از چوب بلوط نشسته بودند. هریک از آنها کاردستی و سوزن گلدوزی ظریفی در دست داشتند و سرگرم کار بودند.

آنها با پیچ و خنده های خفای شبیه خندۀ دختران بهنگام دوره کردن مردی جوان با هم گفتگو میکردند. مرد جوان که حضور او خود خواهی زنانه دختران را تحریک می نمود چنین وانمود میکرد که توجهی بدانان ندارد و سرگرم مالیدن دستکش چرمی خود به گل کمرش میباشد.

خانم سالخورده هر چند یکبار آهسته چیزی به مرد جوان میگفت، مرد جوان نیز با احترام تصنعی ولی زنده ای بوی پاسخ میداد. از لبخندها و اشارات مادام آلویز ضمن صحبت با سروان جوان و چشمک هایی که بدخترش فلوردولی میزد چنین بر می آمد که صحبت نامزد بازی و عروسی قریب الوقوع فلوردولی با مرد جوان در میان است. اما سردی سروان نشان میداد که او دیگر دلباختۀ این عشق نیست.

مادر عروس که هر آن نگران آئندۀ دخترش بود میکوشید تا خوابهای دخترش را یکباریک بر شمارد. ازینرو افسر جوان را مخاطب قرار داده و بیخ گوش بوی گفت:

- پسر عمو جان به بین فلوردولی باچه مهارتی مشغول گلدوزی است.

مرد جوان بسر دی پاسخ داد:

- بله می بینم!

آنگاه سکوت و سردی خویش باز یافت .

لحظه ای بعد بناچار سرخم کرد تا مادام **آلوئیز** در گوشش چنین گوید :

– نه راستی ، چهره ای بشاش تر و دلربا تر از چهره نامزد خود دیده اید ؟ آیا پوستی سپیدتر و لطیف تر از پوست دست وی و موهای زیباتر از زلفان او سراغ دارید ؟ ظرافت دستهایش را در نظر بگیرید . گردن زیبایش مقفون تان نمی سازد ؟ دیگر چه آرزویی بالاتر از وصل چنین دختری میتوان داشت ؟ تجاehl نکنید : **فلور دولی** زیبا است و شما دلباخته اوهستید .

افسر جوان که در اندیشه دیگری بود پاسخ داد :

– البته ، تردیدی نیست .

ناگهان مادام **آلوئیس** رشته صحبت را عوض کرد و گفت :

– پس کمی با او راز و نیاز کنید چیزی بگوئید ، چقدر شرمزده و ترسو شده اید . در اینجا باید بخواننده کتاب تذکر داد که با اینکه سروان جوان اهل شرم و ترس نبود ، با اینحال در صدد شدتاً دستور مادام **آلوئیز** را بکار بندد . از نیرو به **فلور دولی** نزدیک شد و گفت :

– یار عزیزم ، نقش این کار دستی چیست :

– پسر عموجان سه بار تا کنون گفته ام که (غار پنتون) است بی گفتگو **فلور دولی** بیش از مادرش متوجه سردی برخورد سروان و پریشانی خاطر وی بود . مرد جوان بناچار دنباله گفتگورا گرفت و پرسید :

– این همه پنتون بازی برای کیست ؟

فلور دولی بی آنکه چشم از کار دستی برگردد پاسخ داد :

– برای دیر (سن آنتوان دپره) .

سروان گوشه کار دستی را گرفت و گفت :

– دختر عموی خوشگلم ، این ژاندارمی که شیپور میزند کیست ؟

– (تریتو) است .

لحن پاسخهای کوتاه **فلور دولی** اخم آلود و حاکی از کدر بود . مرد جوان پی برد که باید چیزی از جدی و شوخی در گوش وی بگوید . از اینرو سرپیش برد ولی مطلبی جز این نیافت که پیرسد :

– چرا مادر شما همیشه این لباس زری دوزی زمان شارل هفتم را تنش میکند . دختر عموجان لطفاً بایشان بگوئید که دیگر این لباسها مدروز نیست . طرز نشستنشان

هم روی صندلی دسته‌دار بهیچوجه شایسته نیست. باور کنید !
فلوردولی چشمان زیبایش را ملامت بار بصورت سروان جوان دخت و آهسته گفت :

- همین يك موضوع را باید باور کنم ؟
 در اینحال مادام **آلوئیز** که آنها را سرگرم گفت و شنود دید بشادی در دل گفت:
 - چه صحنه گیرای عاشقانه‌ای !
 سروان که بسیار ناراحت بود باز بر سر کار دستی برگشت و گفت :
 - آفرین ، صد آفرین چه هنر با ارزشی !
 در اینحال **گولومب** یکی از دختران زیبا باترس ولرز بامید آنکه پاسخی از سروان جوان بگیرد **فلوردولی** را مخاطب قرار داد و گفت :
 - **گوندلوریه** عزیزم ، بافتنی‌های مهمانخانه (رش - گویون) را دیده‌اید؟
 یکی از دختران بنام **دیان کریستوی** که دندانهای بسیار زیبایی داشت و ازینرو همواره می‌خندید ، لبخند زنان گفت :

- مهمانخانه باغ **لودورا** می‌گوئید .
(آملوت مونی شل) دخترک سبزه رو که دمام بدون هیچ علتی آه برمی‌کشید گفت :

- همان باغی که حصار و برج بلندی دارد ؟
 در اینحال خانم **آلوئیز** بسخن درآمد و گفت :
 - منظورتان همان مهمانخانه‌ای است که **دردوره** پادشاهی **شارل ششم** مال آقای **باکویل** بود ؟ واقعا که فرشها و پرده‌های زیبایی دارد .
 سروان جوان سیبلهای خود را تاب داد و زیر لب گفت :
 - باز هم از عهد **شارل ششم** و **شارل هفتم** تعریف می‌کند . خدایا این خانم سالخورده چه خاطرات عتیقی دارد !

مادام گوندلوریه هنوز دست بردار نبود . بسخن خود ادامه داد و گفت :
 - این فرشها و پرده‌ها از فرط ظرافت و زیبایی جزو شگفتیهای جهان است !
 در اینحال **پراثر** دخترک هفت ساله رعنائی که از بالکن ، میدان شهر را می‌نگریست فریاد زد :

- به بینید ، رقاصه زیبا در وسط میدان میان کاسبکاران مشغول رقص است !

در اینحال صدای لرزان، و پرطنین دایره زنگی بگوش رسید. **فلوردولی** با بی‌قیدی بسوی میدان روی برگردانید. دختران دیگر سر زنده ترازوی همه بسوی بالکون دویده و فریاد زدند:

— به بینیم! به بینیم!

اما **فلوردولی** که از سردی نامزدش بسیار دل‌تنگ می‌نمود بدنبال آنان بر راه افتاد نامزدش نیز که قلباً از این توفیق اجباری برای قطع گفتگوی خالی از لطف خرسند بود بمانند سر بازاری که از خدمت مرخص می‌شوند به انتهای خانه رفت. برای او مصاحبت **فلوردولی** در نخستین روزها بسیار دلچسب و طرب‌انگیز بود. ولی با گذشت ایام این مصاحبت بسیار ملال‌انگیز می‌گردید و دورنمای عروسی آینده بوسردی روابط آندو بیش از پیش می‌افزود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که سروان جوان تاحدی ذوق و مشرب مردم عامی را داشت. گرچه از خانواده نجیبی بود ولی در میخانه‌ها احساس راحتی می‌کرد و عواقب این کار را بخوبی پذیره می‌شد. از کلمات خشن و زننده و شوخیهای سر بازی سر مست می‌گشت و جز خوشی‌های آسان و موقیتهای سهل‌الحصول چیزی نمیخواست. تربیت خانوادگی دوران کودکی وی نقص و عیبی نداشت. اما از اوان جوانی راه سفر در پیش گرفته و جزء افراد واحد گارد درآمد. بود. ازینرو رنگ و روغن تربیت اولیه اش در اثر تماس دائم روزانه با محیط سر بازی مردم زدوده ترمیگشت. بقایای طرز فکر اولیه او را آزار میداد، زیرا از یکسو نیروی عشق و دلدادگی را در جاهای دیگر صرف کرده و خود را بحفظ ظاهر و دلجوئی از فلوردولی ناچار میدید. و از سوی دیگر در میان زنان و دختران جوان و آراسته بسیار مقید بود که مبدا رفتاری خلاف نزاکت ازوی سرزند و یا از دهانش که به ادای ناسزاها و دشنامهای زننده عادت کرده است سخن دور از نزاکتی بیرون آید. وضع سخت او را خود در نظر آوردید!

این نکات را با دقائق مدبرستی و توجه وی بآرایش خود درهم آمیزید تا پدیده شگفت آورتری در نظر تان مجسم گردد. البته مرا که مورخی بیش نیستم کاری بدین کارها نیست:

افسر جوان به پیش بخاری گچ بری شده تکیه زده بفکر فرو رفته یا فارغ اذهر— اندیشه‌ای ایستاده بود. **فلوردولی** که هرگزرنجش قلبی خود را آشکار نمی‌ساخت او را مخاطب قرار داده و گفت:

— پسر عمو جان، باد تان است که دوماه پیش يك دختر ك رقصه كولی را هنگام

گشت شبانه از دست عده‌ای از شبروان نجات دادید ؟

سروان پیاسخ گفت :

- چرا ، دختر عموی زیبایم یادم است .

- خوب شاید این دخترک رقص همان کولی باشد . فوبوس عزیز به بینید

می شناسیدش ؟

در لحن دعوت **فلوردولی** میل به آشتی و سازش احساس می شد . افسر جوان که

همان کاپیتان **فوبوس** بود با قدمهای شمرده بسوی بالکن رفت . **فلوردولی** دست خود را

بمهربانی روی بازوی **فوبوس** نهاد و گفت :

- به بینید این دخترک که میان جمعیت میرقص همان کولی نیست ؟

فوبوس بوسط میدان نگریست و گفت :

- چرا همان است . از بزی که بهمراه دارد شناختمش .

آملوت با تحسین دستها را بهم پیوسته و گفت :

- به به ! چه بزرگ ملوسی !

برنژر پرسید :

- راستی شاخهایش طلائی است ؟

خانم **آلوئیز** بدون اینکه از سر جای خود بجنبید پرسید :

- این دخترک جزو کولیهای است که سال پیش از دروازه (ژیبار) وارد پاریس

شده اند ؟

فلوردولی با آرامی گفت :

- مادر جان اسم این دروازه عوض شده و حالا (دروازه جهنم) نام دارد .

مادموازل **گوندلوریه** میدانست که سروان **فوبوس** از طرز سخن گفتن مادرش

ناراحت می شود . سروان جوان بشنیدن کلام مادام **آلوئیز** دندانها را بهم فشرده زیر لب

گفت : دروازه **ژیبار** ، دروازه **ژیبار** ! منظورشان لابد دوران شارل هفتم است !

ناگهان **برانژر** که مشغول تماشا می دان بود بی اختیار سر برداشت و در بالای

برج های کلیسای **فتردام** چشمش بمرد سیاه پوشی افتاد و فریاد زد :

- به بینید این سیاه پوش کیست ؟

دختران جوان سر برداشتند و بالای برج نگریستند . مردی در بالای برج جنوبی

که مشرف بر میدان اعدام بود به زردهای بام تکیه زده بود . این مرد لباس کشیشان

در برداشت و ساکت و آرام بمانند مجسمه‌ای برجای ایستاده و بیدان نظاره می‌کرد .
گوئی چشم تیزبین عقابی از فراز کوهستان به لانه گنجشگی دوخته شده است .
فلور دولی گفت :

— این جناب رئیس شماسان ژوزا است .

ژیلوفونتن افزود :

— واقعاً چشم‌های تیزبینی دارید که از این دور قدسی‌مآب را شناختید !

دیپان کریستوی گفت :

— به بینید چگونه به رقاصه‌کوچک چشم دوخته است !

فلور دولی پاسخ داد :

— بدبحال دخترک کولی ، زیرا رئیس شماسان چشم دیدن قبطنیان را ندارد .

آملوت گفت :

— حیف نیست که این‌مرد باکینه و خصومت به رقص شگفت‌آوردخترک بنگرد .

فلور دولی ناگهان روبه فوبوس کرده گفت :

— پسرعموی عزیز ، حال که این دخترک کولی را می‌شناسید بوی اشاره کنید ، وارد کاخ شود . باشد که کسی تفریح کنیم .

دختران یکبار کف‌زنان فریاد زدند :

— راست می‌گوید !

فوبوس گفت :

— اما اینکار عاقلانه نیست ، چه بسا که فراموش کرده باشد . من حتی اسم او را فراموش کرده‌ام . با اینحال چون میل دخترخانم‌ها است صدایش می‌زنم . افسرجوان از نرده‌های بالکون پائین‌خمشد و فریاد زد :
— آهای . کوچولو !

در اینحال دخترک از زدن دایره زنگی‌باز ایستاده بود . بنقطه‌ای که صدا از آن برمیخاست سر بر گردانید . نگاه درخشانش بچهره فوبوس افتاد و برجای ایستاد .
سروان گفته خود را تکرار کرد :

— کوچولو !

و باشاره انگشت او را بکاخ دعوت کرد .

دختر جوان یکبار دیگر براو نگر بست ، سرخ شد ، گوئی شعله‌آتش بر صورتش

دوپده است ، دایره زنگی را زیر بغل زد و از میان تماشاگران شگفت زده بسوی خانه فو بوس روان شد ، بآرامی بالرزشی بر تن قدم بر میداشت .
در نگاهش پرندۀ کوچکی که مسحور مسار شود بی ارادگی و بهت خواننده می شد .

لحظه ای چند گذشت ، دخترک کولی پرده را بکنار زد و در آستانۀ اطاق ظاهر شد . نفس زنان ، هاج و واج و شرم زده ، چشم بر زمین دوخته بود و نمیتوانست قدم به پیش بردارد .

برانژر شروع بکف زدن کرد .

ولی دخترک کولی هنوز در آستانه در ایستاده بود . حضور او در جمع دختران جوان اثر شگفت آوری بر جای گذاشت بی گفتگو میل مبهم و نامشخصی در دل آنان نسبت به افخر خوش اندام وجود داشت ، و لباس زیبایی نظام وی هدف عشوه گریهای گوناگون آنها بود . و درست از این رهگذر بین آنها رقابت پنهانی سختی که حتی در دل نیز بدان اعتراف نمیکردند وجود داشت ، اما رفتار و هرحرکتی از آنها وجود این میل و رقابت را تأیید می نمود . با این حال چون از نظر زیبایی همطراز یکدیگر بودند با سلاح برابر با یکدیگر مبارزه میکردند ، و هر یک امید به پیروزی نهائی را در دل خویش می پروراندند . حضور دخترک کولی این تعادل را بیکبار بهم زد . زیبایی وی بعدی بود که بعضی ورود گوئی هاله روشنی بر اطاق افکند . دخترک کولی در این اطاق محدود و پر زرق و برق و در میان منبت کاری ها ، بسیار زیباتر از وسط میدان جلوه می کرد . گوئی مشعل درخشانی بروشنائی روز را به تاریکی شب آورده اند . حتی دختران نجیب زاده نیز برخلاف میل باطنی خویش بزیبائی وی خیره شدند . هر یک از آنان در دل احساس میکرد که زیبائیش لطمۀ جبران ناپذیری خورده است . جبهۀ نبرد آنان عوض شد ، بدون اینکه کلمه ای در میان شان از این بابت رد و بدل شود بر ضد دخترک کولی هم پیمان شدند . توافق بنوعی عجیبی حاصل شد . غریزه زنان برای درک و پاسخی گوئی به خواست های قلبی یکدیگر قوی تر از هوش مردان است . آری دشمنی بدانسان روی آورده بود و آنها با احساس خطر متحد می شدند . قطره ای شراب رنگ جام آبی را عوض میکند ، برای عوض کردن خوی و رفتار جمعی از زنان زیبایی که مردی را در میان گرفته اند حضور زن زیباتری لازم است .

از اینرو دخترک کولی با سردی خاصی پذیرفته شد . دختران نجیب زاده از بالا

بیاین بوی نگر بسته سپس نگاهی بهم انداختند. آنچه در دل داشتند بهمین يك اشارت گفته و شنوده شد. ولی دخترك در انتظار آن بود كه چیزی بساوی گفته شود، ضمناً بعدی تهیج شده بود كه جرأت برداشتن سر نداشت.

افسرجوان سكوت را در هم شكست و گفت:

— بعقیده من، موجود دلربائی است! دختر عمو جان نظر شما چیست؟

چنین اظهار عقیده ای از طرف مرد جوان دقیق و نکته سنجی هرگز نمیتوانست به تحريك حس رشك دختران نیانجامد.

فلور دولی بالحن ملایم و نفرت خیزی پاسخ داد:

— بدنیست.

دختران دیگر به پیچ افتادند.

بالاخره مادام **آلویز** كه بخاطر دخترش در رشك ورزی دست کمی از دیگران نداشت، رو بدخترك رفاصه کرده گفت:

— كوچولو جلوتر بیایید.

بر اثر نیز بالحن تمسخر آمیزی تکرار کرد:

— كوچولو، جلوتر بیایید.

دخترك كولی به خانم نجیب زاده نزدیکتر شد.

فوبوس چند قدمی بسوی دخترك برداشت و گفت:

— دختر زیبا! نمیدانم افتخار آن كه مرا شناخته باشید نصیب شده است...

افر جوان سخن خود را بالحن ملایمت و مهربانی بی پایانی برید.

دخترك پاسخ داد:

— بله!

فلور دولی گفت:

— حافظه خوبی دارد.

فوبوس گفت:

— پس اینطور! آنشب خوب در رفتید، آیا از من ترسیدید؟

دختر كولی پاسخ داد:

— نه خیر!

در لحن دخترك هنگام بیان دو كلمه (نه خیر!) كه بدنبال كلمه (بله!) ادا شد چیز

مبهمی وجود داشت که **فلوردولی** را جریحه دار می ساخت.

– دختر قشنگ ، خودتان گریخته ولی مرد عجیب الخلقه، کوروگوژپشتی را که بنظر م ناقوس زن کلیسیای نتردام بود بر جای گذاشتید . سر بازان میگفتند که این مرد عجیب الخلقه فرزندی نامشروع یکی از رؤسای شماسان است . اسم خوبی داشت اسم یکی از اعیاد؛ گویا میخواست شما را بر باید . گمان میکرد که شما را برای شغالان آفریده اند . نه راستی این جغد شوم از جان شما چه میخواست ؟ هان ، چه میخواست !

دختر ك پیاسخ گفت :

– نمیدانم .

– وقاحت و بیشرمی را به بینید ! ناقوس زن کلیسیا خود را بجای نجیب زادگان گذاشته و دختران زیبا را می رباید ! مرد فرومایه ای میخواهد بشکارشیران تجاوز کند؛ چیز عجیبی است ! البته این جسارت برایش اذنان تمام نشد . (پیراتورترو) مأمور شکنجه جوان سختگیری است . اگر ناراحت نمی شوید میتوانم قول بدهم که پوست از تن ناقوس زن کلیسیا کنده است .

دختر ك کولی که از این سخن بیاد صحنه سیاستگاه افتاده بود گفت :

– مرد بینوا !

سروان جوان بخنده درآمد و گفت :

– گل گفتی؛ واقعاً ترحم باین اشخاص مانند پرندگانگی است که بدنبال گراز قرار گیرد؛ بدتر از پایم اگر ...

سخن خود قطع کرد و گفت :

– خانم ها معذرت میخواهم نزدیک بود مرتکب حماقتی شوم .

گانیفوتین گفت :

– عیب ندارد آقا !

فلوردولی افزود :

– با این موجود بزبان خودش صحبت می کنید !

خشم فلوردولی دمبدم رو بفرونی میرفت . این خشم وقتی بعد اعلی رسید که سروان

از دیدار دختر ك کولی بر سر وجود آمد و روی پاشنه پا رقصیده و به لحن سر بازی گفت :

– جان خودم دختر خوشگلی است !

دیان دوگریستوی لبخندی زد تادندانهای زیبای خود را نشان دهد آنگاه گفت :

– ولی لباسهای عجیبی بر تن دارد .

از این بیان نورامیدی بزدل‌های دیگران تائیدن گرفت . زیرا به نقطه ضعف دخترک کولی‌بی بردند و چون از جمله برزیبائی او ناتوان ماندند بوضع نابسامان لباسش یورش بردند . **مونه‌میش** گفت :

– راستی هم ، تو از کی همینطوری بدون روسری و کلاه توی کوچه ها پرسه می‌زنی ؟

گایفونتن نیز افزود :

– باین دامن کوتاه نمیلرزی ؟

فلوردولی باتر شروئی زیاد گفت :

– عزیزم ، باین کمر بند آب طلائی ژاندارمها توقیف تان می‌کنند .

گریستوی با خنده تحقیر آمیزی گفت :

– دخترک کوچولو ، اگر مثل دختران نجیب پیراهن آستین دار می پوشیدی آفتاب اینقدر پوست دستت را نمی‌سوزانید .

دیدار این منظره برای تماشاگری باهوش تر از **قوبوس** بسیار جالب تر می بود . چه دختران زیبا افعی وار به رقاصه کوچه گرد نیش زبان زده و دور او می‌چرخیدند . آنها در این کار بیرحم و باریک بین بودند . همه جارا می‌گشتند و درباره سرو وضع نابسامان دخترک هزاران سخن حاکی از تمسخر و تحقیر می‌گفتند . کنایه‌ها و متلک‌ها چون باران بر سرو روی دختر کولی می بارید . خیر اندیشی بالا نشینانه آنان با نگاههای تحقیر آمیزشان درهم می‌آمیخت . گوئی زنان جوان رومی با فرو بردن سنجاقهای زرین بر تن کنیزان زیبا تفریح می‌کنند . و یا اینکه تازیان شکاری با منخرین از هم بازو دیدگان سوزان گوزن جنگلی بینوائی را در میان گرفته ولی پیاس نگاه صاحب خود از در پس آن خود داری می‌کنند .

آری دخترک کولی در برابر دختران اشرافزاده ، رقاصه دوره گردی بیش نبود ؛ آنها حضور دخترک کولی را بهیچ می‌شمردند و در پیش چشم او در باره اش ناگفتنی‌ها را می‌گفتند .

دخترک کولی نیش‌های سنجاق را بخوبی احساس می‌نمود . هر چند یکبار سرخی شرم و شراره خشم دیدگان و گونه‌هایش را مشتعل می‌ساخت . شاید هم سخن تحقیر آمیزی بر لبان او پرسه میزد . با تحقیر اخم می‌کرد ولی سکوت را درهم نمی‌شکست . نگاه

غمزده و ملایم و رنجیده‌ای بچهره **فوبوس** میافکنند. این نگاه ضمناً حاکی از سعادت و ملاحظت بود. گوئی از ترس رانده شدن خاموشی را برگزیده است.

فوبوس خنده کتان با گستاخی و رأفت دختر **كولى** را مخاطب قرار میداد و درحالی که مهمیزهای زرین چکمه‌اش بصدا در می‌آورد بوی میگفت:

— کوچولو! بگذار هرچه دلشان میخواهد بگویند. سرو وضع شما کمی غیرعادی و شگفت‌آور است ولی برای دختر ملوسى چون شما چه اشکالی دارد؟

در اینجا **ژایفونتن** موبورگردن قازمانند خود را کشیده و بالبخند تلخی بسحن درآمد و گفت:

— ظاهراً آقایان کمانداران خاصه سلطنتی آتش شوق بردیدگان کولسان میافکنند.
فوبوس گفت:

— چرا که چنین نباشد؟

باسخ فوبوس چون سنگی که بر زمین افتد از روی بسی قیدی کامل داده شده و باعث خنده **دیان** و **املوت** و حلقه زدن اشکی در دیده **فلوردولی** گردید.

دختر كولى که از سخنان **كلومپ** و **ژایفونتن** چشم بر زمین دوخته بود بشادی و غرور سر برداشت و دوباره نظری به **فوبوس** افکند. در این لحظه بسیار زیباتر از معمول جلوه میکرد.

خانم سالخورده‌ای که شاهد این صحنه بود خود را در معرض خطر می‌دید ولی از که قضایا چیزی درك نمیکرد. ناگهان فریادی برکشید:

— ای باکره مقدس! این چیه که زیر پاهایم وول میخورد؟ وای جانور بد پوزه را!

جانور بد پوزه همان **بزك** ملوس بود که به جستجوی صاحبش درون اطاق آمده و بسمت **دختر كولى** میرفت شاخش به جالباس خانم اشرا فزاده گیر کرده و باعث وحشت وی شده بود.

انصراف خاطری حاصل شد. **دختر كولى** بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد **بزك** را آزاد ساخت. در اینحال **برانژور** از شادی برجسته و گفت:

— **بزك** ملوس را به بینید. چه سم‌های زرینی دارد!

دختر كولى بزانو نشست و سر **بزك** را بصورت خود چسبانید. گوئی از اینکله لحظه‌ای او را بحال خود گذاشته است پوزش میخواهد.

اما دیان خم شده زیر گوش **کلومب** گفت :

— ای خدا ! چطور من تاحال بفکرم نرسیده بود ! این همان کولی است که بز سفیدی بهمراه دارد . میگویند خودش جادوگر است و بز هم کارهای عجیب و غریبی می کند .

کلومب پاسخ داد :

— در اینصورت باید از راز بزك آگاه شویم و معجزه آنرا بچشم خود به بینیم .

دیان و کلومب ، هر دو باهم روبه دختر کولی کرده و گفتند :

— **کوچولو** ! بایزك شیرینکاری بکن تا تماشا کنیم .

رقاصه دوره گرد پاسخ داد :

— منظورتان را نمی فهمم .

— يك شیرینکاری ، سحر ، جادو هر هنری داری نشان مان بده .

— من چیزی نمیدانم .

کولی این بگفت و در هر حالیکه کلمه «جالی - جالی» را بر زبان میراند ، بنوازش

بزك پرداخت .

در اینحال **فلور دولی** کیسه کوچک چرمینی بر گردن بز دید و از کولی پرسید :

— این چیه ؟

دخترک کولی نگاه تندی بصورت وی افکند و گفت :

— این راز من است .

فلور دولی باخود گفت :

— چه بهتر که از رازش سر در آوریم .

در اینحال خانم نجیبزاده بابدخلقی از جای برخاسته گفت :

— آهای ، کولی ، اگر تو و بزت نمی رقصید پس برای چه اینجا آمده اید ؟

دخترک کولی بدون آنکه پاسخ دهد بسوی درشتافت . ولی در هر قدم سست تر

می شد . گویی مغناطیس نیرومندی او را از حرکت باز میداشت . ناگهان برگشت و دیدگان

اشك آلود خویش را بچهره **فوبوس** دوخت و بر جای ایستاد :

افسر جوان فریاد برآورد :

— خدایا ! بااین حال از این خانه نروید ! برگردید و کمی برای مان برقصید .

راستی دختر قشنگه اسمتان چیست ؟

دخترك بدون آنكه چشم ازوى بردوزد گمت :

- اسمرا الدا .

دختران جوان از شنیدن این نام عجیب بخنده افتادند . دیان گفت :

- انم وحشت آوری است !

املت افزود :

- دیدید ، جادوگر است .

مادام آلوئیز با تبختر تمام گفت :

- عزیزم : گناه این نامگذاری متوجه پدر و مادران نیست !

اما از چند دقیقه پیش بر اثر ورودن آنکه کسی متوجه شود برك را بگوشه اطاق برد و يك تيكه نان بادام در دهنش گذاشت . چیزی نگذشت كه برك بوی خو گرفت . كودك كنجكاو كیه ای را كه برگردن بز بسته شده بود باز كرد و محتویات آنرا روی دستمالی خالی کرده و آنها را کنار هم چید .

محتویات كیه قطعات كوچكى از چوب شمشاد بود كه بر روی هريك از آنها یکی از حروف الفباء نوشته شده بود . در اینحال برك پیش آمد با سم های زرین خویش قطعات چوب را پس و پیش كرد و آنها را بترتیب خاصی کنار هم چید . برك با دقت و وسواس زیادی جای حروف را عوض می كرد . ناگهان بر اثر ازمجموع حروف كلمه ای بر زمین نوشته دید و كف زنان فریاد بر آورد :

- خانم فلوردولی ، به بینید برك چكار كرد !

فلوردولی پیش دوید و برخورد لرزید . حروف قطعات چوبی بر روی دستمال كلمه

(فوبوس) را تشكيل میداد .

باصدای لرزانی پرسید :

- این كلمه وا برك نوشت ؟

بر اثر پاسخ داد :

- بله ، خانم .

دیگر جای تردید نماند زیرا كودك سواد نداشت .

فلوردولی باخود گفت :

- راز كولی همین بود :

بفریادشادمانی كودك همه از مادر و دختران جوان و كولی و سروان بداند سودیدند .



دخترک کولی دسته گلی را که بزرگ باب داده بود مشاهده کرد . نخست سرخ و سپس
 زرد شد ، سراپا را زید . گوئی در برابر سروان مرتکب گناهی شده است . سروان باشکفتی
 و رضامندی لبخند میزد . دختران جوان مات و مبهوت به پیچ افتاده بودند .
 - **فوبوس** ! نام سروان است !

فلوردولی بدختر کولی که خشکش زده بود گفت :

- حافظه خوبی دارید !

آنگاه بغضش ترکید و چهره را بین دودست فشرد و بادرد فراوان گفت :

- این دختر افسونگراست !

اما ندای تلخ تری در دل شنید :

- این رقیب من است !

و مدهوش بر زمین افتاد . ماذو وحشت زده فریاد برآورد ،

- دخترم ! دخترم ! ای کولی لعنتی برو گمشو !

اسمرالدا در یک چشم بهم زدن حروف لعنتی را جمع کرده و با اشاره ای بزرگ را بدنبال

خویش خواند و از دری خارج شد . در این حال **فلوردولی** مدهوش را از درد دیگری
 بیرون می بردند .

کاپشن **فوبوس** تنها ماند . لحظه برای خروج از یکی از دو در در تردید بود .

سرانجام بدنبال دخترک کولی شتافت .

- ۲ -

[هر راهپی فیلموف نیست]

مرد سیاه پوشی را که دختران جوان بر بالای برج جنوبی کلیسیا دیده بودند ،
کلود فرولو رئیس شماسان بود که به رقص دخترک کدولی با دقت عجیبی تماشا
 می کرد .

لابد خوانندگان حجره اسرارآمیز رئیس شماسان را فراموش نکرده اند . (این
 حجره شاید هم همان اطاقک نیمه تاریکی باشد که امروز مسکن جفدان و عنکبوتان و
 قیلگاه مگسان شده است .)

هر روز ساعتی پیش از غروب آفتاب ، رئیس شماسان از پلکان برج بالا رفته و
 وارد حجره مزبور می شد . گاهی سراسر شب را نیز در آن بس می برد . در آن روز
 وقتی که خواست کلید اسرارآمیز خود را در قفل حجره بچرخاند صدای دایره زنگی و
 قاشقک از گوشه میدان بگوشش رسید . قیلا گفتیم که حجره مزبور فقط دریچه کوچکی
 به پشت بام کلیسیا داشت . **کلود فرولو** شتابان کلید بدست گرفت و لحظه ای بعد خود
 را بر فراز برج و به نقطه ای که دختران زیبا آنرا دیدند رسانید .

از آنجا آرام و بیحرکت بمیدان خیره شد و غرق اندیشه گشت . شهر پاریس با
 هزاران ابنیه عالی ، تپه های زیبا و شط پر آبش که بطور ماریچ از زیر پلهای متعدد
 میگذشت زیر پایش قرار داشت . رئیس شماسان از سراسر منظره باشکوه پاریس تنها
 چشم به نقطه معینی دوخته و از میان سیماهای گوناگون ساکنین پاریس فقط به چهره
 دخترک کدولی خیره شده بود .

تشخیص کیفیت این نگاه کار آسانی نبود . قدر مسلم از دیدگان راهب برق سوزانی
 بر می جست . نگاه او ثابت ولی در عین حال مشوش و طوفانی بود . سراسر هیكلش
 بیحرکت بود فقط هر چند یکبار بمانند درختی که از وزش باد بحرکت آید لرزشی بر آن

مستولی می شد. آرنجهای خشک وی از مرمر کاخ نیز بر صلابت ترمی نبود، لبغند تلخی که چهره وی را در هم می فشرد گواه آن بود که نیروی حیات **کلودفرولو** فقط در دید گانش متمرکز شده است.

دخترک کولی میرقصید. دایره زنگی را از تك انگشتان می غلطاند و آنرا بیالا می انداخت. رقص او بشیوه رقص اهل ولایات و بسیار چست و چالاک و شادی بخش بود. ولی از نگاه موحشی که بر سرش سنگینی میکرد خبر نداشت.

مردم چون مور و ملخ دوروی جمع آمده بودند هر چند یکبار مردی که جبه جلف زرد و سرخ رنگی بر تن داشت صف تماشاگران را مرتب میکرد و سپس بکنار دخترک رقص آمده بر روی چهار پایه ای می نشست و سربزک را بر زانو خود میگرفت. **کلودفرولو** از دیدگاه بالا بلند خود خطوط چهره این مرد را نمی دید، ولی بعضی اینکه چشمش بدین مرد ناشناس افتاد، بی اختیار توجه خویش را بسوی وی نیز معطوف داشت و چهره اش بیش از پیش گرفته تر شد. ناگهان لرزشی پیکرش را فرا گرفت. از میان دندانهای بهم فشرده اش این کلمات بیرون ریخت:

— این مرد کیست؟ همیشه او را تنها میدیدم.

آنگاه بسوی پلکان پیچاپیچ برج رفته و از آن پائین آمد. بهنگام عبور از برابر در نیم باز اطاقك ناقوسها بامنظره تکان دهنده دیگر رو برو شد. در اطاقك ناقوسها **کازیمودو** بر روزنه ای تکیه زده و بمیدان می نگریست. او بعدی محو تماشای میدان بود که متوجه عبور پدر خوانده اش نشد. نگاه مسحور و ملایم او معنای غریبی داشت. **کلود** زیر لب گفت: — عجیب است! نکند او هم به دخترک کولی می نگرد؟ رئیس شما سان برای خود ادامه داد. چند دقیقه بعد راهب غم زده از در پائین برج بمیدان قدم نهاد و بمیان انبوه تماشاگران رفت. اما دخترک کولی رانید از کسی پرسید:

— دخترک کولی کو؟

— نمیدانم. ناپدید شد. او را از خانه مقابل دعوت کردند، بنظرم رفته تادر آنجا مجلس آرائی کند.

بجای دخترک کولی، روی فرش که يك لحظه پیش رقاصه دوره گرد بر آن میرقصید اینک مردی که لباس جلف سرخ و زرد رنگ بر تن داشت صندلی چهار پایه ای بدنشان گرفته سربعقب برده و دورباشه می چرخید. گربه ای نیز به صندلی طناب پیچ شده و با وحشت و هراس بشماشاگران می نگریست.

هنگامی که رئیس شما سان از برابر مردی که گیر غرق در عرق میگذاشت گفت:

— خدایا ! پیرنگوار در اینجا چه می کند ؟

صدای آمرانه راهب چنان تأثیری در معر که گیر گذاشت که تعادل از دست داد و در میان هو و جنجال تماشاگران ، صندلی و گریه را بر زمین انداخت .

شاید اگر **گرنگوار** (واقعاً هم این مرد گرنگوار بود) با استفاده از شلوغی مردم راه فرار به کلیسا را در پیش نمی گرفت مجبور به تصفیه حساب خونینی با صاحب گریه میشد ، گرنگوار با شاره **کلود فرولو** بدنبال وی روان شد .

در کلیسیا همه جا خلوت و تاریک بود زیر ستونها بتدریج غرق در ظلمت شده و چراغ محرابها شروع به پرتو افشانی می کرد . فقط پنجره بزرگ سردر عمارت چون نگین گرانبهای از شفق شامگاه می درخشید .

وقتی که چند قدم جلو تر رفتند ، آقای **کلود** یکی از ستونها تکیه داد و بر چهره گرنگوار خیره شد . نگاه راهب مایه ترس گرنگوار نشد . اما از اینکه شخص مهبی او را در لباس معر که گیران غافلگیر کرده است شرمگین بود .

نگاه راهب بدون آنکه اثری از استهزاء و نیشخند در آن باشد بسیار جدی و آرام و نافذ بود . رئیس شماسان سکوت را درهم شکست و گفت :

— آقای **پیر** ، بیائید . می توانید چیزهای خوبی برایم تعریف کنید . چرا مدتی است که پیداتان نیست . ناگهان پس از دوماه غیبت با چنین ساز و برگ واقعاً (!) عجیبی نیمه سرخ و نیمه زرد شبیه سیب های (کودک) پیداتان شد .

گرنگوار بلحن رقت انگیزی گفت :

— حضرت استاد ، سرو وضع بسیار زننده است . خودم نیز اذعان دارم که قرار دادن استخوان بازوی فیلسوف پیرو فیشاغورث در معرض ضربات چماق ژاندارمها بسیار نارواست . ولی استاد مقدس چه می توان کرد ؟ تقصیر با نیم تنه مندرس من است که مهلت نداد تا زمستان را سرکنم . چه باید کرد ؟ هنوز تمدن بدرجه ای نرسیده است که اشخاص بتوانند بنا به توصیه (دیوژن) برهنه بسر برند . ضمناً زمستان امسال بسیار سخت بود ، باد سردی میوزید . ماه ژانویه نیز برای تلقین فکر **دیوژن** بهیچوجه مناسب نبود ، این جبه رنگی را کسی بمن بخشید ، از فرط استیصال آنرا روی پیراهن مشگی برتن کردم ، و بمانند سن ژوست لباس معر که گیران درآمدم . چه بگویم ؟ این نیز خسوف گذرائی بیش نیست .

— رئیس شماسان گفت :

— حرفه خوبی پیش گرفته اید .

— استاد بزرگوار میدانم که برای من فلسفه بافی و شعر گفتن و ایستادن پای کوره آهنگری یا نظاره بر آسمانها زیننده تراز معرکه گیری است . وقتی که نام مرا بردید بمانند الاغی که برابریخ گردان قرار گیرد تعادل از دست دادم . خوب بالاخره چه میتوان کرد ؟ باید زندگی روزمره را بنحوی گذرانید . حتی زیبا ترین اشعار اسکندریه نیز ارزش تیمکه پیری ندارند . شما خود شاهدید که برای خاطر مادام مارگریت فلاندر نمایشی بآن عظمت ترتیب دادم ولی شهرداری بعنوان اینکه نمایش گیرا نبوده است از پرداخت حق التالیف من سر باز میزنند . مثل اینکه میخواستند برای چهارسکه ناچیزشان تراژدی (سوفوکل) ترتیب دهند . باین ترتیب از گرسنگی محکوم بمرگ شدم . من بیکه تاز میدان بیرضگی بودم . خوشبختانه آروارهام قوی بود ، روبوی کردم و گفتم : حقه ای سوار کن ، زور بزنی و نان خود درآر ! Ale te ipsam . ولگردانی که رفقای صمیمی من شده اند بیست چشمه شیرینکاری یادم دادند . اذینرو هر شب نانی را که آروارهام روزها با عرق جبین درآورده اند برده من می گذارم . خوب رضا بقضا داده ام . من خود میدانم که در این راه نیروی فکریم کمتر بکار میرود ، و بشر برای معرکه گیری و گاز زدن به پایه صندلی آفریده نشده است . ولی استاد بزرگوار گذشتن زندگی کافی نیست باید امرار معاش کرد .

دوم کلود خاموش بود و بگفته های شاگردش گوش میداد . ناگهان چنان برقی در دیدگانش درخشیدن گرفت که گرنگوار احساس کرد نگاه استاد تا عمیق روحش نفوذ می کند .

— آقای پیر ، بسیار خوب . ولی چگونه شریک کار این رقاصه قبطی شدید ؟

گرنگوار پاسخ داد :

— حقیقت را بخواهید اوزن من و من شوهر او هستم .

دیدگان غمزده راهب درخشیدن گرفت . شدت بازوی گرنگوار را گرفت و فریاد زد :

— بدبخت بینوا ، مگر آنچنان از خدا دور شده ای که این دخترک را تصاحب کنی ؟

گرنگوار سراپا بلرزه افتاد و گفت :

— خداوند گارا ، اگر این موضوع شمارا نگران ساخته است سوگند میخورم که

اگر تاکنون باو تجاوز کردم اهل بهشت نیستم ،

راهب گفت :

— پس داستان زناشوئی تان چیست ؟

گرنگوار شتابان سرگذشت خود را از اول تا آخر چنانکه خوانندگان میدانند برای راهب تعریف کرد . ضمناً معلوم شد که زناشوئی وی با دخترک کولی تا کنون بی نتیجه مانده و هر شب رقاصه‌زیبا با نند شب زفاف در بستر دیگری جدا از گرنگوار خوابیده است .

بالاخره بسخن خود با این جمله پایان رسانید :

— تلخکامی عجیبی است . ولی چه میتوان کرد مقدر بوده است که زنم همواره دوشیزه بماند .

رئیس شماسان که از این سخن کمی آرامش خاطر یافته بود گفت :

— منظور تان چیست ؟

شاعر جوان پاسخ داد :

— بیان مطلب کمی دشوار است . جنبه خرافات دارد . زن من کودک سرراهی بوده و رئیس کولیان بزرگش کرده . برگردنش کپسه‌ایست که بدان وسیله روزی پدر و مادرش را پیدا خواهد کرد . ولی اگر دخترک پاکدامنی خویش ازدست بدهد این جادو بی اثر خواهد ماند . از اینرو مادوتن همواره چون پارسایان با پاکدامنی بسر می‌بریم .

راهب که پیشانی هردم بازتر می‌شد گفت :

— آقای پیر ، شما یقین دارید که تا کنون این دخترک با کسی هم‌بستر نشده است ؟

— استاد بزرگوار ، چه فرمایشی ! مگر مردی میتواند معتقدات کولیان را زیر پا گذارد ؟ بنظر من دختران کولی بندرت میتوانند گوهر عفت خویش حفظ کنند . ولی مه عامل نیرومند از وی حمایت میکنند : رئیس کولیان از این نظر که شاید می‌خواهد بعدها او را بقیمت گزافی بفروشد . افراد قبیله که او را چون یکی از مقدسات با اعتقاد عجیبی پرستش میکنند بالاخره خنجر ظریف تیزی که برخلاف فرمان آقای شاه بندردر گوشه‌ای از لباسش پنهان کرده و وقتی بخوانند او را در آغوش کشند بدست می‌گیرد .

بله ، او زنبور مغرور و نیشداری است ، مواظب باشید !

رئیس شماسان گرنگوار را سؤال پیچ کرد .

بنظر گرنگوار ، اسمرا الدا موجودی بی‌آزار و دلربا و زیبا و مخصوصاً دختری خوش‌اختم و ساده و سودا زده و بیخبر از مردم و دوستدار آنان بود . دختری بود که هنوز

تفاوت زن و مرد را نمیدانست ، شیفتهٔ رقص و دوستدار شور و هیجان و میدانهای باز بود . پرنده سبکباری بود که بالهای ظریف و نامرئی برپای داشت . طبیعت شگفت‌وی محصول زندگی صحراگردی وی بود .

گرنگوار باین نتیجه رسیده بود که دخترک کولی در اوان کودکی اسپانیای کاتالونی و سیسیل را در نورددیده و به همراه کاروان کولیها از الجزیره واقع در کشور آکائی که از یکطرف بین آلبانی صغیر و یونان و از سوی دیگر بین دریای سیسیل و راه قسطنطنیه است گذشته بود .

گرانگوار عقیده داشت که کولیها اتباع پادشاه الجزیره‌ها و از زمرهٔ اعراب سفید پوست‌اند . اما **اسمرالدا** از بدو طفولیت از مجارستان به فرانسه آمده و ازهریک از کشورهای که نام بردیم لهجه‌ها و زبانها و آوازهای مختلف و افکار و عقاید غربی با خود بیادگار آورده بود . معتقدات اونیز بمانند لباسی نیمه فرانسوی و نیمه آفریقائی معجون درهمی از عقائد مختلف بود . از این گذشته مردم عادی نیز جملگی **اسمرالدا** را دوست داشته و شیفتهٔ سبکباری ، شادی ، هوش و مخصوصاً رقص و آواز وی بودند . در سراسر شهر بزرگ پاریس فقط دوتن از وی نفرت داشتند و او غالباً از این دوتن با ترس و وحشت سخن میگفت : یکی از آندو زن ژنده پوش (برج رلان) راهبهٔ زشتروئی بود که از دادن هیچ نوع ناسزا و دشنام به کولیان خودداری نمیکرد و هر بار که چشمش به رقاصهٔ بینوایان افتاد بوی نفرین کرده و لعنت میفرستاد . دیگری راهبی بود که بعض دیدنش نگاه هولناکی بوی انداخته و کلمات دهشت‌باری بر زبان میراند . **اسمرالدا** از دیدن نگاه و شنیدن کلمات وی غرق وحشت می‌شد .

رئیس شماسان از این سخن سخت برآشت ولی گرنگوار متوجه پریشانی وی نشد . رویهمرفته رقاصه کوچک با سودگی خاطر بسر می‌برد ، زیرا از کف بینی و غیب گوئی احتراز میکرد . باین ترتیب از تهمت سحر و جادو در امان بود . ضمناً **گرنگوار** دست کم چون برادر دلسوزی در خدمت وی بود و با صبر و حوصلهٔ فیلسوفانه‌ای این چنین عشق افلاطونی را تحمل میکرد . بالاخره پناه گاهی و تکه نانی داشتند . هر روز صبح باتفاق دخترک از آشیانهٔ دزدان درآمده و بر سر کوی و برزن پروپولی جمع میکردند . شب هنگام نیز باهم به کاشانهٔ خود بازگشته و هر یک در اطافک خویش با وجدان راحت سر بر بستر می‌نهادند . گرنگوار با خود میگفت :

درک همه چیز و غرق رویشدن زندگی خوشایندی است . ضمناً فیلسوف یقین نداشت

که دلباخته دخترک کولی شده باشد. زیرا به بزرگ ملوس نیز همانقدر مهر میورزید. بزرگ حیوان خوشمزه و ملایم و باهوش و دانائی بود. در قرون وسطی حیوانات دانا و با شعور بسیار جالب توجه بوده و غالباً آخر کار صاحبان شان را به پای چوبه دار و باروی تل هیزمها می کشاندند. با اینحال کارهای چشم بندی بزرگ سم طلائی بسیار معصومانه بود. **گرنگوار** احساس میکرد که تعریف این جزئیات برای رئیس شماسان بسیار جالب است. آری بزرگ بسته به اینکه دخترک کولی دایره زنگی بچه شکلی در دست می گرفت عکس - العملهایی نشان میداد و این عکس العملها به شیرینکاری تغییر می شد.

دخترک در کار تعلیم بزرگ بعدی مهارت داشت که در عرض کمتر از دو ماه طرز چیدن حروف چوبی و تشکیل کلمه (فوبوس) را به حیوان باهوش یاد داد.

راهب سخن **گرنگوار** برید :

- **فوبوس** ؟ چرا کلمه **فوبوس** را انتخاب کرد ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- منی دانم ، شاید رازورمزی در این کار نهفته باشد . غالباً وقتی که گمان میکند تنها است این کلمه را آهسته بر زبان میراند .

کلود نگاه نافذی بروی جوان افکنده و پرسید :

- مطمئنی که این کلمه نام کسی نیست ؟

- نام کبسی ؟

- چه می دانم ؟

شاعر گفت :

- حضرت استادی ، توجه فرمائید ، بنظر من کولیا پیرو آئین گبران اند . ازینرو

نام **فوبوس** را بر زبان میرانند .

- آقای پیر ، برای من صحبت این مسئله چندان روشن نیست .

- برای من هم این مسئله چندان مهم نیست . بگذار هر چه می خواهد زیر لب

فوبوس ، **فوبوس** بگوید . قدر مسلم اینست جلی علاقه ای به **فوبوس** ندارد .

- (جلی) چیست .

- بزبش است .

رئیس شماسان زنجندان خویش بر روی دست تکیه داد و لحظه ای بفکر فرو رفت.

ناگهان بشدت بسوی **گرنگوار** برگشت :

- سو گند میخوری که تاکنون باو دست درازی نکرده ای؟

گرنگوار پرسید :

- به که ؟ به بز ؟

- نه ، باین زن .

- به زنم ؟ سو گند میخورم که دست درازی نکرده ام .

- چه موقع هائی با او تنهائی ؟

- شب ها ساعتی باهم هستیم .

(دوم کلود) ابرو درهم کشید و گفت :

- oh : oh : Solus Cum Sola non Cogitabuntur

orare Pater noster .

گرنگوار پاسخ داد :

- نه بجانم ، می توانم بگویم توجهی که او بمن دارد بیش از توجه ما کیان به

کلیسیا نیست .

رئیس شماسان با خشونت تمام گفت :

- بناموس مادرت قسم بخور که حتی با سرانگشت خویش نیز تن او را لمس

نکرده ای .

- حاضرم حتی بسر پدرم قسم بخورم زیرا نتیجه اش یکی است . ولی قدسی ما با اجازه

فرمائید چیزی پرسم .

- پیرمید آقا .

- این چه علاقه ای است که بجواب این پرسش دارید ؟

چهره زرد رنگ راهب همانند عذار دختران زیبا گل انداخت . لحظه ای خاموش

ماند ، سپس با گم گشتگی نمایی گفت :

- آقای پیر ، توجه کنید ، گمان می کنم هنوز پاک اید . من بشما علاقه مندم بدانید که

اگر کوچکترین ارتباطی با این دخترک کولی پیدا کنید روح خود را بشیطان فروخته اید .

شما میدانید که جسم باعث سقوط روح می شود . بدا بحالتان اگر باین زن نزدیک شوید !

همین و بس .

گرنگوار گوش خود را خراشیده گفت :

- یکبار امتحان کردم ، اولین بار بود . ولی نیشم زد .

- آقای پیر ، بیشرمی را تا باین حد رسانیده اید ؟

ابروان راهب درهم گشیده شد. شاعر جوان لبخند زنان بسخن خود ادامه داد:
 - یکبار دیگر نیز پیش از خواب ازسوراخ قفس درنگاه کردم ، زیباترین زنان
 را با پیراهن خواب دیدم . هرگز دنی باین زیبایی ندیده بودم که با فشار پسای لخت خود
 بر تخت خواب آنرا بناله اندازد .
 راهب فریاد برداشت :

- برو گمشو !

نگاه هولناکی به گرنگوار انداخت . شانه های او را گرفت و او را از خود راند .
 و با قدمهای تندی بزیر تار یکترین طاقهای کلیسیا پناهنده شد .

- ۲ -

[زنگهای کلیسیا]

از فردای روز مجازات ، همایگان کلیسیای نتردام بخوبی احساس می کردند که از شور و هیجان کازیمودو بهنگام نواختن زنگهای کلیسیا بسیار کاسته شده است . پیش از آن زنگها و زنگوله ها باشکوه و هیاهوی زیادی صدا درآمده ، و از آهنگ خوشایند آن هزاران زیر و بم و شور و نوا بگوش میرسید .

از ناقوس ها هلهله و شادی غیر قابل وصفی بر کلیسیای کهنسال دمیده می شد و از دهانه های مس و از زیر غلغله محسوس و با روح هوس و نشاط برمیخاست . اینک دیگر روح از تن کلیسیا رخت بر بسته و اندوه و خموشی بر آن چیره شده بود دیگر بهنگام جشن و تشییع جنازه مردگان جز صدای خشک و عریان و بیروح مذهبی چیزی از زنگها بگوش نمیرسید . کلیسیا صدای مضاعفی دارد . (ارگ) و ناقوس صداهای کلیسیا است . اینک دیگر صدای ناقوس خاموش شده و تنها صدای ارگ شنیده می شد . گویی نوازنده زنگها جان سپرده است . با اینحال کازیمودو هنوز بر سر جای خویش بود . پس چه بر سرش آمده بود ؟ آیا رنج شرم و نومیدی ناشی از رفتن بر سیاستگاه اعماق دلش و جریحه دار کرده بود ؟ آیا هنوز انعکاس ضربات تازیانه دژخیم را بگوش جان می شنید ؟ آیا اندوه چنین رفتار غیر عادلانه ای همه روشنائیها حتی عشق بزنگها را بیکبار در روح وی خاموش ساخته بود ؟ آیا زنگ بزرگ کلیسیا یعنی (زنگ مریم) در دل ناقوس زن نتردام رقیبی زیبا تر و دلربا تر یافته و زنگ بزرگ با خواهران چهارده گانه اش دیگر از نظر افتاده بودند ؟

روز چهارشنبه ۲۵ ماه مارس سال ۱۴۸۲ با عید (پیام جبرائیل) مصادف شد . در آنروز هوا بسیار صاف و خوش بود کازیمودو تاحدی بر سر وجود آمد . از برج شمالی بالا رفت تا خود را به اطاقك ناقوس ها برساند . زیر پای وی سزایدات تمام درهای کلیسیا

بازمی گذاشت.

هنگامیکه **کازیمودو** به اطاقك ناقوسها رسید . لحظه ای چند بسا حالت غمزده سرتکان داد و زنگهای شش گانه را از نظر گذرانید . گوئی چیزی میان او و زنگهای محبوبش حائل شده اند . ولی بمحض اینکه زنگها را بحرکت درآورد گرچه صدائی نمی شنید ولی از دیدن جنبش آنها بر سر شور آمد و چون پرنده سبکبالی که از شاخه ای بشاخه ای برجهد ، از پله های پلکان اطاقك بالا و پائین میرفت . هنگامی که ارتعاشات زنگها و پایه های چوبی آن بعد اعلی رسید ، شادی بر گوژپشت بینوا روی آور شد ، غم و اندوه را بدست فراموشی سپرد و چهره اش بر شگفت .

کازیمودو از پله ای به پله ای بر می جست و طناها را بدنبال هم بحرکت در می آورد . شش زنك بزرگ را بمانند رهبر موسیقی ماهری با نظم و ترتیب خاص بحرکت در می آورد . هر يك از زنگها نام مخصوصی داشت آنها را مخاطب قرار داده و میگفت :

— یا الله **گابریل** ، هرچه زودتر میدان را با غریب خود پر کن . امروز روز عید است . (**تی تو**) تبیلی را کنار بگذار . چرا اینهمه بی حالی ؟ بدو ، بدو ! مگر زنك زده ای ؟ آهان ! حالا خوب شد ! زودتر ، زودتر ! گوش شنوندگان را بمانند گوش من کر کن ! آفرین (**تی تو**) حالا درست شد ! **عی یوم ! عی یوم !** تو از همه درشت تر و **پاسکیه** از همه ریزتر است ، با اینحال پاسکیه زرنك تر از تست . شرط می بندم که شنوندگان صدای او را بهتر از تو می شنوند . خوب ! بسیار خوب ! **گابریل** جان بلندتر ! کمی بلندتر ! او هو ! گنجشك ها شما چرا بیکارید ؟ چرا صدایتان در نیاید ؟ چرا با زبانه های مسی تان بجای آواز خوانی دهن دره میکنید ؟ این وضع کار کردن نیست ! مگر نمیدانید که امروز روز (**پیام**) است . خورشید تابان را بنگرید . آخ ای **گیوم** بیچاره پاك از نفس افتادی !

گوژپشت بازنگها مرگرم گفت و شنود بود . ناقوسهای شش گانه هر يك بیش از دیگران در کشش و کوشش بود .

ناگهان **کازیمودو** از میان چوب بست های اطاقك زنگها نظری بیائین افکند دختر جوانی که لباس جلف عجیبی بر تن داشت فرشی بر زمین می گسترانید ... بز سیدرنك کوچکی بر روی فرش ایستاد ! تماشاچیان دور دخترك حلقه زدند . با دیدار این منظره یکبار رشته افکار گوژپشت از هم گسست . میراندیشه اش منحرف گشت ، شیفتگی او به

الحان زنگها چون دودی بر هوا رفت. بر جای ایستاد و پشت بر زنگها کرد. آنگاه در
اطاقلک چوبی چهارزانو بر زمین نشست و نگاه مهربان و ملایم رؤیا زده خود را که پیش
از این یکبار رئیس شماسان را غرق حیرت ساخته بود بر دخترک زیبا دوخت. زنگها
که بحال خودرها شده بود ناگهان از حرکت و هیاهو باز ایستاد. کسانی که از روی اخلاص
و ایمان بر جای ایستاده و بمانند سگی که استخوانی پیشش ریخته و یاسنگی بر سرش
زده باشند راه خود در پیش گرفتند.

- ۴ -

(آناگهی)

'AN'ATKH

صبح یکی از روزهای همین ماه بهاری که بنظر من شبیه ۲۹ مارس مصادف با روز یادبود سن - اوستاش بود، ژان فرو و لودومولین دانشجوی آشنای ما بهنگام پوشیدن لباس دریافت که کیسه اش خالی است. باخود گفت: ای کیسه بینوا! حتی يك سكه كوچك نقره نیز درون تو نیست! به بین مهره های نردو کوزه های آبجو و خداوند عشق با چه بی رحمی شکمت را سفره کرده اند!

خوب آقایان سیسرون و سنک شما که آنارتان کتابهای درسی من است خودتان قضاوت کنید.

علم باینکه واحد پول طلا از چند دینار و درهم تشکیل میشود، بحال من که پیشیزی برای باختن قمار ندارم چه ارزشی دارد! بله کنسول چیپرون! این مصیبتی نیست که با جمله پردازی ها و گفتن *Qvem a d mo dme* و *serum enim siero* بتوان از آن رهایی یافت!

ژان با اندوه فراوان لباس برتن کرد. وقتی که خواست کفشها را بپا کند فکری بنظرش رسید. نخست از پذیرفتن این فکر سر باز زد، ولی این فکر دست بردار نبود، جلितقه خود را وارونه پوشید، معلوم بود که دستخوش کشاکش درونی شدیدی است. سرانجام کلاه خود بر زمین زد و گفت:

- چه بهتر! هرچه پیش آید خوش آید! پیش بردارم میروم. سو گندی میخورم و بولی میگیرم.

لباس ماهوت کرکی خویش را برتن کرد کلاه از زمین برداشت و با نومیدی براه افتاد.

- ۲۵۴ -

از کوچه هارپ گذشت و قدم بخیابان هوشست نهاد. در اینجا بوی خوش کباب حس شامه‌اش را غلغلک داد. نگاهی از مهر و علاقه به دکان کبابی تاریک انداخت ولی چون پولی نداشت که با آن ناشتائی بخورد آهی برکشید و بسوی شهر قدیم روان شد. بعدی شتاب داشت که حتی فرصت آن نیافت تا بر مجسمه پرن لکری که در عهد شارل ششم پاریس را به انگلیسها تسلیم نموده بود سنگی بزنند. پرن لکری خائن مدت سه قرن تمام سزای خیانت خود میدید و مردم پاریس از زن و مرد و کوچک و بزرگ سنگ و گل و لجن به مجسمه‌اش میکوفتند.

ژان مواندینو پس از عبور از پل کوچک و کوچه سنت ژنویو به کلیسای ترودام رسید. در اینجا تردید و دودلی براو روی آور شد. لحظه‌ای چند دور برج مجسمه لکری چرخید و چندبار باخود گفت:

— ادای سوگند حتمی است ولی دریافت پول مورد تردید است! جلو کشیش دون پایه‌ای را که از کلیسا درمی‌آمد گرفت و پرسید:

— جناب رئیس شماسان کجا است؟

کشیش پاسخ داد:

— بنظر من در حجره برج تشریف دارند. ولی ازمین می‌شوید اگر پیغامی از پاپ یا شاه نداشتید بهتر است که مزاحم‌شان نشوید. ژان دستها را بهم کوفت و باخود گفت:

— به به! بهترین فرصتی است که میتوانم درون حجره جادو را تماشا کنم! باین فکر بسمت در کوچک سیاه رنگ زفت و از پله‌های برج بالا رفت. ضمن راه باخود میگفت:

— حالا می‌بینم! به با کره مقدس قسم حجره‌ای که برادر قدسی ما هم چون عورت خود از دیگران مخفی میدارد بسیار دیدنی است! میگویند که در آنجا اجاق شیطنانی افروخته و در آن (سنگ فلسفه) می‌سوزاند.

خدایا! بنظر من (سنگ فلسفه) و تیکه کلوخی یکسان است. کاش بجای سنگ فلسفه دوری نیمروئی بر آتش میگذاشت!

وقتی که به دالان ستوندار قدم گذاشت، نفس نفس زد، دشنامی تشار بلکان امتی نمود و از در تنگ شمالی برج روبه بالا نهاد.

لحظه‌ای بعد پس از عبور از برابر اطاقک زنگها، زیر گنبدی در زو بروی پیچ

پله‌ها به درگاهی بیضی‌شکل که قفل آهنی بزرگی بدان بود رسید. کسانی که بخواهند هم امروز این در را تماشا کنند، کافی است که به نوشته زیر که بخط سفید بر دیواره سیاه آن نوشته شده است توجه کنند:

(من کورالی را دوست دارم. ۱۸۲۹. امضاء اوژن).

لفظ (امضاء) جزم‌تن نوشته است.

دانشور که بدینجا رسید باخود گفت:

— آخ! لابد همین جا است.

کلید روی قفل و در باز بود، آهسته در را فشار داد و سر خود از لای آن

بدرون برد.

خواننده کتاب بی‌گفتگو آثار **امپراندت** یا (شکسپیر نقاشی) را دیده است.

یکی از گراورهای تیزابی وی بسیار زیباتر از آثار دیگر است. در اینجا حجره تاریک دکتر **فاوست** نشان داده شده و هرگز نمی‌توان بدون اعجاب نخستین آنرا تماشا کرد. حجره‌ای تاریک و درمیان آن میزی پر از اشیاء گریه و نفرت‌آوری از قبیل جمجمه مردگان، کره جغرافیائی، قرع و عنیق، پرگار و کاغذ پارشمن با خطوط هیروگلیف پوشیده است. دکتر **فاوست** در پشت میز از روی صندلی خویش نیم خیز شده و سروتن را در لباده و کلاه گشاد پیچیده است. دستهای گره خورده‌اش را بر میز تکیه داده و با کنج‌کوی وترس عجیبی به دایره درخشانی که از حروف سحرآمیز بر دیوار مقابل چون عکس خورشید در اطاق تاریک میدرخشد می‌نگرد. خورشید سحرآمیز در برابر نگاه می‌لرزد و حجره تاریک را بانورافسون روشن میدارد. منظره‌ای بس هولناک و زیبا است.

ژان، بعضی اینکه از لای در نیم باز چشم بدرون حجره برادر دوخت با منظره‌ای شبیه منظره حجره دکتر **فاوست** مواجه گشت. حجره نیمه تاریک بود و صندلی دسته‌دار و میز بزرگی میان آن قرار داشت. روی میز انواع پرگارها، قرع و عنیق، دیده می‌شد. از سقف اسکلت جانوران مختلف آویخته بود، کره دواری بر کف اطاق، Hippocéphale هائی در گوشه و کنار، قرابه‌هایی که ورق‌های زرد درون آن می‌لرزید، و جمجمه‌های مردگان که بر روی کاغذهای سفید گذاشته شده بود با تصاویر و علامات عجیب، کتابهای خطی بزرگ، کاغذهای پارشمن باز، بالاخره تمام خرده ریزهای دانش چشم می‌خورد. پرده‌ای از غبار و تاریکی روی سراسر آنهارا پوشانده بود. ولی از دایره درخشانی و اکثری که بحال جذبه چون عقابی در برابر خورشید محو تماشای

آن باشد خبری نبود .

با اینحال حجره خالی نبود ، مردی برصندلی دسته دارنشسته و برروی میزخم شده بود . پشت او بسوی در بود و ژان جزشانه ها و کله وی چیزی ننیدید ، با اینحال از سر طاس او که گویی نشانه ظاهری استعداد و قریحه روحانی رئیس شماسان است او را باز شناخت .

از این قرارژان برادر خود را باز شناخت . ولی در چنان آهسته باز شده بود که جناب **کلود فرولو** از حضور وی بر آستان در غافل ماند : دانشجوی کنجکاو فرصت را غنیمت شمرد تا بدقت درون سلول را واریسی کند . کوره بزرگی که در نظر اول دیده نمی شد ست چپ صندلی زیر روزه حجره قرار داشت . روشنائی دوزا از این روزن که پرده ای از تار عنکبوت بر آن آویخته بود گذشته و درون حجره را روشن می ساخت . عنکبوت درشت در میان پرده توری نازک خود کمین کرده بود . بر روی کوره ظرفها و بطریها ، کاسه های سنگی ، قرع های شیشه ای ، و شیشه های گردن بلند با بی نظمی تمام جمع شده بود . ژان آهی ازدل بر کشید و گفت :

صدافوس که تنور سرد است !

کوره خاموش بود و ظاهراً از مدت ها پیش آتش نشده بود . ژان در میان اثاثیه و ابزار کیمیاگری ، ماسک شیشه ای گرد گرفته ای را در گوشه ای افتاده دید ، فکر کرد که لابد رئیس شماسان بهنگام تجزیه و ترکیب عناصر خطرناک آنرا بر صورت خویش می گذارد .

دم چرمی گرد گرفته ای نیز که بر پوسته بالائی آن با حروف مسی کلمات **Spira , Spera** نقر شده بود در گوشه دیگر متروک و غبار آلود بچشم می خورد .

بشیوه کیمیا گران ، خطوط و علامات بسیاری بر دیوارها نوشته شده بود ، برخی از این خطوط با مرکب و علائم دیگر با جسم فلزی نامعلومی بر دیوار نقش شده بود در آن میان حروف گوتیک ، عبری ، یونانی و رومی درهم آمیخته بود . خطوط نو جایگزین آثار کهنه شده و چون تیغها در بوته خار یا نیزه ها در کارزار بهم ریخته بود . این خطوط و علامات مخلوط درهمی از فلسفه ها و تخیلات و آرزوها و فرزانی بشر بود . برخی از آنها چون پرچمی در میان نیزه های سواران بر فراز خطوط دیگر می درخشید . غالباً شمارها و کلمات قصار یونانی و لاتینی که در قرون وسطی استادانه بکار میرفت بر دیوارها دیده میشد از آن جمله بود :

Unde ; Inde ; - Homo Homini Monstrum .

Astra ' Castra , Nomen , Numen . -

Sapere aude . Flat ubi vult .

در آئینان کلمات بی معنایی نیز از قبیل (آنانگوفا گیا) که شاید اعتراض تلخ بر رژیم سخت کلیسا بود بچشم میخورد و یا پند و امثال ساده‌ای درباره انضباط جامعه روحانیون نظیر Cone lestem dominum terrestrem dicito dommuni نقش شده بود. بر روی نوشته‌ها تصاویر ستارگان و اشخاص و حیوانات و مثلثات متقاطع فراوانی دیده می‌شد. بیک کلمه دیوار حجره به برك کاغذی شباهت داشت که می‌بونی قلم موی درمرکب زده و بر روی آن کشیده باشد.

درون حجره ظاهر آشفته‌ای داشت و با بیک نظر آشکار میشد که مدت‌ها است بحال خود متروک مانده است. وضع ابزارکار نیز حاکی از آن بود که استاد گرفتاری خاطری دارد و در کار خود سرگشته و حیران شده است.

استاد که بر روی کتاب بزرگ مصوری خم شده بود حالت ناراحتی داشت گوئی خیالی دمامم بر ذهن او خطور می‌کرد و نظم افکار و اندیشه‌های او را برهم میزد. ژان از شنیدن صدای او که باخود احتجاج میکرد بدین راز پی برد. رئیس شماسان اندیشناک با کلمات مقطع با خود چنین میگفت :

- بله ، مانو گفته و زرتشت تعلیم داده است که خورشید زاده آتش و ماه زاده خورشید است . آتش جوهر کائنات است . اجزاء ساده آتش پیوسته بصورت نهرهای بی پایانی بسوی جهان جاری است .

در تقاطعی از آسمان که این نهرها بهم رسند روشنائی پدیدار میشود . در تقاطعی از زمین نیز که آنها بهم تلاقی کنند زرناب ایجاد میگردد . - روشنائی همان طلاست هر دو از آتش مشتق شده اند . بین حالت مرئی و قابل لمس و حالت مایع و جامد اجسام تفاوتی نمیتوان یافت همانگونه که بغار آب باقطعه یخ در اصل یکی است . - اینها خیالپردازی نیست - قانون کلی طبیعت است . ولی برای گیر آوردن راز این قانون کلی در علوم چه باید کرد ؟ عجب ! نوری که بردست من می‌تابد طلاست ! طلائی است که طبق قانون خاصی منبسط شده و باید آنرا طبق قانون دیگری متراکم ساخت ! - اما طرز کار چگونه

(*) بزبان یونانی بمعنای خوردن بهنگام ضرورت

(۵۵) لقب (آگنی) یا (سوما) در اساطیر هندی . به خوانندگان (برک - ودا) نیز اطلاق میشود.

است ؟ - برخی بر آنند که شعاع خورشید را در خاک پنهان کنند. **ابن رشد** * - بله **ابن رشد** - شعاعی از خورشید را در زیر نخستین ستون اذ دست چپ محراب مسجد قرطبه خاک کرده است. ولی در آوردن آن در حال حاضر بیفایده است. چه انجام استحاله هشت هزار سال طول خواهد کشید.

ژان باخود گفت :

- خدایا ! در این صورت بدست آوردن يك سكه طلا صبر ایوب لازم دارد !
رئیس شماسان در حالیکه در اسرار طبیعت غور میکرد باخود گفت :
- آماد یگران ، استحاله نور ستاره درخشان صورت کلب اکبر را بهتر میدادند .
ولی ضبط این نور بصورت خالص دشوار است . چه غالباً تار سیدن بزمین بانور ستارگان دیگر درهم میآمیزد . (**فلامل**) معتقد است که اجرای عمل با آتش زمین آسانتر است .
فلامل ! وه که در این مورد چه نام بامسمائی است . **فلاما** * !
بله ، بحث بر سر آتش است . همین و بس . الماس از زغال و طلا از آتش بدست می آید . - ولی راه بدست آوردن آن چیست ؟ - استاد معتقد است که باید بهنگام عمل نام دلنشین و اسرار آمیز برخی اذ زنان را بر زبان راند ...

به بینیم **هانو** در این باره چه می گوید :

« جائیکه بزنان احترام گذارند ، خدایان شاد میشوند . جائیکه زنان را تحقیر کنند نماز و دعا فائده ای ندارد . - دهن زن هماره چون آب جاری و نور خورشید پاک است . زن باید نامی دلپذیر و نرم و هم انگیز داشته باشد . نام زن باید به حرف صد ادا کشیده منتهی شود . »
... بله . حکیم حق دارد ، واقعاً هم اسامی ، **هاریا** ، **سوفیا** ، **اسمرا** ... - لعنت بر شیطان ! این فکر لعنتی هر گز راحتم نمی گذارد !
بشدت کتاب را بر بست .

دست بر پیشانی نهاد تا مگر وسوسه های شیطانی را از خود دور کند . سپس میخی

(*) - ابن رشد پزشک و فیلسوف معروف عرب بسال پانصد و پنچ هجری در قرطبه متولد شد و هفتاد و دو سال بعد در مراکش درگذشت . ابن رشد مفسر ارسطو و نظریاتش متمایل به ماتریالیسم و وحدت وجود است . عقاید ابن رشد نخست از طرف دارالعلم پاریس و سپس از طرف وائیکان خلاف مذهب اعلام شد .

(**) شعله آتش .

از روی میز برداشت . چکشی را نیز که بردسته آن کلمات مرموزی نوشته شده بود بدست گرفت . لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و با خود گفت :

— مدتی است که در تجربیات خود با شکست مواجه میشوم ! فکر ثابتی ذهن مرا فرا نمیگیرد و چون خاج آتشینی مغزم را برپشان میکند . عجب است که مسئله ساده ای را نمیتوانم حل کنم . نمیتوانم براز کاسیدور که چراغش بی قیله و روغن میسوخت پی برم .

ژان زیر لب گفت : — بگیرش !

و راعب بسخن خود ادامه داد :

— ... واقعا که فکر نامر بوطی کافی است که مرد نیرومندی را از بون و دیوانه سازد ! ای داد ! کلود پرنل که نتوانست لحظه ای نیز نیکلا فلامل را از ادامه کارشگرف بازدارد بریش من خواهد خندید ! عجب ! چکش سحر (زخیله) دردست من است ! حاخام وحشتناک بهر ضربه ای که در ته حجره خود با این چکش برمیخ میگوید ، دشمنان مورد نظر را در دو هزار فرسنگی زنده بگور میساخت . حتی شاه فرانسه نیز که ندانسته به مرد معجز آفرین اهانت کرد تا زانو در سنگفرش پاریس فرورفت — سه قرن پیش این قضیه اتفاق افتاد . ولی اینک چکش و میخ در اختیار من است و از آن میتوان بآسانی بعنوان ابزار کار استفاده کرد . — افسوس که باید اسم اعظمی را که (زخیله) بهنگام زدن چکش برمیخ بر زبان میراند فرا گرفت .

ژان با خود گفت : — چه مهملاتی !

ولی رئیس شماسان بسخن خود ادامه داد و گفت :

— نباید امتحان کرد . نشانه موفقیت اخگر آبی رنگی است که از میخ می پرد . — امن هتان ! Emen — hêtan امن — هتان ! — نه این کلمه نیست . — سی گه آنی ! سی گه آنی ! — این میخ کسی را که نام فو بوس دارد زنده بگور کند ! ... — ای لعنت بر شیطان ! باز همان وسوسه همیشه ! ...

خشمگین شد و چکش را بسوئی انداخت . سپس چنان خود را جمع وجود کرد که پشتی صندلی او را از نظر ژان پنهان ساخت . تا چند دقیقه جزمشت متشنج وی که بر کتابی چنگ زده بود چیزی دیده نمیشد . ناگهان جناب کلود از جای برخاست ، پرگاری بدست گرفت و درسکوت تمام بر روی دیوار با حروف بزرگ یونانی کلمه :



᾽ΑΝΑΓΚΗ

ANATKH

را نوشت.

ژان با خود گفت :

— برادرم دیوانه است ، میتوانست لفظ ساده *Fatum* را بنویسد . همه کس مجبور نیست که زبان یونانی فراگیرد .
رئیس شماسان بجای خود بازگشت و چون بیماری که پیشانش اذرد و تب میسوزد سر را میان دستان گرفت .

دانشجو ، با تعجب مراقب حال برادر بود . او خود از هر قید و بندی و ارسته بود و قانونی جز قانون طبیعت نمی شناخت ، و تمایلات خود را آزادانه ارضاء می کرد ازینرو دریای عظیم شورو هیجاناتش خشکیده و او را از توجه باین حقیقت باز میداشت که دریای احساسات تند و سودازده هنگامی که راه فراری نیابد چه جوش و خروشی پیا می سازد ، چه طغیانهای ایجاد میکند و چه شراره هایی بر جان میزند تا سرانجام سدهارا شکسته و بستری برای جریان پیدا کند . ظاهر عبوس و سرد کلود فرو و لو که چون قشر نفوذ ناپذیری جلوه می نمود هماره ژان را دچار اشتباه ساخته بود . دانشجوی بیغم هرگز گمان نمی برد که سعیر آتشین و سوزانی در زیر پیشانی برف گرفته (اتنا) * * * در غلیان است .

ما نمیدانیم که آیا ژان به کته قضایایی برد یا خیر . ولی آنچه مسلم است باین مطلب اذعان داشت که دیدن آنچه دیده است بسیار اتفاقی بوده و بندرت میسر است . ازینرو نباید چنین وانمود کند که در لحظه بسیار حساسی ناظر خلجان روحی برادر بوده است . وقتی که رئیس شماسان آرامش و سکون اولیه را بازیافت ، ژان آهسته سر را بقلب برد و چون کسی که تازه از راه رسیده است پا بر زمین کشید تا ورود خود را خبر دهد .
رئیس شماسان از درون حجره فریاد زد :

— داخل شوید ، منتظران بوم . مخصوصاً کلید را روی در گذاشتم . آقای

ANATKH (آناگی) لفظ یونانی و بمعنای (سرنوشت) است . (م.)

Fatum (فاتوم) لفظ لاتینی و بمعنای (تقدیر) است . (م.)

Etna — نام کوه آتشی فشان معروف در شمال شرق سیسیل با ارتفاع ۳۳۰۰ متر .

این کوه تاکنون بارها آتش فشانی کرده و هربار تلفات مالی و جانی فراوانی بیار آورده است . (م.)

ژانک داخل شوید.

دانشجو جسورانه قدم بدرون حجره گذاشت. رئیس شماسان که از چنین برخوردی در چنان محلی ناراحت شده بود برخورد لرزید. چطور! ژان شمائید؟

دانشجوی سرخ رو و گستاخ و شادمان گفت:

— بالاخره نام من هم با حرف ز (ژی) شروع میشود.

چهره جناب **کلود** حالت بی‌اعتنائی و خشونت عادی خود بازیافت.

— اینجا چکار داشتید؟

دانشجو که میکوشید حالت اشخاص با نزاکت و فروتن برخورد گیرد. درحالیکه کلاه دو گوشه خود را معصومانه در دست می‌چرخانید بالحن رقت‌انگیزی گفت:

— برادر جان، تقاضائی داشتم...

— چه تقاضائی؟

— کمی درس اخلاق بمن بدهید. چون بدان نیازمندم. و...

ژان توانست بقیه کلمات را بصدای بلند ادامه دهد:

— و... کمی پول می‌خواستم چون بیشتر از درس اخلاق مورد احتیاج منست. ولی آخرین

کلمات جمله دوم را ادانکرد.

رئیس شماسان بالحن خشکی گفت:

— آقا، من از شما خیلی ناراضیم.

دانشجو آه کشید و گفت:

— افسوس!

جناب **کلود** صدایش را چرخانید و بچهره ژان خیره شد.

از دیدار شما خوشحالم سرآغاز وحشتناکی بود. ژان برای برخورد سختی آماده شد.

— ژان، هر روز از دست شما شکایت میکنند. موضوع زرد و خورد و چوب و زدن به

ویکت الیرامو نشان چیست؟

ژان پاسخ داد:

— اه! چیز مهمی نبود. این (باژ) بدجنس تفریحش اینست که همیشه با اسب میان

کوچه به تاخت میرود تا گل و لای بر وضو زت دانشجویان بپاشد.

رئیس شماسان پرسید:

— چرا قبای (ماهیه فارژل) را پاره کردید؟ در شکایت نامه قید شده:

(Tunicam dechir averunt)

— ای بابا! عباى مندرسى بود نه قبا!

— در شكايه نامچه Tunicam نوشته نه Cappetam. لاتینی بلدید؟

ژان پاسخ نداد.

راهب بسخن خود ادامه داد:

— بله! امروز دیگر درس و مشق‌ها باینصورت درآمده است. دیگر کسی بزبان لاتینی صحبت نمیکند. کسی زبان سریانی نمیداند و زبان یونانی نیز چنان بدست فراموشی سپرده شده است که فاضل‌ترین دانشمندان نیز از شنیدن يك کلمه یونانی تکان خورده و میگویند: «یونانی زبان غیررسمی است.»

دانشجو باعزم پاسخ سر برداشت و گفت: برادر جان، آیا مایلید معنای این کلمه یونانی را که بر دیوار نوشته شده است برایتان شرح دهم؟

— کدام کلمه؟

— کلمه ANA ΓKH (آنانگی) را.

برگفته‌های پریده رنگ رئیس شماسان سرخی کم رنگی دوید. گویی دودرقیعی از غلیان درون آتش فشان برخاسته است. دانشجو متوجه این جریان نشد. برادر ارشد با کوشش زیاد تته پته کنان گفت:

— خوب، ژان معنای این کلمه چیست؟

— تقدیر.

جناب آلود رنگ رخسار خود باخت و دانشجوی بیغم بسخن خود ادامه داد:

— کلمه‌ای نیز که همان دست زیر آن نوشته است به معنای بلیدی است. می بینید که عده‌ای زبان یونانی بلدند.

رئیس شماسان دم نمزد، از این درس یونانی بفکر رفته بود.

ژان که به ریزه کاریهای زرنگی کودکان لوس و تر آشنا بود پی برد که فرصت مناسبی برای عرض تقاضایش پیش آمده است: ازینرو بصدای بسیار ملایمی گفت:

— برادر مهربان، آیا برای چند کشیده‌ای که بهنگام زدو خورد بین بچه‌ها رد و بدل شده است از من نفرت دارید؟ برادر جان می بینید که زبان لاتینی را بخوبی فرا گرفته‌ام. اما این ریاکاری خوشایند اثری در برادر سختگیر نه بخشید. (سر بر) به نان آلوده

(*) مك بمعنی افسانهای (Cerbère)

به عمل لب نزد . حتی يك چين كوچك نيز از پيشانی رئيس شماسان كم نشد . فقط بلجن خشگی گفت :

- بالاخره چه میخواهید ؟

ژان بر سر جرأت آمده پاسخ داد :

- بله ، حقیقت را بخواهید ، احتیاج پیول دارم .

باشنیدن این درخواست پیشرمانه سیمای رئيس شماسان ناگهان حالت پدرانۀ و دلوزانه ای یافت .

- آقای ژان ، لابد میدانید كه از بیست و يك خانوار ساكنین املاك موقوفۀ

قیر شاپ بیش از سی و نه لیره و خرده ای عاید نمی شود . با اینکه این مبلغ نیمی بیش از درآمد دوران تصدی برادران پاكله است مبلغ قابل توجهی نیست .

ژان با پیشرمی گفت :

- من پیول احتیاج دارم .

- میدانید كه هیئت مدیره اوقاف تصمیم گرفته است كه همان بیست و يك خانوار

تمام اراضی وقفی را شخم بزنند و ما فقط با پرداخت مبلغی در حدود شش لیره طلا به قدسی مآب اسقف میتوانیم از این زبان جلوگیری کنیم . هنوز این پول را هم نتوانسته ام پس انداز کنم . لابد خودتان بهتر میدانید .

ژان برای بار سوم تکرار کرد :

- فقط میدانم كه پیول احتیاج دارم .

- پول را برای چه میخواهید ؟

از این پرسش نور امیدی در دیدگان ژان درخشیدن گرفت . فافۀ گربه ملوس و

آرامی بخود گرفت و گفت :

- برادر عزیزم ، بدانید كه برای نیت بدی بشما مراجعه نكرده ام . نمیخواهم با

پولی كه از شما میگیرم به میخانه ها بروم و یا كوچه های پاریس را گز كنم . نه برادر جان

نیت خیری در پیش است .

كلود شگفت زده پرسید :

- چه نیت خیری ؟

- دو نفوازدوستانم میخواهند برای كودك بیوه زن پرستار بینوائی «سیسمونی» خریداری

كنند . احسان و نوع دوستی است . قیمتش سه (فلورن) میشود ، من برای سهم خود از

شما بیش از يك (فلورن) نمیخواهم .

— نام این دوستان چیست ؟
 — پیرچاقو کشته و باتیعت جوجه دزده ،
 رئیس شماسان پوزخند زد و گفت : نیکوکاران شما چه اسم های مناسبی دارند
 عیناً پیشنهادی که خمپاره نام داشته باشد .
 بی گفتگو ژان نامهای بدی برای رفقاییش انتخاب کرده بود . ولی خیلی دیرباین
 حقیقت پی برد .

کلود دانا بسخن خود ادامه داد :
 — از آن گذشته کجاسیسمونی مه (فلورن) قیمت دارد ؟ آنهم برای زن یینوائی ؟ از
 کی تا حالا پیوه زنان بچه دار می شوند ؟
 ژان یکبار دیگر نزاکت را بکنار گذاشت :
 — بله ، من بیول احتیاج دارم . میخواهم امشب در (وال دامور) بتماشای
 ایزابول تیری بروم !
 راهب فریاد زد :
 — ای بدبخت ناپاک !
 ژان گفت :
 — (آنا گینا) .

تادانشجوی زرنگ باشیطننت خاص خود از نوشته های دیوار کلمه یونانی (آنا گینا)
 را بر زبان راند رئیس شماسان لب گزید و خشم وی زائل گشت . روبه ژان کرد و گفت :
 — بروید . من در اینجا منتظر کسی هستم .
 دانشجو یکبار دیگر به تلاش افتاد .
 — برادر جان ، لااقل پول ناهاری بمن بدهید .
 جناب **کلود** پرسید :
 — احکام گراتین ؟ را تا کجا خوانده ای .
 — دفترهایم را گم کرده ام !
 — ادبیات لاتینی را تا کجا رسانیده ای ؟
 — نسخه کتاب **هوراسیوس** امرا دزدیدند .
 — از ارسطاطالیس چه میدانی ؟

(۵) راهب ایتالیائی ساکن دیر سن — فلیکس متوفی سال ۱۱۵۹ صاحب تألیفات عدیده ای
 بنام (احکام) است .

— برادر جان ، من با یکی از پدران کلیسیا که گفته است ، لغزشهای کفر و العاد در
خارستان متافیزیک ارسطاطالیس لانه می کند موافقم . تف بر ارسطاطالیس ! من نمیگذارم
با مابعدالطبیعه وی بر ایمان مذهبی ام خدشه وارد شود .
رئیس شماسان بسخن خود ادامه داد .

— ای جوان ، آخرین بار که شاه وارد پاریس میشد مردی بنام فیلیپ کومین
برزین پوش اسب خود شعاری زردوزی کرده بود ؛ توصیه میکنم که این شعار را بخاطر
بسیاری :

☆ Qui non laborat non manducet

دانشجو لحظه ای انگشت در گوش و چشم بر زمین با حال آشفتگی خاموش ماند.
ناگهان به چابکی دم جنبانك بسوی **کلود** برگشت و گفت :
— برادر مهربان ، آیا از دادن پول سیاهی بمن برای خریدن نان خودداری
می کنید ؟

— Qui non laborat non manducet

ژان از شنیدن پاسخ برادر سرسخت صورت خود با دست پوشانید و چون زنی که
بفرض بترکد بانومیدی صدای گریه (او هو هو هو) درآورد .
کلود شگفت زده پرسید :
— یعنی چه آقا ؟

دانشجو چشمان بیشرم خود را که با دست می مالید تاسرخ شود بروی **کلود** برداشت
و گفت : — این کلمه یونانی است ؛ **اشیل** آنرا مناسب ترین کلمه ای برای بیان درد میدانند ،
ژان پس از ادای این جمله قهقهه زد ، لبخندی از این ادا بر لبان شماس نقش
بست . البته تقصیر از خود **کلود** بود که کودکی را این چنین لوس بار آورده بود .
ژان از تبسم **کلود** بر سر جرأت آمده و گفت :
— اوه ، **کلود** جان ، برادرم ، نیم چکمه هایم پاره شده است ، آیا غم انگیزه
از کفشی که تختش سوراخ باشد چیزی سراغ دارید ؟

رئیس شماسان حالت جدی خود باز یافت و بالحن خشکی گفت :
— کفشهای نوی برایتان میفرستم . ولی از پول خبری نیست .
ژان التماس کنان گفت :

(۵) ضرب المثل لاتینی به معنای نابرده هیچ گنج میسر نمی شود .

— چیز يك سكه (پارسی) ناچیز ، چیزی نمیخواهم . احكام (گراتین) را حفظ خواهم کرد ، پیش از پیش بخدا ايمان خواهم آورد . و در علم و ايمان فیثاغورث واقعی خواهم شد . اما از راه لطف يك سكه كوچك (پارسی) را از من مضایقه نکنید ؛ آیا میخواهید گرسنگی مرا با پوزه سیاه و چرکین خود که از مرد تاتار و دماغ زاهدان گذرتر است بگذرد ؟

جناب کلود سر تکان داد و گفت :

— نامبرده رنج گنج ..!

ولی ژان نگذاشت که جمله اش را تمام کند فریاد کنان گفت :

— آی بجهنم ! زنده با خوشی ! میروم ساکن میخانه میشوم ، با مردم جدال میکنم ، جنجال راه میاندازم ، دنبال دختران میروم !

این بگفت کلام خود را به دیوار زد و بادست شروع به بشکن زدن کرد .

رئیس شماسان با اخم و ناراحتی بوی نگریست .

— ژان شما روح ندارید .

— در اینصورت بگفته **ایسکور من** فاقد چیزی هستم (که نمیدانم چیست و خود آفریده چیزی است که نامش را نمیدانم)

— ژان باید برای اصلاح شما تصمیم جدی گرفته شود .

ژان نگاهی بصورت برادر و سپس به قرع و عنیق روی کوره انداخت و گفت :

— ای بابا ، اینجا همه چیز از بطریها گرفته تا افکار و اندیشه ها شاخ دارند ؛

— ژان شما درسراشویی سقوط قرار گرفته اید . آیا میدانید بکجا میروید ؟

ژان پاسخ داد :

— به میخانه .

— راه میخانه به قصابگاه منتهی میشود .

— همه چراغها نور می پاشند . قصابگاه هم چراغی مثل چراغهای دیگر است .

شاید هم دیوژن با این چراغ دنبال انسان میگشت .

— راه قصابگاه به چوبه دار منتهی میشود .

— چوبه دار ترازویی است که بريك کفه آن انسان و بر کفه دیگرش دنیا و مافیها

قرار دارد . چه خوبست که انسانیت را برگزینم .

— چوبه دار به جهنم منتهی میشود !

- جهنم تنور بزرگی بیش نیست .
- ژان ، ژان ، فرجام کار بد خواهد شد .
- در عوض آغازش خوب خواهد بود .
- در اینحال صدای پائی از پلکان بگوش رسید . رئیس شماسان انگشت روی دهن گذاشت و گفت :
- ساکت ! آقای ژان است .
- آنگاه صدای پستی اضافه کرد :
- ژان گوش بدهید . هرچه در اینجا دیدید و شنیدید چیزی نگویید . زود درون کوره پنهان شوید و دم نزنید .
- دانشجو درون کوره خزید . در آنجا فکر بکری بخاطرش رسید و گفت :
- در اینصورت ، برادر جان ، يك سكه طلا میگیرم تا دم نزم .
- ساکت باش : قبول دارم .
- نه ، نقداً میگیرم .
- رئیس شماسان باخشم فراوان همیان خود را بسوی او انداخت گفت :
- بگیر !
- ژان درون کوره خود را جمع و جور کرد و در اینحال در باز شد .

- ۵ -

[دومرد سیاه پوش]

تازه واردلباده‌ای سیاه و چهره‌ای دژم داشت . لباس وچهره‌اندوه‌باروی پیش از هرچیز توجه ثان را بخود جلب کرد . (چه ثان درنہانگاہ خود طوری قرار گرفته بود کہ بخوبی بتواند ہرچیز را دیدہ و ہرگفتہ‌ای را بشنود) . بالینحال در سیمای وی ملائمت خاصی ، شبیہ ملائمت گرہ ہا یا دادرسان و یا بہتر بگوئیم تظاہر بہ ملائمت خوانندہ می شد . صورت تازه وارد سبزہ و چین دار بود . شصت سالہ بنظر میرسید ، دائماً مژہ ہارا بہم میزد . ابروان سفید ، لبان آویختہ و دستہای بزرگی داشت . وقتی کہ ثان فہمید کہ او کسی جز پزشک یا عضو ہیئت دادرسان نیست و بیک نظر از دیدن فاصلہ زیاد بینی و دہان وی پی برد کہ مرد خرقتی است بگوشت خود خزید و ازاینکہ ناچار است درچنان اوضاع و احوالی مدت نامعلومی بسربرد غرق نومیدی شد .

رئیس شماسان پیش پای او از جای برخاست . فقط باشارہ‌ای او را بہ نشستن برچہار پایہ دم در دعوت کرد . لحظہ‌ای چند بسکوت گذشت ، گوئی رئیس شماسان در تفکرات پیشین خود غوطہ ور است . بہنگام ورود تازه وارد **کلود فرولو** بوی گفتہ بود : - سلام آقای ژاک .

و مرد سیاه پوش پاسخ دادہ بود :

- سلام استاد !

ازفحوائی صحبت طرفین کہ یکی (آقای ژاک) و دیگری (استاد) خوانندہ شد معلوم بود کہ بین آنها رابطہ شاگردی و استادی درکار است .

باری رئیس شماسان بسخن درآمد و گفت :

- خوب ، آقای ژاک ، کارہای تان پیشرفت می کند ؟

ژاک بالہخنہ غم انگیزی پاسخ داد :

- ۲۷۰ -

استاد ، صد افسوس که هر چه میدهم جز خاکستر چیزی نمی بینم و از طلای درخشان خبری نیست .

جناب کلود با بیصبری گفت :

آقای ژاک شارمولو منظورم این موضوع نبود ، داد و ستدی جادوگر بکجا رسید .
آیا اسمش هارک سه تن و خودش ناظر دیوان محاسبات نیست ؟ آیا بجادوگری خود اعتراف کرد ؟ آیا موفق شدید ؟

آقای ژاک با لبخند غمزده دائمی پاسخ داد :

افسوس که خیر . هنوز این تسلی خاطر نصیب من نشده است . مرد بسیار مزاحمی است . اگر توی دیک بازار خوک فروشان هم او را بچوشانیم اقرار نخواهد کرد . باینحال از هیچ اقدامی برای ادامه تحقیقات فروگذار نمی کنیم . از فرط شکنجه استخوانهایش دررفته است . باینحال نتیجه ای نگرفته ایم . مرد وحشتناکی است .

از منزلش چیز تازه ای پیدا نکرده اید ؟

آقای ژاک در حالیکه همیان خود را میگشت گفت :

چرا ، این کاغذ پارشمن را از منزل وی پیدا کرده ایم . کلماتی بر آن نوشته شده است که کسی از آن سر در نیاورد . حتی آقای (فیلیپ لویه) که هنگام رسیدگی به قضیه یهودیان کوچک کاترستن بروکسل کمی عبری یسار گرفته است نتوانست آنرا بخواند .

آقای ژاک ضمن ادای این جملات کاغذ پارشمن را باز کرد . رئیس شماسان کاغذ را گرفت ، نظری بر آن افکند و گفت :

آقای ژاک ، جادوی واقعی است ! (امن - هتان) . ناله خفاشانی است که بمحفل شبانه جادوگران راه می یابند .

(پرایپ سوم) ، (کوم ایپسو) و (این ایپسو) ! فرمانی است که باشنیدن آن زنجیر از پای ابلیس در جهنم برداشته میشود . اماهاکس ، پاکس ، ماکس ! مربوط برشته پزشکی است . باین ورد نمیتوان زخم دندان سک هار را معالجه کرد . آقای ژاک شما نماینده شاه در دیوان عالی کلیسیا هستید . بدانید که این کاغذ پارشمن پلید است .
آقای ژاک در حالیکه کیف خود را می گشت گفت :

از مردك دوباره بازجویی می کنیم . این ظرف را هم از منزل هارک سه تن پیدا کردیم .

این ظرف به ظروفی که بر بالای کوره جناب کلود بود شباهت داشت رئیس شماسان
بعضی دیدن آن گفت :

- آهان ! این بوته کیمیاگری است .

آقای ژاک بالبخند آمیخته بترس و زنده‌ای گفت :

- باید اعتراف کنم که روی کوره با آن آزمایشها کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌ام ،

رئیس شماسان بوارسی ظرف پرداخت و گفت : - روی بوته چه نوشته‌اند ؟

- اوش ! اوش ! این کلمات برای دور کردن کمک مفید است ! هارک سه‌ن عجیب

مرد نادانی است ! یقین دارم که با این توبه نمیتوانید طلا بسازید ! بهتر است که در فصل

تابستان آنرا در خوابگاه‌تان قرار دهید !

نماینده شاه گفت :

- برای رفع اشتباهات خودم میخواهم پیش از بازگشت دروازه پائین را بررسی

کنم . آیا حضرت عالی مطمئن‌اید که مقدمه کتاب (فیزیک) از سمت هتل دیو بر آن نقش

شده و از تصاویر هفت گانه پای فتر دام ، آن که بال هائی بر پاشنه دارد نقش

مرکوریوس است ؟

داهب بیاسخ گفت :

- بلی . او گوستن فیفو حکیم ایتالیائی که دیو ریش‌داری هر آنچه او اراده

میکرد در اختیارش میگذاشت ، این مطلب را نوشته است : ضمناً باهم میرویم تا از روی متن

کتاب جزئیات مطلب را برایتان شرح دهم .

شارمولو تعظیم کدان گفت :

- استاد ، بسیار متشکرم . راستی فراموش کردم بیرسم ! چه وقت باید دخترک

جادوگر را دستگیر کنیم ؟

- کدام دخترک ؟

- دخترک کولی ، که برخلاف نظر قضات کلیسیا ، هر روز در میدان میرقصید !

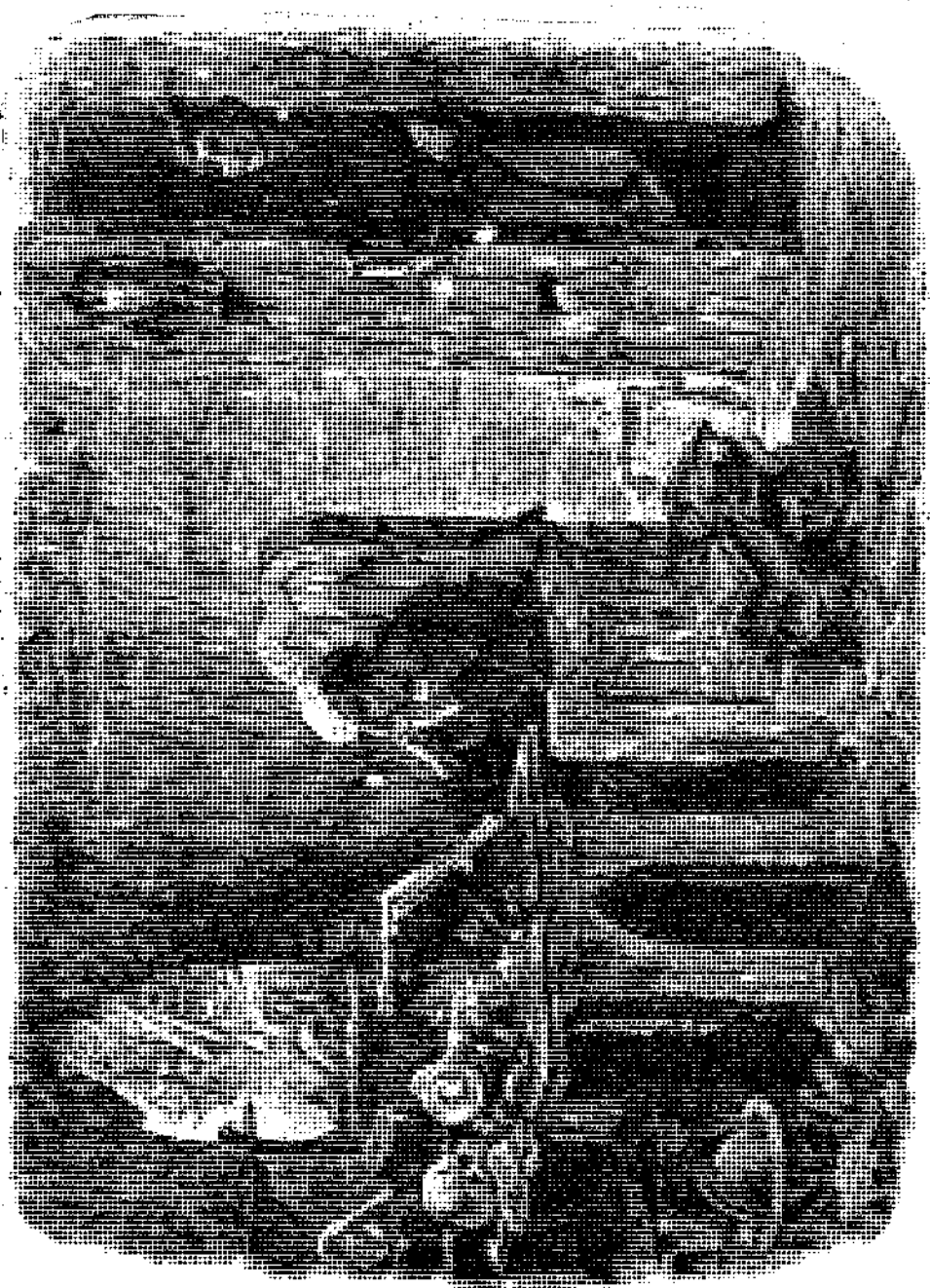
بزی دارد که روح شیطان در آن حلول کرده و نوشتن و خواندن میداند . مثل پیکان ریگس

با ریاضیات آشنا است . وجود این بز برای محکوم کردن همه کولی‌ان کافی است .

ادعای نام حاضر است . ولی خودمانیم چه رقاصه زیبایی است ! چه چشمان زیبای سیاهی

دارد ! بالاخره کی باید شروع کرد ؟

رنک از رخسار رئیس شماسان پرید و . بالکت زبان گفت :



بدینای راز بزرگ

- وقتش را تعیین میکنم .

سپس بلعن تندی گفت:

- کار هارکسه ن را یکسره کنید .

شارمولو لبخند زنان گفت :

- خاطر جمع باشید . دستور میدهم باز هم او را به تشك چرمی به بندند . ولی نمیدانید چه دیوی است . پیراتور تر و مأمور شکنجه را که دستهایش از دستهای من هم بزرگتر است خسته کرده است . اما نه ، شکنجه با چرخ بهتر است . او را به چرخ می بندیم . جناب کلود که در بهت و گیجی عمیقی فرو رفته بود ناگهان بسوی شارمولو برگشت و گفت :

- آقای پیرا ... به بخشید آقای ژاک ، بکار هارکسه ن پیردازید !

- اطاعت میشود جناب کلود . مردك بیچاره ! باید مثل (مومل) تحمل شکنجه کند . رفتن او جمع جادوگران جسارت بزرگی است . ناظر دیوان محاسبات را چه کار باین کارها؛ مگر فرمان شارلمانی که گفته است : *Stryga vel masca* نمیداند . اما در باره دختر كولی که اسم را *الدا* نام دارد منتظر شما خواهم بود . - وقتی از زیر سررد بزرگ رد میشویم لطفاً تصویر باغبان را برایم تفسیر کنید . آیا این باغبان همان (سور) نیست ؟ . آهای ! استاد در چه فکری هستید ؟

جناب کلود در خود فرو رفته و گفته های او را نمی شنید . شارمولو به نقطه ای که رئیس شماسان بدان خیره شده بودند نگریست . تار عنکبوتی را که جلوروزه حجره آویخته بود بنظرش رسید . در اینحال مگسی گیج و گنگ که در هوای خورشید بهاری بسوی روزه می شتافت در کمند عنکبوت افتاد . عنکبوت بزرگ از تکان تار خود بشدت از لانه بیرون جست و خود را بروی مگس انداخت ، با شاخکهای خود کمر او را گرفت و خرطوم نکبت بار خود را دسراو فرو برد . نماینده شاه در دیوان کلیسیا گفت : ای مگس بیچاره ! و دست برداشت تا مگس را آزاد کند . رئیس شماسان مانند کسی که از خواب گران پریده است بشدت تشنج آوری بازوی او را گرفت و فریاد زد :

- آقای ژاک ، بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد !

نماینده شاه وحشت زده برگشت . بنظرش با انبر آهنی بازویش را گرفته اند .

نگاه شرربارو ثابت راهب به جمع دهشت بار مگس و عنکبوت دوخته شده بود و با صدائی که گوئی از اعماق روح وی بر میخاست گفت :

— آه! آری. این نشانه‌ای از زندگی است.

بال و پرمیزند، شادان و خرامان، قدم بر صفت زندگی می‌گذارد در جستجوی بهار و هوای آزاد و آزادی بتکا پومی بردازد. ولی ناگهان سرش به روزنه تقدیر می‌خورد. عنکبوتی، عنکبوت نکبت باری سر میرسد! ای رقص ینوا! ای مگس بیچاره‌ای که سرنوشتش از قبل تعیین شده است! آقای ژاک! بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد! هیبات! کلود تو خود عنکبوت و در عین حال مگس! تو بسوی دانش و روشنائی خورشید در پرواز بودی، هدفی جز این که خود را به هوای آزاد و روشنائی حقیقت جاودان برسانی نداشتی، ولی در حالی که بسوی روزنه خیره کننده حد فاصل بین دنیای تو و عالم دیگر یعنی عالم روشنائی و دانش میرفتی، چون مگس نابینا و حکیم مخبطی از دیدار تارنازکی که تقدیر بین تو و روشنائی قرار داده بود غافل ماندی، ای دیوانه ینوا خود را در لجه خطر انداختی و اینک در تار تقدیر گرفتاری و دست و پا می‌زنی، ولی سرو بابت در میان شاخکهای سرنوشت شکسته است! — آقای ژاک! آقای ژاک! عنکبوت را در کار خود آزاد بگذارید!

شارمولو منظور او را نمی‌فهمید ازین رو گفت:

— مطمئن باشید، دست به مگس و عنکبوت نیز نم. ولی برای خاطر خدا بازویم را ول کنید، واقعاً دست پنجه آهنینی دارید. اما رئیس شماسان توجهی بگفته او نداشت. بی آنکه چشم از روزن حجره بردوزد بسخن خود ادامه داد:

— ای خرفت! آیا گمان می‌بری که وقتی با بال و پر ناتوان خود بتوانی پرده وحشت بار را از هم بدری راه بروشنائی خواهی یافت؟

هیبات! شیشه‌ای که بر روزن است، مانع شفاف و دیوار بلورین و سدی است که فلسفه‌های گوناگون را از حقیقت جدا می‌سازد. تو چگونه می‌توانی از آن بگذری؟ تفویز غرور دانش! چه فرزانه‌گانی که از راه دور بال و پر زنان بسوی روشنائی می‌شتابند و سربه سابلورین می‌کوبند! چه دستگاههای فلسفی رنگارنگی که در برخورد باین بلور جاودان خرد و خاکشیر میشود!

رئیس شماسان خاموش ماند. اندیشه در این باره او را از غور در خود بساحت علم کشاند و ازینرو مایه آرامش خاطر او گشت. **ژاک شارمولو** نیز با پرسشی او را با سالم واقعیت باز گرانید:

— استاد عزیز ، پس کی میخواهید اسرار زرسازی را بمن تعلیم دهید ؟ دیری میگذرد و من هنوز موفق نشده ام .
 رئیس شماسان بالبخند تلخی سر تکان داد و گفت :
 — آقای ژان کتاب

Dialogus de energia et operatione daemonum

تألیف میشل پسلوس را بخوانید . کارما خالی از گناه نیست .
 — استاد پیش خودمان باشد ! ولی من که جز سی سکه طلا در سال از نمایندگی شاه در دیوان کلیسایدارآمد ندارم باید کمی به کیمیاگری پردازم . کمی آهسته تر صحبت کنیم .
 در اینحال از زیر کوره صدای ملج مولوچ و جوییدن غذا بگوش شارمولو رسید .
 با اضطراب خاطر پرسید :
 — این چه صدائی است ؟

جوابه دانشجوی شیطان در نهانگاه خود سر آمده بود . قطعه نان خشک و پنیر کپک زده ای از درون تنور پیدا کرده بود و آنرا بعنوان صبحانه میخورد . اما از فرط گرسنگی نان را شتابزده میجوید . همین صدا مایه تشویش نماینده شاه گشته بود . رئیس شماسان در پاسخ وی گفت :

— صدای گربه من است و لابد موشی گرفته است .
 اضطراب شارمولو از توجیه مطلب بر طرف شد و بالبخند احترام آمیزی گفت :
 — راستی ، استاد عزیز ، فیلسوفان بزرگ هر يك به یکی از حیوانات اهلی علاقه دارند .
 (سرویوس) در این باره خوش گفته است .

Nullus enim locus sine genio est .

اما جناب کلود که می ترسید مبادا ژان دست گل تازه ای به آب دهد به شاگرد شایسته اش تذکره داد وقت آن رسیده است که باهم برخی از تصاویر دروازه بزرگ را بررسی کنند . در اینحال هر دو از حجره خارج شدند . ژان که نزدیک بود اثر چانه اش برای همیشه بر روی زانوان باقی بماند نفس راحتی کشید و گفت :
 — آخ ... راحت شدم !

[خاصیت ناسزا در هوای آزاد]

ژان در حالی که از نهانگاه خارج می شد گفت: چه جفندان شومی هستند. اوخ ! ها کس ! پا کس ! ما کس ! صحبت های شان ! سرک ها و سگان هار دور میزند ! ازوراجی های یسمنای شان سرگیجه گرفتم. لعنت به پنیر کپک زده ! ای بابا ! هرچه زودتر باید از پله ها پائین رفت و کیسه پول برادر را با بطری شراب عوض کرد !

نگاهی از روی لطف و تحسین به درون کیسه گرانپا انداخت. سرو لباس خود را مرتب ساخت، گرد کفشهای خود را پاک کرد، سوت زنان روی پاشنه پا بر جست، نظری بدرون حجره انداخت تا چیزی جا نگذاشته نباشد، از روی کوره تعویذهای شیشه ای درخشانی برداشت تا بجای جواهرات به ایز ابو و قیری به بخشد. سرانجام در را که برادرش از روی بی احتیاطی نبسته بود باز کرد و از روی شیطنت آنرا بهمان حال گذاشت و از پله های مارپیچی به مانند پرندۀ چابکی پائین رفت.

بر سر پیچ از میان تاریکی ها غرشی بگوشش رسید. شعبی دید که آرنج بر نرده ها تکیه داده است. فهمید که گازیمو دواست. خنده کنان بر او خود ادامه داد. هنگامیکه بیدان قدم گذاشت هنوز میخندید.

لگد محکمی بر کف خیابان زد و گفت: ای سنگفرش عزیز و گرانایه پاریس ! پله های لعنتی و فرشتگان یعقوب را از نفس میاندازد ! چه دیوانه ای بودم که بهوس افتادم به سوراخ سبیه های این صخره هولناک که سینه آسمان را می شکافد سرکشی کنم. نه اینکه پنیر کپک زده خوردم و برجهای ناقوس کلیسیاهای پاریس را از روزنه حجره تاریکی تماشا کردم ؟

چند قدم جلوتر رفت و دو جند شوم یعنی جناب کلود و ژاک شارمولور را پیش خود دید. آنها مشغول تماشای یکی از مجسمه های دم در بودند. ژان روی پنجه پا

بدانها نزدیک شد .

رئیس شماسان آهسته به **شارمولو** میگفت :

– **گیوم دوپاری** پیکر **ایوب** را بر سَنک بِشَم با حاشیه‌های زرین تراشیده است . **ایوب** در سَنک فلسفه نشان دهندهٔ رنج و شکنجه‌ایست که راه تکامل را هموار می‌سازد . **ریموندلول** خوش گفته است :

Subconservatione formoe specificoe salva anima

ژان با خود گفت :

– بمن چه ، کیسه پول توی جیب من است .

در این حال صدای نیرومند وطنین‌دار مردی که ناسزا میگفت از پشت سر بگوش ژان رسید .

این مرد بزمین و زمان بد میگفت و دشنامهای رکیکی میداد .

ژان بصدای بلند گفت : – بجان خودم این مرد کی جز دوستم کاپیتن **فوبوس** نیست !

در اینحال رئیس شماسان به نماینده شاه راجع به اژدهائی که دم آن بشکل سر پادشاه و خود دودکش حمام است صحبت میکرد . جناب **کلود** صدای ژان و نام (فوبوس) را شنید و بر خود لرزید . رشته کلام قطع شد . **شارمولو** غرق حیرت گشت ، رئیس شماسان سر برگردانید و ژان برادر خود را دید که به افسر رشیدی در کنار منزل **گونددوریه** نزدیک می‌شود .

افسر مزبور آقای **کاپیتن فوبوس دوشاتوپر** بود که به سوك خانهٔ نامزد خود تکیه کرده و دشنامهای کفر آمیزی بر زبان میراند .

ژان دست افسر را گرفت و گفت :

– **کاپیتن فوبوس** ، واقعا باحرارت شایان تمجیدی فحش میدهد .

کاپیتن پاسخ داد :

– ای تخم شیطان !

دانشجو گفت :

– خودتی ! اینطور نیست ؟ خوب آقای سروان علت طغیان سخنان دلشین و بلبل زبانی

تان چیست ؟

فوبوس در حالیکه دست ژان را می‌فشرد گفت :

– ژان ، دوست عزیزم ، معذرت میخواهم ، اسبی که بتاخت میرود نمیتواند یکبار

بايستم من هم مثل ريك فحش ميدادم .

خانه اين خاله زنك ها بودم . وقتي كه از دست شان راحت مي شوم تا فحش هاي جانانه اي شار نكنم آرام ننيگيرم . اگر تف و لعنت شان نكنم خفه ميشوم . تخم شيطان ها

دانشجو پرسيد :

- بياييد گلوئي تر كنيم ؟

سروان از اين پيشهاد آرام گرفت و گفت :

- موافقم اما پول ندارم .

- بي خيالش باش ! خودم دارم ؟

- عجب ! چطور ؟

ژان با سادگي و بزرگواري كيسه پول ۱۰۰ به سروان نشان داد . در اين حال رئيس شماسان كه شارموئو را در بهت و حيرت گذاشته و خود را بدانان رسانيده بود در چند قدمي كمين كرد و بي سروصدا مواظب گفتارشان شد . فوبوس از ديدن كيسه پول شگفت زده گفت :

- چطور ، كيسه پول توي جيب ژان ؟ مثل اينكه ماه توي سطل برود . تصوير

ماه را توي سطل مي توانديد اما خود ماه در آسمان است .

اي بابا ! شرط مي بندم كه كيسه با از سنگريزه پراست !

ژان بغو نسردي گفت :

- بيا ، اينهم سنگريزه هايي كه كيسه ام را با آن پر کرده ام .

كيسه را با تبختر بيانند مرد رومي كه ميمن خود را نجات داده است و روي زمين خالي كرد . فوبوس غرلند كنان گفت :

- خدايا ! سكه هاي تفره بزرگ و كوچك : سكه هاي طلا بسا شكل عقاب ؟

عجيب است !

ژان بي اعتنا ايستاده بود . سكه اي چند فرو غايطيد و بميان اجن افتاد . كاپيتن

با وجد و شادي تمام خم شده تا آنها را جسم كند . ولي ژان او را ازاينكار بازداشت و گفت :

- كاپيتن فوبوس دوشا تو پير دست نگه داريد !

فوبوس سكه ها را بر شمرد و با تبختر به ژان نگرست و گفت :

— ژان ، رویهم بیست و سه (پاریسی) است راستی بگوامشب در کوچه (کوپ گول) چه کسی را بخت کرده اید ؟

ژان سر موبود و فرفری خود را به عقب انداخت و درحالی که با تحقیر چشمان خود را می بست گفت :

— برادر مردم هم رئیس شماسان و هم مرد احتمی است .

فوبوس بصدای بلند گفت :

— لعنتی ، مرد خوبی است !

ژان گفت :

— پس برویم گلوئی ترکیم .

فوبوس پرسید :

— کجا برویم ؟ میخانه «پوم دئو» چطور است ؟

— نه کاپیتن ، نه «وی سیانس» (Vieille Science) برویم . پیرزنی است که دسته را اره می کند . از این جناس خوشم می آید .

— تف برجناس ! ژان شراب (پوم دو) عالی است . ضمناً دم در میخانه نیز درخت تاکی است که میخوردن زیر آن شادی آوراست .

دانشجو دست **فوبوس** را گرفت و گفت :

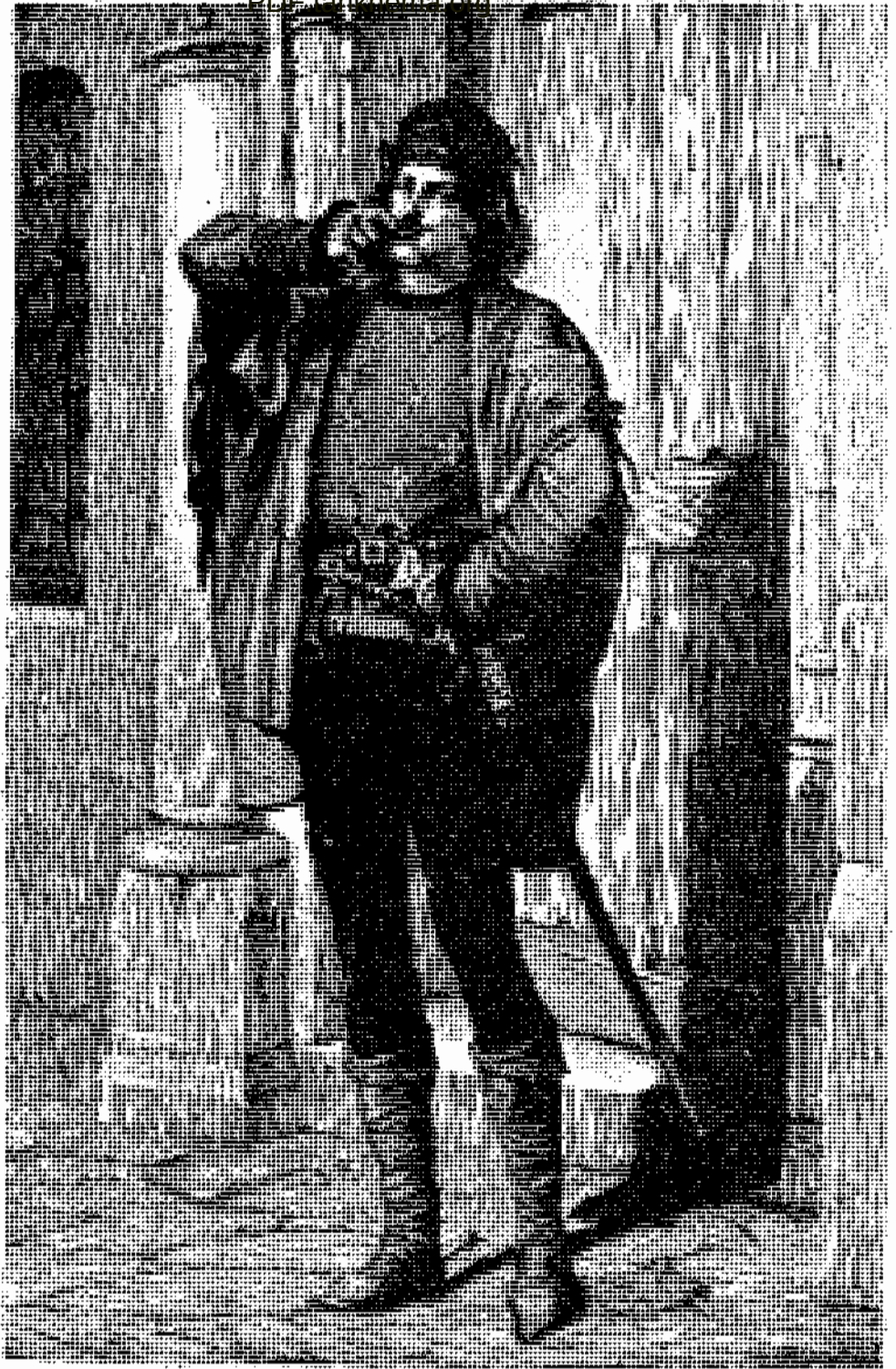
— بسیار خوب ! سراغ (حوا) و سیبش میرویم *** راستی کاپیتن ، همین حالا از کوچه (کوپ - گول) نام بردید . این چه طرز حرف زدن است ؟ مردم دیگر مثل سابق وحشی نیستند . اسم کوچه عوض شده و حالا به کوچه (کوپ گورز) معروفست .

دو دوست راه میخانه (پوم دئو) را درپیش گرفتند . لازم بتوضیح نیست که پیش از حرکت پولهار از روی زمین جمع کردند و رئیس شماسان به تعقیبشان پرداخت .

رئیس شماسان غرق حیرت و اندوه آنها را دنبال میکرد . آیا این همان **فوبوس** نبود که نام ملمونش را نخستین بار از دهان گرنگوارد شنیده است و از آن پس نسبت با و کین میورزد ؟ او نمیدانست . ولی دزهر حال نام افسر جوان **فوبوس** بود و همین خود برای

(*) جناس لفظی با : (Vieille scie anse)

(**) Pomme d'Eve سیب حوا - اشاره به هبوط آدم و حوا .



کاپیٹن فوئوس

تعقیب دو جوان اثر سحر آمیزی بر رئیس شماسان میگذاشت .

جناب **کلود** پاورچین پاورچین آنها را تعقیب می کرد ، با دقت و اضطراب خاصی مراقب گفتار و کردارشان بود . اتفاقاً دو دوست صدای بلند بایکدیگر صحبت میکردند و شنیدن گفته های آنان خالی از اشکال بود . آنها از زرد و خوردهای تن ، تن و دختران و کوزه های شراب و دیوانه بازپها سخن می گفتند .

در خم کوچه ای از چهارراه مجاور صدای دایره زنگی بگوش رسید . جناب **کلود** صدای افسرجوان را شنید که خطاب بدانشجو چنین میگفت :

- تندتر برویم !

- چرا ؟

- می ترسم دخترك كولى مرا در اینجا به بیند .

- کدام دخترك ؟

- دختركى كه بزی بهمراه دارد .

- اسم را ؟

- آری ، ژان . همیشه اسمش را فراموش می کنم . تندتر برویم تا مرا نشناسد .

نیخواهم با این دخترك در کوچه روپرو شوم .

- **فوبوس** ، با دخترك آشنائی ؟

در اینجا رئیس شماسان مشاهده کرد که **فوبوس** لبخند زنان خم شد و زیر گوش

ژان آهسته چیزی گفت . آنگاه بقیقه خندید و با حالت پیروزمندانه ای سر تکان داد .

ژان پرسید :

- راستی ؟

فوبوس پاسخ داد :

- آره ، بجان خودم !

- هم امشب ؟

- بله هم امشب .

- مطمئنی که می آید ؟

- ژان ، مگر دیوانه ای ؟ مگر در این چیزها میتوان تردید داشت ؟

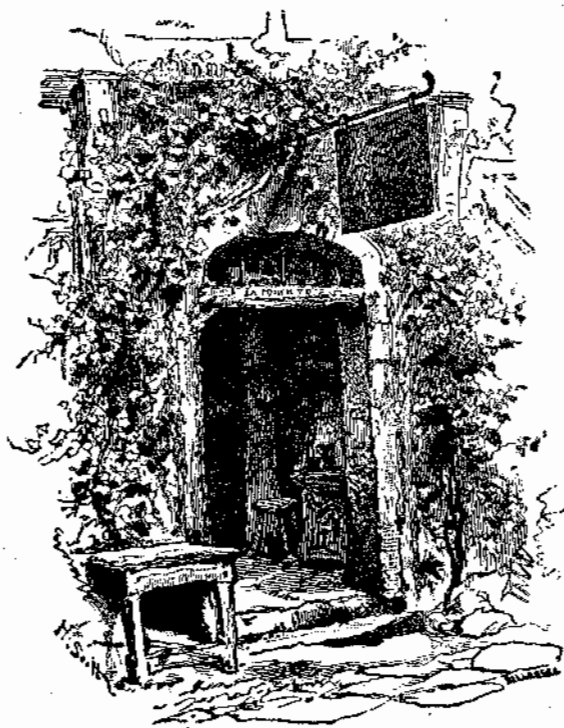
- کاپتن **فوبوس** شما افسر خوشبختی هستید !

رئیس شماسان این گفتگو را بگوش شنید و دندانهایش بهم فشرده شد .

لرزش محسوسی سراپای وجودش را فرا گرفت. لحظه‌ای برجای ایستاد و به مانند مستان
 بدیواری تکیه کرد. سپس بدنبال دوجوان شادمان روان شد.
 وقتی بدانها رسید موضوع صحبت عوض شده بود. فقط صدای آواز قدیمی و
 ترجیع بند زیر را بگوش شنید:

کودکان (بتی - کارو)

چون گوساله بر سردار میروند.



میخانه پومدنو

- ۷ -

[راهب بدخو]

میخانه معروف (پوم دئو) در محله دانشگاه و محل تلاقی خیابانهای (رندل) و (باتونیه) قرار داشت. این میخانه عبارت از سالن وسیعی در طبقه اول عبارت بود که سقف آن بسیار کوتاه و طاقش برستون چوبی زرد رنگ بزرگی تکیه داشت. درون آن میزهای متعدد و بردیوارهای آن اوراق قلمی درخشانی آویزان بود. عده زیادی از می پرستان همواره در آنجا جمع میآمدند. در میان آنها دخترانی نیز دیده می شد. پنجره میخانه بکوچه مجاور بازمی شد. درخت تاکی نیز دم در کاشته بودند و بر فراز آن تابلویی از ورق آهن بر میله آهنین آویزان بود. تابلوی مزبور از اثر باران زنگ زده بود و با وزش باد صدای چندی آوری از آن بر میخاست.

شب فرارسیده و چهارراه غرق تاریکی شده بود. شمعیهای فروزان درون میخانه از دور بمانند کوره ای در میان ظلمات جلوه میکرد. از شیشه شکسته پنجره صدای بهم خوردن گیلانها و نوشانوش میخوارگان توأم بادشنامها و بگونگوها بگوش میرسید. از پشت پرده بخاری که از گرمای درون میخانه بر شیشه های پنجره نشسته بود صداها قیافه مبهم بچشم میخورد و هردم صدای قهقهه مستانه ای بگوش میرسید. رهگذران که هریک بدنبال کارخویش بودند بی آنکه بدرون میخانه پریها و نظری افکنند راه خود در پیش می گرفتند. فقط هر چند یکبار پسر بچه ژنده پوشی روی پنجه پاها بلند میشد تا بریشخند سخنان درشتی تارمی زدگان کند.

با اینحال مردی بدون تشویش در مقابل میخانه پرسرو صدا قدم میزد و درون آنرا نظاره میکرد و چنان اصراری در اینکار داشت که گویی نگهبان نیزه داری است که در سایبان خود قدم میزند.

این مرد شغل سیاهی در بر کرده و با آن نیمی از صورت خود را پوشانده بود. این

شنل را از کهنه فروش مجاور میخانه خریده بود و بی گفتگو میخواست بدانوسیله خود را از سرمای سوزان شب حفظ کند و یا لااقل لباس خود را از دید دیگران محفوظ دارد. مرد ناشناس هر چند یکبار مقابل پنجره میخانه میایستاد، درون آنرا مینگریست و پای بر زمین میکوفت.

پاسی از شب گذشت. سرانجام در میخانه باز شد و کسانی که مرد ناشناس بانتظارشان بود از آن خارج شدند. ایشان دو میخواره بودند. نوری که لحظه ای از میخانه به بیرون تأیید چهره شاداب آنها را ارغوانی رنگ جلوه داد. مرد سیاهپوش در زیر جلوخان سرپوشیده کوچک مجاور کمین کرد. یکی از دو مرد میخواره بسخن درآمد و گفت:

— لعنت بر شیطان! ساعت هفت شب است. باید در وعده گاه حاضر شوم. دیگری بلهجه غلیظی پاسخ داد:

— گفتم که منزل من کوچه (مووزپارل) نیست. من ساکن کوچه (ژان - بن - موله) هستم. شما شاهی بیشتر از جانوران یکشاخ دارید. همه میدانند که اگر کسی به پشت خرسی سوار شود دیگر از خرس نخواهد ترسید. ولی شما سلیقه غریبی دارید.

مست اول گفت:

— ژان، دوست عزیزم، شما مست کرده اید؟

مست دوم تلوتلو خوران پاسخ داد:

— قوبوس هر چه دلتان خواست بگوئید. ولی افلاطون از نیمرخ به سگ شکاری شباهت داشت.

خواننده کتاب بی گفتگو دو دوست میخواره را که همانا کاپیتان و دانشجو بودند شناخته است. ظاهراً بامردی نیز که در تاریکی کمین کرده بود آشنائی دارد. این مرد میخوارگان را تعقیب میکرد. دانشجو بسختی تلوتلو میخورد ولی سروان که می پرست کهنه کاری بود آرامتر بنظر میرسید. فرد سیاهپوش بدقت تمام بمکالمات آنها گوش خوابانیده بود:

— آهای! آقای دانشجو کمی بخودتان بیایید. میدانید که من مجبورم از شاجدا شوم. ساعت ۷ است و من بازنی وعده ملاقات گذاشته ام.

— ولم کنید! ستارگان و شهابها را می بینم. شما به کاخ دالمارقن شباهت دارید.

— راستی ژان، پروپولی برایتان نماند؟

— جناب آقای مدیر، قضایای کوچک بلاتینی Parva boucheria است.



دویار می پرست

ژان ! دوست عزیزم ! میدانید که با دخترک وعده ملاقات دارم . میدانید که او را به جایی غیر از خانه فالور دل نمی توانم به برم . آنجایم که کرایه اطاق را باید قبل پرداخت . این عجوزه با سیل های سفیدش هرگز نسبه قبول نمیکند . ژان ! رحم کن ! راستی همه پول های کشیش را بفروش دادیم ؟ حتی يك سکه نقره هم نماند ؟
- کسی که ساعات دیگر اینم را بخوبی گذرانده باشد ، با لذت بیشتری بر سر سفره می نشیند .

- دل وروده ات بیرون بریزد ! آهای ژان ! تخم شیطان ، اگر پول و پله ای برایت مانده است بزبان خوش بده و گرنه جیب هایت را میگردم . اگر مثل (ایوب) مبتلا به جذام و مثل ژول سزار دچار جرب باشی از پولت نمیگذرم !
- حضرت آقا . کوچه عمالیاش در آخر خیابان (شیشه گران) و اوائل خیابان (نساجان) است .

- بسیار خوب ، ولی ژان ، دوست عزیزم ، رفیق بینوایم . کوچه عمالیاش کوچه خوبی است . ترا خدا ، کمی بخودت تن بپاش . يك سکه بیشتر نمیتوانم ، ساعت ۷ است .
- ماسکت ! به ترجیع بند توجه کنید :

روزی که موشها گریه را بخورند
شاه ما (آراس) را تصرف خواهد کرد .
روزی که دریای بیکران
در عید (سن - ژان) یخ به بندد
بر فراز یخ ها
(آراسی) ها از جای برخوانند خاست .

در اینحال فوبوس فریاد زد :

- آهای شاگرد دجال ! بادل وروده مادرت خفقان میگیری یا نه ؟ و بانه سختی دانشجوی هست را بدیوار کوبید . ژان تلوتلو خورد و بر کف خیابان نقش بست . اما فوبوس با آثار شفقت برادرانه ای که همواره در دل مستان می ماند ژان را با تپیا بسوئی کشید و سراو را بر ناز بالشی که معولا در گوشه و کنار خیابانهای پاریس در اختیار بینوایان است و دولت مند آنرا بنام (خاکروبه) می نامند قرارداد و او بلافاصله شروع بخرناس کرد . ضمناً چون هنوز دق دل خود را کاملاً خالی نکرده بود روبه طلبه خواب زده کرد و گفت :

- ای بجهنم ، مرده شورت هم برد !

مرد سیاه پوش که قدم بقدم در تعقیب آنان بود لحظه‌ای در برابر دانشجوی مست ایستاد. امیری تصمیمی شده بود. ولی آه عیقی اژدل بر کشید و بدنبال سروان براه افتاد.

اگر خواننده کتاب موافق باشد مانیز ژان را بحال خود می‌گذاریم تا دزد زیر ستارگان زیبا بخواب رود و بدنبال **فوبوس** و مرد سیاه پوش روان می‌شویم.

کاپیتان **فوبوس** وقتی قدم بکوچه **من - اندره دزارک** گذاشت متوجه شد که کسی در تعقیب اوست. ناگهان روی برگرداند و شبی را که اژکناره دیوار بسوی وی می‌آمد مشاهده کرد. اژینرو برجای ایستاد. شب نیز برجای ایستاد. سپس براه افتاد، سایه نیز بدنبالش روان شد. البته کاپیتان **فوبوس** اژ این حیث کوچکترین نگرانی نداشت. او باخود می‌گفت:

- ایوای با بی‌ولی چکنم؟

فوبوس در مقابل در مدرسه (اوتون) توقف کرد. او تحصیلات خود را در این مدرسه شروع کرده بود. اژینرو بعد از دانش آموزان هماره دشنامی چند بجهت **کاردینال پیر برتراند** که درست راست در ورودی نهاده بودند تار می‌کرد. در برابر مجسمه ایستاد. کوچه بسیار خلوت بود. در اینحال احساس کرد که شب ناشناس بآرامی بوی نزدیک می‌شود. بخوبی شل سیاه و کلاه او را تشخیص داد. شب پیش آمد و چون مجسمه **کاردینال بیهرکت** در کنار وی ایستاد. ناشناس بچهره **فوبوس** خیره شد. دیدگان او نوری شبیه نور مردمک چشم گربه‌ها در شب های تاریک داشت.

کاپیتان مرد شجاعی بود و بیم و هراسی اژ دله دزدهای خنجر بدست نداشت. ولی این مجسمه متحرک و این مرد آرام او را برجای می‌خکوب ساخت. در آزمون معروف بود که (راهب بدخونی) شب هنگام در کوچه‌های پاریس براه می‌افتد. این داستان بخاطر **فوبوس** آمد، لحظه‌ای چند حیرت زده برجای ایستاد، سرانجام سکوت را درهم شکست و باخته ساختگی گفت:

- آقا امیدوارم همانطور که، تصور میکنم شما مرد راهزنی هستید. ولی بدانید شما ماهیخواری هستید که نك به پوسته صدف می‌زنند. عزیزم من فرزند خانواده ورشکستی هستم. لطفاً به خانه مجاور مراجعه کنید. در نمازخانه این مدرسه صلیب تفرقه زیبایی پیدا خواهید کرد.

دست شب از زیر شل خارج شد و چون چنگال عقاب بازوی **فوبوس** را گرفت.

در این حال ناشناس لب بسخن گشود :

- کاپیتن فوبوس دوشاتوپره !

فوبوس گفت :

- لعنت بر شیطان ! اسم مرا از کجا میدانید !

ناشناس بصدای مشومی که گوئی از کور بر میخیزد گفت :

- نه تنها اسم تانرا میدانم بلکه از مقصدتان نیز با خبرم . شما امشب وعده ملاقاتی

دارید .

فوبوس بهت زده گفت :

- بله .

- ساعت هفت .

- یعنی یک ربع دیگر .

- در منزل فالوردل .

- بله . دقیقاً .

- روی پل سن میشل .

- همانطور که در دعاها میخوانند روی پل (ملك مقرب سن میشل) .

شیخ زیر لب غرزد :

- ای بیدین !

سپس گفت :

- بازنی وعده ملاقات دارید ؟

- البته .

- نامش چیست ...

فوبوس که بتدریج بی قیدی خود بازیافته بود بشادی گفت :

- اسمرا الدا .

بشنیدن این نام پنجه شیخ بازوی فوبوس را بشدت تکان داد .

- کاپیتن فوبوس دوشاتوپره ، تودروغ میگوئی !

چهره کاپیتن از خشم برافروخت ، بیک جفت خود را از چنگال ناشناس آزاد ساخت

و دست به قبضه شمشیر برد . امامرد شنل پوش غم زده و بیحرکت برجای ایستاد . حالات

و منظره این دو نفرواقعاً وحشت آور بود . دومی دوت ژوان بامجسمه ای سرچنک دارد .

کاپتن فریاد برآورد :

— به مسیح و شیطان ! حرفی که زدی بندرت بگوش افراد خانواده (شاتوپره)
میخورد ! دیگر جرأت آن نداری که گفته ات را تکرار کنی !

شبح به خونسردی گفت :

— دروغ میگوئی !

کاپتن دندانها را بهم فشرد . در این حال او داستان (راهب بدخو) و شبح و خرافات
را فراموش کرد و کسی جز مردی که بوی ناسزا گفته بود در برابر خود نمیدید . شمشیر خود از نیام
برکشید و با صدائی که از خشم میلرزید فریاد زد :

— هائ ! جسارت و تا این حد رساندی ؟ هم الان سزایت را کف دست میگذارم

شمشیرت را آماده کن ! هم الان سنگفرش خیابان را باخونت رنگین میکنم !

اما حریف بیحرکت بود . وقتی که رقیب را شمشیر بدست و آماده نبرد دید ،
بلعن تلخی گفت :

— کاپتن فوبوس ، فراموش نکنید که امشب وعده ملاقات دارید !

جوش و خروش مردانی شبیه **فوبوس** به مانند شیر برنجی است که قطره ای آب سرد
آنها از غلیان میاندازد ، همین سخن ساده باعث شد که دست **فوبوس** که شمشیری در
آن میدرخشید فروافتد . مرد ناشناس بسخن خود ادامه داد :

— کاپتن ، فردا ، پس فردا ، یکماه ، یکسال دیگر ، میتوانید مرا پیدا کنید تا سر
از تن تان جدا کنم ، اینک بوعده گاه خود بروید .

فوبوس که گوئی بحساب خود رسیدگی میکند گفت :

— جنک تن به تن و ملاقات دوشیزگان زیبا هر دو فرح بخش است ولی چه اشکال دارد
که از هر دوی آن بهرور شوند .

این بیگفت و شمشیر را غلاف کرد . ناشناس تکرار کرد :

— بوعده گاه خود بروید .

فوبوس با دست پاچگی گفت :

— آقا از لطف شما متشکرم . فردا فرصت جدال خواهیم داشت . من میخواستم
شما را در نهر آب افکنم و سپس در وعده گاه حاضر شوم . منتظر گذاشتن زنان در
چنین جاهایی چندان زننده هم نیست . اما چون بنظرم آدم جوانمردی هستید بهتر است
که اینکار را بفردا بگذارم ، من میروم . میدانید که باید ساعت ۷ در وعده گاه خود

باشم.

در اینحال فوبوس گوش خود را خاراند و گفت :

— ای داد ! لعنت بر شیطان ! فراموش کرده بودم . حتی یکشاهی پول توجیبیم نیست
پیر گفتارهم کرایه اطاق را از پیش بگیرد . بمن اعتماد ندارد .

— این پول را بگیرد .

فوبوس احساس کرد که دست سرد ناشناس سکه بزرگی کف دستش گذاشت .
او از گرفتن این پول و فشردن دست ناشناس خودداری نتوانست کرد .

— بخداوندی خدا ! شما بچه خوبی هستید !

ناشناس گفت :

— يك شرط . ثابت کنید که من در اشتباه بودم و شما حق داشتید . مراد در گوشه ای
پنهان کنید تا بچشم خود به بینم آیا این زن همان کسی است که نام بردید ؟

فوبوس پاسخ گفت :

— ای بابا ! اینکه کاری ندارد . ما اطاق (سنت مارت) را میگیریم . شما از آلونک
مجاور میتوانید درون اطاق را تماشا کنید .

شبح گفت :

— پس راه بیفتید .

کاپیتن پاسخ داد :

— من در اختیار شما هستم . ولی نمیدانم که آیا شما شخص جناب «ابلیس» هستید
یا نه ؟ کاری نداریم ، بیایید امشب باهم دوست باشیم ، فردا دین خود را با پول و شمشیر
ادا خواهیم کرد .

بسرعت براه افتادند . چند دقیقه بعد از شرشر آب دودخانه پسی بردند که به
پل سن فیصل که در آن زمان خانه‌هایی بروی آن ساخته بودند نزدیک می‌شوند .
فوبوس به‌مراهش گفت : — من نخست شما را وارد میکنم ، سپس بسراغ دخترک زیبا
که نزدیک (نمازخانه کوچک) بانتظارم است میروم .

همراه **فوبوس** پاسخ نداد . از لحظه ای که دوش بدوش کاپیتن براه افتاده بود دم
نمیزد . **فوبوس** جلو در کوتاه خانه ای ایستاد و بشدت در زد . از شکاف در نوری
به بیرون تایید و صدای شخصی که دندان بر دهن گذاشته شد : — کیه ؟ کاپیتن
پاسخ داد :

– سرشیطان ! تن شیطان ! دل شیطان ! در باز شد و از میان آن پیرزنی که چراغ لرزانی بدست داشت ظاهر گشت . پشت پیرزن دوتا بود و لباس ژنده‌ای بر تن داشت . کهنه‌ای بر سر بسته بود و دست و صورت و گردنش برآزچین و چروک بود . لبانش بسوی لثه‌ها متوجه بود و دوردهانش موهای زیر سفیدی بچشم میخورد . درون کلبه نیز بمانند خود پیرزن درهم و مندرس بود . دیوارها گچی و سقف دود زده و گوشه‌های اطاق بر از تار عنکبوت بود . میان کلبه میز و چند چهار پایه لقی و لنک قرار داشت . کودک کثیفی نیز بر خاکستر نشسته بود .

بلکان چوبی زمختی که در انتهای کلبه قرار داشت آن را به اطاقکی در بالا متصل میساخت . وقتی که همراه اسرار آمیز فوبوس پیرزن را دید یقه شل را تا برابر دیدگان خود بالا زد .

اما کاپیتن که بمانند راهزنان عرب فحش میداد بگفته (رنیه) شتابان : (در سکه طلا جمال آفتاب را جلوه گر ساخت) و گفت اطاق (سن - مارت) را میخواهم . پیرزن او را چون ارباب عالیمقامی پذیرفت و سکه طلا را در کتو میز قرارداد. این سکه طلا را مرد سیاه پوش به فوبوس داده بود . بعضی اینکه پیرزن روی بر گردانید : کودک ژنده پوش و کثیف از روی خاکستر برخاست و خود را به کتو میز رسانید . سکه را برداشت و بجای آن برک خشکی که از هیزمها کنده بود قرار بود .

پیرزن به «مهمانان» خود اشاره کرد بدنبالش روند ؛ وقتی به طبقه بالا رسید چراغ را روی صندوقی نهاد . فوبوس که تمام سوداخ سنبه‌های خانه را می شناخت دری را که به آلونک راه داشت باز کرد و به همراه خود گفت : – عزیزم ، داخل شوید .

مرد شل پوش بی آنکه حرفی بزند وارد آلونک گردید . دز بروی او بسته شد . در اینحال صدای کلون در را که فوبوس می بست و لحظه‌ای بعد صدای پائین رفتن او را با تفاق پیرزن از پله‌ها بگوش شنید . آنگاه تاریکی همه جا را فرا گرفت .



... در سکه طلا جمال خورشید را نمایان ساخت ..

- ۸ -

— «فائده پنجره های مشرف بر ودخانه» —

یقین داریم که خوانندگان کتاب بسیار با هوش تراز فوبوس هستند و پی برده اند که در این ماجرا (راهب بدخوئی) جز رئیس شماسان وجود ندارد .

کلودفرولو لحظه ای چند کورمال کورمال آلونک تاریک را که کاپیتان فوبوس در آنجا پنهانش کرده بود بررسی کرد. این آلونک بستوی کوچکی بود که معمولاً مبنایان نظائر آنرا در نقطه تلاقی دیوار و سقف عبارات ایجاد می کنند. آلونک فاقد در و پنجره و سقف سرایش آن مانع ایستادن سرپا بود. ازینرو **کلود** در میان خاک و کلوخ که زیر پایش می شکست چپاته زد. دست بر زمین مالید، شیشه شکسته ای یافت، آنرا برداشت و به پیشانی خود چسباند و از خنکی آن کمی تسکین یافت.

آیا در روح ظلمت زده رئیس شماسان در این لحظه چه ها میگذشت؟ تنها خدا از این راز با خبر است.

آیا اسرالدنا، فوبوس و ژاک شارمولو و برادر کوچک و عزیزش ژان که در میان گل و شل وصال خود رها شده بود، بالاخره شل شماسی و شهرت او که تا گوش **فالوردل** نیز رسیده بود با چه ترتیب و نظم مقدری بر خاطر او میگذشت؟ نمیدانم. اما آنچه مسلم است این افکار و اندیشه ها در ذهن او مجموعه دهشت باری تشکیل می داد:

یک ربع ساعت بهمان حال با انتظار ماند. گمان میکرد که یکصد سال پیر شده است. ناگهان صدای خش خش از بله ها بگوش رسید. کسی از آن بالا میآمد. دریچه باز شد و نوری بدرون اطاقک تابید. نخست پیرزن با چهره ای کربه مانند و بدنبال او فوبوس در حالیکه سیلپهای خود را می تابید سرانجام **اسرالدنا**، این دخترک زیبا و ملیح قدم بدرون اطاقک نهادند. کشیش از دیدن چهره دخترک که به شیخ رویائی خیره کننده ای

شباهت داشت بخود لرزید. مه تاری جلو دیدگانش را فرا گرفت، دلش به طیش افتاد، دچار سزگیچه شد و مدهوش بر جای ماند.

وقتی که بهوش آمد، فوبوس و اسمرا الدا را دروازه‌ایار بر روی صندوق چوبی نشسته دید. چراغی اطاق را روشن میداشت و تختخواب شکسته‌ای در انتهای اطاق به چشم میخورد. در کنار تختخواب مزبور پنجره‌ای قرار داشت. و از پشت شیشه باران خورده و گرد گرفته آن در دوردست گوشه‌ای از آسمان که در آن ماه بر بالشی از ابرها خفته بود دیده می‌شد.

دختر کولی سرخ و بهت زده و ملتهب بود. مژه‌های بلند فرو افتاده‌اش بر گونه‌های گلی رنگش سایه می‌افکند. او جرأت نداشت که چشم بردارد و بچهره افسر شاد و سرمست نظر افکند. او بی‌اراده با حالت دل‌انگیزی با انگشت برنیمکت خط میکشید و بر آن می‌نگریست. پاهای او دیده نمی‌شد، زیرا، بزرگ ملوس را روی پای خود نشانده بود.

افسر جوان لباس پرازنده و پرزرق و برقی بر تن داشت. اما جناب کلود فقط بزراحت زیاد سخنان آنانرا می‌شنید زیرا صدای ضربان قلب و گردش خون در شقیقه‌هایش او را ازینکار باز میداشت.

راز و نیاز عاشقانه ادای کلمات مبتدلی بیش نیست. جمله (قرا دوست دارم) که ورد زبان عشاق است برای اشخاص ثالث بی‌اعتنائی که سخنان دلدادگان را میشوند بی‌ارخنک و بیمزه است. ولی جناب کلود نسبت به عشق بازی آندو بی‌اعتنا نبود.

دختر جوان بی‌آنکه چشم از زمین بردوزد میگفت:

— حضرت فوبوس، تحقیرم نکنید. من میدانم که کار بدی میکنم.

افسر با جلالتمآیی پاسخ میداد:

— شما را تحقیر کنم؟ دخترک قشنگم! آخر چرا؟

— از اینکه بدنبال‌تان آمده‌ام مزا به بخشید.

— خوشگلم، درایم‌ورد باشما موافق نیستم. من شما را تحقیر نمی‌کنم بلکه از شما

نفرت دارم.

دختر جوان با وحشت بوی نگریست و پرسید:

— از من نفرت دارید؟ مگر من چه کرده‌ام؟

— برای اینکه وادازم می‌کنید اینهمه التماس کنم.

- افسوس! .. تقصیر از من نیست . من ندردی دارم ... پدر و مادرم را پیدا نخواهم کرد ... ظلم از تاثیر خواهد افتاد . ولی ، باشد! در اینحال چه احتیاجی پدر و مادر دارم ؟

ضمن بیان این مطالب ، دیدگان درشت و سیاه و نناك خود را بچهره فوبوس دوخته بود .

فوبوس گفت :

- لعنت بر شیطان ! مقصودتان چیست ؟

اسمرالد لحظه ای خاموش ماند . سپس اشگی از دیدگانش فروغلطید . آهی برکشید و گفت :

- آه ! حضرت اشرف ، دوست تان دارم !

فوبوس که از پاکی و عفاف و حالت ملکوتی دختر جوان احساس ناراحتی میکرد از شنیدن این جمله کوتاه بر سرچراغ آمد و گفت :

- مرا دوست میدارید !

و دست در کمر کولی انداخت . افسر جوان فقط منتظر چنین لحظه ای بود . راهب به دیدن این منظره با سرانگشت خنجر تیزی را که در سینه خود پنهان ساخته بود لمس کرد .

دخترک کولی بآرامی دست مردانه سروان را از دور کمرخویش باز کرد و گفت :
- فوبوس ، شما خوب و جوانمرد و خوشگلید . شما مرا که دخترک کولی گمنامی بیش نیستم نجات دادید . من از مدت های پیش افسری را بخواب میدیدم که مرا نجات میدهد پیش از آنکه شما را دیده باشم **فوبوس** عزیزم را بخواب میدیدم . آنکه در خواب میدیدم لباسی چون لباس شما و قیافه ای چون سیمای شما و شمشیری بمانند شمشیر شما داشت . نام شما **فوبوس** زیباترین نامها است . من نام شما و شمشیر تان را دوست دارم شمشیر را را از نیام بکشید ، تا آنرا درست تماشا کنم .

سروان گفت : - طفلك !

و لبخند زنان شمشیر خود را از نیام در آورد . دخترک کولی بقبضه و تیغه شمشیر نگریست و با کنجکاوای ستایشگرانه ای شماره گارد آنرا تماشا کرد . آنگاه بوسه بر شمشیر زد و گفت : - تو شمشیر مرد شجاعی هستی . من سروان عزیزم را دوست دارم . **فوبوس** فرصت را غنیمت شمرد و بوسه ای از گردن گلگون دختر جوان ربود .

راهب در نهانگاه تاریك دندانها را بهمقشرد ، دختر کولی بسخن خود ادامه داد :

- فوبوس ، اجازه بدهید خواهشی بکنم . کمی راه بروید ، تا اندام پرازنده تان را به بینم و صدای مهیزه های تان را بشنوم ، و به قدر زیباییید !

کاپیتن از جای برخاست و بابلخند رضایت آمیزی زیر لب گفت :

- ولی شما واقعاً بچه اید ! راستی دلبر خوشگلم ، مرا در لباس رسمی دیده اید ؟
- افسوس که خیر .

- لباس رسمی ام زیبا تر است !

فوبوس برگشت و نزدیکتر از پیش ، کنار دخترك نشست و گفت :

- عزیزم . گوش بدهید ...

دخترك کولی ، باحالت کودکانه دیوانه وار و پراز لطف و شادی چند بار بآرامی بادست بردها نواخت و گفت :

- نه ، نه ، نمیخواهم گوش بدهم . بگوئید به بینم مرا دوست دارید ؟ دلم میخواهد که این سخن را از دهان تان بشنوم .

سروان در حالیکه زانو بر زمین میزد گفت :

- فرشته زندگانیم ، ترا دوست دارم ! تن من ، خون من ، روح من از آن تست . هستی من از آن تست . ترا دوست دارم . و جز تو کسی را دوست نداشته ام .

کاپیتن پیش از این بارها این سخنان را در موارد مشابهی تکرار کرده بود ازینرو بی کم و کاست آنرا بدخترك کولی تحویل داد . دخترك کولی بشنیدن سخن **فوبوس** باشادی فرشتگان نگاه به سقف گرد گرفته ای که میان او و آسمان حائل بود دوخت و زیر لب گفت :

- آه ! اینك لحظه ای است که باید جان سپرد !

فوبوس از فرصت استفاده کرد و بوسه ای از دختر جوان ربود ، و از اینکار رنج راهب بینوا را در نهانگاه خود دوچندان ساخت . سروان سودا زده گفت :

- فرشته زیبا ، این چه وقت صحبت از مرگ است ؟ اینك ساعت زندگی فرا رسیده است و در اینحال ژوفیتر کودک ناقابل ی پیش نیست ! حیف نیست که در شروع چنین ساعات

شادی بخش آدمی آرژوی مرگ کند ؟ نه عزیزم ، سیمه یلارد ... اسمناردا ... خیلی معذرت میخواهم اسم شما بعدی عجیب و وحشی است که نمیتوانم آنرا یاد بگیرم .

دختر بینوا گفت :

– خدایا ، من تاکنون گمان می کردم که این اسم بیار ساده است و ازینرو آنرا دوست داشتم ؛ حال که شما از این نام خوشتان نیاید آنرا عوض میکنم . مرا از این پس **گوتون** بنامید .

– نه ؛ عزیزم ؛ برای این امر جزعی خودتانرا ناداحت نکنید . بالاخره باید گوش من با سم قشنگ شما عادت کند . بمحض اینکه نام تان را بخاطر سپارم کار تمام است .
– **سیمیلار** عزیزم ، من عاشقانه شمارا می پرستم . بطور معجز آسایی شمارا دوست دارم . دخترکی را می شناسم که از شنیدن این موضوع دق خواهد کرد .
دخترک کولی از حسادت سخن او برید و پرسید :

– این دخترک کیست ؟

فوبوس پاسخ داد :

– دانستن نام او چه فائده ای بحال مان دارد . مگر مرا دوست ندارید ؟

– آه ! چرا ...

– خوب همین کافی است . خواهید دید که من نیز شما را دوست دارم ، اگر شما را خوشبخت ترین موجود جهان نکم بنده شیطانم . خانه کوچک قشنگی در نقطه ای از شهر می خریم ، سربازان تحت فرمانم زیر پنجره اطاق شما کشیک خواهند داد . این سربازان همگی سوار و از سربازان کاپتن **هی نیون** براننده تراند . شمارا بتماشای سربازخانه ها و باغ وحش شاهی خواهیم برد تا مردان مسلح و ذخائر ارتش و شیران و پلنگان را به بینید . زنان از این چیزها خوششان می آید .

دختر جوان که شیفته افکار و زویا های شیرین خود بود ، گفته های او را می شنید ولی اذدرك معنای آن عاجز بود . سروان بسختان خود ادامه داد و گفت :

– شما خوشبخت خواهید شد .

ضمناً بآرامی کمر بند دخترک کولی را باز کرد . دخترک به تندی گفت :

– چه می کنید ؟

عمل سروان او را از عالم خیال بیرون آورده بود .

فوبوس گفت :

– هیچ ، فقط میخواستم بگویم که وقتی که کنار من هستید لباس و وسائل آرایش کوچکی

را از خود دور کنید .

دخترک به مهربانی گفت :

– فوبوس عزیز، وقتی که باشا هستم؟

یکبار دیگر در تحلیات خود غوطه ور شد.

کایتین که از ملایمت او بر سر جرأت آمده بود دست در کمر او انداخت. دخترک یینوا مقاومتی نکرد، سپس سینه بند وی را با هستگی باز کرد. و پیراهن خواب او را بچنان سرعتی بکنار زد که چشم راهب که در نهانگاه خود، نفس زنان نشسته بود، به یکبار به شانه برهنه بلورین دخترک کولی افتاد. گویی قرص ماه از پشت افق مه آلود سر بدر کرده است.

دخترک مانع کار فوبوس نبود. گویی خود نیز متوجه کار او نیست. چشمان سروان چسور برق میزد. ناگهان دخترک بسوی او برگشت و گفت:

– فوبوس، مذهب را بمن نیز یاد بده.

کایتین خنده زنان گفت:

– مذهب من! من شما را بدین خود بخوانم! یا ابلیس! شما با مذهب من

چکار دارید؟

– برای اینکه باهم ازدواج کنیم.

چهره کایتین در عین حال حالت شگفت زدگی، تحقیر بی اعتنائی و مهرورزی

بصود گرفت:

– ای بابا! ازدواج چه فائده ای دارد؟

رنک از رخسار دخترک کولی پرید و غمزده سرش بر سینه افتاد.

فوبوس بههربانی گفت:

– معشوقه زیبایم. این دیوانه بازیها چیست؟ مگر ازدواج چیز مهمی است! مگر

وقتیکه در دکان کشیش جملات لاتینی بلفور نشود عشق بوجود نیاید؟

ضمن ادای این سخنانش از پیش به دخترک کولی نزدیک شد. دستهای نوازشگرش

بشت ظریف و نرم او را نوازش میداد. دیدگانش بیش از پیش شراره میزد. مسلم بود

که آقای فوبوس یکی از لحظات خاصی که در آن ژوپیترنیز مرتکب حماقتهایی

میشود و هومر بناچار پرده ای بر اعمالش میکشد نزدیک شده است.

اما جناب گلود نیز مواظب حال آنان بود. او از میان شکاف در پوشیده چون

عقاب تیزبینی برشکار خود می نگریست. این راهب سیاه سوخته و چهارشانه که تا آنروز

در چهار دیواری کلیسا مجبور به تجرد بود از دیدن منظره شهوت انگیز عشق شبانگاهی

میلرزید و بخود می جوشید .

گوئی از تسلیم دخترک زیبا به جوان پر جوش و خروش سرب مذاپ دررگهایش
بجریان افتاده است. حرکات غیرعادی از او سر میزد . هر کس در این لحظه سیای راهب
بینوا را میدید گمان میکرد که پلنگ محبوس از میان میله های قفس به شغالی که غزالی
را میدرد می نگرد . مردمك چشمش از شکاف در بساتند شمع فروزانی میدرخشید .

ناگهان ، فوبوس بیک حرکت زیر پیراهن دخترک کولی را در آورد . دخترک
بینوا که بارنگ پریده غرق رویا بود بیکبار بخود آمد و سرعت از افسر دور شد ،
در این حال نگاهش به گلو و شانتهای برهنه اش افتاد . سرخ و مات و مبهوت شد . از شدت
شرم زبانش بند آمد . دستها را روی سینه خویش نهاد تا پستانهای خود را پنهان سازد .
اگر از گونه هایش که از فرط شرم گلگون شده بود چشم پوشی می کردند ، اندام او چون
مجسمه عفاف جلوه گری میکرد . چشم بر زمین دوخته بود .

با حرکت کاپیتن ، طلسمی که برگردن کولی آویزان بود از زیر پیراهن در آمد .
افسر جوان برای اینکه بیکبار دیگر به موجود زیبای رمیده نزدیک شود بآن اشاره
کرد و گفت :

- این چیست ؟

دخترک شتابان گفت :

- دست نزنید . این نگهدار من است ، من اگر شایستگی داشته باشم باینوسیله
پدر و مادرم را پیدا خواهم کرد . آه ! آقای کاپیتن ، مرا بحال خود بگذارید ! مادرم !
مادر بیچاره ام ! کجایی ؟ بدادم برس ! آقای فوبوس رحم کنید ! زیر پیراهنم را بمن
پس بدهید !

فوبوس قدمی به عقب برداشت و بالحن سردی گفت :

- اوه ! دختر خانم ! فهمیدم که مرا دوست ندارید !

- من دوست تان ندارم ؟ چه میگوئید ؟

در اینحال دخترک به دامن کاپیتن آویخت و او را کنار خود نشانید و گفت :

- با این حرف دلم را شکست ! باشد ! مرا تصاحب کن ! من بتو تعلق دارم .
دیگر طلسم برایم ارزشی ندارد ! مادر بچه دردم میخورد ؟ تو مادر منی !
زیرا بتو دل باختم ! فوبوس ، فوبوس محبوبم ، مرا می بینی ؟ این منم
نظری بمن بینداز . این دخترکی است که خود بدنبال آمده ! سروان عزیزم ، روح

من ، زندگی من ، تن من ، شخصیت من همه یکی است و بتو تعلق دارد . اما نه ! با هم ازدواج نمیکنیم . زیرا تو مایل نیستی . از این گذشته مگر من کیم ؟ دختر یینوای سرراهی . اما تو ، **فوبوس** عزیزم ، تو مرد نجیبی هستی . واقعاً هم عجیب است دخترک رقاصی زن افسر شود ! دیوانه بودم . نه ، **فوبوس** من رفیقۀ تو خواهم بود ، وسیلۀ تفریح و خوشی تو خواهم بود . هر وقت بخواهی من در اختیار تو خواهم بود . من فقط شایسته این مقام . باین ترتیب یا کدامن من ازدست خواهد رفت خودم مورد تحقیر و سرزنش خواهم بود . ولی چه اهمیتی دارد ؟ وقتی تو مرا دوست بداری خوشبخت‌ترین و مغرورترین زنان خواهم بود . وقتی هم که پیرو شکسته شوم ، هنگامی که دیگر شایستگی محبت شمارا ازدست دهم خداوند گاراباز میتوانم رنج برده و بشما خدمت کنم . دختران دیگر برای شما شال گردن میبافند . ولی من که خدمتکار شما هستم از شما پرستاری میکنم . مهمیزهای تانرا براق میکنم و نیم تنه تان را ماهوت پاک کن میزنم ، چکمه‌های سواردی تان را تمیز میکنم . **فوبوس** عزیز آیا تا این حد بمن رحم نخواهی کرد ؟ **فوبوس** عزیز بانتظار آتروز اینک مرا تصاحب کن ، من بتو تعلق دارم . تنها دوستی‌ات را از من مضایقه نکن ! ما کولیها جز عشق و آزادی چیزی پابند نیستیم .

اسمرالدا بازوان خود را دور گردن افسر انداخت و از پائین بیالا بحال التماس و لبخند بر لب و اشک بر دیده بوی نگریست ، گلوی نازنینش را به لباس ماهوت و براق دوزبهای خشن او می‌مالید و تن نیم عریانش را در روی زنان او بیچپ و راست می‌برد . سروان بحال سرمستی لبان سوزانش را به شانه‌های شرقی وی آشنا ساخت . دختر جوان که چشم به سقف اطاق دوخته و سر به عقب داشت در زیر بوسه سوزان وی بخود می‌پیچید .

ناگهان بر بالای سر **فوبوس** چهره کبود و متشنج مردی را بانگاه شیطان‌ی مشاهده کرد . در کنار چهره مزبور خنجری در میان دستی دیده میشد . این چهره و دست بکسی جز راهب تعلق نداشت . او در را شکسته و خود را بالای سر آنان رسانده بود . **فوبوس** از او غافل بود . دخترک لحظه‌ای بی حرکت بر جای ماند . از فرط وحشت مات و مبهوت شد و زیانش بند آمد . گوئی کبوتری سر برداشته و شاهینی را با چشمان گرد در لانه خود دیده است .

اسمرالدا حتی نتوانست فریادی بر کشد . خنجر بر پشت **فوبوس** فرود آمد و خون آلود از آن خارج شد . سروان نمره‌ای بر کشید و بر زمین غلطید .



... چون کبوتر سرپر داشت و شاهینی بالای سر خود دید ...

اسمرالدا از هوش رفت .

هنگامیکه دیدگانش بهم بر می آمد و احساس هر چیزی را از دست میداد گمان برد که بوسه آتشینی بر لبانش چسبید . این بوسه از آهن گداخته سوزانتر بود .
 وقتی که اسمرالدا بخود آمد خود را در محاصره سربازان شهگرد یافت . گاپیتین را غرقه بخون از اطاقک بیرون می بردند . راهب از پنجره اطاقک که برودخانه بازمی شد ناپدید شده بود . شلی بر جای مانده بود . گمان کردند که مال افسر مجروح است . سربازان بهم میگفتند : - این جادوگر سروان را خنجر زده است .



نجات

بخش هشتم

- ۱ -

[تبدیل سکه طلا به برگی خشک]

گرنگوار و تمام ساکنین شهر عجائب در اضطراب و نگرانی مرگباری بودند . معلوم نبود که اسمراالدا از یکماه پیش باینطرف کجاست . و از این رو سر دست قبطیان و دوستان راهزن وی بسیار غمزه بودند . اما اندوه گرنگوار دو چندان بود ، چه او هم از غیبت اسمراالدا و هم از فقدان بزرگ ملوس رنج می برد . قدر مسلم آن بود که شبی دخترک کولی رفته و دیگر برنگشته است و کسی خبری از زننده یا مرده آن ندارد . مردم آزارانی نیز از روی سرزنش به گرنگوار می گفتند که دخترک را در آنشب در حوالی پل (سن-میشل) به همراه افسری دیده اند . ولی این شوهر (کولی) ، فیلسوف دیر باوری بود ضمناً بهتر از همه میدانست که زنش هنوز دوشیزه است . او بحساب ریاضی میدانست که اعتقاد کولی به طلسمی که برگردن دارد پارسائی عجیبی بوی می بخشد . ازین رو نسبت به پاکدامنی وی گمان بد نمی برد و از این دهگذر خاطرش آسوده بود .

ولی چون نمیتوانست غیبت اسمراالدا را بنحوی توجیه کند ازین رو غرق ماتم بود . گرنگوار اگر جانی برای لاغر شدن میداشت البته از این غم زار و نزار می شد . از این غم دل در دماغش سوخت و همه چیز حتی ذوق ادبی خود را بدست فراموشی سپرد و از تعقیب طرح کتابی بنام: *De figuribus regularis et irregularibus* که در صد چاپ و نشر آن بوده دست برداشت .

روزی که غمزه از برابر (برج خونی) میگذشت بر در کاخ داد گستری عده ای را تماشا ایستاده دید . به جوانی که از کاخ در می آمد رو کرد و پرسید :

- ۳۰۶ -

- اینجا چه خبر است ؟

پسر جوان گفت :

آقا ، نینداهم . میگویند زنی را که ژاندارمی را کشته است محاکمه می کنند .
ظاهراً چون در اینکار دست چادودر کار است ، ازینرو نماینده کشیشان وقضات دیوان کلیسیا
به محکمه می آیند . برادر من هم که رئیس شماسان نقره ۱۵ است سرگرم اینکار است .
میخواستم برادرم را به بینم و با وی صحبت کنم . ولی ازدحام مردم مانع آنست که او را
ملاقات کنم . آقا میخواستم کمی از او پول بگیرم .

گرنگوار گفت :

- آقا بسیار متاسفم ! کاش میتوانستم مبلغی بشما قرض بدهم . ولی چکنم که
کیسه ام را سکه های پول سوراخ نکرده است .

گرنگوار جرات نکرد که آشنائی خود را بارئیس شماسان با برادر وی در میان نهد .
زیرا پس از ملاقات در کلیسا دیگر به استادش سر نزده بود و از این نظر ناراحت بود .
جوان دانشجو راه خود پیش گرفت گرنگوار نیز بدنبال جمعیت از پله های دادگاه
بالا رفت . او امیدوار بود تا باتماشای جریان محاکمه تسلای خاطری پیدا کند . زیرادین
حماقت قضات معمولاً مایه شادی خاطر است . جمعیت تماشاگر بیسروصدا پیش میرفت .
پس از اینکه دمی در راهرو نیمه تاریک که بمنزله دلوروده کاخ با عظمت بود به پیش
رفت از در کوتاهی قدم به درون تالار بزرگ نهاد :

تالار وسیع بود ولی تاریکی آن وسعتش را بیش از حد نشان میداد . از پنجره های
دراز و باریک روشنائی ناچیزی بدرون می تابد . ولی این نور پیش از آنکه بزرگنبد
رسد محو می شد . ازینرو گویی سیمای مجسمه ها در محیط نیمه تاریک جان گرفته
و بجنبش آمده اند . در گوشه و کنار شمع هایی روی میزها سوسو میزد . و سرمشنیان
دادگاه را که بر پرونده ها خم شده بود روشن می ساخت . قسمت جلوتالار پر از انبوه
جمعیت بود . در چپ و راست مردانی در لباس رسمی دیده می شدند . در انتهای تالار نیز
هیئت قضات در چند ردیف پشت سر هم نشسته بودند . ردیف های آخر قضات در اعماق تاریکی
محو بود . دادرسان چهره ای دژم و مشبوم داشتند . بر دیوارها هزاران گل زنبق با گچ
نقش شده بود . بر بالای سرفضات بطور مبهم تصویری از عیسی بر سردار دیده می شد .
گرنگوار روی یکی از تماشاگران کرده پرسید :

- آقا ، اینهایی که چون اسقفان صف کشیده اند کیستند ؟

تماشاگر پاسخ داد :

- دست راست اعضای شورای عالی و دست چپ اعضای شورای عرایض اند. قضات عالی رتبه لباده مشکی و قضات معمولی لباده سرخ رنگ بر تن دارند .
گرنگوار پرسید :

- این خپله ای که عرق میریزد کیست ؟

- آقای رئیس محکمه است .

گرنگوار که از دست اعضای دادگاه بعلت بهم خوردن نمایشش در کاخ داد گستری دلخون بود گفت :

- گوسفند های پشت سراو چطور ؟

- اینها متصدیان دریافت دادخواست (هتل دوروا) اند .

- این گرازی که روبروی رئیس محکمه نشسته کیست ؟

- منشی دادگاه است .

- تصاحی که دست راست اوست کیست ؟

- آقا (فیلیپ لولیه) وکیل خاصه شاه .

- گربه سیاه دست چپ او کیه ؟

- آقای ژاک (شارمولو) نماینده شاه در دیوان دادسی روحانی است .

گرنگوار گفت :

- چرا هیئت دادرسان همگی اینجا جمع اند ؟

- میخواهند دادرسی کنند .

- چه کسی را محاکمه می کنند . متهم کجاست ؟

- آقا ، متهم زنی است . او را نمیتوانید به بینید . پشتش بپا است و جمعیت جلوما را

گرفته اند . اومیان آن نیزه داران است .

گرنگوار پرسید :

- این زن کیست ؟ نامش را میدانید ؟

- نه آقا ، من هم الان از راه رسیده ام . فقط حدس میزنم که اتهام جادوگری در

کار باشد . زیرا قضات روحانی نیز در محکمه شرکت دارند .

فیلسوف گفت :

- بد نیست ! حالا خواهیم دید که این لباده پوشان چگونه گوشت مردم را میخورند .

منظره بسیار جالبی است .

مرد تماشاگر گفت :

— آقا ، مگر آقای **ژان شارمولو** قیافه ملایم و آرامی ندارد ؟

گرنگوار پاسخ داد :

— چرا ! من اذاین اشخاص ملایم نازک لب ، می ترسم .

وقتی صحبت بدینجا رسید تماشاگران دیگر آنها را وادار بسکوت کردند . زیرا

مشغول شنیدن شهادت مهمی بودند .

در میان عالمان پیرزنی که نیمی از سروصورت را در میان لباس ژنده های خود پنهان

داشته بود میگفت :

— حضرات ، آقایان ، این قضیه حقیقت دارد ، همان قدر حقیقت دارد که من (فالوردل)

هستم و چهل سال است بریل (سن میشل) منزل دارم و عوارض لازم را مرتباً می پردازم

و خانم روبروی منزل (سن - کایار) رنگرز است ؛ آقایان بهمان اندازه حقیقت دارد

که من دوشیزه زیبای سابق اینک پیرزن بینوائی شده ام ؛ — ازچندی پیش بمن میگفتند :

— فالوردل شبها چرخ نخریسی اترا نچرخان . چه شیطان دوست دارد که

شاخ خود را بدو پیره زنان بزند . (راهب اخمو) که سال پیش درسمت معبد بود اینک

در شهر تردد میکند . **فالوردل** مواظب باش که این راهب بسراغت نیاید . — شبی مشغول

رشتن نخ بودم . در زده شد . گفتم کیه ؟ در پاسخ ناسزا و دشنام شنیدم . در را گشودم .

دو مرد داخل شدند . یکی از آنها سیاه پوش و دیگری افسر زیبائی بود . از سیاه پوش

جزدو چشم وی چیزی دیده نمیشد . چشمهایش شراره میزد . این دو مرد بمن گفتند :

— اطاق (سنت مارت) را میخواهیم . آقایان (سنت مارت) اطاق بالا خانه و تمیزترین

اطاق من است . سکه طلائی کف دستم نهاندند . سکه را به کشو انداختم و باخود گفتم ،

فردا از قصابی (گلوریت) دل و قلوه و شکمبه میخرم ؛ — از پله ها بالا رفتم و باطاق قدم

نهادیم . تا روی برگرداندم مرد سیاه پوش ناپدید شد . کمی هاج واج ماندم . افسر که

چون نجیب زادگان زیبا بود به همراه من باین آمد و از خانه خارج شد . بقدر رشتن ربع

کلاف نگذشته بود که دوباره برگشت و دختر زیبائی که چون عروسک فرنگی و پنجه آفتاب

میدرخشید به همراهش آورد . بزکی نیز بدنبالشان بود . این بز سفید بود یا سیاه نمیدانم . همه اش

در این فکرم . دخترک بمن نگاه نکرد اما بزرگ ... من اذاین جانوران خوشم نیاید .

ریش و شاخ دارند . بردان شباهت دارند . بوی سحر و جادو میدهند .
 با اینحال حرفی نزد من يك سكه طلا كف دستم گذاشته بودند . آقای قاضی مگر اینطور
 نیست ؟ دخترك را با سروان با طاق بالائی بردم و آنها را در آنجا تنها گذاشتم . یعنی
 بایز تنها گذاشتم . خودم بیائین آمدم و دوباره بر شتن نخ برداختم . - باید بگویم که
 خانه من دو طبقه است . و مثل همه خانه های روی بل پنجره های اطاق طبقه اول و دوم
 بسمت رودخانه باز میشود . بله ، مشغول نخ ریسی بودم . نمیدانم چطور شد که ازدیدن
 بز بیاد (راهب بدخو) افتادم . دخترك هم برك کرده بود . - ناگهان فریادی از بالا
 بگوشم رسید . چیزی به شیشه در خورد . و پنجره باز شد . با طاق خودم که در طبقه زیر
 است دویدم از جلو چشم جسم سیاه رنگی گذشت و در آب افتاد . این جسم شبی بود
 که بلباس راهبان درآمده بود . در مهتاب آنرا بخوبی دیدم . شناکنان بسمت ساحل شهر
 رفت . لرزه بر اندامم افتاد و نگهبان را بكمك طلبیدم . این آقایان وارد شدند . بعضی
 ورود چون از حقیقت حال بی خبر و کمی شنگول بودند مرا بیاد كتك گرفتند . جریان را شرح
 دادم . و باتفاق از پله ها بالا رفتیم . اما چه دیدیم ؟ اطاق من ینوا غرقه بخون بود . سروان
 بر زمین افتاده و کاردی بر پشتش فرو رفته بود . دخترك نیز چون مرده های بیجان افتاده بود
 برك در ترس و وحشت بود . - با خود گفتم ، شستشوی اطاق یش از پانزده روز طول
 خواهد کشید . باید كف آنرا بتراشم . - جوان بیچاره و دخترك شلخته را بردند . -
 نه صبر کنید . بدتر از همه آنکه فردای آنروز بسراغ سكه طلا رفتم تا دل و قلوه و
 شکمیه بخرم . بجای پول برگ خشکی یافتم .

پیرزن خاموش شد . همه و وحشت باری میان حضار پیچید . یکی از تماشاگران
 که کنار گرنگوار ایستاده بود گفت : شیخ و بز نشانه سحر و جادوست . دیگری گفت .
 برگ خشك را چرا نسیگوئید ! تماشاگر سوم گفت :

شکی نیست که این دخترك جادوگری است که با (راهب بدخو) سروسری دارد
 تا جیب افسران را خالی کند . حتی گرنگوار نیز این صحنه ها را واقعی و وحشت
 بار یافت .

رئیس محكمه رو به پیرزن کرده و گفت :

- **فالنوردل** ، مطلب دیگری برای عرض بساحت داد گاه ندارید ؟

- نه ، حضرت آقا . جز اینکه در گزارش از خانه من بعنوان مغر و به زوار در رفته نام
 برده اند . این مطلب درست نیست .

خانه‌های روی پل نمای زیبایی ندارند، زیرا کثرت جمعیت اجازه این کار را نمی‌دهد
با این حال گاوکشان که مردمان پولداری هستند و زنان باسلیقه و خوشگلی دارند
همین جا ساکن‌اند.

دادرسی که بنظر **گرنگوار** چون تمساحی جلوه کرده بود گفت :

- ساکت ! آقایان استدعا دارم فراموش نفرمائید که از دخترک متهم خنجری
بدست آمده است . - **فالور دل** آیا برگ خشکی را که سکه طلای دریافتی تان از جادو
بدان تبدیل شده است به همراه دارید ؟
پیرزن بیاسخ گفت :

- بله آقا . بفرمائید به بینید .

یکی از مأمورین **برک خشک** را گرفت و آنرا بدست تمساح داد . تمساح نظر مشغومی
بدان افکند و آنرا به نایبده شاه در محاکم کلیسایی داد . و باین ترتیب **برک خشک** بین
هیئت دادرسان دست بدست گشت .

ژاک شارمولو گفت : این **برک خشک** برگ درخت غان است و در زمینه افسون
مطلب تازه‌ای است .

یکی از مستشاران رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

- شاهد قضیه توضیح بدهید به بینم از دو مردی که بخانه شما آمدند یکی مرد
سیاه پوشی بود که نخست ناپدید شد و سپس خود را برودخانه (من) افکند، دیگری
افسر جوان بود . آیا کدامیک از این دو سکه طلارا بشما داد ؟
پیرزن لحظه‌ای در اندیشه شد و گفت :

- این پول را افسر بمن داد .

همه‌ای برخاست .

گرنگوار با خود گفت : - همین موضوع اعتقاد مرا از بین می‌برد .

در این حال آقای (**فیلپ تولیه**) وکیل شخصی شاه دو باره رشته کلام را بدست
گرفت و گفت :

- آقایان ، از اظهارات افسر جوان در بستر مرک چنین بر می‌آید که در لحظه‌ای که
مرد سیاه پوش بوی بر می‌خورد او را بملاقات متهم تشویق میکند . و چون افسر مزبور
پولی به همراه نداشته است سکه طلائی بوی می‌دهد . این همان سکه طلائی است که افسر
مورد سوء قصد به **فالور دل** داده است . ازینرو معلوم میشود که پول مزبور سکه جهنی

بوده است .

از این بیانات ظاهراً تردید گریزناکوار و حاضرین خوش بین دیگر بر طرف شد .
وکیل شخصی شاه در حالیکه برجای خود می نشست افزود :

– پرونده امر در اختیار آقایان است و میتوانند باظهارات **فوبوس دوشاتوپر** مراجعه کنند .

بنشین نام **فوبوس** متهم از جای برخاست . و مردم توانستند سرو کردن او را
به بینند . گریزناکوار وحشت زده بی برد که متهم همانا **اسمرالدا** است .
اسمرالدا رنگ خود را باخته بود . زلفان زیبایش که سابقاً بانظم و ترتیب شانه
میخورد آینه پریشان و لبانش کبود ، و دید گانش وحشت زده بود . دروغا!
اسمرالدا سراسیمه پرسید :

– فوبوس! کجاست؟ آقایان! رحم کنید! پیش از آنکه مرا بکشید لا اقل بمن بگوئید
که آیا **فوبوس** زنده است .
رئیس محکمه گفت :

– زن ، ساکت شوید . این وظیفه ما نیست .

متهم دستهای لاغر زیبایش را بهم پیوست و در حالی که صدای زنجیرها از زیر
پیراهن بلندش بگوش میرسید التماس کنان گفت :

– رحم کنید! بمن بگوئید آیا زنده است ؟

نماینده شاه بلعن خشکی گفت :

نه خیر . مرگش حتمی است . آیا راضی شدید ؟

دخترک تیره روز بر چهار پایه افتاد و ساکت و بی حرکت ماند . اشکی نریخت
اما چهره اش چون موم زرد شد .

رئیس محکمه بسوی مردی که پایین دستش نشسته و کلاهی زرین دسر و لباده
سیاهی بر تن داشت و زنجیری برگردن انداخته و عصائی در دست گرفته بود خم شد
و گفت :

– متهم دوم را بیاورید .

سرها بسوی در کوچکی که باز میشد برگشت . **گریزناکوار** باهول و هراس فراوان
مشاهده کرد که مردم راهی برای عبور بزرگ ملوس باشاخهای زرین باز میکنند . بزرگ
لحظه ای دم در ایستاد و گردن کشید . گوئی بر فراز صغره ای ایستاده و افق بازی را زیر

پایش تماشا می‌کند. ناگهان چشمش بدخترک کولی افتاد و از بالای سربکی از منشیان پرید و در دو خیز روی زانوی دخترک قرار گرفت. سرش را بدست و پای صاحبش مالید، گوئی طالب نوازش یا سخنی است. ولی متهم بیحرکت بود و حتی نظری نیز به (جالی) بینوا نینداخت.

فالور دول سالخورده گفت :

— ای داد. این همان جانوری است که از آن وحشت دارم. هر دو اینها را خوب می‌شناسم!

ژان شارمولو شروع صحبت کرد و گفت :

— اگر آقایان موافقت نمایند بیا بررسی بزمی بردازیم. متهم دوم کسی جز بزرک نبود. در آن زمان محاکمه حیوانات با اتهام حلول شیطان در جسم آنها امر رایجی بود. مثالهای متعددی در این باره میتوان زد. از آنجمله محاکمه و اعدام (ژیل - سولاره) و (مادمخوک) او بسال ۱۶۶۶ است. در این محاکمه و مجازات تمام تشریفات قضائی درباره (مادمخوک) دقیقاً اجرا شد.

در اینحال دادستان محکمه روحانی فریاد برآورد :

— اگر شیطانی که در جسم این بز حلول کرده و در مقابل او را دهم اجنه مقاومت بخرج داده است بخواهد به شرارت خود ادامه دهد باید بداند که ناچار خواهیم بود مجازات داریا سوزاندن را برای وی درخواست کنیم.

عرق سردی بر پیشانی **گرنگوار** نشست. **شارمولو** دایره زنگی **اسمرالد** را از روی میز برداشت و آنرا مقابل بزرگرفت و پرسید :

— چه ساعتی است ؟

بزرک باهشیاری بوی نگرست. سم زدن خود را بلند کرد و هفت بار بر دایره زنگی زد. تصادفاً ساعت ۷ بود. وحشت بردل تماشاگران راه یافت.

گرنگوار بی اختیار فریاد زد :

— نابود شد ! نمیداند که چه میکند !

مأمور اجرا به تندگی گفت :

— دهاتی‌های ته‌سالن ساکت باشید !

ژان شارمولو، بکار خود ادامه داد و با دایره زنگی بز را وادار به چشم‌بندیهای دیگری از قبیل تعیین تاریخ‌روز و ماه و سال کرد. خواننده خود با این شیرینکاریها آشنا است. تماشاگران که شاید بارها حرکات معصومانه (جلی) را بچشم دیده بودند این بار

از هیبت دادگاه و محیط نیمه تاریک تالار دچار خطای باصره شدند و گمان بردند که واقعاً شیطان در جسم بزرگ پینوا حلول کرده است.

نماینده شاه از درون کیسه چرمی کوچکی قطعات مقوایی را که حروفی برهریک از آنها نوشته شده بود بکف زمین خالی کرد. در اینحال بزرگ بادیست خود آنها را پس و پیش کرد و طوری کنار هم چید که نام (فوبوس) از آن حاصل آمد.

مسئله افسون و جادویی که سروان قربانی آن شده بود به ثبوت پیوست و در چشم حاضرین، دخترک کولی یا همان رقاصه زیبا که بارها از لطف و مهارت خود تماشاگران را غرق حیرت ساخته بود بصورت خفاش خون آشامی جلوه گر شد.

اسمرالدا بهیچوجه از جای نمی جنبید و کوچکترین نشانه ای از زندگی در وی نبود و توجیبی به شیرینکاریهای (جللی) و تهدید محکمه و لمن و نفرین تماشاگران نداشت.

برای اینکه بخود آید گروهیانی بیرحماته او را تکان داد و رئیس محکمه صدای خود را باشکوه خاصی بلندتر کرد و گفت:

– دختر، شما از نژاد (بوهم) و شیفته شرارت اید، شما با بیزجادو سرو سر دارید. و در شب ۲۹ مارس گذشته بیاری سلطان ظلمات و به نیرنگ و افسون افسر کماندار سلطنتی موسوم به کاپیتان **فوبوس دوشاتوپر** را خنجر زده اید. آیا منکر جرم خود هستید؟

دخترک در حالیکه چهره خود را بادیست می پوشانید فریاد زد:

– وحشت آوراست! فوبوس عزیز! آه اینجا دوزخ است!

رئیس محکمه بر دی پرسید:

– آیا منکر جرم خود هستید؟

اسمرالدا از جای برخاست، بادیدگان شرربار بقضات نگریست و بلعن وحشت باری گفت:

– بله منکرم!

رئیس محکمه باز به خونردی گفت:

– در اینصورت اتهامات تان را چگونه رد میکنید؟

دخترک بعدای مقطع پاسخ داد:

– پیش از این گفته ام. نمیدانم. این کار کارداهی است. راهبی که من او را میشناسم. راهب دوزخی که در تعقیب من است!

قاضی گفت:

- درست است . این راهب کسی جز (راهب بد خو) نیست .
 - ای آقایان ! رحم کنید ! من دخترک بینوایی بیش نیستم ...
 قاضی افزود :

- دخترک بینوای قبطی !

آقای **ژاک شارمولو** با آرامی دنباله سخن را گرفت و گفت :

- حال که متهم از اعتراف خودداری میکند ، تقاضا دارم بازجویی با شدت عمل شروع شود .

رئیس محکمه گفت :

- موافقم .

دخترک بینوای بخود لرزید . با اینحال بدستور نیزه داران از جای برخاست و با قدمهای کوتاهی بدنبال **شارمولو** و راهبان عضو محکمه در میان دوردیف آرنیزه داران برآه افتاد . در کوچکی بروی آنها بازو بلافاصله بسته شد . **گرنگوار** با اندوه تمام گمان برد که پوزة سهمگینی باز شد و او را فرو برد .

وقتی اسرا لدا پشت دراز نظرها پنهان ماند صدای بیع شکوه آمیزی بگوش رسید .
بزرگ بینوای زاری میکرد .

جلسه محاکمه معوق ماند . یکی از مستشاران دادگاه خاطر نشان ساخت که آقایان خسته اند و شکنجه مدتی بطول خواهد کشید . ولی رئیس محکمه پاسخ داد که هیئت قضات باید در راه انجام وظیفه فداکاری کنند . یکی از دادرسان سالخورده غرلندکنان گفت :
 - چه جادوگر بی معرفتی است . از اعتراف خودداری میکند و فکر نمیکند که مردم هنوز شام نخورده اند !

- ۲ -

دنباله داستان (سکه طالائی که بیرگ خشک مبدل شد)

اسمرالدی در مشابعت گروه مشوم از دهلزهای تنک و تاریک که در روز روشن فقط به نیروی چراغها روشن بود بالا و پائین رفت. سرانجام نگهبانان کاخ او را به اطاق مشوم وارد کردند. این اطاق گرد و طبقه زیرین یکی از آن برجهای عظیم بود که هنوز در دوران مانیز در گوشه و کنار پاریس آثار آن باقی است:

اطاق مزبور سیاه چالی بود که جز در ورودی آهین در و روزنی نداشت. بسا اینحال درون اطاق از انعکاس نور آتشی که در بخاری دیواری می سوخت روشن بود شعله های سرخ فام این آتش فروغ ناچیز شمی را که در گوشه ای روشن بود بهیچ می شمرد. در اینحال دریچه آهین کوره را برداشته بودند و فقط انتهای پائینی میله ها بمانند ردیف دندانهای سیاه و برنده برجای بود. باین ترتیب مدخل کوره که آتش درون آن زبانه می کشید بدهن اژدهای افسانه ای که شعله آتش بیرون دمدشاهت داشت. دخترک زبدانی در دوشنای کوره درون اطاق ابزارهای موحشی را که از مورد استعمال آنها بی خبر بود بچشم دید. در میان اطاق تشک چرمینی بر زمین قرار داشت. و روی آن تسمه ای که به حلقه مسینی متصل و از سقف آویزان بود دیده می شد. انواع گاز انبرها، گیره ها، سیخها، درون کوره سرخ شده بود. پرتو خونین کوره در سراسر اطاق چیزی جز وسائل و ابزار دهشت را روشن نمی ساخت.

این شکنجه گاه بنام «اطاق بازجویی» معروف بود.

بیراتورترو (دژخیم سوگندخورده) باین اعتنائی بر روی تشک نسته بود. دستیاران او و مردغول پیکر باچهره های چهار گوش پیش گیر چرمینی در برداشتند و انبر آلات را در آتش کوره جابجا می کردند.

دخترک بینوا که تا آن زمان خونسردی خود را حفظ کرده بود از دیدن منظره اطاق

- ۳۱۶ -

شکنجه دچار وحشت شد .

نگهبانان نائبالحکومه پاریس دریکسو و هیئت قضات و راهبان درسوی دیگر صف کشیدند. تقریر نویسی نیز در یکی از گوشه های اطاق پشت میزی نشست . آقای **ژاک شارمولو** بدخترک کولی نزدیک شد با لبخند مزورانه ای که بر لب داشت رو بدخترک کرد و گفت : - کودک عزیزم آیا باز هم از اعتراف خودداری میکنی . دخترک آهسته پاسخ داد .

- بلی .

شارمولو گفت :

- در اینصورت ما ناچاریم برخلاف میل خود با اصرار بیشتری بازجویی را ادامه دهیم و این برای ما بسیار دردناک است . بیزحمت رؤی این تشک به نشینید . - آقای **پیرا** دختر خانم را به نشانید و در را به بندید . **پیرا** با غرولند از جای برخاست و گفت : - اگر در را به بندم آتش کوره ام خاموش می شود .

شارمولو گفت : - خوب عزیزم ، بگذارید باز بماند .

هنوز **اسمرالدا** سر پا ایستاده بود و از بستر چرمین که آنهمه بینوایان را درهم پیچیده بود وحشت داشت ، از ترس مغز استخوانش بخ می بست . دهشت زده و گیج و گزک بر جای ایستاده بود . با اشاره **شارمولو** دستیاران دژخیم دخترک را گرفته و روی تشک نشانند .

از این عمل آسیبی به **اسمرالدا** وارد نشد . ولی تماس دست مردان و تشک چرمین باوی دل دردش نگذاشت . نگاه مایوسانه ای باطراف اطاق افکند . گمان برد که اذهرسو آلات شکنجه جان گرفته و با گاز و ناخن بجان وی افتاده اند . ابزارهای عذاب در میان آلات دیگر به خفاشان و هزار پایان و عنکبوتان در میان جانوران شباهت داشت . **شارمولو** پرسید :

- پزشک کجاست ؟

مرد سیاه پوشی که تا آن لحظه در گوشه ای ایستاده بود گفت :
- اینجا .

اسمرالدا بغود لرزید .

باز پرس . بالحن نوازش دهنده ای گفت :

– دخترخانم، برای بازسوم می‌پرسم که آیا باز اتهامات وارده را انکار می‌کنید ؟
این بار دخترک نتوانست پاسخی دهد . تنها با اشاره سر اکتفا نمود .
ژاك شارمولو گفت :

– آیا هنوز در اصرار خود باقی هستید ؟ مرا نوید می‌کنید . ولی در هر حال مجبورم
بوظایف خویش عمل کنم :

پیر ۱ بلجن خشونت باری گفت :

– آقای باز پرس . از کجا شروع کنیم ؟

شارمولو لحظه‌ای درنگ نمود . به مانند شاعری که در تنگنای قافیه گیر کرده باشد
انجم کرد . سرانجام گفت :

– از (نیم چکمه) شروع کنید .

دخترک بی‌نوا خود را از لطف خدا و بندگان دور دید . سر بر سینه‌اش افتاد ، گویی
تمام هوش و حواس خود از دست داده است . دژخیم و پز شک باهم بسوی او رفتند . در این
حال دستیاران دژخیم میان ابزارهای لعنتی دنبال چیزی می‌گشتند .

از صدای (جرنك جورونك) ابزارهای شکنجه دخترک تیره روز بخود لرزیدند .
گویی بر تن وزغ مرده‌ای جریان برق وصل کرده‌اند . – زیر لب آهسته بطوریکه کسی
نشنود گفت :

– ای فوبوس من !

سپس چون سنگی خاموش و بیحرکت ماند . دیدار چنین منظره‌ای دل هر بیننده‌ای
را بجز قضاات پاره می‌کرد . گویی روح گناهکاری در آستانه دوزخ بدست اهریمن مخاکمه
میشود . بزودی تن نازنین و این موجود ظریف را انبرها و چنگک‌ها و حلقه‌های زنجیر
و دستهای زمخت دژخیمان در بر میگرفت این دانه ارزان بینوا را عدالت بشر با آسیاب
موحش زجر و شکنجه خرد می‌کرد .

در اینحال دستهای پینه بسته دستیاران دژخیم پای زیبای دخترک را که تا آن دم با
هنرنمائی‌ها و رقص در میدانهای پادیس مورد تحسین و اعجاب تماشاگران قرار گرفته
بود عریان می‌ساخت . هنگامی که چشم مأمور شکنجه باین پای نازنین افتاد زیر
لب گفت :

– دروغ از این که این پای خوش ریخت و ظریف و زیبا ! اگر رئیس شماسان در
اینجا حضور میداشت یگمان داستان (عنكبوت و مگس) بر خاطرش می‌گذشت . چیزی نگذشت



اعتراف اسمرالدا

که دخترک بینوا از میان پرده دودی که جلو چشمش را گرفته بود نزدیک شدن (چکمه) را مشاهده کرد .

چکمه لعنتی بزودی پای او را در بر گرفت . از وحشت نیروی خود باز یافت و فریاد برآورد : - ولم کنید ! رحم کنید !

از جای برجست تا خود را پپای باز پرس بیفکند . ولی کند و زنجیر سنگین پای او را محکم میفشرد . همانند زنبوری که ساچمه سرب بر بالش بسته باشند از حرکت باز و برجای نشست .

باشاره **شارمولو** او را بر بستر چرمین قرار دادند . دودست زمخت تسمه ای را که از سقف آویزان بود بر کمر بار بکش بستند .

شارمولو بالحن آرام و ظاهر فرییش پرسید :

برای آخرین دفعه آیا حاضرید اعتراف کنید ؟

- من بیگناهم ..

- در اینصورت چگونه دلائل اتهام خود را رد میکنید ؟

- ای آقا ! نمیدانم .

- پس بنگرید ؟

- بله .

شارمولو رو به پیرا کرده و گفت :

- ادامه دهید .

پیرا دسته چکمه شکنجه را چرخانید . کند آهی پای او را در میان فشرد : اذ درد شدید دخترک بینوا فریادی برکشید که بهیچ زبانی نمیتوان آنرا وصف کرد .

شارمولو به پیرا گفت :

- دست نگه دارید .

آنگاه از کولی پرسید :

- اعتراف میکنید ؟

دخترک بینوا فریاد زد :

- بله ، همه چیز را اعتراف میکنم ! اعتراف میکنم ! رحم کنید ! او نیروی خود

را در مقابله با «بازجویی مصرانه» از دیبایی نکرده بود : دخترک بینوا که تا آنروز چنان زندگی و شیرین و خرمی داشت با اولین شکنجه و عذاب سر تسلیم فرود آورد .

نماینده شاه در محکمه روحانی گفت :

- بنام بشریت مجبورم بشما اطلاع دهم که با اعتراف به جنایت اعدام خواهید شد .

اسمرالد! پاسخ داد :

- امیدوارم که چنین باشد .

این بگفت و بیحال بر بستر چرمین افتاد .

پیرا درحالیکه او را از جای بلند میکرد گفت :

- خانم کمی تحمل داشته باشید . شما به بره زربنی که آقای بورگونی از

گردن خود آویخته است شباهت دارید .

ژاک شارمولو صدای رساتری گفت :

- منشی دادگاه ، اعترافات را بنویسید . - دختر جوان کولی آیا اقرار میکنند که

در ولیه‌ها و محفل‌ها و شرارت‌های دوزخی شرکت دارید ؟ پاسخ دهید .

دخترک گفت :

- بله .

ولی صدای پاسخ او بحدی ضعیف و نارسا بود که در میان صدای نفسش محو میشد .

- آیا شما قوچی را که (بعل زبوت) برای اجتماع جادوگران بر ابرها نمایان

می‌سازد دیده‌اید ؟

- بله .

- آیا باشیطنانی که در جلد بز رفته و اینک بمحاکمه دعوت شده است سرور

دارید ؟

- بله .

- بالاخره آیا اعتراف میکنند که یاری شیطان و شیخ معروف به (راهب بدخو)

در شب ۲۹ مارس گذشته به جان سروانی موسوم به (فوبوس دوشاتوپر) سوء قصد کرده‌اید ؟

دخترک دیدگان درشت خود را برداشت و بچهره باز پرس نگریست . و بطور

غیرارادی بدون لرز و تشنج گفت :

- بله .

مسلم بود که نیروی مقاومتش بکلی درهم شکسته است .

شارمولو به منشی دادگاه گفت :

- اعترافات را بنویسید .

آنگاه به مأمورین شکنجه دستور داد :

- دست‌وپای زندانی را باز کنید و او را بنجله دادگاه بیاورید .

هنگامی که (چکمه) از پای زندانی درآوردند نماینده شاه در محکمه روحانی

پای او را که از شدت درد بی‌حس شده بود معاینه کرد و گفت :

- عیبی ندارد زیاد صدمه ندیده است ، خوب شد که بموقع فریاد زدید. باز هم بهمان زیبایی سابق می‌توانید برقصید !

سپس روسوی خادمان کلیسیا و اعضای دادگاه کرد و گفت :

- بالاخره برای عدالت قضایا روشن شد! و این امر مایه تسلائی خاطر آقایان است!

دختر خانم خود شاهد است که ما با کمال نرمی و مهربانی از ایشان بازجوئی کردیم .

- ۳ -

[پایان داستان سکه‌ای که به برص خشک تبدیل شد .]

هنگامیکه اسمرا الدا رنگ پریده و لنگان قدم به تالار محاکمه نهاد، همه‌ای از شادی او را استقبال کرد. تماشاگران همان احساس رضایتی را داشتند که معمولاً پس از پایان انترآکت ماقبل پرده آخر نمایش کمندی دارند حاصل میشود. اما شادی دادرسان از آنرو بود که میتوانند هرچه زودتر بصرف شام پردازند. بزرگ ملوس نیز از شادی بعبع میکرد و میکوشید تا خود را بصاحبش برساند ولی نمیتوانست. چه محکم به نیسکت بسته شده بود.

شب فرارسیده بود اما بر تعداد شمعها چیزی نیفزوده بودند. پرتو آنها بعدی ناچیز بود که دیوارهای تالار دیده نمیشد. تاریکی بر همه چیز پرده مه آلودی کشیده بود. تنها قیافه‌های لاقید قضات از میان مه بچشم میخورد. در انتهای سالن و در مقابل قضات هیکل مبهم سفید پوشی دیده میشد. این شخص کسی جز متهم نبود.

متهم را بجای خود برگردانده بودند. هنگامی که **شارمولو** با تبختر تمام بجای خود رسید. نخست نشست، سپس از جای برخاست و بالحن خاصی که حاکی از غرور وی از موفقیت بود گفت:

- متهم به همه چیز اعتراف کرده است.

رئیس محکمه دوبه اسمرا الدا کرد و گفت:

دختر کولی، آیا به همه اعمال خود از افسونگری و فحشا و قتل فوبوس دوشاتوپره اعتراف کرده‌اید؟

از این پرسش دل دخترک بینوا درهم فشرد. بغض گلویش را فرا گرفت و پاسخ داد:

– بهر آنچه شما بخواهید اعتراف کرده‌ام . ولی مرا زودتر بکشید !
 رئیس محکمه روبه نماینده شاه دردیوان کلیسیا کرده و گفت :
 – آقای نماینده شاه ، جلسه دادگاه برای استماع بیانات و تقاضای شما
 حاضر است .

آقای **شارمولو** دتردهشت باری را نشان داد و با ادا و اطوار خشونت‌آمیزی
 شروع بخواندن خطابه کرد و در خواندن مطالب خود تمام ریزه کاریها و فوت و فن
 خطیبان معروف را از **چیچرون** تا **پلاوت** شاگرد مسخره وی بکار بست . بسیار متأسفیم
 که نمیتوانیم این قطعه قابل توجه را به خوانندگان عرضه داریم . تماشاگران با
 شگفت زدگی بخطابه گوش میدادند . ولی هنوز ناطق از مقدمه وارد اصل مطلب نشده
 بود که عرق بر پیشانی نشست و چشمهایش از حذقه درآمد . ناگهان در گرمای گرم ایراد
 خطابه سخن خود را قطع کرد و نگاهش که معمولاً بسیار نرم و ملایم و در عین حال بسیار
 احمقانه بود بیکبار شرربار شد و قضات را بزبان فرانسه مخاطب قرار داد (زیرا در
 دفترچه‌اش این مطالب را یادداشت نکرده بود) :

– آقایان ، شیطان تا جایی در این ماجرا دست دارد که حتی در حال حاضر نیز از
 اهانت و دهن کجی به ساحت دادگاه ابا ندارد . لطفاً بنگرید !

در اینحال با دست به بزرگ اشاده کرد . بزرگ ملوس از دیدن ادا و اصول آقای
شارمولو گمان برده بود که باید رفتار او را تقلید کند . ازینرو بروی پاهای عقب
 نشسته و با دستها و ریش درازش ادای نماینده شاه دردیوان کلیسیا را در میآورد . اگر
 شنوندگان بغض‌پر داشته باشند این کار یکی از هنر نمایهای جالب بزرگ کولی بود . اما
 این حادثه و این آخرین دلیل تأثیر بسزائی در قضات گذاشت .

دست و پهای بز را بستند تا نماینده شاه بتواند با آزادی به خطابه خود
 ادامه دهد .

خواندن خطابه مدتی طول کشید ولی نتیجه آن عالی بود . **شارمولو** پس از خواندن
 خطابه کلاه بر سر نهاد و بجای خود نشست .
گرنگوار غمزده گفت :

– او هوی ! **Basse Latinitas**
 مرد سیاه پوش دیگری که کنار متهم نشسته بود از جای برخاست . این مرد وکیل

مدافع متهم بود. قضات که وقت صرف شام شان میگذشت شروع به غرولند کردند.
رئیس محکمه گفت :

- وکیل مدافع مختصر تر صحبت کنید .

وکیل مدافع پاسخ داد :

آقای رئیس محکمه ، حال که دختر متهم به ارتکاب جنایت اعتراف کرده است .
من جز ذکر این مطلب عرضی با آقایان ندارم که بنا بقانون (فرانکها) «اگر جادویی
مردی را خورد باید جریسه ای ببلغ هشت هزار دینار برابر دویست سکه طلا پردازد» .
از هیئت دادرسان استدعا دارم که موکل مرا بهمین جریسه محکوم کنند .

نماینده شاه در دیوان کلیسیا گفت :

- این قانون ملغی شده است .

وکیل گفت :

- Nego *

یکی از مستشاران دادگاه گفت :

- رای بگیرید ! جرم مشهود است و وقت میگذرد . بدون آنکه از تالار محاکمه
خارج شوند رأی گرفتند . آنها شتابان برای پاسخ به پرسش مشؤم رئیس دادگاه یکایک
کلاه از سر بر میگرفتند . متهم بینوا ظاهراً بدانها می نگرست ولی چیزی ننیدید .
آنگاه منشی دادگاه شروع بنوشتن حکم کرد و کاغذ پارشمن درازی را بدست رئیس
محکمه داد .

متهم بینوا صدای جنبش وهمه حضار را شنید . در میان صدای برخورد نیزه ها
صدای سرد و یخ زده ای بگوشش رسید :

- دختر کولی ، روزی که اعلیحضرت شاه اراده فرماید بهنگام ظهر شما را
پابرهنه با یکتا پیراهن و طناب برگردن سوار ازابۀ بارکش کرده و به دروازه (نتردام)
می برند تا مراسم توبه و استغفار بعمل آورید. در آنجا شما مشعلی بوزن دو رطل در دست
خواهید گرفت . سپس شما و بزرگان را در میدان اعدام بدار خواهند کشید .

بابت هزینه دادرسی جنایاتی که از جادوگری و افسون و قتل آقای فوبوس دوشاتو پره

(*) قبول ندارم .

مرتکب شده و خود بدان اعتراف کرده‌اید باید سه سکه طلا به پردازید . خدا روح‌تان را دریابد !

اسمه‌الله! زیر لب گفت :

– آه ! خواب می‌بینم !

آنگاه احساس کرد که دستهای خشنی او را به‌مراه می‌برند .

- ۴ -

Lasciate ogni speranza (✱)

در قرون وسطی، ابثیه مهم معمولاً چند طبقه نیز زیر بنا داشت. باین ترتیب هر کاخ، قلعه یا کلیسیا لااقل زیربنای دوطبقه داشت.

در کلیسیاهای بزرگی نظیر قتر ۱۵م، کلیسائی نیز زیر زمین می ساختند. این کلیسیا پست و تاریک و اسرارآمیز و کور و گنگ بود. بهیچوجه صدای ارگ و ناقوس و یاروشنائی روز بدان راه نمی یافت. گاهی این بنای زیر زمین بصورت گورستان در می آمد. در کاخها و دژها، از بنای زیر زمین زمانی بعنوان زندان و گاهی بعنوان گورستان و یا هر دوی آنها استفاده میکردند. ازینرو ساختمانهای عظیم قرون وسطی که پیش از این شرح آن گذشت بجای زیربنای عادی ریشه عمیقی در زیر زمین داشت. این ریشه در زیر خاک به اطاقها و راهروها و پله های سنگی در هر سومشعب می شد. باین ترتیب سطح زمین با کمرگاه کلیسیا و کاخ و دژ برابر بود. زیر زمین های هر بنا خود بنای جداگانه ای محسوب میشد، منتها در این بناها بجای بالارفتن از پله ها بیابین سرازیر می شدند. درست بماتند منظره کوه و جنگلی که در آب دریاچه منعکس گردد.

در دژ سن - آنتوان و کاخ دلدگستری پاریس و لوور از این بناهای زیر زمینی بعنوان زندان استفاده میکردند. در این زندانها هر چه رویانین میرفتند، حجرات تنگ و تاریک تر میگشت. سایه روشن وحشت و هراس سراسر این زندانهای زیر زمینی را فرا میگرفت. دانته برای وصف دوزخ خویش جایی بهتر از این نمیتوانست بیابد. این

✱ - جمله ایتالیائی است بمعنای: «هرامیدی را کنار بگذارند». بگفته داتنه بر سر در جهنم نوشته اند:

«Lasciate ogni speranza volch entrate»

یعنی: «همه امیدها را کنار بگذار - ای کسی که وارد می شوی».

- ۲۲۷ -



دهانه‌های قیفی شکل معمولاً در پائین به مخزن آبی که دانه شیطانی خود را در آن جای داده است منتهی می‌شد. اما جامعه بشری بجای شیطان محکومین با اعدام را در آن جای میداد. گذار هر موجود بینوائی که به این دخمه‌های هولناک میافزاد با روشنائی و هوای آثار حیات بدروید میگفت و با امید وداع میکرد. **Ogni speranza**: محکوم بینوا فقط برای اعدام از این دخمه‌های بیرون می‌نهاد. گاهی زندانیان در این سیاهچال می‌پوسیدند. در اصطلاح دادگستری بشر این کار به (فراموشی) تعبیر می‌شد. بین محکوم و دیگران از زندانیان و سنگهای گران حصار بود که بر سر وی سنگینی میکرد. سراسر زندان و ساختمان دژ چون قفل پیچیده‌ای بود که درهای دنیای زندگان را بروی زندانی می‌بست.

اسمرالد محکوم به اعدام شده بود. برای جلوگیری از فرار وی او را دریکی از زیرزمین‌های که بدست سن - لویی ساخته شده بود محبوس ساختند. مگس بینوا نمیتوانست از جای خود بجنبید!

مسلمانان در ایجاد چنین تیره‌روزی و عذاب برای درهم شکستن موجود ظریفی چون اسمرالد سرنوشت و اجتماع بقدر هم بی‌عدالتی بخرج داده بودند.

اسمرالد به ظلمات سپرده شده بود. هر کسی او را پس از آنپه خنده و رقص و شادی بدینحال میدید بر خود می‌لرزید. دخترک کولی در زندان خود چون شب و مرگ خشک‌ش زده بود. دیگر نسیمی بزل‌فانش نمی‌وزید و صدای آدمی بگوشش نمی‌رسید و روشنائی روز دیدگانش را نوازش نمیداد. طفلک درهم شکسته وزیر زنجیرها خرد شده بود. جز کوزه‌ای آب و تیکه نان و مقداری کاه که زیر انداز ویرا تشکیل میداد چیزی در اختیارش نبود. هر گونه حرکت و احساس از وی سلب شده بود. گوئی حتی از رنج بردن نیز عاجز است. **فوبوس** و خورشید و نیمروز و هوای آزاد و کوچه‌های پاریس و کف زدنهای مردم برای رقص و آواز او، مهرورزی به افسر جوان، بالاخره راهب وزن هرچائی و دشنه و خون و شکنجه و زندان یکایک بمانند رویای شیرین و طلائی ویا کابوس وحشتناکی از نظرش می‌گذشت. اما از کشمکشها و صدای دل‌آویز موسیقی گوشه و کنار شهر چیزی در زندان هولناک زیرزمینی بگوش محکوم بینوا نمی‌رسید.

از لحظه‌ای که **اسمرالد** را بزندان افکندند او نه در خواب بود و نه در بیداری. در آن زندان هولناک حتی تشخیص خواب از بیداری و خیال از واقعیت و روز از شب برای او ممکن نبود. همه چیز در ظلمات زندان بهم آمیخته و درهم می‌شکست و در اندیشه

آدمی بطور مبهمی رسوخ می یافت او- دیگر احساس و اندیشه و دانائی را از دست داده بود. فقط میتوانست باخیالات سرگرم باشد. هرگز موجود زنده ای این چنین یکام نیستی انداخته نشده است.

در تمام این مدت که اسمرالد! از سرما یخ زده و از خود بیخود شده بود دوسه باردوری که بالای سرش بود بدون اینکه نوری از آن بدرون زندان بتابد باز شده و دستی تیکه ای نان سیاه پیش پای او انداخته بود. سرکشی متناوب زندانبان تنها راه ارتباط زندانی ینوا با دنیای زندگان بود.

صدای چکیدن قطرات آبی نیز که از لای سنگهای کپک زده نشر می یافت بفواصل متساوی بگوش وی میرسید. او به بیهوده این صداها را می شنید و چکه های آب را که در کف زندان به باطلاقی مبدل میشد شماره میکرد.

تنها حرکت در دور و ور زندانی ینوا فرو چکیدن قطرات آب در باطلاق کذائی بود و این خود برای او بمنزله ساعت برای تعیین وقت بشمار میرفت.

ضمناً هر چند یکبار چیز سرد و چندش آوری بردست یا پایش می افتاد و او را بخود میلرزانید.

آیا از چند روز پیش او در زندان بود؟ خود نمیدانست. فقط بخاطر می آورد که کسی در جائی کشته شده است و او را بازداشت کرده و به همراه برده اند او در ظلمت شبانگاه خود را تنگ و تنها و یخ زده در زندان دیده است. بروی دست خزیده بود. با دست مالی باطراف پی برده بود که از هر طرف دیوارهای بلندی او را در میان گرفته و زیر پایش تخته سنگهایی غرق رطوبت و آب و توده ای کاه قرار دارد. اما از چراغ و یا روزنه ای برای روشنائی درون زندان خبری نیست. بناچار روی توده کاه و هر چند یکبار برای جابجا شدن روی بله های سنگی نشسته بود. مدتی بر آن شده بود تا مقایق تاریک را با اشارش تعداد قطرات آب اندازه گیرد. ولی کار غم انگیز این مغز علیل خود بخود قطع شده و بهت و حیرت او را فرا گرفته بود.

روزی یا شبی (زیرا نیم شب و نیروز در آن ظلمت کده بیک رنگ بود) از بالای سر صدای همه های غیر عادی بیش از صدائی که معمولاً از سرکشی زندانبان برای آوردن نان و آب شنیده میشد بگوشش رسید.

اسمرالد! سر برداشت و دید که از شکافهای جایی در بچه مانند نور سرخ رنگی بدرون می تابد. در این حال صدای در آهنی بلند شد، و نرده ها روی پاشنه های زنگ زده

با صدای گوشخراشی چرخید . چراغی ودستی و پائین تنه دومرد پدیدار شد. در زندان چنان پست بود که نتوانست سر آنها را به بیند . نور چراغ دیدگان او را بسختی ناراحت کرد ازینرو چشم برهم نهاد .

وقتی که چشم خود باز کرد ، در بسته شده و چراغ بر روی پله ای قرار گرفته بود . مردی در برابر او سر پا ایستاده بود . این مرد لباده سیاه بلندی که تاروی پایش میافتاد در برداشت . کلاهکی نیز بهمان رنگ بر سر نهاده و چهره خود بدان پوشانده بود . از چهره و دستهای او چیزی دیده نمیشد . گوئی کفن سیاهی که چیزی درون آن می جنبید برجای ایستاده است .

اسمرالد چند دقیقه باین شبخ خیره شد . او و شبخ هر دو خاموش بودند . گوئی دو مجسمه را برابر هم نهاده اند . در دخمه نمناك فقط دو چیز جاندار بود : فتیله چراغ که از رطوبت هوا پت پت میکرد و قطراتی که از سقف بر زمین میچکید و شعله های چراغ را در کف زوغن زده و با طلاق زندان بحرکت در میآورد .

سرانجام دختر ك زندانی سكوت را درهم شكست و گفت :

- شما کیستید ؟

- مرد راهبی هستم .

از شنیدن این کلمه ، ولعن کلام و صدای گوینده دختر ك بر خود ابرزید .

راهب با کلمات خشگی گفت :

- خود را آماده کرده اید ؟

- برای چکار ؟

- برای مردن .

دختر ك گفت :

- همین زود بیا ؟

- فردا .

سر زندانی بر سینه اش افتاد و زیر لب گفت :

- تا اینجا هم خیلی طولش داده اند . چه می شد که همین امروز راحتم میکردند ؟

کمی بسکوت گذشت . کشیش بسخن درآمد و گفت :

- از اینقرار خیلی بدبختید ؟

دختر ك پاسخ داد :



اسمرالدا لحظه‌ای چند به‌شیخ خیره شد ...

سردم است .

بماند تیره بختانی که از سوز سرما بجان آمده باشند باها را در میان دستهای خود گرفت . پیش از این دیدیم که راهبه (برج دلان) نیز از اثر سرما چنین کرد . دندانهایش شدت بهم می خورد .

راهب از زیر شل باکنجکای درون زندان را بر انداز کرد و گفت :
- نه روشنائی ! نه آتش ! نه آب ! وحشت آوراست !

دخترک باحالت شگفت زده ای که ناشی از تیره روزی بود پاسخ داد :
- بله . همه از روشنائی بهره می برند . چرا بمن جز تاریکی نمیدهند ؟
راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت :

- میدانید چرا زندانی شده اید ؟
دخترک انگشتان را بروی ابروان کشید ، گویی میخواهد خاطرات فراموش شده را زنده کند و پاسخ داد :

- مثلاً اینکه پیش از این میدانستم ولی حالا فراموش کرده ام .
ناگهان بمانند کودک خردسالی بگریه افتاد . - آقامن میخواهم از این جا خارج شوم . سردم است . می ترسم ، جانورانی از سرور و بیم بالا میروند .
- در اینصورت ، بدنیاالم بیائید .

راهب این بگفت و بازوی او را گرفت . دختر بینوا اذ فرط سرما یخ زده بود با این حال از دست راهب احساس سرمای بیشتری کرد . و زیر لب گفت :
- ایوای ! این دست دست یخ زده مرک است . شما کیستید ؟

راهب کلاهک شل از سر برداشت . دخترک بوی نگریست . همان چهره مشومی را که از مدت ها پیش تعقیبش میکرد شناخت . این همان سرشیطانی بود که در اطاقک **فالوردل** بالای سرفوبوس محبوب دیده بود . این همان چشمها بود که آخرین بار در کنار خنجر بران شرر باریده بود .

دیدن سیای منحوسی که او را از تیره روزی به تیره روزی ، حتی به شکنجه و عذاب کشانده بود در خوت او را بر طرف ساخت . بنظرش پرده ضخیمی که بر خاطراتش کشیده شده بود بیکسو رفت . جزئیات ماجراهای شوم ، از صحنه شبانه منزل **فالوردل** تا محکومیت در دادگستری بیکبار بخاطرش رسید . اما این بار ماجراها بطور وضوح وبدون کوچکترین ابهامی در نظرش مجسم شد ؛ خاطرات مزبور که در اثر رنج و شکنج به بوته فراموشی

سپرده شده بود با دیدار چهره گرفته راهب که در برابرش ایستاده بود چنان گرفت .
گوئی نامه ای را که با مرکب رمز نوشته اند بر روی آتش گرفته اند . بنظر اسمرا **الدا**
جراحات دل ریشش سرباز کرده و از آن خون فواره میزد . دستهارا روی چشمان گذاشته
و بالرزش و تشنج دردناکی گفت :

- وای ! این همان راهب است !

دستهایش بی اختیار فرو افتاد ، برجای نشست ، سرش را بیامین افکند و چشم بر زمین
دوخت خاموش و لرزان برجای ماند

راهب بوی می نگر بست ، درست بمانند شاهینی که مدتها بالای سر کلنگ بیچاره ای
در مرزعه گندم دور زده و هر دم دوائر موخش پرواز خود را تنگتر ساخته و سرانجام چون
برق چپنده خود را بروی کلنگ انداخته و آنرا در میان چنگالهای خوفناک خود
گرفته باشد :

دخترک زیر لب گفت :

- تمام کنید ! تمام کنید ! آخرین ضربه را فرود آورید .

با وحشت سر را میان شانه ها می فشرد ، گوئی بره ایست که با انتظار ضربت قصاب
نشسته است .

سرانجام راهب بسخن درآمد و گفت :

- از من می ترسید ؟

دخترک پاسخ نداد . راهب تکرار کرد :

- من مایه وحشت شما هستم ؟

لبان دخترک چم شد گوئی لبخند میزند .

- بله ، دژخیم محکوم را مسخره میکند . ماه ها است در تعقیب من است مرا

تهدید میکند ، مرا دچار وحشت میسازد ! خدایا ! بدون او چقدر خوشبختم ! او مرا در

این پرتگاه افکنده است ! خدایا ! او قاتل است ... قاتل **فوبوس** عزیزم است !

بغضش ترکید ، دیدگان خود را بروی راهب برداشت و گفت :

- ای بدبخت ! کیستید ؟ مگر من شما چه کرده ام ؟ از من خیلی نفرت دارید ؟ درینا !

از من چه میخواهید ؟

راهب فریاد زد :

- ترا دوست دارم .

اشك دیدگان دخترك از ریزش افتاد . بانگاه خرفتی بوی نگریست . راهب زانو زد و بادیدگان شرر بار بر او نگریست .

راهب باردیگر فریاد زد :

- شنیدی ؟ ترا دوست دارم .

دخترك بینوا لرزان گفت :

- چه عشقی !

راهب افزود :

- عشق دوزخی .

هر دو لحظه ای چند سکوت کردند . زیرا در زیر بار هیجانات خرد شده بودند .

راهب دیوانه و دخترك مات و مبہوت بود . سرانجام راهب آرامش عجیبی یافت و گفت :

- گوش بده ، هم اکنون از هر چیز با خبر خواهی شد . در شبهای تیره و تار که گمان می رود خدا ما را نی بیند هنگام محاکمه وجدان خویش از گفتن مطلبی بخود بیم داشتیم . ولی اینك آن مطلب را با تو در میان می نهم . گوش بده ، ای دختر جوان ، من پیش از آنكه ترا به بینم مرد خوشبختی بودم ...

دخترك آه کشید و گفت :

- منم خوشبخت بودم .

- کلام مرا قطع نکن . - بله من خوشبخت بودم . یا لا اقل چنین گمان می بردم .

من پاك و روشن ضمیر بودم . سری مغرورتر و نورانی تر از سر من نبود . راهبان برای رسیدن به تقوی و حکمیان برای فرا گرفتن حکمت بمن مراجعه میکردند . بله ، دانش در انحصار من بود . دانش خواهر من بود و چنین خواهری برایم بس بود . با گذشت ایام افکار دیگری بمن روی آوردند . یکبار دیدار زنی رهگذر مرا تحريك کرد . جوان بودم ، بیهوده گمان می کردم که غریزه جنسی را در خود خفه کرده ام ولی در آن روز این نیروی وحشت بار زنجیر آهنینی را که من بینوا را به سنگهای سرد محراب می دوخت از هم گسست . اما بیرکت روزه و نماز و ریاضات روحم بر جسم ملط شد . از آن پس دیگر از دیدار زنان پرهیز نمی کردم . بعضی اینکه کتابی را می گشودم ، افکار پلید در برابر تجلی دانش از ذهنم دور میشد . در چند دقیقه از اعماق عالم سفلی دور میشدم و خود را در برابر روشنائی ابدیت آرام و فارغ الباغ می یافتم . تاروژی که شیطان فقط سایه های

مبهم زنان را برای اغوای من در خواب و بیداری عرضه میکرد پیروزی بامن بود. اگر سرانجام نتوانستم پیروز شوم گناه از من نیست. زیرا خدا بشر و شیطان را بیک نیرو نیافریده است. درست گوش بده. روزی ...

در اینجا راهب مکث کرد. دخترک زندانی صدای آه دردناکی را که از سینه او درمی آمد بگوش شنید.

راهب بسخن خود ادامه داد :

... روزی دم پنجره حجره خود ایستاده بودم ... مشغول خواندن کتابی بودم چه کتابی ؟ نیدانم ! کتابی میخواندم. پنجره حجره بیدانی بازمی شد. صدای دایره زنگی و موسیقی بگوשמ رسید. رشته تعلیقاتم گسیخته شد ازینرو بسا ناراحتی بیدان نگرستم. آنچه من دیدم دیگران نیز میدیدند.

اما منظره ای نبود که مناسب دیدگان بشر ساخته باشند. ظهر بود. خورشید در میان آسمان میدرخشید. در اینحال بر روی سنگرش میدان - موجودی در حال رقص بود. اگر روزی که خدا بصورت انسان مجسم گردید وجود میداشت بجای مریم باکره او را بعنوان مادر خود بر میگزید. *

او دیدگانی بزرگ و سیاه و زیبا داشت. تارهای موی گیسوان سیاهش در زیر پرتو خورشید بصورت رشته های زرین جلوه میکرد. پاهای او بهنکام رقص بمانند اشعه چرخشی که سرعت بگردد ازدیده نهان میشد. نواری بر موهای سر خود بسته و قطعات فلزی بدان آویخته بود. این قطعات در زیر تابش اشعه خورشید بمانند تاجی از ستارگان میدرخشید. پولک های لباسش بر نك آبی برق میزد و شبهای تابستان را بخاطر می آورد. بازوان نرم و گندمگونش چون شال گردن زیبایی دور کمرش بهم گره میخورد و از هم باز می شد. اندامش از زیبایی شگفت آور بود.

آه ! که چهره زیبایش حتی در برابر خورشید پرتوافشانی میکرد ! ... هیئات ! ای دختر جوان، این تو بودی. - من شگفت زده و سرمست و طلسم شده ، بتماشایت ایستادم آنقدر بر تو نگرستم تا از وحشت لرزه بر اندام افتاد. احساس کردم که در دام سر نوشت دچار شده ام.

راهب ، در اثر هیجانات روحی لحظه ای در نك کرد. سپس بسخن خود ادامه داد :

* (اشاره به عقیده سخیف نصریان که حضرت عیسی را خدای مجسم میدانند. (م.)

- دیگر مقتون شده بودم . با اینحال کوشیدم تا خود را بکاری سرگرم کنم و مانع سقوط خویش شوم . بخاطر آوردم که ابلیس دمی بر سر راهم گسترده است ، چه ، زیبایی موجودی که در برابرم بود چیزی خارق العاده بود و جنبه آسمانی یادو زخی داشت . این موجود دختر ساده ای نبود که از گل سرشته باشند و باروح زنانه ای پرتو افشانی کند . او فرشته بود ؛ ولی فرشته ظلمات و شعله های آتش ، نه فرشته نورانی . هنگامی که در این اندیشه بودم بزی در کنار تو دیدم . این جانور (سبت) ریشخند کنان بر من می نگرست . خورشید نیروز شاخهای او را آتشین نشان میداد . از این رو بدام ابلیس پی بردم و یقین کردم که تو از دوزخ آمده ای و نقشی جز سقوط من نداری . . . بله در آنروز یقینم شد .

در اینجا راهب نظری بچهره زندانی افکند و بسردی افزود :

- هنوز هم یقین دارم . اما افسون بتدریج کارگر می شد . رقص تو مرا به سرگیجه انداخت . حس میکردم که جادوی تو در من اثر میگذارد . در روح من هر آنچه می بایست بمراقبت برخیزد بخواب میرفت . حال من شبیه حال کسانی بود که در میان برف مانده و جان می سپارند . از این خواب غفلت لذت می بردم . ناگهان توبل به آواز گشودی . ای بینوا ، من چه میتوانستم بکنم ؟ آواز تو از رقصت هم دلفریب تر بود . خواستم بگریزم ولی نتوانستم ، من برجای خود میخکوب شده بودم . بنظرم تا از آنوان بصورت سنگ مرمر درآمد بودم . بناچار تابان کار برجای ایستادم .

پایم یخ زده و سرم در جوش و خروش بود . سرانجام ، گویا بحالم زخم آوردی . لب فروبستی و ناپدید شدیدی . انعکاس منظره باشکوه و طنین موسیقی طرب انگیز بتدریج از چشم و گوشم محو شد ، در اینحال سست تر از مجسمه پی شکسته ای بر درگاه پنجره نقش بستم ، صدای ناقوس عصر مرا بهوش آورد . برخاستم و پابفرانهادم ولی هیبت ؛ چیزی در روح من افتاده بود که دیگر نمیتوانست بپاخیزد . چیزی بر من غلبه کرده بود که یارای گریز از آن نداشتم .

راهب باز کمی مکث کرد و سپس بسخن خود ادامه داد :

- بله ، از آن پس بصورت مرد غریبه ای درآمدم . برای درمان درد خود از همه داروها ، از ریاضت ، دعا ، کار و مطالعه استفاده کردم . ولی چه حاصل ؟ وه که دانش در برخورد سرهای به پرشور تا چه حد تو خالی است ؛ ای دختر جوان ، آیا میدانی از آن پس میان من و کتابهایم چه چیزی حائل بود ؟ تو ، سایه تو ، تصویر تجلی درخشان تو که روزی

در میدان از برابرم گذشته بود، ولی این تصویر رنگ دیگری داشت. تیره تر، غم انگیزتر و تاریک تر بود. درست همانند دایره سیاهی که ناظر بی احتیاط پس از خیره شدن بقرص خورشید تاملتها می بیند.

وقتی دیدم که از دست تو رهائی ندارم و آواز تو همواره در گوشم طنین انداز است، وقتی دیدم که حرکات تند پاهای نو بهنگام رقص در برابرم مجسم میشود، وقتی دیدم که شبها بخوابم می آیم و در کنارم قرار میگیری بر آن شدم که تراباردیگر به بینم، با تو آشنا شوم، بدانم کیستی و به بینم آیا واقعاً تو بهمان قدر زیبایی که من پنداشته ام؟ شاید بتوانم از اینراه رؤیایا با واقعیت درهم شکنم. بهر حال امیدوار بودم که تجدید دیدار تو و تأثرات حاصل از آن تأثرات پیشین را که دیگر برایم تحمل ناپذیر می شد محو کند. در جستجوییت بودم. یکبار دیگر ترا دیدم. چه بدبختی! وقتی که برای بار دوم ترا دیدم. قرار از کفم رفت و میخواستم هزاران بار ترا به بینم، میخواستم همیشه و هر روز ترا به بینم. بله - در این سراسیمه دوزخی چگونه ممکن بود توقف کرد؟ اختیار از دستم در رفته بود. انتهای ریسمانی که ابلیس بر بالم بسته بودیای تو گره میخورد. پریشان حال در کوچه ها همانند تو سرگردان شدم. در زیر سایبانها با انتظارات می ایستادم، در سر کوچه ها در سرباز تو کمین میکردم و از فراز برج کلیسا بمراقبت می پرداختم.

هر شب بیش از شب پیش مسحور و نومید و جادو شده و گمراه به کاشانه خود بازمی گشتم!

میدانستم که تو دختری قبطی، کولی، سوزمانی و غربال بندی. در اینصورت چگونه میتوانستم منکر سحر و افسونت شوم؟ گوش بده، امیدوار بودم که با تسلیم تو به محکمه بتوانم از سحر افسونتها شوم. زن جادوگری (برونوداست) را افسون کرد. اما برو نو او را با آتش افکند و از شرش خلاص شد. من از این ماجرا خبر داشتم. خواستم راه درمان او را بکار بندم. نخست بر آن شدم که ترا از آمدن به میدان مقابل نقره ۱۵م باز دارم. به آن امید که فراموش کنم. اما توجه نکردی و باز آمدی. سپس کوشیدم تا ترا برابر بایم، دو نفر بودیم، دستگیری ساختیم ولی همانند این افسر بدبخت سر رسید و نجات داد. از اینجا تیره بغتی بتو روی آورد. تیره بغتی من و او نیز از همین جا شروع شد. سرانجام چون دستم از همه جا کوتاه ماند بدادگاه متوسل شدم. می پنداشتم که چون برو نو از افسون تو آزاد میشوم.

ضمناً گمان می بردم که برای محاکمه بدست من سپرده می شوی. و من می توانم

ترا زندانی کنم . تا اذ دست من راه فرار نداشته باشی. از منتهای پیش روح مرا تصرف کرده بودی. چه می شد که من هم جسم ترا تصرف میکردم . وقتی انسان دچار معصیت میشود باید مرتکب بزرگترین گناه ها شود . توقف در نیم راه خطای محض است ! جنایت وقتی بعد اعلارسد لذت بخش است . راهبی با دختر جادوگری میتواند بر روی توده کاه درون زندان بهم آمیخته وازلذت سرشار شوند !

ازینرو بمحکمه متوسل شدم . شاید اندیشه پلیدم پیش از آنکه به ثمر نشیند زائل میشد . گمان میکردم که تعقیب یا عدم تعقیب تو در هر حال در دست من است . ولی اندیشه ناروا بیرحمانه بصورت واقعیت در میآید . خود را قدر قدرت می پنداشتم اما دیدم که تقدیر از من نیرومندتر است . افسوس ! صد افسوس که تقدیر کار خود را کرد و ترا بمیان چرخهای وحشتناک ماشینی که من ساخته بودم انداخت ! - گوش کن . دیگر بیایان مطلب نزدیک می شوم .

روزی - يك روز آفتابی خوب - مردی رادر پیشاپیش خود دیدم که نام ترا بر زبان میراند . میخندید و برق شهوت دردیدگانش میدرخشید . لعنت بر شیطان ! به تعقیبش پرداختم . بقیه را خود میدانی .

راهب خاموش ماند . دختر جوان جزاین سخنی نتوانست بر زبان آورد :
- فوبوس جان !

راهب بازوی او را بشدت دردست گرفت و گفت :

- این نام را بر زبان مران ! آه ! چقدر بدبختم ؛ صاحب این نام ما را به نیستی کشانید . یا بهتر بگویم ماهمگی در اثر بازی عجیب تقدیر همدیگر را به نیستی کشانیدیم . بی گفتگو رنج می بری . اینطور نیست ؟ از سرما و تاریکی و رطوبت زندان در غذایی ولی اعماق دلت ولو با عشق کودکانه نسبت بمرد سبکسری که فریبت داد روشن است . اما درون من تاریک و سرد است . دلم بمنزله زندانی است که سرما و نومیدی بر آن حکمفرما است - روحم خاموش و تاریک است . میدانی چه رنجهایی کشیدم ؟ من در جریان محاکمات حاضر بودم و در مسند قضاوت نشسته بودم . بلکه در زیر یکی از لباده ها و شغل راهبان ، مردی دوزخی ولعنتی دریچ و تاب بود . هنگامیکه ترابدادگاه آوردند من همانجا حاضر بودم ؛ وقتی که شکنجهات میکردند من در آن لانه گرگان حاضر و ناظر بودم ! این جنایت از من سرزده بود . چوبه داری که من مهیا ساخته بودم در برابر تو قد بر میافراشت . بهنگام ادای شهادت گواهان ، بازجویی و قرائت ادعای نامه

حضور داشتم و قدم بدم ترا در راه دردناکی که در پیش داشتی دنبال میکردم ، هنگامی که این جانور درنده میخواست ... نه ، من شکنجه ترا پیش بینی نکرده بودم ! گوش کن . بدنبال تو تا اطاق شکنجه آمدم ! دیدم که لباس از تنت در آوردند . دیدم که دستهای بیشرم دژخیم با تن نیمه‌عریان تو تماس گرفت . پای ترا دیدم ، پائی که حاضر بودم سلطنت دنیا را بامرك پس از بوسه‌ای بدان عوض کنم ، پائی که از جان و دل حاضر بودم سرم زیر ضربت آن بشکند ، بله پای ترا دیدم که در میان (چکمه) عذابی که اعضای بدن آدمی را به لجن خونین تبدیل میکند قرار گرفت . ای دخترک بدبخت ! هنگامی که این منظره را میدیدم ، در زیر لبه‌ام خنجر می‌بستم بود که سینه‌ام را با آن می‌خراشیدم بفربادی که از تو برخاست آنرا در گوشت خود فرو بردم . بدان که بفرباد دادم تو آنرا در دل خود فرو می‌بردم ! اینك بنگر هنوز جای زخمش خون چکان است .

راهب لباده را از روی سینه بیکسوزد . گوئی بر سینه‌اش پلنگی پنجه کشیده است زخم بزرگی نیز که هنوز کاملاً بسته نشده بود به پهلوی داشت .

دخترک از وحشت قدم بعقب گذاشت . راهب بسخن خود ادامه داد :

— ای ، دختر جوان ! بمن رحم کن ! گمان می‌بری که بدبختی ؟ هیپات ! هیپات ! نمیدانی که بدبخت کیست ! بدبخت راهبی است که زنی را دوست دارد ولی مورد نفرت اوست ! او را دیوانه‌وار می‌پرستند و حاضر است در برابر لبخند وی جان دهد و در راه او شهرت و رستگاری و آخرت و ابدیت را فدا کند و متأسف است که پادشاه و امپراطور و فرشته و خدا نیست تا بتواند زیر پای او قربانی قابلی بشمار آید . بدبخت راهبی است که دلدار خود را شیفته لباس پرزرق و برق سر بازی می‌بیند ولی خود جز جامه پلید راهبان که مایه نفرت و ترس دلدار است در بر ندارد . بدبخت راهبی است که بارشک و غیرت ناظر مهرورزی و بدریغ دلدار به پهلوان پنبه ناقابلی است ! ناظر اندام برآزنده و سینه برآمده و تن نرم و ظریفی است که در اثر بوسه‌های حریف گلگون میشود . خدایا چه دردناک است که آدمی شیفته دست و پا و شانه‌ها و رگهای آبی و پوست سبزه دلدار باشد و شب و روز خیال بوسه بر آنها را در سر پیوراند و سرانجام ناظر شکنجه‌وی گردد ! چه دردناک است که نتواند جز اینکه معشوقه را به دست دژخیم سپارد خدمتی انجام دهد ! آه ! که آتش جهنم چیزی جز این نیست ! وه ! خوشا بحال کسانی که آنها را با اره بدونیم کنند و یا بدم اسبان به بندند ، — آیا میدانی که شکنجه‌های بی‌پایانی که شبهای طولانی خون را در عرق بجوش آورده و دل را پریش می‌سازد چیست ؟ شکنجه‌هایی که آدمی از درد

آن بازوان را بدنجان میگیرد و بر آتش عشق و رشک و نومیدی می سوزد؛ ای دختر زیبا، رحم کن! لحظه ای امان بده! بر این شراره سوزان کمی خاکستر پاش؛ از راه دلجوئی سیل عرق را که از پشانیم چارست پاك كن! ای دختر كم سال! بیکدمت مرا شکنجه كن و بدست دیگر نوازشم نما! ای دختر جوان کسی رحم كن! رحم كن! راهب در میان كف نمك زندان بخود می پیچید و سر را بشدت بر سنگ پله ها میکوفت. دختر ك بگفته های او گوش میداد و بوی می نگریست. وقتی كه راهب سخن خود پایان رسانید دختر ك آهسته گفت:

— ای فوبوس عزیز!

راهب روی زانوان خود را بسوی او کشاند و فریاد بر آورد:

— التماس میکنم، اگر اثری از رحم در دل داری مرا از خود نران! ترا دوست دارم! مرد بینوائی هستم! وقتی كه این نام را بر زبان میرانی قلب مرا بدنجان می فشادی! رحم كن! اگر فرستاده دوزخی، بهر اُمت بدوزخ میروم. تصمیم خود را گرفته ام. دوزخی كه تود را آن باشی بهشت من است. دیدار ترا بدیدار خدا ترجیح میدهم! آه! بگو بگو آیامرا دوست نداری؟ بنظر من روزی كه زنی چنین عشق سوزانی را رد كند كوهها از هم متلاشی میشوند. آه! اگر مرا میخواستی!... نمیدانی كه تا چه حد خوشبخت میشدیم! باهم میگریختیم - فرات میدادم - به گوشه ای از دنیا كه خورشیدش در رخسار ترو زمینش بر آرز سبزه و سنبل و آسمانش آبی رنگ تراست پناه می بردیم، بیکدیگر مهر میورزیدیم، يكروح در دو بدن می شدیم، تشنگی سوزانی نسبت بهم پیدا می كردیم، از جام باده عشق سرمست میشدیم!

دختر ك باخنده و حشتناکی سخن آورا برید و گفت:

— به بینم. پدر مقدس! مثل اینکه خیلی حرارت دارید!

راهب لحظه ای چند هاج و واج ماند و چشم بدست خود دوخت. آنگاه بنرمی شگفت آوری گفت:

— بله! ریشخندم كن! مغرهم كن! سر بسرم بگذار! ولی بیا، بیا بشتایم.

فردا كار تمام است. میدانی چوبه دار در میدان اعدام آماده است، چوبه دار همیشه آماده است. دیدن تو در اربابه اعدامی ها وحشت آورا است! رحم كن! - تا كون نمیدانستیم كه این چنین ترا دوست دارم! آه. بدنیاالم بیا. بعداً فرصت خواهی داشت تا مرا دوست بداری. بگذار اینك ترا نجات دهم. هر قدر و تا هر موقع كه خواهی میتوانی از من

نفرت داشته باشی .

ولی بیا . بیا برویم . فردا ! فردا چوبه دار ! فردا روز شکنجه تو است ! آه مرا نجات بده ! بر من رحم کن !
سرگشته و حیران بازوی او را گرفت و بسوی خود کشید . دخترک بوی خیره شد و پرسید :

- فوبوس من چه شد ؟

راهب دست او را رها کرد و گفت :

- چقدر بیرحمید ؟

دخترک بلعن سردی پرسید :

- بر سرفوبوس من چه آمد ؟

راهب فریاد زد :

- مرد !

دخترک بهمان لحن سرد گفت :

- او مرد ! آنوقت شما درباره زندگی بامن صحبت میکنید ؟

اما راهب بگفته او گوش نمیداد . و در حالی که گوئی با خود حرف میزند گفت :

- بله ، قاعدتاً باید مرده باشد . تیغه دشنه تارسته در پشتش فرو رفته بود . بنظر من دشنه به قلبش اصابت کرده باشد .

دخترک چون ماده پلنگ خشکین خود را بروی او افکند و بانبروی خارق العاده ای او را از خود راند و گفت :

- گمشو ! جانور درنده ! قاتل برو گمشو ! بگذار بحال خود ببرم .
بسگذار خون ما دو نفر بر پیشانی تو داغ ننگ ابدی بگذارد ! من مال تو باشم ؟
هرگز ! هرگز ! چیزی حتی دوزخ نیز نمیتواند ما دو نفر را بهم پیوندد ! برو ملعون ! هرگز !

راهب بر پله ها تعادل خود را از دست داد . آهسته پای خود را از لای دامن قیابش که بدان پیچیده بود کشید و چراغ بدست گرفت و از پله ها رویالا بسمت درروان شد . در را گشود و قدم به بیرون نهاد .

ناگهان برگشت ، سر بدرون آورد و باحالت دهشت بار و ناله ای که از خشم و
نومیدی برمیخاست گفت :

- بله ، او مرده است !

دختر ك از حال رفت و نقش زمین شد . از اطاق تاریك دیگر صدائی جز صدای چکیدن
آب بر باطلاق ظلمانی بگوش نرسید .

- ۵ -

[مادر]

گمان نمیکنم ، دنیا چیزی نشاط انگیزتر از افکاری بتوان یافت که دردل مادر بهنگام دیدن پاپوش فرزندش پیدا میشود . مخصوصاً اگر پاپوش مزبور پاپوش عیدها یا یکشنبه ها یا پاپوش تعمید و یا مخصوصاً پاپوشی باشد که هنوز طفل با آن راه نرفته است . چنین پاپوشی بعدی ظریف و کوچک و بعدی راه رفتن با آن مشکل و نامتناسب است که مادر بادیدن آن گویی فرزندش را می بیند . اذینرو بدان لبخند میزند و آنرا غرق بوسه میسازد و یازبان بازی میکند . مادراز خود می پرسد که آیا ممکن است پائی تا این حد ظریف و کوچک باشد ؟ حتی درغیبت کودک بادیدن پاپوش وی زیبایی قیافه اش در نظر مادر مجسم میشود . مادر گمان می برد که کودک کش را می بیند . او را تمام و کمال می بیند ، دستهای ظریف ، کله گرد ، لبهای پاکیزه ، چشمهای آرام وی که سیدی آن برنگ آبی است در نظرش مجسم می شود . در فصل زمستان او را بروی فرش اطاق درحالی که چهار دست و پا راه میرود می بیند . مادر نگرانست که مبادا دلبندش به آتش نزدیک شود . در فصل تابستان او را می بیند که در حیاط بر زمین می خزد در باغ از میان سنگفرشها علف می کند ، و با سادگی و بدون ترس به سگها و اسبهای قوی هیکل می نگرند با صدفا بازی می کند ، با گلها ورمیرود ، ماسه هارا درون باغچه و خاکهارا پیاده رومیریزد و سرو صدای باغبان را در میآورد . همه چیز در دوروبر او بمانند او خندان و درخشان است . حتی نسیم فرح بخش و اشعه خورشید بارضا و رغبت خود را بزللفان او می زنند . از دیدار پاپوش کودک تمام این مناظر در ذهن مادر زنده میشود و دل او را بمانند آتشی که موم را آب کند آب میکند .

اما اگر کودک ناپدید شود ، این تصاویر گوناگون شادی و لذت و مهر که از دیدار پاپوش وی حاصل میشد به احساسات وحشت انگیزی تبدیل میگردد . از آن پس

دیگر پاپوش گل دوزی شده زیبا بصورت ابراز شکنجه ای که تا به دل مادر را می فشارد در می آید . همان تار قبلی باهتزاز در می آید ولی بجای اینکه فرشته ای آنرا بار تماش در آرد دیوی بدان پنجه میزند .

صبح یکی از روزهای ماه مه ، که خورشید تابان در آسمان آبی سیر درخشیدن گرفته بود ، از میدان اعدام صدای چرخ ادا به و پای اسبان و چکاچاك آهن آلات بگوش راهبه برج رلان رسید . او توجهی به هیاهوی بیرون نداشت موهای خود را نیز روی گوشها انداخت تا کمتر صدای خارج را بشنود . آنگاه برانودر آمد و شبی بیجانی را که از پانزده سال پیش می پرستید نگرستن گرفت . پیش از این گفتم که عالم برای او در این پاپوش كوچك خلاصه می شد . افکار او در این كفش بزنجیر کشیده شده بود و او تاجان در بدن داشت نمیتوانست از آن رهائی یابد . تنها دخمه تاریك برج رلان میدانده که او درباره این پاپوش اطلس گلی رنگ چه ناله ها و شکوه ها سر داده و چه دعا ها و کفریاتی بر زبان رانده است .

بامداد آنروز راهبه برج رلان درد ورنجی شدیدتر از روز های پیش در خود احساس کرد . ناله های یکنواخت و دلخراش وی از بیرون دخمه شنیده می شد ، او با خود می گفت :

- دخترم ! وای ، دخترم ! کودک عزیز و دلبندم ! آیا دیگر ترا نخواهم دید ؟ پس کار تمام است ! گوئی همین دیروز بود ! خدایا ، اگر میخواستی او را باین زودی از من بگیری پس چرا دادی ؟ مگر نمیدانید که کودکان ما جگر بند ما هستند ؟ مگر نمیدانید که مادری که کودکش را از دست داد دیگر بخدا اعتقاد ندارد ؟ آه ! چه بدبختی بودم که در همچو روزی از خانه خارج شدم ! خداوندا ! خداوندا ! مگر وقتی که او را در آغوش خود میفشردم و یا هنگامیکه پستان بدن می گرفت و بصورت لبخند میزد و یا موقعی که پاهای نازنینش را به سینه ولبان خود می چسباندم من و او را ندیده بودید ؟ خدایا ، اگر شادی مرا دیده بودید ، بمن رحم می آوردید ، و او را که تنهامایه مهر دلم بود از من نمیگرفتید ! خداوندا ، مگر آنچنان تیره روز بودم که نخواستید پیش از محکومیتم نظری بمن بیندازید ؟ - افسوس ! صدف افسوس ، پس پای این پاپوش کجاست ؟ کودکم کجاست ؟ دخترم ، دختر نازنینم ، چه بروزت آوردند ؟ خداوندا ! دخترم را بمن بازگردان ، پانزده سال تمام برای دعا بدرگاهت زانو زدم . خدایا اینهمه ندبه وزاری کافی نیست ؟ خداوندا ! او را ، برای مدت يك روز ، يك ساعت يك دقیقه به

يك دقيقه بمن باز گردانيد آنگاه مرا تا بديت به ابليس بسپاريد : آه ! اگر دستم بدامن لباس شما ميرسيد ، تا كودكم را پس نيمگرفتم آنرا رها نيمكردم ! خداوندا ! باين پاپوش زيبا بنگريد ، مگر دلتان بحال كودكم نيمسوزد ؟ آيا ميتوان مادر بيچاره‌اي را به چنين شكجه وعذاب پانزده ساله محكوم ساخت ؟ اي باكره مقدس ومهربان، اي باكره آسماني ! كودكم ، مسيح را بمن باز گردانيد . اورا دزدیده‌اند و در خارزارى گويشتش را خورده و خوشش را نوشيده واستخوانهايش را بدنجان كشيده‌اند ! اي باكره مقدس ، بمن رحم كنيد ! دخترم ! دخترم را ميخواهم ! اگر او را به بهشت برده‌اند بمن چه ؟ من فرشتگان شما را نميخواهم ، كودكم را بمن باز گردانيد ! من شير زني هستم شير بچه‌ام را ميخواهم ، خداوندا اگر كودكم را نگهداريد روى زمين بخود مي‌پيچم ، يا سرسنگهاي گران را مي‌شكنم ، خود را بشيطان مي‌سپارم و ناسزا ميگويم . خداوندا ! به بينيد چگونه بازوان خود را بادنجان گاز گرفته‌ام مگر خداي مهربان مهر در دلش نيست ؟ آه ! من نان ونمك نميخواهم ، دختری دارم كه او چون خورشيد مرا گرم ميكند ! افسوس ! خدايا من زشتكار و گناهگاري بيش نيستم . ولي دخترم بمن تقوى مي‌بخشيد . من از عشق او راه دين مي‌پيمودم . لبخند او بمنزلۀ دريچه‌اي بود كه بروي آسمان وملوكوت خدا باز مي‌شد . - خدايا چه مي‌شد كه يكبار ، تنها يكبار اين پاپوش را بپاي زيباي گلي دنك كوچك او ميكردم آنگاه سپاس باكره مقدس را بجاي آورده وجان مي‌سپردم . آه ! پانزده سال از آروز ميگذرد ! كودك ينفوايم اينك بزرگ شده است ! چطور ، راستي من ديگر او را حتي در بهشت هم نخواهمديد ؟ من كه به بهشت نخواهم رفت . آه ! چه بدبختي است كه تنها بديدن اين پاپوش قناعت كنم !

راهبۀ ينفوا خود را بروي پاپوش كوچك كه مايۀ تسلاي خاطر و در عين حال نوميدي وي بود انداخت ، پس از پانزده سال همانند روز اول بغضش تر كيد و دلش از رنج و اندوه لبريز شد ، رنج مادري كه كودكش را گم کرده است همواره تازه است و هرگز كهنة نمي‌شود . لباس سوگواري پاره مي‌شود و رنگش مي‌پرد ، اما قلب همواره سياه وتاريك مي‌ماند .

در اينحال صدای شاد و دلنشين كودكاني كه از برابر دخمه مي‌گذشتند شنيده شد . هر بار كه او كودكي را ميديد و يا صدای وي را مي‌شنيد ، بي اختيار بتاريكترين گوشۀ عزانگاه پناهنده مي‌شد و سر را در ميان سنگها پنهان ميكرد . اما اين بار ناگهان از جای برخاست و باولع تمام بسخان كودكان گوش فرا داد . كودك خردسالي ميگفت :

- امروز دخترك كولي را دار مي‌زنند .

راهبه‌ها مانند تارتنی که از لرزش تاریبی به افتادن مگس در دام خود کند کنار روزه حجیره دوید تا میدان اعدام را تماشا کند . نردبانی به چوبه دائمی دار تکیه زده بودند و سر دسته دژ خیمان زنجیرهای زنگ زده آنرا مرتب میکرد . دور و بر چوبه دار عده‌ای تماشا ایستاده بودند .

گروه شادمان کودکان هنوز با چوبه دار فاصله زیادی داشت . راهبه ژنده پوش بدنبال رهگذری می گشت تا چیزی از وی پرسد . در کنار حجیره چشمش به راهبی افتاد که ظاهراً در کتابدان عمومی چیزی میخواند ولی توجهش به چوبه دار بیش از کتاب مقدس جلب شده بود . او هر چند یکبار نگاه وحشت زده و گرفته‌ای بدان مومی افکند .

معتکف برج رلان ، این مرد را شناخت و او را که آقای رئیس شماسان ژوزا و مرد پارسائی بود مخاطب قرار داد و گفت :

— پدر مقدس ، چه کسی را دار میزنند ؟

راهب بوی نگر است اما پاسخ نداد . ولی او پرسش خود را تکرار کرد . این بار راهب گفت :

— نمیدانم .

راهب گفت :

— بچه‌ها می‌گفتند که دخترک کولی را دار میزنند .

راهب افزود :

— بنظرم همینطور باشد .

در اینحال **پاکت لاشانفلوری** چون گفتاری زوزه کنان خنده را سرداد . راهب بسخن درآمد و گفت :

— خواهرم ، مثل اینکه از کولیها نفرت دارید ؟

راهبه پاسخ داد :

— بله ، از آنها نفرت دارم . آنها خفاشان خون آشام و بچه دزدانند ؛ کودک دل‌بندم را ، یگانه کودکم را ربوده و خورده‌اند .

راهبه سیای وحشت انگیزی داشت ولی راهب سردی بوی می نگریست . راهبه دنباله سخن خود را گرفت و گفت :

— یکی از آنها بیش از همه مورد نفرت من است . او را نفرین کرده‌ام . دخترکی است که اگر مادرش کودک مرا نمیخورد بود کودکم با وی همسال بود . هر بار که این

بچه مار از برابر حجره ام میگذرد ، خون در عروقم بجوش میآید !
 راهب بیاتند مجسمه گورستان ، سرد و بی اعتنا گفت :
 - باشد ! خواهرم ، خوشحال باشید که همورا بر سردار خواهید دید .
 راهب سربه پائین افکند و آرامی از کنار حجره دور شد .
 راهبه از شادی دستها را بهم زد و فریاد برآورد :
 - من پیش بینی کرده بودم که بالاخره بر سردار خواهد رفت . آقای راهب بسیار
 ممنون تانم !
 این بگفت در برابر نرده های روزنه حجره شروع بقدم زدن کرد ، در این حال دیدگانش
 شزدبار بود ، و شانه اش بدیوار میخورد ، گوئی ماده گرگ گرسنه است که درون قفس از
 مدت ها پیش و منتظر طعمه است .

- ۶ -

[سه مرد با سه قلب متفاوت]

فوبوس از مرك رهامی یافت. مردانی چون او جان سخت اند. آقای **فیلیپ لولیه** نماینده فوق العاده شاه به اسم **الدای** بنوا گفت که «مرك فوبوس حتمی است» ولی او این سخن را یا با اشتباه یا از روی مزاح بر زبان آورد. اما رئیس شماسان نیز که بوی گفت: «فوبوس مرده است» این سخن را از روی بی خبری و با حدس و گمان و اعتقاد به آنچه آرزویش بود بر زبان جاری ساخت. دادن خبر خوش از حال رقیب به معشوقه کار آسانی نیست. هر کس نیز که بجای رئیس شماسان می بود در این باره همانند او رفتار میکرد.

نه اینکه گمان رود که زخم **فوبوس** کاری نبود. این زخم مهلکتر از آن بود که رئیس شماسان درباره اش داد سخن میداد. گشتی ها بمحض اطلاع از جریان زخمی شدن **فوبوس** او را پیش پزشکیاری بردند. پزشکیار حال او را بسیار وخیم دید و تا هشت روز زندگی او را در خطر میدانست. حتی این مطلب را بلاتینی بر زبان آورد. با اینحال نیروی جوانی بر شدت جراحت فائق آمد، و همانگونه که معمولاً رخ میدهد طبیعت تشخیص و پیش بینی پزشکان را بباد مسخره گرفت. **فوبوس** هنوز از درد بخود می پیچید. در اینحال **فیلیپ لولیه** وعده ای از اعضای دادگاه بر بسترش گرد آمدند و شروع بپازجویی کردند. **فوبوس** از بازجویی آنان بسیار ناراحت بود. ازینرو صبح یکی از روزها وقتی حس کرد که حالش کمی روبه بهبود است مهمیزهای زرین خود را بعنوان مزد درمان جا گذاشت و خود راه فرار در پیش گرفت.

اما فرار **فوبوس** خللی به جریان امور معاکمه وارد نساخت. چه در آنزمان مامورین دادگستری و قضات دقت زیادی در تنظیم پرونده ها بخرج نمیدادند. همین قدر که متهم را باعدام محکوم میکردند کافی بود. ضمناً قضات مدارك شبه ای برای محکوم

کردن **اسمرالد** در دست داشتند و گمان می بردند که **فوبوس** مرده است . از آن گذشته خود **اسمرالد** نیز بارتکاب جرم و جنایات اعتراف کرده بود .

ولی **فوبوس** راه دوری نرفته بود ، فقط خود را در (کوان بـری) واقع در (ایل دو فرانس) به جمع یاران رسانیده و در پادکان آنجا که راه دوری تا پاریس نبود اقامت کرده بود .

دلیل دیگری نیز برای فرار **فوبوس** میتوان اقامه کرد . چه سروان حضور در محکمه را که در آن امکان داشت مورد ربشخند و طعنه قرارگیرد برای خود ننگ میدانست . اما در باره حادثه نمیخواست فکر کند و میکوشید آنرا بدست فراموشی بسپارد در هر صورت **فوبوس** سر باز بود و بمانده همه سر بازان خرافاتی و سست اعتقاد بود . هر وقت که این ماجرا بغاطرش میرسید ، با سوءظن به بـزک و طرز عجیب برخورد **اسمرالد** و اظهار عشق شگفت آور او می نگریست . هر بود **اسمرالد** دختر کی کولی و راهب لعنتی همان (راهب بدخو) بود . **فوبوس** در این ماجرا قدرت افسون را بالاتر از عشق می دید . از کجا معلوم که دخترک جادوگر و یا خود ابلیس این نمایش نامطبوع را که در آن زمان بنام نمایش مذهبی نامیده می شد طرح ریزی نکرده بود . در اینصورت الحق نقش وی بسیار زنده و نقش کتک خور و مسخره بود . **سروان فوبوس** ، از این امر بسیار شرمگین بود . او شرم ناشی از این ماجرا را بگفته معروف لافوتن چون :

« شرم روباهی که مرغ او را گرفته باشد »

تلقی میکرد ، **فوبوس** امید آن داشت که ماجرا بیخ پیدا نکند . گرچه او در محاکمه حاضر نبود ولی میدانست که بهنگام دادرسی ندر تأمین است نامی از وی پیمان آید . وی گفتگو این نام در خارج از دادگاه بگوش کسی نخواهد رسید . البته در این مورد حق با **فوبوس** بود . چه در آن زمان مجله دادگستری منتشر نمی شد و ضمناً هفته ای نبود که سکه سازی را در آب جوش بیندازند و یا جادوگری را بر سردار نفرستند و یا مرتدی را نسوزانند . مردم آن زمان بدیدار دژخیمان که آستین هارا بالا زده و باخو نسر دی با استفاده از چنگک و نردبان و سیاستگاه به انجام وظیفه می پرداختند خو گرفته بودند . دیدار اعدام بزهکاران امر را عجیب بود و چندان جلب توجه نمیکرد . تماشاگران بزهت از نام محکومین که پیش چشم شان اعدام می شد باخبر می گشتند . اجرای حکم اعدام حادثه پیش پا افتاده ای بود . و در نظر مردم تفاوت زیادی با کندن پوست و یا سر بریدن حیوانات نداشت . دژخیم قصاب خشن تری بشمار میرفت .

ازینرو **فوبوس** بزودی فکر خود را از جانب **اسمرالد** یا چنانکه خود میگفت **سیمیلار** افسونگر راحت کرد. دیگر برای او اهمیتی نداشت که از **اسمرالد** و (راهب بدخو) کدامیک از پشت بروی خنجر زده اند. تعقیب جریان محاکمه نیز بهیچوجه برای او جالب نبود. اما پس از اینکه خانه دلش از **اسمرالد** خلوت شد بیاد **فلوردولی** افتاد. قلب کاپیتان **فوبوس** نیز بیاتند فیزیک آن دوران از خلاء وحشت داشت. اقامت در (کو-آن بری) برای فوبوس طاقت فرسا شده بود چه ساکنین آن جز یک مشت نعلبند و گاوچران بادستهای پینه بسته نبود و چشم اندزی جز ردیف خانه های گلی مخروطی و آلونک هایی که در دوسوی چاده درطول نیم (لیو) کشیده شده بود نداشت. خلاصه (کو-آن بری) چنانکه از نامش پیداست (دنباله ای) بیش نبود.

فلوردولی عشق ماقبل آخر او دختری زیبا بود و چیزیزه قابلی داشت. ازینرو صبح یکی از روزها وقتی که سوارکار عاشق پیشه بهبودی کامل یافت و یقین پیدا کرد که در این دوماه کار دخترک کولی یکسره و فراموش شده است با خود آرا روانه خانه (گوندلوریه) شد.

فوبوس به هیاهو و غوغای مردم انبوهی که در برابر کلیسای **نتردام** جمع آمده بودند توجهی نداشت. البته بخاطر داریم که این ماجرا درماه مه اتفاق افتاد. **فوبوس** گمان کرد که تعزیه ای براه افتاده و یا مراسم جشنی برپا است. ازینرو اسب خود را بحلقه بست و باشادی و سرور برآغ نامزد زیبایش شتافت.

فلوردولی با مادرش دراطاق بود.

صحنه دیدار دخترک جادوگر که بزی بهمراه داشت، مخصوصاً حروف لعنتی و غیبت طولانی فوبوس هرگز از خاطر **فلوردولی** محو نمیشد. با اینحال بعضی ورود کاپیتان، اندام او را بعضی برازنده و لباسهای رسمی اش را زیبا و یراقهایش را درخشان دید که از شادی سرخ شد. دختر نجیب زاده نیز دلربا تر از همیشه بود. موهای بورش را بخوبی شانه زده بود و پیراهنی برنگ آبی آسمانی که به اشخاص سفید رو بسیار برازنده است برتن کرده بود، و عشوهِ گریهانی را که از (کلومب) یاد گرفته بود بکار می بست.

فوبوس در این مدت کسی جز زنان یاوه گوی (کو-آن بری) ندیده بود. ازینرو دیدار **فلوردولی** او را بر سر و جود آورد و بوی چنان خوش خلقی و خوش معاشرتی داد که بیدرنک آشتی بین آندو سر گرفت، حتی مادام **گوندلوریه** که خود مادرانه

بر صندلی راحت تکیه زده بود از غرولند کردن بازماند. اما سرزنشهای **فلور دولی** بزودی برآزو نیازهای عاشقانه مبدل شد.

دختر جوان کنار پنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی نقشه غار نپتون بود، کاپیتان را که به پشت صندلی تکیه داده و آهسته او را با سخنان مهر آمیزی مغاطب قرار داد:

— بدجنس، این دوماه کجا بودید؟

فوبوس که از این پرسش کمی ناراحت شده بود پاسخ میداد:

— بجان تان، گرفتار بودم، و که چه زیبایید، زیبایی شما حتی کشیشانرا نیز اغوا می کند!

فلور دولی نتوانست از خنده خودداری کند.

— خوبه، خوبه، آقا، صحبت زیبایی مرا کنار بگذارید. جواب سؤال مرا بدهید.

— دختر عموی عزیزم، مرا به سر بازخانه احضار کرده بودند.

— کدام سر بازخانه؟ چرا لا اقل برای خدا حافظی نیامدید؟

— در (کو-آن بری) بودم.

فوبوس خوشحال بود که پرسش اول پرسش دوم را پرده پوشی کرده است.

— آقا، (کو-آن بری) که همین نزدیکیها است. چطور در تمام این مدت حتی یکبار بدیدن من نیامدید؟

در اینجا **فوبوس** جداً دست پاچه شد.

— برای اینکه... خدمت... میدانید دختر عموی عزیزم، مریض بودم.

فلور دولی وحشت زده پرسید:

— چطور؟ مریض بودید!

— بله... زخمی شده بودم.

— زخمی شده بودید!

طفلك متوحش شد.

فوبوس بالا بالا بگری گفت:

— برای این کار جزئی ناراحت نشوید. با کسی مرافعه کردم؛ و بضرت شمشیر مجروح شدم. مگر چه اهمیتی دارد؟

فلور دولی در حالیکه دیدگان درشت و زیبا و اشك آلودش را بصورت وی

برمیداشت گفت :

– چه اهمیتی دارد ؟ – شما حرف میزنید ولی فکر نمیکنید . ضربت شمشیر چه بود ؟ میخواهم از جریان ماجرا با خبر شوم .

– بسیار خوب ! عزیز دلم ، با (ماهه فدی) که در (سن – زومن آن لی) ستوان ارتش است حرفم شد و هریک زخم شمشیری برداشتیم . همین و والسلام .

آفسر دروغ باف میدانست که قضیه دفاع از حیثیت ، مقام مرد را در نظر زن بالاتر می برد . واقعاً هم **فلور دولی** در حالیکه از ترس و شادی و تحسین لبریز بود بوی می نگرست . با اینحال کاملاً مطمئن نشده بود . ازینرو به سروان گفت :

– فوبوس عزیزم ! امیدوارم هرچه زودتر بهبودی کامل پیدا کنید . اما من این (ماهه فدی) را نمی شناسم . ولی یقین دارم که آدم پست فطرتی است . دعواتان سر چه بود ؟

فوبوس که قوه تخیل بسیار ناچیزی داشت ، دیگر نمیدانست به چه نیرنگی گلیم خود از آب بیرون کشد :

آه ! چه میدانم ؟ ... سر هیچ چیز ، سراسب و ادعا !

و برای اینکه رشته صحبت را عوض کند گفت :

– راستی ، دختر عموی عزیزم . در میدان چه خبر است و این سرو صدا چیست ؟ فوبوس دم پنجره رفت و گفت :

– دختر عموی خوشگلم ! خدا یا به بینید . چه جمعیتی در میدان جمع شده است !

فلور دولی گفت :

– نمیدانم ، مثل اینکه جادوگری را برای ادای تشریفات مذهبی به کلیسیا آورده اند

که بعداً دارش بزنند .

کاپیتن که گمان میکرد تا کنون کار اسمرا لدایکسره شده است . از گفته **فلور دولی**

بهیچوجه متاثر نشد . با اینحال یکی دو چیز از وی پرسید :

– کدام جادوگر ؟

– اسمش را نمیدانم .

فلور دولی یکبار دیگر شانه های سپیدش را بالا انداخت و گفت :

– نمیدانم .

در اینحال مادر **فلور دولی** بسخن درآمد گفت :

– ای غیسی مسیح ! اینقدر جادو گر زیاد شده است که بی آنکه نام شان را ببرند آنها را یا تش میافکنند . مگر نام هر لکه ابری را بر آسمان میتوان دانست؟ دانستن نام شان لزومی ندارد زیرا خدای بزرگ خود همه چیز را در نامه اعمال قید میکند .

در اینجا خانم محترم از جای برخاست و جلو پنجره آمد و گفت :

– خدایا... ! **فوبوس** حق باشما است . چه غوغائی راه انداخته اند . خدایا ! پشت بامها هم پر از جمعیت است . **فوبوس** میدانی از دیدن اینهمه تماشاگر بیاد ایام جوانیم می افتم ؟ در آن زمان **شارل** هفتم وارد پاریس میشد و جمعیت بیشماری پشاشا آمده بود . اما سال و ماهش یادم نیست . – این صحبت های من برای شما کهنه است ولی ایام جوانی را بیاد من می آورد . نمیدانید ، آن روز هم چنین جمعی در میدان جمع آمده بود . شاه ، ملکه را به ترك اسب خود نشانده بود و بدنبال آنها اشراف با زنان شان در حرکت بودند . یادم است که مردم از دیدن جناب **ما تفلو** که شوالیه پیل پیکرو شجاعی بود و بسیاری از انگلیسها را کشته بود میخندیدند . دسته نمایش با شکوهی از اعیان فرانسه براه افتاده بود . برخی پرچم های بزرگ و بعضی پرچم های کوچکی بالای سر نیزه در دست داشتند . افسوس ! چقدر غم انگیز است که انسان روزی این چیز ها را دیده است ولی امروز از آنها خبری نیست !

اما دلدادگان بسختان پیرزن بزرگزاده توجهی نداشتند . فوبوس پشت صندلی **فلور دولی** ایستاده و از این جایگاه نگاه کنجکاوش را به شکاف یقه پیراهن نامزدش دوخته بود . از یقه پیراهن او چیزهای دل انگیزی دیده میشد و با دیدن آن ممکن بود وجود چیزهای دل انگیز تر دیگری را نیز حدس زد. **فوبوس** شیفته پوست نرم و حریر مانند **فلور دولی** شده بود و با خود میگفت : آیا زنی جز زن سفید پوست راهم میتوان دوست داشت ؟ دو دل داده در سکوت کامل بهم مینگریستند ؛ دختر جوان هر چند یکبار دیدگان مهربان و جذاب خود را بروی **فوبوس** می دوخت و زلفان آنها در زیر اشعه تابناک بهاری بهم می آمیخت . ناگهان **فلور دولی** برای متقاعد کردن **فوبوس** نگاه عاشقانه ای بوی افکند و گفت :

– **فوبوس** ، ما باید تا سه ماه دیگر عروسی کنیم . سو گند بخورید که تا کنون دل بزن دیگری نداده اید .

فوبوس نیز متقابلاً نگاه عاشقانه‌ای بفلوردولی افکند و گفت :

— فرشته زیبایم — سوگند میخورم .

در اینحال مادر **فلوردولی** که دوناژد را بطور معقول سرگرم رازونیازدید بدنبال کاری ازاطاق خارج شد . **فوبوس** از دوری مادر خوشحال شد و ازتنهایی چنان برسر جسارت آمد که افکار عجیب و غریبی بمغزش راه یافت . **فلوردولی** او را دوست داشت و باوی تنها بود . علاقه سابق او نسبت بوی کسی کهنه ولی باهمان حرارت سابق دروی پیدار شده بود . ضمناً خوردن گندم خوید ازمرزعه خویش گناهی ندارد . نمیدانم آیا این اندیشه بمخاطرش گذشت یا نه . ولی آنچه مسلم است **فلوردولی** ازحالت نگاه وی بوحشت افتاد بدور و برخودنگریست ولی مادرش را ندید . سرخ شد و با نگرانی گفت :

— خدایا ! چقدر گرم است ،

فوبوس گفت :

— ظهر نزدیک و آفتاب ناراحت کننده است . باید پرده‌ها پایین انداخت .

دختر بینوا فریاد زد .

— نه ، نه ، اتفاقاً بهوای آزاد احتیاج دارم .

این بگفت و بمانندماده غزالی که بوی سگ شکاری را بشنود از جای برخاست و بسوی پنجره دوید ، آنرا باز کرد و خود را بیالکن رسانید .

فوبوس بادلتنگی بدنبالش رفت .

میدان مقابل **تتردام** که پنجره خانه **فلوردولی** بدان باز می شد چنان منظره شوم و عجیبی داشت که بیدرنك نوع وحشت او دگرگون گشت .

جمعیت انبوهی که از کوچه های مجاور سرازیر می شد محوطه میدان را پر کرده بود . عده ای نیزه دار دورادور دروودی تتردام را فرا گرفته بود و باین وسیله از ازدحام مردم جلوگیری می کرد . درهای بزرگ کلیسیا بسته اما درعوش پنجره ها باز بود .

انبوه جمعیت ازدور ، خاکستری رنگ و کثیف و گلی جلوه میکرد . هیاهو و تشقرق گوش خراشی از جمع انبوهی که کلاه زرد رنگ و موهای ژولیده داشت برمیخاست . اما صدای قهقهه و خنده مردم بگفتگوی و هیاهوی آنان می چرید و بین تماشاگران تعداد زنان بیش از مردان بود .

هرچند یکبار صدای جیغ چندش آوری بگوش میرسید .

.....

- آهای! ماهی‌یت بالیفر! یا رو را توی کلیسیا دار میزنند ؟
 - احق ، اینجا تشریفات اعتراف بگناهان واستغفار اجرا می شود !
 خدای مهربان کلمات لاتینی را بصورتش می گوید ! همیشه در نیروز این تشریفات
 را بجا میآورند . اگر مراسم دازدنش را میخواهید خودتانرا بمیدان اعدام برسانید
 - بعداً بمیدان اعدام میرویم .

.....

- بوکن بری ، بگو به ینم . راستی او از اعتراف خودداری کرده است ؟
 - نشن ، گمان میکنم که همینطور باشد .
 - کافر مرتد را به ینید !

.....

- آقا رسم چنین است که نگهبان کاخ ، در صورتیکه متهم کافر باشد او را به شاه
 بندرپاریس و در صورتیکه مؤمن باشد به هیئت قضات روحانی تسلیم میکند . تا حکم اعدام
 را اجرا کنند .
 - آقا متشکرم .

.....

فلوردوئی باخود میگفت :

- وای خدایا چه موجود بدبختی است !
 از این فکر نگاه درد آلودی به جمعیت چنجال گر می افکند . کاپتن که به او بیش
 از هیاوهی مردم میدان توجه داشت ، کمر او را از پشت سرمی مالید . فلوردوئی التماس کنان
 و لبخند زنان روی برگردانید و گفت :

- فوبوس ! نکنید . مادرم بر میگردد و می بیند . بد است !
 در اینحال زنك ساعت نقره ۱۵ دوازده ضربه نواخت . همه رضایت آمیزی از
 میان جمع بگوش رسید . هنوز ارتماشات ضربه دوازدهم قطع نشده بود که سرهای یکبار
 گویی در اثر موج نسیمی برگشت و از وسط میدان واز پنجره ها و از پشت بامها صدای
 برخاست :

- دخترك را آوردند .

فلوردوئی دستها را بر چهره خود گذاشت . فوبوس گفت :
 - جان دلم ، میخواهید برگردیم ؟

دیدگان فلوردولی از اضطراب بسته شده بود ولی به کنجکاو باز شد و گفت : نه .

از کوچه سن - پیراوبوف ارايه نرماندی که دور آن را عده ای سرباز سوار احاطه کرده بود بیدان وارد شد . سربازان او یفورم بنفش رنگ برتن داشتند و صلیب سپید رنگی بر سینه شان دوخته شده . بود نگهبانان ازمیان جمعیت برای عبور ارايه راه باز میکردند . چند افسر پلیس و ضابط دادگستری که لباس سیاهی در برداشتند ولی مهارتی در اسب سواری نداشتند در کنار ارايه پیش می آمدند . در رأس آنها آقای ژاک شارموئو قرار داشت .

درون ارايه مشغوم دختر جوانی که دستهایش از پشت بسته شده بود ، تك و تنها بدون آنكه كشیشی اورا همراهی کند نشسته بود ، تنها پیراهنی در برداشت و گیسوان بلند و سیاهش بر روی گردن و شانه های نیمه عریانش ریخته بود . (بنا بر رسم آنروزگار ، گیسوان محکوم را دریای چوبه دار می بریدند) .

از میان گیسوان سیاه رنگش که به بال و پر غراب شباهت داشت طنابی دیده میشد . این طناب بمانند کرمی که بر گل رعنائی چسبیده باشد بگردن او بسته شده بود . در زیر طناب ، طلسمی که در پارچه سبز رنگی پیچیده شده بود بگردن داشت . بی گفتگو بناخواهش محکوم بمرک این طلسم را برگردنی باقی گذاشته بودند . تماشاگرانی که بر پنجره ها ایستاده بودند ، درون ارايه ساقهای زیبا و برهنه بلورین اورا میدیدند . ولی او میکوشید با غریزه نجات خود روی آنها را پوشاند و ازدید مردم در امان دارد . زیر پای او بزی دست و پا بسته قرار داشت . دخترک محکوم پیراهنش را که خوب بسته نشده بود بدنشان میکشید . گویی بدبختی اش از اینکه نیم لخت در معرض تماشای دیدگان حریص گذاشته شده است دو چندان میشد . درینا ! که پا کد امنی و عفاف تنها برای چنین دلهره هائی آفریده شده است . فلوردولی ازدیدن دخترک روبه فوبوس کرد و گفت :

- یا حضرت عیسی ! نگاه کنید . پسر عموی زیبایم ! این همان دخترک بلید کولی است که بزی هم به همراه داشت !

ضمن ادای این سخنان بسوی فوبوس برگشت . فوبوس که به ارايه خیره شده و رنگ از رخسارش پریده بود تهنه پته کنان پرسید :

- کدام کولی ، کدام بز ؟

فلوردولی پاسخ داد :

— چطور؟ مگر یادتان نیست؟ ..

فوبوس سخن او را برید و گفت:

— از گفته شما سر در نمیآورم.

این بگفت و قدم بعقب نهاد تا بدرون اطاق برگردد. اما حس حسادت فلور دولی از دیدار دخترک کولی تحریک شد و گوئی از خواب گرانی سر برداشت. از بیروننگاهی حاکی از بی اعتمادی و تفرس بوی انداخت. در این لحظه بطور مبهم یادش آمد که شنیده بود در محاکمه جادوگر دست روانی نیز در کار بوده است. لذا از فوبوس پرسید:

— شما چنان شد؟ مثلاً اینکه از دیدار این زن ناراحت شدید.

فوبوس کوشید تا خنده ای تحویلش دهد و گفت:

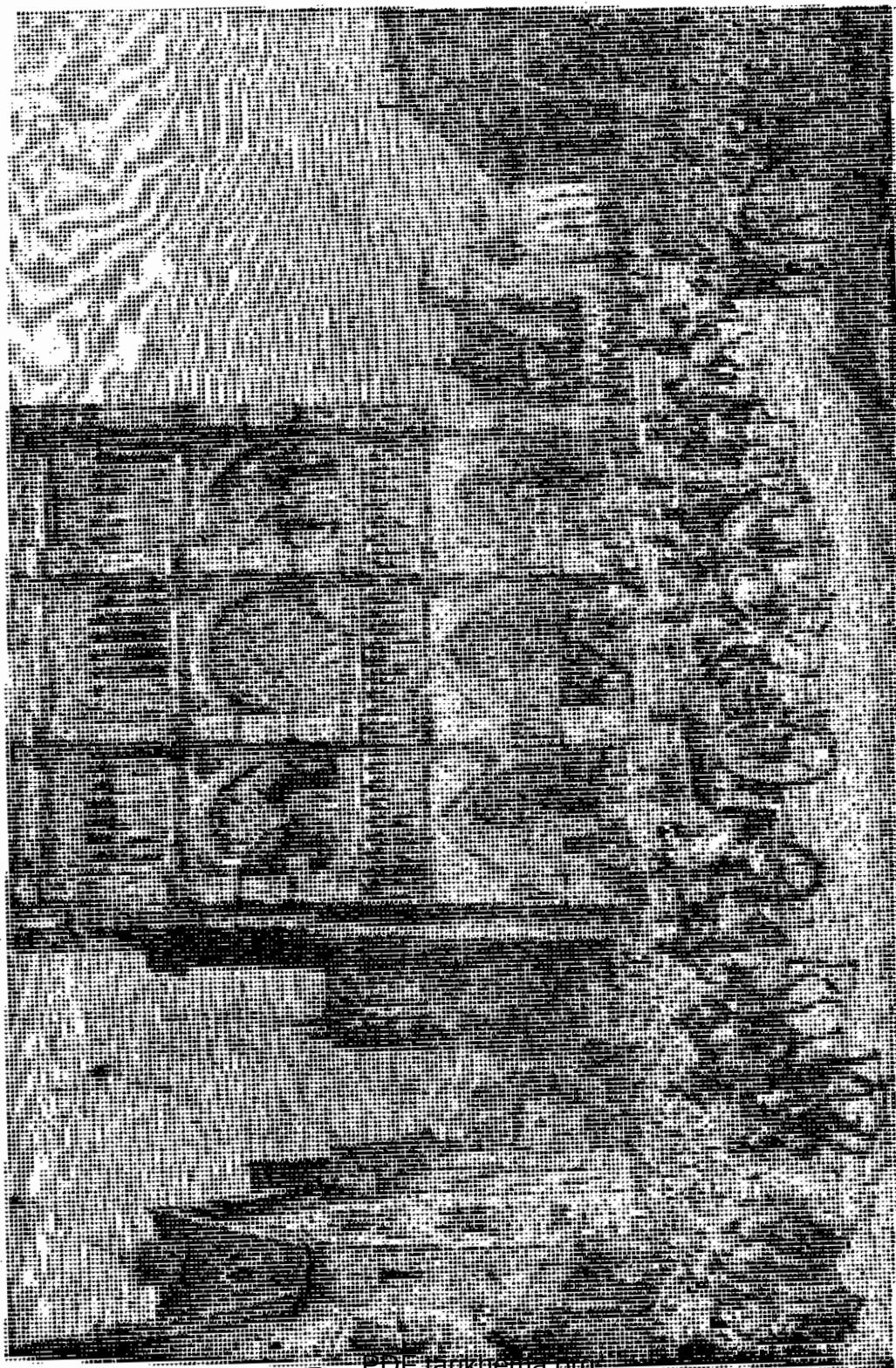
— من! نه خیر! چرا! بله!

فلور دولی آمرانه گفت:

— پس در اینصورت همینجا بمانید تا پایان کار را به بینیم.

اما ماندن کاپیتان بیچاره در بالکن طاقت فرسا بود. دلخوشی او در این لحظه آن بود که دخترک محکوم سر بیاین افکنده و باطراف نمی نگرست. محکوم واقعاً خود اسمرا الدا بود و در این لحظات بحرانی ورنج آور نیز همچنان زیبایی خود را حفظ کرده بود. چشمان سیاهش بعلت لاغری گونه ها درشت تر می نمود. در نیم رخ مات و مبهوتش پاکدامنی و علو روح خوانده می شد. گوئی تابلوی باکره مازاچیو است که به باکره رافائل شباهت یافته است: یعنی ظریف تر و نژاد تر و لاغر تر شده است. باتکانهای ارابه اندام زیبایش به مانند جسم بیجان و درهم شکسته ای تکان می خورد. نگاهش غم انگیز و دیوانه وار بود. هنوز سرشگی بر مردمک دیده اش بحال بی حرکت و یخ زده دیده میشد.

سواران در میان هیاهو و فریاد شادی کنجکاوانه تماشاگران گذشته. برای اینکه مورخ آمینی باشیم بناچار باید اذعان کنیم که از دیدن زیبایی و بهت و حیرت وی عده زیادی حتی از سنگدلان تحت تاثیر قرار گرفته و نسبت بوی ترخم می کردند. باین ترتیب ارابه وارد جلوخان کلیسیا شد. و در برابر در بزرگ وسطی توقف کرد. مشایعین ارابه در دوسوی آن صف کشیدند. مردم سکوت کردند و در این سکوت پراز جلال و اضطراب دولنگه بزرگ در گوئی سرخود با صدای گوشخراشی بر روی پاشنه چرخید و هیکل کلیسای بزرگ و تاریک، که گوئی لباس سوکدر بر کرده است در فروغ ناچیز شمعهای



مومی در برابر حضار ظاهر شد. درون کلیسیا همانند درون مغارة بزرگی بود که دهانه آن در میدان بزرگ قرار داشت. در انتهای کلیسیا در سایه محراب خاج سیمین بزرگی بر روی ماهوت سیاه رنگی از سقف آویزان بود میدرخشید. درون کلیسیا خالی و خلوت بود. بالینحال در حاشیه محل آواز خوانان دسته جمعی قیافه مبهم چند راهب دیده می شد. بعضی باز شدن در بزرگ کلیسیا، صدای آواز نافذ و یکنواختی که گوئی محکوم بینوا را بسخریه گرفته است برخاست. و قطعات مزامیر مشغوم بگوش رسید. این آواز یادعای مردگان را پیرمردان ظلمت نشین از دورادور برای استقبال موجود زیبای جوان و سر زنده ای که نسیم گرم بهاری نوازشش میداد و نورخورشید بیدریغ برویش می تابید می خواندند. تماشاگران نیز بدقت این صدا را می پذیرفتند.

اما نگاه و اندیشه دخترک بینوا در تاریکی های درون کلیسیا معوشده بود. لبان سفیدش می چنید. گوئی دعا می خواند. وقتی دستیار دژخیم برای پائین آوردنش بوی نزدیک شد صدای آهسته او را که کلمه «فوبوس» را تکرار میکرد بگوش شنید.

دستهای او را گشودند. دست و پای بزرگ را نیز باز کردند. بزرگ بینوا با احساس آزادی از شادی شروع به بهج کرد. دخترک را با پای برهنه تا کنار در ورودی پیش بردند. طنابی که بگردن داشت همانند ماری بدنالش کشیده میشد.

در اینحال آواز کشیشان قطع شد. صلیب زرین بزرگ با شمع روشنی درون تاریکی بحرکت درآمد. کمی بعد دسته ای از راهبان بالباس های رسمی و وقار و سنگینی خاص که چیزی زیر لب زمزمه میکردند بسوی محکوم براه افتاد. نگاه دخترک بینوا بر دسته راهبان که پیشاپیش آنان و بدنبال حامل صلیب می آمد دوخته شد. بخود لرزید و زیر لب گفت:

— وای — باز همان راهب لعنتی است!

این راهب کسی جز رئیس شماسان نبود، رئیس و معاون سرود خوانان هر یک چوبی در دست درست راست و چپ وی در حرکت بودند. او سر را بعقب افکنده و بادیدگان بازو ثابت در حالی که بصدای بلند زمزمه می خواند پیش می آمد، هنگامی که بزرگراهی هلالی شکل قدم گذاشت روشنائی روز بچهره اش تابید. در اینحال بعدی پریده رنگ بود که گوئی یکی از مجسمه های کشیشان که در محل آواز خوانان کلیسیا بحال رکوع نصب شده است جان گرفته و در آستانه گور باستقبال محکوم ببرک آمده است.

اسمرالدا نیز همانند راهب پریده رنگ بود و اختیار از دستش در رفته بود. یکبار

احساس کرد که شمع مومی سنگین و روشنی در دستش نهادند. او صدای گوشخراش منشی دادگاه را که حکم اجرای مراسم مشنوم استغفار را میخواند نشنیده بود. در پایان قرائت حکم وقتی از وی خواستند که آمین بگوید، او بی اختیار لفظ آمین را بر زبان راند. راهب برای اینکه قوت قلبی بوی بخشد به نگهبانان اشاره کرد تا از اسمرا **الدا** دور شوند و خود بسوی وی رفت.

خون اسمرا **الدا** بجوش آمد و حس تحقیر عمیقی بر روح بیخس و یخ زده اش چیره شد.

راهب با آرامی بوی نزدیک شد. حتی در این لحظات آخر دیدگان راهب بادی بدن نیمه عربان وی از رشک و هوس میدرخشید. راهب صدای بلند و شمرده گفت: - ای دختر جوان، آیا برای آمرزش گناهان خود از خدا بخشایش خواسته ای؟ - آنگاه سر پیش برد و زیر گوش وی گفت: - آیا مرا دوست داری؟ هنوز میتوانم ترا نجات دهم. (در این حال تماشاگران گمان میبردند که راهب مشغول شنیدن اعتراف و اسپین اوست). اسمرا **الدا** بروی خیره شد و گفت: - ای ابلیس از من دور شو! و گرنه رازت را برملا می کنم!

راهب لبخند دهشت باری زد و گفت: - کسی گفته ترا باور نخواهد کرد و بارگاه و جنایات سنگین تر خواهد شد - بیدرنگ پاسخ بده! آیا مرا دوست داری؟

- با قو بوسم چه کردی؟

راهب پاسخ داد:

- او مرده است.

در این حال رئیس شماسان بی اختیار سر برداشت، و در گوشه دیگر میدان به مهتابی خانه **گوندلوریه** نگریست. در آنجا کاپیتان **کنارفلوردولی** ایستاده بود. راهب بخود لریزد و دست بردیدگان خویش برد. یکبار دیگر نگریست و زیر لب دشنام داد. خطوط چهره اش بسختی درهم شد. دندانها را بهم فشرد و گفت:

- باشد! بپیر، تا از آن کسی نباشی.

دست بروی دخترک کولی برداشت و با صدای مشنومی فریاد زد:

- Inunc ' anima anceps ' et sit tibi

Deus misericors!

این جملات دهشت انگیز را بنا بر رسم آن زمان در پایان تشریفات مشنوم بر زبان میرانند. این جملات اشاره موافقت کشیش با سپردن محکوم بدست دژخیم بود. مردم زانو بر زمین زدند.

راهبانی که زیر درگاه کلیسیا ایستاده بودند گفتند:

- Kyrie Eleïson

تماشاگران نیز تکرار کردند: **Kyrie Eleïson** و صدای زمزمه این دو کلمه چون موج دریای پرتلاطمی میدان را فرا گرفت، آنگاه رئیس شماسان گفت:

- آمین.

روی ازم محکوم برگردانید و سرش بسینه افتاد. دستهارا بهم پیوست و به گروه راهبان پیوست. کمی بعد صلیب ها و شمعه ها و راهبان در زیر طاق های نیمه تاریک کلیسیا ناپدید شد و صدای رئیس شماسان که باتفاق راهبان آیه یأس میخواند خاموش گشت.

در این حال انعکاس چکاچاک نیزه های تیردار نگهبانان بمانند ضربات زنگ آخرین ساعت زندگی دخترک محکوم بگوش رسید.

هنوز درهای کلیسیای نتردام باز بود و درون کلیسیا که خالی و غم زده و عزادار و بدون صدا و روشنائی بود دیده میشد.

دخترک محکوم بی حرکت بر جای خود ایستاده و منتظر تصمیم دژخیمان بود. لازم آمد تا آقای **شارموئو** را با خبر سازند. او در تمام مدت انجام تشریفات مشغول بررسی نقشهای برجسته اطراف در ورودی بزرگ کلیسیا بود. در یک سمت درمنظره قربانی **ابراهیم** و درست دیگر آن عملیات کیمیاگری خورشید را بصورت فرشته و آتش را بصورت توده هیزم و کیمیاگر را بصورت **ابراهیم** نقش زده بودند.

بازحمت بسیار توانستند **شارموئو** را که غرق تماشای نقش های طرفین در بود بخود آورند. برگشت و باشارتی به دستیاران زردپوش دژخیم دستور داد تا دستهای دخترک کولی را به بندند.

بهنگام سوار شدن در ارابه برای حرکت بسوی آخرین توقف گاه، اضطراب از دست رفتن زندگی بر دخترک بینوا چیره شد. دیدگان خشک و سرخ شده اش را بسوی آسمان و خورشید و ابرهای سیم فامی که بصورت سه گوش و چهار گوش بر آسمان آبی

رنك موج میزد برداشت . سپس باطراف خود به زمین و جمع تماشاگران و خانه ها نگر است ... ناگهان ، هنگامی که مرد زردپوش او را طناب پیچ میکرد ، فریادی از فرط شادی و وحشت برآورد . در مهتابی روبرو ، واقع در گوشه میدان ، دوست خود ، خداوندگار خود ، **فوبوس** یا معنای واقعی زندگی خود را دیده بود ! قاضی دادگاه دروغ گفته بود ! راهب نیز دروغ گفته بود ! بله ، خود او بود . تردیدی نماند . او زیبا و سرزنده تر از پیش لباس برازنده و فاخر نظام در بر و پری بسر کلاه داشت . شمشیری نیز حمایل کرده بود ! دخترک بی اراده فریاد برآورد :

— فوبوس ! فوبوس عزیزم !

کوشید تا بازوان خود را که از نیروی عشق میلرزید بسوی او بلند کند . امادستهایش بسته بود . کاپیتان ابروان در هم کشید و دختر زیبایی که بوی تکیه کرده بود بانگاه خشمگین از روی تحقیر لبان خود را جمع کرد .

فوبوس چیزی گفت ولی **اسمرالدا** آنرا نشنید . آنگاه سروان جوان باتفاق دختر زیبایی که بهمراهش بود شتابان باطاق بر گشت و پنجره مهتابی بسته شد . دخترک بینوا فریاد زد :

— فوبوس ! آیا باور میکنی ؟

اندیشه هولناکی برسرش راه یافت . بیاد آورد که او را باتهام قتل **فوبوس** محکوم کرده اند . او تا این دم هر رنج و سختی را تحمل کرده بود . ولی این ضربت آخرین بسیار شکننده بود . بیحرکت بر روی سنگفرش میدان افتاد .

شارمولو گفت :

— زود باشید . او را به ارابه بیزید و کار را یکسر کنید !

کسی تا ایندم مرد عجیبی را که در زاهرو مجسمه های پادشاهان فرانسه ، در بالای سردر بزرگ تماشا ایستاده بود ندیدید . این مرد عجیب باخونسردی شگفت آوری ناظر صحنه هولناک تشریفات ماقبل اعدام دخترک کولی بود . او چهره ای بد شکل داشت . و دماغ گردن میکشید تا هر آنچه در میدان میگردد بچشم به بیند . اگر لباس گل و گشاد سرخ و بنفش بر تن نمیداشت همه گمان میکردند که یکی از مجسمه های سنگی جانوران است که از ششصد سال پیش پوزه هولناک آنها بر ناودانهای کلیسای نتردام غشیان میکند . تماشاگر عجیب بدقت ناظر جریاناتی بود از ظهر باینطرف در برابر در بزرگ **نتردام** می گذشت .

نخست بی آنکه کسی متوجه شود طناب کلفتی را به یکی از ستونهای راهرو بسته و انتهای آنرا بیابین روی پله ها افکنده و بآرامی بتماشای ایستاده بود. هرچند یکبار هنگامیکه ساری از برابرش میگذشت سوت می کشید. ناگهان، هنگامی که دستیاران دژخیم در صدد اجرای دستور **شارمولو** برآمدند، او بیک خیز از نرده های راهرو گذشت و بادست و پا و زانوان خود طناب را گرفت و بماتند قطره بارانی که برروی شیشه پنجره غلظد بیابین آمد و بسرعت گریه ای که از پشت بام بیابین میافتد خود را به دستیاران دژخیم رسانید. بیدرنک با مشت های گران آندورا نقش زمین کرد و بیکدست دست دخترک کولی را چون کودکی که عروسک بدست گیرد از زمین برداشت و بیک خیز درحالی که دخترک را بالای سر گرفته بود خود را بدرون کلیسیا انداخت و بصدای وحشت باری فریاد زد:

— بست!

اینکار بچنان چابکی انجام گرفت که اگرشب هنگام بود بیش از جهش برق طول نمیکشید. ده هزار تماشاگر کف زنان فریاد برآوردند:

— بست! بست!

یگانه چشم **گازیمودو** از شادی و غرور برق زد:

دخترک بینوا از این تکان بخود آمد. چشم خود باز کرد و به **گازیمودو** نگریست. آنگاه گوئی از نجات دهنده خود بو حشت افتاد و دیده برهم نهاد. **شارمولو** و دستیاران دژخیم، همچنین نگهبانان حاج و واج ماندند. چه درون کلیسیای **نتردام** پناه گاه و (بست) محکومین بود، کسی یارای تجاوز به متحصنین نداشت. عدالت بشری حق نداشت از آستانه **نتردام** قدم فراتر گذارد.

گازیمودو زیر درگاه بزرگ ایستاده بود. پاهای پهن و نیرومند او از نظر قد و استقامت با ستونهای سنگی رومی برابری میکرد. کله بزرگ و پرموی او در شانهایش فروزفته بود و به سرشیران که یال بلند و گردن کوتاه دارند شباهت داشت. او دختر جوان نفس زنان را بماتند پانچو حریر گرانبھائی دزدست های پینه دار خود گرفته بود. و با احتیاط کامل پیش می برد. گوئی از شکستن او بیم دارد. و یا اینکه معتقد است که این جسم ظریف و زیبا و گرانبھا را برای دستهای دیگری جز دست وی ساخته اند. گاهی بنظر میرسید که می ترسد مبدا صدای نفسش بوی آسیب رساند. ولی ناگهان اوزاتنک



... در حالیکه دخترک را بالای سر گرفته بود ...

در بازوان خود می فشرد و به سینه گوژخود می چسباند ، گویی گنجینه گرانبهایی است که بوی تعلق دارد و یا اومادری است که کودک دلبندهش را در آغوش میکشد . چشم شیطانیش بمر بانای بروی دوخته می شد و از رنج و شفقت برق میزد . در اینحال زنان میخندیدند و گریه میکردند . مردم از شور و هیجان پای بر زمین میکوفتند . چه در این زمان **گازیمودو** واقعا زیبا جلوه میکرد . او که کودک کی یتیم ویی کس و سرراهی یش نبود احساس بزرگواری و قدرت میکرد . در برابر خود جامعه ای را که او را از خود رانده بود میدید . میدید که با نیرویی شگرف بمقابله جامعه رفته و از چنگال عدالت بشری شکار او را بدر آورده است . پلنگان تیز دندان و درنده را از مأمورین اجرا و قضات گرفته تا دژخیمان و ادار کرده است که آرداره های خود را بادهن خالی بهم زنند . او جوان علیلی بود که به نیروی خداداد ، قدرت شاه را درهم شکسته است .

حمایت موجودی یینا و بدشکل و تیره روز از دختر محکوم بمرک امر تاثر انگیزی بود . این دو موجود که مطرود طبیعت و جامعه بودند بیاری یکدیگر می شتافتند .

گازیمودو پس از پیروزی بزرگ با یارگران خویش در اعماق کلیسیا ناپدید شد مردم که شفته شجاعت اند یا نگاه در تاریکی های اعماق کلیسیا او را جستجو می کردند و از اینکه باین زودی از برابر چشم آنان دور شده است متاسف بودند . ناگهان ، از انتهای راهرو پادشاهان فرانسه سروکله **گازیمودو** پیدا شد . او دوان دوان بمانند افسون زده ها پیش میرفت ، محصول پیروزی خویش را بدست داشت و فریاد بر میآورد .

— بست ! بست !

مردم یکبار دیگر کف زنان به تحسین پرداختند . **گازیمودو** پس از عبور از راهرو پادشاهان بدرون کلیسیا رفت . لحظه ای بعد بر سکوی فوقانی ظاهر شد ، دخترک کولی را روی دست دوان دوان پیش می برد و دیوانه وار فریاد میزد :

— بست ! بست !

مردم دوباره کف زدند . سرانجام یکبار دیگر نیز در رأس برج بلند کلیسیا پدیدار شد . گوئ از بالای برج با غرور تمام دخترکی را که نجات داده است به تمام اهل شهر نشان میدهد . صدای رسایش که بندرت یگوش میرسید ولی خود از شنیدن آن عاجز بود تاابره های آسمان طنین افکن شد :

— بست ! بست ! بست !

مردم از میدان فریاد برآوردند :

- نوئل ! نوئل !

صدای شادی تحسین مردم در ساحل دیگر رزوم ، در میدان اعدام و در گوش راهبۀ
(سوراخ موش) که چشم پرچویه دارد وخته بود طنین افکن شد .

بخش نهم

- ۱ -

[التهاب]

هنگامیکه پسر خوانده کلود فرولو گره تقدیری را که رئیس شماسان دخترک کولی را در میان آن گرفتار ساخته بود می‌گشود، رئیس شماسان در نفر ۴۱۵ نبود. او بمحض بازگشت بدرون کلیسیا، لباسهای رسمی را شتابان از تن درآورد و بدست خدمتکار سپرد، آنگاه از در مخفی خارج شد و به کرجی بان کلیسیا دستور داد تا هرچه زودتر او را بساحل چپ رود سن برساند. از آنجا قدم بکوچه‌های سربالائی کوی دانشگاه نهاد: مقصدی نداشت. در راه به دسته‌های مردان و زنان که بشادی بسوی پل سن می‌شل روان بودند برخورد. آنها امیدوار بودند که بموقع خود را بمیدان رسانیده و منظره دار زدن دختر جادوگر را نظاره کنند. کلود فرولو پریده‌رنگ و سرگشته و پریشان حال، بسانند جفدی که در روز روشن بدست کودکان افتد پیش میرفت. دیگر نمیدانست کجاست و نمیدانست درچه باره‌ای می‌اندیشد یا درچه زمینه‌ای غرق تخیل است. قدم‌زنان پیش میرفت، گاهی پافرا می‌گذاشت، راه کوچه‌ای را در پیش می‌گرفت. برای او انتخاب کوچه‌ها اهمیت نداشت. تنها می‌خواست بگریزد و هرچه بیشتر از میدان اعدام لغتی دور شود.

باین ترتیب از تبه سنت - ژنویو بالا رفت و ازدروازه سن - ویکتور گذشت و پاریس را پشت سر نهاد. هنوز می‌گریخت. و تاهنگامیکه برجهای دانشگاه و خانه‌های روستائی حومه پاریس از نظر محو نشده بود پیش میرفت. سرانجام هنگامی که چین و شکن زمین، پاریس را از نظر او پنهان داشت، وقتی که توانست قبول کند که فرسنگها

- ۳۷۰ -

از شهر دور شده است ، در میان مزدغه خلوتی ایستاد و احساس کرد که براحتی نفس می کشد .

آنگاه آندیشه های دهشت باری از ذهن او گذشت . بیاطن خود نگرست و بخود لوزید . بیاد دخترک تیره روزی افتاد که او را گمراه ساخته و خودسرانجام از دستش رفته است . نگاه حسرت باری به راه های پردرد ورنج تقدیر که آندورا از هم جدا و هریک را بسر نشستی دچار کرده است انداخت . بیاد تمنیات جاودان افتاد ، درباره خود خواهی و پاکدامنی و دانش و مذهب و پارسائی و ییکفایتی کردگار اندیشید . بادی شاد در افکاری بلید غوطه خورد ، هرچه در این راه پیش میرفت احساس میکرد که زهر خندی لعنتی و شیطانی بر لبانش نقش می بندد .

باغور در باطن خویش ، و توجه باینکه طبیعت میدان وسیعی برای شور و هیجان وی تهیه دیده بوده است ، زهر خند تلختری زد . در اعماق دلش دیوهای نفرت و مردم آزادی بجیش آمد و او با خونسردی خاص پزشکی که بیماری را معاینه کند پی برد که این شرارت زاده عشق است ، و عشق یعنی منبع پارسائی و ایمان بشر ، درد را هب میتواند بصورت عامل وحشت باری در آید و مردی را که در راه رهبانیت قدم بر میدارد بصورت دیو مهبی در آورد . در اینحال خنده وحشت آوری سرداد و ناگهان با توجه به شوم ترین جنبه های عشق منحوس خود رنگ از رخسارش پرید . چه عشق سوزان و زهر آگین و نفرت خیز و تسکین ناپذیر وی یکی را پیای چوبه دار و دیگر را بدوزخ کشانده بود . یا بهتر گفته شود یکی را محکوم و دیگری را ملعون ساخته بود .

سپس **فوبوس** را بخاطر آورد . بخاطر آورد که سروان هنوز زنده و شاداب و راضی است . لباس فرم زیبایی در بردارد و معشوقه دیگری را برای تماشای اعدام معشوقه قبلی به همراه آورده است . با خود می اندیشید که از بین کسانی که مرگ شانرا خواستار شده بود ، دخترک کولی ، تنها کسی بود که کوچکترین نفرتی از وی در دل احساس نمیکرد و ازینرو زهر خند دهشت بارتری زد .

افکار وی از **فوبوس** بسوی مردم متوجه شد و ازینرو حس رشک می مانند بوی دست داد ؛ بلی ، مردم زنی را که محبوب او بود با پیراهنی نیمه عریان دیده اند . و او زنی را که دیدارش در بیغوله تاریک مایه نیکبختی بود بدست خود در نیمروز روشن بالباس خواب شهوت انگیز در معرض تماشای مردم قرار داده است . از خشم و کین به این صحنه های وقیح و آلوده و ناکام عشق نگرست و سیل اشک فرو ریخت ، بخاطر آورد که هزاران

نگاه شهوت آلود بر تن نازنین دختری که مورد پرستش او بود دوخته شده است و این
 ذنب بکر و جام پاکدامنی و لذائذ که او جز بالرزش تن جرات نزدیک کردن آنرا بلبان
 خود نداشت بصورت یقلاوی سربازی عمومی درآمده است و اراذل و اوباش پاریس ازدزدان
 و گدایان و نوکران بالنت بی شرمانه و ناپاکی دسته جمعی از آن سیراب شده اند،

هنگامی که میخواست تصویری از سعادت احتمالی زمینی داشته باشد با خود میگفت
 که ای کاش او کولی و خود وی راهب نمی بود، یا لا اقل **فوبوش** وجود نمیداشت و
 دخترک دل بوی می بست. در اینحال از تصور اینکه ممکن بود زندگی آرام و خوش
 عاشقانه ای داشته باشد، مخصوصاً از توجه باینکه دلدادگان سعادتمندی بر روی زمین
 در نارنجستانها و کنارجویبارها، بهنگام غروب خورشید و یا شبهای پرستاره مشغول
 راز و نیاز عاشقانه اند بخود پیچید و گفت اگر خدا میخواست او نیز میتوانست **با اسمرا الدا**
 یکی از این دلدادگان نیک بخت شود. در اینحال دلش از اشتیاق و نومیدی شکست.

آه! خیال او، خیال آن دختر همواره او را زجر میداد و دلش را می سوخت. اما
 از کرده خود پشیمان و متأسف نبود، زیرا حاضر بود یکبار دیگر آنچه را که کرده است تکرار
 کند. او سپردن دل داده را به دست دژخیم از تسلیم وی به آغوش رقیب خرسش داشت.
 ولی رنج می برد، چنان رنج می برد که هر چند یکبار موهای سر خود را می کند تا به پیش
 سفید نشده اند؟

یکبار بنظرش آمد که هم اکنون زنجیر بد منظری را که صبح آنروز دیده است گردن
 زیبا و ظریف او را در میان می فشارد. از این خیال از جای برجست و عرق سردی
 بر پیشانی اش نشست.

بار دیگر وقتی که خنده لعنتی و شیطانی بر لبش بود، **اسمرا الدا** را بهمان صورتی
 که نخستین روز دیده بود بغاطر آورد، در آن روز دخترک شاد و سرزنده و بی غم و
 رقصان و پای کوبان بود. **اسمرا الدای** امروز را نیز با یکتا پیراهن و طناب برگردن
 که با آرامی با پای برهنه از پله های داربالا میرود در نظر مجسم ساخت و از مقایسه این دو
 تابلوی پنداری فریاد موحشی بر کشید.

در حالیکه طوفان نومیدی روح او را درهم میشکست و ریشه کن میساخت نظری
 به طبیعت اطراف خویش انداخت. زیر پایش مرغ و خروسی دانه بر میچیدند. جعلها
 حوی آفتاب میدویدند. بالای سرش لکه های ابرخاکستری در زمینه آسمان آبی رنگ
 در حرکت بود. در افق دور دست برج دیر سن. و یکتور چشم میخورد و آسیابان (کوپو) به

کردش پره های آسیاب خود می نگرست . با دیدن این زندگی فعال و منظم و آرام و هزار رنگ در دوروبر خویش ناراحت شد ، و با زبانه بگریز نهاد .

باین ترتیب تا شب هنگام در کشتزارها بهر طرف میدوید . فرار او از زندگی و طبیعت و مردم و خدا و بالاخره از همه چیز تا غروب ادامه داشت . گاهی روی بر زمین می نهاد و با انگشت دانه های خویده گندم بر می چید ، گاهی در کوچه خلوت یکی از دهکده ها می ایستاد و از پریشانی سر در میان دودست میگرفت و میکوشید تا آنرا از میان شانه های خود کنده و بر زمین کوبد .

هنگام غروب آفتاب بغود نگرست . تقریباً دیوانه شده بود . از دست دادن امید و اختیار برای نجات دختر كولى طوفانی در روح وی برانگیخته بود . این طوفان حتی يك فكر سالم و خیال درست نیز در وی باقی نگذاشته بود . عقل وی تقریباً زائل شده بود . درمخیله او جز دو تصویر مشخص باقی نبود : **اسمرالدا** و **چوبه دار** ، جز این دو همه جا در ظلمت و آبهام بود . این دو تصویر بهم نزدیک می شد و از تلاقی آنها جمع وحشت آوری پدید می آمد . هر چه دقت میکرد و افکار خود را متمرکز می ساخت ، آنها را در حال رشد و تعالی و هم انگیز میدید . یکی از آنها از زیبایی و لطف و روشنائی و دیگری از وحشت سرشار بود . کار بجائی رسید که سرانجام **اسمرالدا** بصورت ستاره ای درخشان و چوبه دار بصورت بازوی بسیار بزرگی که گوشت آن پوسیده و فرو ریخته است جلوه کرد .

مسئله جالب اینست که راهب بهنگام تحمل شکنجه و عذاب روحی هر گز یاد مردن نیفتاد . و این آرزینوائی وی بود . او بزندگی دل بسته بود . شاید هم واقعاً دوزخ را در پشت سرمیدید .

آفتاب غروب میکرد . غریزه حیات فکر مبهمی از بازگشت را بمخیله او راه داد . خود را بسیار دور از شهر پاریس می پنداشت . اما وقتی جهت یابی کرد متوجه شد که فقط کمی از حصار کوی دانشگاه دور شده است ، **مناره من - سوئیسی** و برجهای سه گانه **سن - ژرمن دو پره** در افق ست راست او بود . بدان ست روانه شد . نگهبانان دیربوی ایست دادند . او راه خود کج کرد و از راه باریکه ای خود را به حاشیه **پره او كلرك** رسانید . اینجا چمنزاری بود که شب و روز راهبان تهیدست در آن غوغا پیا می کردند . رئیس شماسان از ترس اینکه در آنجا با آشنائی روبرو شود ، برای فرار از دیدار مردم از ورود به کوی دانشگاه خودداری کرد و از کوچه های خلوت راه دهکده **سن ژرمن**



التهاب

را در پیش گرفت و سرانجام خود را به کنار رودخانه رسانید. در آنجا کرجی بانی جناب **کلود** را با دریافت چند شاهی تا ساحل شهر قدیم رسانید. این باریکه خشکی همان جایی است که به جزیره گاوچرانان منتهی میشود و قبلا خواننده کتاب **گرگوار** را در آنجا غرق اندیشه‌های خود دیده است.

کلود بیچاره از حرکت گهواره مانند زورق و شرشر آب کمی آرام گرفت. هنگامیکه کرجی بانی از وی دور شد، مات و مبهوت بر ساحل ایستاد و پیش روی خود را نگرست. اما هرچه میدید در نظرش به نیروی خیال بزرگتر و هراس آورتر از واقعیت مجسم می‌شد. غالباً خستگی ناشی از رنجهای فراوان چنین نتیجه‌ای یار می‌آورد.

خورشید در پشت برج عظیم فل آرمیده و شامگاه فرارسیده بود. آسمان سپید بود و آب رودخانه سفیدی می‌زد. میان این دو سطح سفید رنگ بناهای ساحل چپ رودخانه چون تیرسیاه رنگی برافق مه‌آلود تکیه کرده بود، از خانه‌های ساحل مزبور جز شیخ تاریکی که در زمینه سفید آب و آسمان سیاهی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. در هر طرف پنجره‌ها چون اخگر نیم‌سوز جهنم می‌درخشید. از این منظره مهیب پنداشت که قدم بدوزخ نهاده است صدای نفس خود را فریاد و هیاهوی دوزخیان داشت. ترس و وحشت بر وجودش مستولی شد دستها را بگوش خود گذاشت تا آن هیاهوی هول‌انگیز را نشنود. روی برگردانید تا منظره وحشت‌زا را نه بیند و به تندی پا برآورد گذاشت.

ولی منظره وحشت‌زا زائیده وجود خودش بود. هنگامیکه قدم بکوچه‌ها گذاشت از دیدن رهگذران پنداشت که با اشیایی که دائماً در رفت و آمدند سروکار دارد. غرشهای مهیبی بگوشش میرسید. دستخوش خیالپردازیهای شگفت آوری شده بود. خانه‌ها و پیاده‌روها، ارا به‌ها و مردان و زنان در ذهن او بصورت ترکیب نامنظم و پرهرج و مرجی بهم می‌پیوست. در کنار کوچه **ساروی** بر سایبان مغازه عطاری از مدت‌ها پیش چرخ فلک کوچکی که با وزش باد بگردش و بسا در می‌آمد آویزان بود.

کلود از صدای آن گمان کرد که صدای بهم خوردن استخوانهای مردگان را می‌شنود.

زیر لب گفت:

— وای! نسیم شب هنگام مردگان را بهم می‌کوبد و صدای زنجیرهایشان را با صدای استخوانهایشان بهم می‌آمیزد! شاید اسمرا الدان نیز میان آنها باشد!

سرگشته و خیران بود ، نمی دانست کجا می رود . چند قدم دیگر پیش تر رفت و بر فراز
 بل سن - میشل رسید . نوری از پنجره پائین خانه ای به بیرون می تابید . به پنجره نزدیک
 شد . درون اطاق را تماشا کرد . اطاق محقری بود . از دیدن آن خاطره مبهمی در
 ذهنش بیدار شد . چراغ کوچکی درون اطاق سوسومیزد ؛ جوان موبوری با چهره شاداب
 خنده زنان دختر جوان ییچائی را در آغوش می فشرد . پیرزنی کنار چراغ نشسته بود
 و زمزمه کتان نخ می رشت . در فواصل خنده های پر صدای پسر جوان هر چند یکبار صدای
 آواز پیرزن بگوش راهب میرسید . تصنیفی که می خواند بسیار نامفهوم ولی هراس
 انگیز بود :

میدان اعدام ، پارس می کند ، می غرد !

دوك من نخ میرسد .

تا برای دژخیبی که در حیات زندان

سوت میزند ، طناب آماده کند .

طناب زیبای کتان !

از ایسی تا وانور

بجای گندم کتان بکارید .

دزد طناب زیبای کتان را

نمی تواند بدزد .

میدان اعدام میگرد ، پارس می کند !

میخواهد دخترک هرجائی را

بر بالای دار به بیند .

پنجره ها چون چشمها نگرانند .

میدان اعدام پارس می کند و میگرد !

مرد جوان می خندید و دخترک را نوازش میکرد . پیرزن همان **فالوردل** و دخترک

یکی از روسپیان و مرد جوان ژان برادر رئیس شماسان بود . راهب مدتی بدرون
 اطاق نگریست .

ژان از جای برخاست و بسوی پنجره ای که در انتهای اطاق بود رفت پنجره را

گشود ، نگاهی به بیرون انداخت ، درحالی که پنجره را می بست گفت :

- بجان خودم ! شب است ، بورژواها شمع خویش و خدا ستارگان خود را روشن

گرفته‌اند .

سپس بسوی روسپی برگشت ، بطری روی میز را شکست و گفت :

— وه ، لعنت بر شیطان ، بطری خدای شده و من پول بچی ندارم ! ایزابو ، عزیزم ، خدا را خدا نمیگویم ، مگر اینکه پستانهای سفیدتان را بدو بطری سیاه تبدیل کند تا من بتوانم شب و روز از آن شراب ناب بکم .

از این شوخی شیرین دخترک بخنده افتاد و ژان از اطاق خارج شد .

کلود فرولو غافلگیر شد و بناچار بر زمین دراز کشید تا چهره اش را از برادر پوشاند . خوشبختانه کوچه خلوت و تاریک و دانشجو مست مست بود . ژان به رئیس شماسان که در میان گل کوچه افتاده بود نگریست و گفت :

— به به ! برای این مرد امروز روز خوشی بوده است .

با **پا کلود** را تکان داد . ولی کلود نفس در سینه حبس کرده بود .

ژان گفت :

— از مستی بخواب مرك رفته است . پاتیل حسابی است ، زالوعی است که از بشکه

شراب افتاده است .

آنگاه پیاپی نگریست و گفت :

— خودش هم که کچل است . پیر مردی است . ! **Fortunate senex** از

کلود فرولو ، دور شد و گفت :

— فرق نمیکند . عقل چیز خوبی است . برادرم رئیس شماسان مرد خوشبختی است .

و یکجا عقل و پول دارد .

رئیس شماسان از جای برخاست و يك نفس بسوی **نتردام** دوید . هنگامیکه

برابر کلیسای رسید ، برگشت ولی جرأت نکرد به سیاهگاه شوم بنگرد . زیر لب گفت :

واقعاً امروز صبح چنان حادثه ای در این میدان رخ داده است ؟

در اینحال بسوی کلیسیا نگریست . نمای آن گرفته و تاریک بود و در پشت سر آن

ستارگان بر آسمان میدرخشید . هلال ماه از آفاق سر بر آورده و به مانند پرندۀ درخشانی

بر فراز برج سمت راست کلیسیا نشسته بود .

در کلیسیا بسته بود . ولی رئیس شماسان همواره کلید برجی را که آزمایشگاهش

در آن بود با خود داشت . از این کلید برای ورود بدرون کلیسیا استفاده کرد .

تاریکی و خاموشی پیغوله ها بدرون کلیسیا حکم روا بود . در سایه دیوارهای

سنگین کلیسا با کمی دقت پی برد که هنوز لوازم تشریفات صبح را برنچیده اند.

صلیب بزرگ سیمین در اعماق تاریکی میدرخشید و نقاط روشن روی آن در شب ظلمانی همچون کهکشان جلوه میکرد. از پنجره های دراز محل آواز دسته جمعی، نور کمرنگ ماه که ترکیبی از بنفش و کبود و سپید بود بدرون می تابد، چنین رنگی را تنها در چهره مردگان میتوان یافت.

رئیس شماسان از دیدن این منظره خوفناک دیده هارا برهم نهاد. وقتی که چشمان خود را گشود گمان کرد که چهره های پریده رنگی بوی می نگرند. درون کلیسا با بفرار گذاشت. خیال کرد که کلیسیا جا کن شده و حرکت درآمده است. ستونهای عظیم در نظرش بصورت پاهای بزرگی که با زیرستون پهن خود زمین را لگدمال میکرد مجسم شد. کلیسیا خود بصورت پیل غول پیکری درآمد که با پاهای بزرگ و قطور نفس زنان بحرکت درآمده است. برجهای بلند خرطومهای این پیل جلوه میکرد.

التهاب و جنون بچنان شدنی به **کلود فرولو** روی آورد که دنیای خارج را بصورت عجائب دیدنی و قابل لمس و وحشت آورد (مکاشفات) یافت.

لحظه ای آرام گرفت. در پشت ستونهای سنگی قسمت پائین کلیسیا نور سرخ کمرنگی مشاهده کرد. پنداشت که اختر فروزانی دیده است. شتابان بسوی آن دوید. این نور از چراغ کم نوری بود که در کتابدان عمومی نترده ۱۵ پشت نرده آهنی سوسو میزد. با اشتیاق تمام خود را بدان رسانید و بامید اینکه تسلی و تسکینی از کتاب مقدس بدست آورد شروع بخواندن آن کرد. چشمش به سرگذشت **ایوب** و آیه زیر افتاد:

« و روحی از برابرم گذشت، زمزمه ای شنیدم و موی بر تنم راست شد.»

از خواندن این آیه مشغوم چنان احساس کرد که او مرد کوری است که چوبدستی اش را بر سرش میکوبند. یارای ایستادن بر سر پا برایش نماند، بر روی سکو نشست، و بفکر دخترکی که همان روز مرده بود افتاد. اشباح و خیالات شگفت انگیزی که بر مغزش میگذاشت، آنرا بصورت کوره دوزخ درآورد.

مدتی بدین حال ماند تا کمی حالش جا آمد. بر آن شد که هرچه زودتر خود را به برج، کنار **کازیمودوی** با وفا برساند، از جای برخاست. ولی می ترسید. ازینرو چراغ کتابدان را برداشت. البته این کار گناه بود ولی در اینحال او توجهی به این جزئیات نداشت.

آهسته از پله های برج بالا رفت . وحشت اسرار آمیزی بر وجودش چیره شده بود . ناگهان نسیم خنکی بچهره اش خورد ، بدرآخرین راهرو رسیده بود . هوا سرد بود و درآسمان ابرهای سفید رنگی همچون رودخانه یخ زده پیدا شده بود ، هلال ماه درمیان ابرها به کشتی زیبایی که درمیان یخ ها گیر کرده است شباهت داشت . سر نیائین افکند و لحظه ای به نرده ای که ستونهای پای دو برج را از هم جدا می کند نگریست . پشت بامهای پاریس ، در میان مه و آبر چون أمواج دریای آرام در شب تابستان جلوه میکرد .

ماه بانور ضعیفی پرتو افشانی میکرد و زمین و آسمان را برنگ خاکستری در می آورد .

در اینحال زنگ ساعت نیم شب را اعلام داشت . راهب بیاد ظهر افتاد . ساعت دوازده یکبار دیگر فرا رسیده بود . باخود گفت :

— لایب ، حالا تنش سرد شده است !

ناگهان وزش بادی چراغ او را خاموش کرد . درست در همین موقع از گوشه مقابل برج شیخ زن سفید رنگی پدیدار شد . راهب بغود لرزید . بزی کنار زن بود و بعبع کنان صدای زنگ ساعت را بدرقه می کرد .

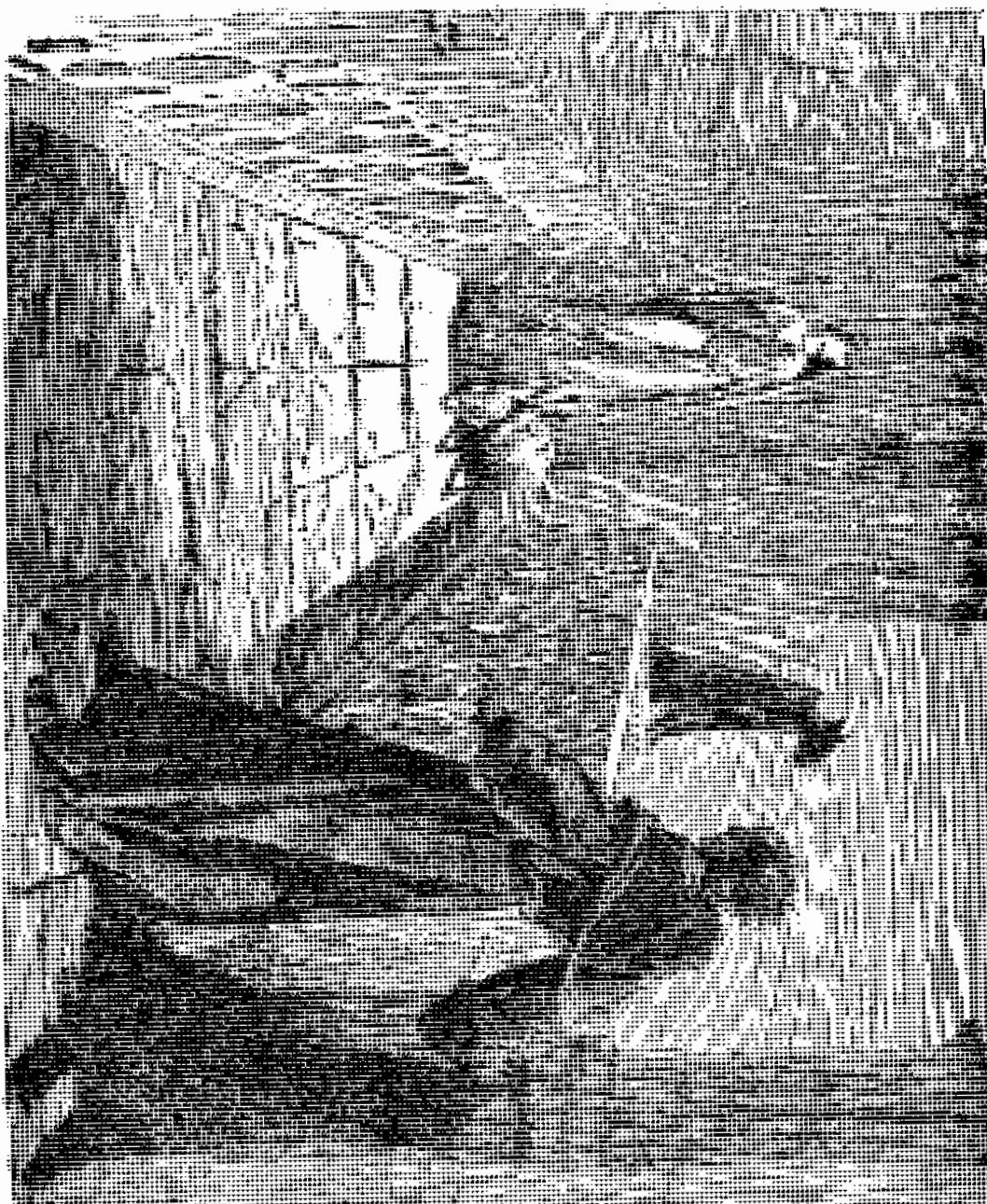
راهب نیروی خود را جمع کرد و به شیخ نگریست . خودش بود :

رنگ پریده و عبوس و چون صبح آترو زموهایش برشانه افتاده بود . ولی دیگر طنایی بر گردن نداشت و دستهایش بسته نشده بود . بامرك آزادی خود باز یافته بود . لباس سفیدی دربر و چادر سیدی بر سر داشت .

چشم بر آسمان دوخته بود و آرام آرام پیش میآید . برك جادو نیز او را دنبال میکرد . راهب چون سرك بر جای میخکوب شد قادر بفرار نبود . باهر قدم که دخترك به پیش بر می داشت او يك قدم بعقب میرفت . راهب سرانجام بزیر طاق و سرپله های تاریك رسید .

از ترس اینکه مبدا شیخ نیز قدم بزیر طاق گذارد خون در گهایش منجمد گشت . اگر چنین واقعه ای رخ می داد بی گفتگو راهب از وحشت جان می سپرد .

شیخ مقابل در رسید . لحظه ای در آنجا ایستاد و بادقت بتاریکی نگریست ، ولی گویی راهب را ندید و براه خود رفت . بنظر راهب شیخ خیلی بزرگتر از اسمرا الدای پیش از مرك بود . راهب ماه را از پشت پیراهن سفید شیخ مشاهده کرد و صدای نفس



اورا یگوش شنید .

وقتی شب دور شد، راهب بکندی از پله‌ها پائین رفت . او خود را نیز شبی می‌پنداشت؛
مات و مبهوت شده موی بر تنش راست ایستاده بود . چراغ خاموش را بدست داشت . در سراسر
پله‌های پیچ در پیچ آشکارا صدای شخصی را می‌شنید که با نیشخند می‌گفت :
« ... روحی از برابرم گذشت ، زمزمه شنیده و موی بر تنم راست شد »

- ۲ -

[گورپشت، يك چشم، لنك]

شهرها در قرون وسطی هر يك پناهگاهی جهت تحصن داشت. این شیوه در فرانسه نیز تا دوران لوتی دوازدهم جاری بود. (بست)ها همچون جزیره‌ای در میان دریای متلاطم قضاوت وحشیانه و غیرانسانی دادگاه‌ها، مصون از هر تعرض بود. بعضی اینکه پای مجرمی به درون (بست) می‌رسید از مجازات رهایی می‌یافت، در هر منطقه بتعداد سیاستگاه، محل تحصن وجود داشت. (بست‌نشینی) غلو در معافیت از مجازات و خود نقطه مقابل مجازات‌ها و شکنجه‌های غیرانسانی بود. این دو غلو در برابر هم تعادلی ایجاد می‌نمود. کاخ پادشاهان، مهمانسرای شاهزادگان و مخصوصاً کلیساها محل تحصن و بست‌نشینی بشمار میرفت. گاهی برای اسکان مردم در شهر معینی آنجا را (بست‌گاه) اعلام می‌نمودند. لوتی یازدهم سال ۱۴۶۷ شهر پاریس را (بست‌گاه) اعلام کرد. بعضی اینکه مجرم خود را به (بست‌گاه) می‌رسانید از تعرض مصون می‌گشت. ولی بناچار میبایست قدم از بست‌گاه بیرون نگذارد. چه بعضی خروج از تحصن موج مجازات او را باخود می‌برد. چرخ شکنجه و چوبه‌دار چون ماهی کوسه‌ای بدنبال کشتی، دور بست‌گاه بکمین می‌نشست.

چه بسا محکومینی که درون دیرها یا بروی سکوی کاخهای سلطنتی و یا مزرعه دیرها و یا زیر سایبان کلیسیاهاموی سرشان سپید میشد. ازینرو (بست‌گاه) نوع دیگری از زندان بود. گاهی بتصویب شورای سلطنتی (بست) بودن محلی ملفی می‌شد و کسی که بدان پناه برده بود بدست دژخیم سپرده می‌شد. ولی چنین مواردی بسیار نادر بود. اما اگر چنین تصویب‌نامه‌ای صادر نمی‌شده هیچ کس سلاح بدست جرأت ورود به (بست‌گاه) را نداشت! ربر دو کلمون و ژان دوشالون سببدهای معروف فرانسه بجرم شکستن در بست‌گاه (سن - مری) محکوم بمرگ شدند.

مردم بنا بر سنت چنان احترامی به بست گاه قائل بودند که گاهی حتی حیوانات را نیز از مزایای بست برخوردار می ساختند. چنانکه ایموان میگوید **۱۵ گوبر** پادشاه فرانسه گوزنی را دنبال میکرد، گوزن به مقبره **سودنیس** پناه برد. پیدرنك جلوحمله سگان شکاری را به گوزن گرفتند.

معمولا هر کلیسیا اطاقی برای پذیرائی از متحصنین داشت. **نیکالافلام** بسال ۱۴۰۷ در زیر گنبد سن - ژاك اطاقی برای متحصنین بنا کرد. مخارج ساختمان این اطاق به بیش از چهار لیره و نیم رسید.

اطاقی در روبروی دیر تتردام برای پذیرائی از بست نشینان تخصیص داده شده بود.

کازیمودو در روز اعدام دخترک کولی، پس از آنکه پیروزمندانه از برجها و راهروها پیش رفت **اسمرالدا** را باین اطاق رسانید. تاهنگامیکه **گوژپشت نقره ۱۵** بقدم پیش میرفت، **اسمرالدا** قادر بجمع کردن حواس خود نبود، او بین خواب و بیداری بمرمی برد. نمیدانست چگونه موج زنان روبه آسمان میرود، نمیدانست آیا پردر آورده است و یا چیزی او را از زمین بهوا برداشته است. هرچند بکبار خنده های بلند و صدای سوزان کازیمودو بگوشش میرسید. در اینحال چشم خود را باز میکرد و زیر پای خود منظرة مبهم پاریس را با پشت بامهای چوبین و سفالین آن همچون موزائیک سرخ و آبی رنگ میدید، و چون سر بر میداشت سروصورت هول انگیز و شادمان **کازیمودو** را مشاهده میکرد. آنگاه پلك چشمش فرو میافتاد و او گمان می برد که کار تمام است و بهنگام بیهوشی او را اعدام کرده اند و کسی که او را باخود می برد روح پلیدی بیش نیست. جرأت نگرستن بچهره او نداشت، خود را با اختیار وی گذاشته بود. اما هنگامیکه نوازنده ناقوس کلیسیا او را در اطاق (بست نشینان) بر زمین نهاد، **اسمرالدا** احساس کرد که موجود زشت رو با دستهای زمخت خود بآرامی طناب از بازوان او می گشاید و در خود حالت کسانی را که نیم شب از تکان شدید کشتی از خواب می پرند احساس کرد. هوش و حواس خود بازیافت. خاطراتش یکایک زنده شد. پی برد که اینك در کلیسیای **نقره ۱۵** است! بیاد آورد که کسی او را ازدست دژخیم ربوده است. بیاد آورد که **فوبوس** زنده است ولی او را دوست ندارد. این دو فکر تلخ و شیرین بیکبار بمحکوم بینواری آور شد. بسوی **کازیمودو** برگشت. **کازیمودو** سر پا پیش روی او ایستاده و مایه ترس او بود. **اسمرالدا** بوی گفت:

– چرا مرا نجات دادید ؟

کازیمودو بانگرانی بوی نگریست . گویی میخواست از گفته وی سردرآورد .
اسمرالدا پرسش خود را تکرار کرد . گوژپشت نگاه غم انگیزی بوی افکند و پا
بفرار نهاد .

اسمرالدا شگفت زده برجای ماند .

کمی بعد گوژپشت با بسته‌ای بازآمد و آنرا زیرپای وی انداخت . دروز این بسته
چند تیکه لباس بود که زنان **خیرخواه** برای خاطر دخترک متحصن در آستانه کلیسیا
نهاده بودند . در اینحال **اسمرالدا** بخود نگریست ، نیم لخت بود ، ازینرو سرخ شد .
زندگی بوی رومی نمود .

کازیمودو امتحانی از پاکدامنی داد . بادست زمخت چشم خود پوشاند و یکبار
دیگر از دخترک دور شد .

اسمرالدا شتابان لباس بر تن کرد . لباسها پیراهن و چادر نازک سفید
ساده‌ای بود .

وقتی از پوشیدن لباس فارغ شد ، **کازیمودو** برگشت . این بارسبیدی دریک دست
و تشکی دردست دیگر داشت . درون سبد ، یک بطری با کمی نان و مقداری خوراکی
قرار داشت . سبد را روی زمین نهاد و گفت : **بخورید** .

تشک را روی زمین انداخت و گفت : **بخوایید** .

این غذا غذای خود گوژپشت و تشک تشک خود او بود .

دخترک کولی چشم برداشت و بسا تشکری بوی نگریست . ولی نتوانست کلمه‌ای
بر زبان آورد . گوژپشت واقفاً قیافه هولناکی داشت . **اسمرالدا** از وحشت بخود لرزید و
سریائین افکند .

در اینحال **کازیمودو** بوی گفت : – من شمارا می ترسانم . خیلی زشتم . اینطور
نیست ؟ بدورتم نگاه نکنید . فقط سخنانم را گوش کنید . – روزها همین جا بمانید .
شبها میتوانید در همه جای کلیسیا گردش کنید . اما قدم به بیرون نگذارید . نه شب ،
نه روز ، و گرنه نابودتان می کنند . شمارا می کشند و من میمیرم .

اسمرالدا متأثر شد ، سر برداشت تا پاسخ گوید . اما **کازیمودو** ناپدید شده بود .
او تنها ماند . بسخنان شگفت انگیز این موجود عجیب الخلقه می اندیشید . صدای دورگه
ولی درعین حال ملایم او از غریبی دروی گذاشته بود . سپس بدرون حجره نگریست .

اطاقی در حدود شش پای مربع بود و روزنه‌ای داشت. در ورودی آن زیر طاق سنگی کمی مورب بود. ناودانهای شبیه صورت حیوانات در اطراف دیده میشد. گویی این جانوران سرخم کرده‌اند تا او را نظاره کنند. در زیر پای او از سوراخ بخاریهای خانه‌های پاریس دود برمیخاست. این منظره، کولی بینوا دختر سرراهی و محکوم بمرگ و موجود تیره روز، بی‌خانه و خانواده را غرق اندوه ساخت.

اسمرالدا غرق افکار و اندیشه‌های جانسوز بود. ناگهان موجودی با سروریش تراشیده خود را بزوی زانوان او افکند. **اسمرالدا** برخورد لرزید (در این حال اذهرچیز واهمه داشت) و بدان نگریست. این موجود بزگ ملوس بود، صف نگهبانان پس از اقدام **گازیمودو** بر بودن **اسمرالدا** بهم خورده بود و بزگ از این فرصت استفاده کرده و خود را بدنبال گوشت پست و **اسمرالدا** به **نثر ۱۵** رسانیده بود، و از یک ساعت پیش بخاطر نوازش خود را بیای **اسمرالدا** می‌مالید بی آنکه بتواند لااقل او را به نگاهی وادارد. دختر کولی بزگ را غرق بوسه ساخت و گفت:

«آه! (جلی)، چگونه فراموش کرده بودم! پس تو همیشه بفکر منی! آه! تو نمک ناشناس نیستی! در این حال گویی دستی که چشمان او را درهم میفشرد و از چاری شدن سرشگ آن جلو میگرفت بکنار رفت. **اسمرالدا** شروع بگریه کرد. باد پزاشگ رنجها و مرارت‌های وی تسکین می‌یافت.

شب فرارسید. منظره آسمان پرستاره و ماه بسیار زیبا بود. از فراز داهرو کلیسیا زمین زیر پا را بسیار آرام یافت. و این خود مایه تسلی خاطر وی گشت

- ۳ -

[مرد گر]

بامداد روز بعد **اسمرالد** پی برد که مدتی خوابیده است ، از این امر عادی غرق حیرت شد چه از مدت‌ها پیش عادت بخواب را از دست داده بود . شعاع رخشان خورشیدی که سرازافق بر میداشت بدرون اطاق تابید و بچهره دخترک رسید . در این حال از دیدن چیز هولناکی در روزنه اطاق بکه خورد . **گازیمودو** بوی مینگریست . بی اختیار دیدگان خود را فرو بست . ولی کوشش وی بیهوده بود ، چه قیافه وحشت آور مرد يك چشم و لب شکری و دندان گرازی را همواره در پیش چشم داشت . ولی باز هم جرأت نمیکرد چشم خود بگشاید .

صدای خشنی بگوشش رسید که بمهربانی میگفت : - ترسید . من دوست شما هستم . آمده بودم شمارا بحال خواب به بینم . ناراحت که نمیشوید ؟ من فقط میخواستم شمارا در حال خواب به بینم . چه مانعی دارد هنگامیکه شما دیدگان خود را بر هم نهاده‌اید من از روزن اطاق بنگرم ؟ حالا میروم . به بینید من پشت دیوارم . میتوانید چشمان خود را باز کنید .

لحن ادای این سخنان از مضمون آنها سوزانده‌تر بود . دخترک کولی متأثر شد و چشمان خود باز کرد . **گازیمودو** از روزنه اطاق دور شده بود . **اسمرالد** بسوی روزنه رفت و گوژپشت بینوا را بحال دردناکی در گوشه‌ای نشسته دید .

بمهربانی بوی گفت : - بیایید . **گازیمودو** از حرکت لبان دخترک کولی ، گمان برد که او را از خود میراند . ازین رو برخاست و لنگ‌لنگان درحالی که سر بیابین افکنده بود دور شد . او از نومییدی حتی جرأت نگریستن بچهره دخترک کسولی را نداشت . **اسمرالد** فریاد زد : - بیایید . ولی **گازیمودو** از وی دور شد . آنگاه دخترک از اطاق

- ۳۸۶ -

خود درآمد و بسوی او دوید و بازوی گوژپشت را گرفت. **کازیمودو** دست او را بر بازوی خود احساس کرد و بخود لرزید. نگاهی از روی تضرع و التماس بوی انداخت. وقتی دید که دخترک کولی او را با خود میبرد از مهر و شادی شکفته شد. دخترک میخواست او را با طاق خود وارد کند ولی گوژپشت از اینکار سر باز زد و بر آستانه در ایستاد و گفت:

– نه، نه، بوم نباید وارد لانه چكاوك شود.

اسمرالدا با لطف و زیبایی بر روی بستر خود نشست و برك را روی پای خود گرفت. هردو لحظه‌ای چند بیحرکت ماندند و درسکوت کامل بزشتی و زیبایی یکدیگر خیره شدند. دخترک کولی بسخنی باور میکرد که چنین موجود بدشکلی بتوان پیدا کرد. اما **کازیمودو** در عین زشتی و بدشکلی چنان سرشار از ملایمت و اندوه بود که اسمرالدا کم‌کم بدیدار آن خو می‌گرفت.

گوژپشت خموشی را درهم شکست و گفت:

– می‌گفتید که برگردم؟

دخترک با اشاره سر پاسخ مثبت داد. گوژپشت اشاره او را فهمید و گفت:

– افسوس! ... که من کرم.

دخترک کولی باینکه خواهی آمیخته به شفقت گفت:

– ای مرد بینوا!

گوژپشت لبخند دردناکی زد. – می‌بینید که همین يك نقص را کم‌داشتم، اینطور نیست؟ بله من کرم. و باین روز افتاده‌ام. واقعاً وحشت‌آور است. قبول ندارید؟ اما شما بسیار زیباییید!

لحن مرد بینوا چنان آلوده به تیره‌بختی بود که دخترک نتوانست کلمه‌ای پر زبان‌راند گفتن فائده‌ای نداشت. چه گوژپشت نمی‌شنید. **کازیمودو** بسختان خود ادامه داد:

– هرگز چون امروز به زشتی خود پی نبرده بودم. هنگامی که خود را باشما مقایسه میکنم دلم بحال خویش می‌سوزد. چه موجود بینوای بدبختی هستم! حتماً در نظر شما چون جانوری جلوه میکنم – اما شما، شما تابناک خورشید و قطره شبنم و آواز پرند

خوش نوائید ! اما من ، موجود هول انگیزم ، نه انسانم و نه حیوان . حتی از سنك سر راه نیز سخت تر و توسری خورترم !

در اینحال گوزپشت شروع بخنده کرد . دردناك تر از این خنده در جهان نمیتوان یافت . **كازیمودو** بسخن خود ادامه داد :

– بله من مرد كری هستم ، اما شما با ایماء و اشاره میتوانید با من صحبت کنید . من معلمی دارم که او نیز با اشاره دست و صورت با من سخن میگوید . تالاب بجنبانید و یا نگاهی بمن افکنید بمنظور تان پی خواهم برد .
اسمرالدا لبخند زد و گفت :

– بسیار خوب ! بگوئید به بینم چرا نجاتم دادید ؟

كازیمودو بدقت بوی می نگرست . وقتی سخن دختر ك كولی پیاپی رسید گفت :
– گفته شما را فهمیدم . از من می پرسید چرا نجات تان دادم . مرد بینوایی را که شبی میخواست شمارا بر باید فراموش کرده اید . همان بینوایی که فردای آنروز در سیاستگاه ییاریش شتافتید . قطره ای آب و ذره ای رحم و شفقت را فقط بقیمت جانم میتوانم تلافی کنم . شما این بینوا را فراموش کرده اید ولی او نیکی شما را فراموش نمیکند .
دختر ك با تاتر خاطر گوش میداد . قطره اشگی در دیده گوزپشت حلقه زده بود ولی فرو نیافتاد .

گویا غیرت اجازه نمیداد که سرشك بر چهره اش جاری بشود وقتی مطمئن شد که اشك نخواهد ریخت بسخن خود ادامه داد :

– گوش کنید . در اینجا برجهای مرتفعی داریم . مردی که از آن بیاین افتد در نیمه راه جان خواهد سپرد . هر دم که اراده کند حاجت بسخن گفتن نیست ، بلکه يك اشاره چشم شما کافی است که خود را از آن بیاین افکنم .

این بگفت و از جای برخاست . دختر ك كولی خود موجود تیره بختی بود با اینحال سخنان گوزپشت در او سخت اثر گذاشت . **اسمرالدا** بوی اشاره کرد که همانجا بماند . ولی كازیمودو گفت :

– نه ، نه . بیش از این نباید در اینجا بمانم . وقتی بن می نگرید حال من منقلب میشود . شما فقط از نظر ترحم چشم از من بر نمیگردانید . بهتر است که من بجایی میروم که از آنجا صورت زیبای شما را تماشا کنم بی آنکه شما مرا به بینید .

در اینحال ازجیب خودسوت فلزی کوچکی درآورد و گفت :
 - بگریهید . هر وقت بمن احتیاج داشتید ، هر وقت خواستید که بسراغتان بیایم
 هر وقت از دیدار من وحشت نکردید ، در این سوت بدمید صدای آنرا میشنوم .
 سوت را بر زمین گذاشت و خود پابفرار نهاد .



بلور وسفال

- ۴ -

[سفال و بلور]

روزها گذشت ، اسمرا الدا بتدریج آرامش روح خود باز یافت . درددید نیز بمانند شادی فراوان بسیار کم دوام است . قلب آدمی مدت ها نمیتواند بیک قطب باقی بماند. دخترک کولی چندان رنج برده بود که نمیتوانست از تعجب خودداری کند .

اسمرالدا وقتی خود را در امان یافت امید بوی روی آور شد . او دور از اجتماع و دور از زندگان بسر میبرد با اینحال یقین داشت که باز گشت وی بسوی جامعه غیر ممکن نیست. او چون مرده ای بود که قفل در گور خود را به همراه دارد .

تصاویر هولناکی که مدت مدیدی او را راحت نمی گذاشت بتدریج از وی دور میشد. اشباح چندی که او را از پیراتور ترو تا ژاک شارمولو در ذهن او محو میشد . حتی خود راهب را نیز بدست فراموشی می سپرد .

از این گذشته ، فوبوس زنده بود . و او از این حیث خاطر جمع بود ، چه او را بچشم خود دیده بود . با زنده بودن فوبوس دیگر غمی نداشت . پس از آنهمه تکانهای منحوس که او را بکلی دگرگون ساخته بود تنها چیزی که در روح و قلب وی بحال خود مانده بود احساس عشق به سروان جوان بود . عشق چون درختی است که رشد می کند و ریشه های عمیقی در وجود ما میدواند و بزقلب شکسته ای شاخ و برگ میدواند .

اما توجه مسئله بسیار دشوار می نماید و آن افزایش شدت عشقی به نسبت بی منطق بودن آنست ، هر چه عشق دور از عقل باشد ریشه اش محکمتر است .

بی گفتگو اسمرا الدا جز با تلخکامی کاپیتن را یاد نیکبرد . ولی برای فوبوس نیز خیال اینکه اسمرا الدا گولش زده است دردناک بود . مگر خود او به جرمش (اعتراف) نکرده بود ؟ مگر با ضحک زنانه در برابر شکنجه تسلیم نشده بود ؟ اسمرا الدا هر گناهی

را متوجه خود میدانست. جای آن بود که او در برابر شکنجه مقاومت میکرد و میگذاشت یکایک ناخن هایش را بکنند و کلمهٔ موحد را بر زبان نیاورد. اسمرا الدا یقین داشت که با نگاه یا بیان کلماتی میتواند فوبوس را از اشتباه درآورد. با خود میگفت دختری که در روز انجام مراسم استغفار به همراه فوبوس دیده‌ام بی‌شبهه خواهر اوست. البته دلیلی برای اثبات صحت این نظر در دست نداشت. اما ضرورت اعتقاد به عشق متقابل فوبوس و او را به قبول این نظر و امید داشت. با خود میگفت که فوبوس مرا و فقط مرا دوست دارد. مگر خود او سوگند یاد نکرده بود؟ مگر در این جریانات ظاهر امر بیش از فوبوس بر علیه خود او نبود؟ باین دلیل راه انتظارپیش گرفت و امیدپیشه ساخت.

کلیسای کهنسال که او را از هر سو دربر گرفته بود او را از هر آسیبی در امان میداشت و ضمناً مایه تسلی خاطر او بود.

معماری باشکوه و جنبهٔ مذهبی هر آنچه که دختر جوان را احاطه میکرد با روح امید می‌بخشید. بنای سنگی مقدس و باشکوه روح دردمند او را نوازش میداد. در دو رنج تخیلات و خاطرات هولناک وی از شنیدن آواز هم‌آهنگ کشیشان و لرزش یکنواخت شیشه پنجره‌ها، صدای پر طنین ارغنون و زنگهای سه‌گانه کلیسیا تسکین می‌یافت. صدای زنگ‌ها در نظر او چون لالائی مادر بود. ناقوسهای بزرگ تردام، تأثیر مغناطیسی نیرومندی در اسمرا الدا باقی میگذاشت.

هر روز بیش از پیش آرامش خاطر می‌یافت، و رنگ طبیعی رخسار خود بازمی‌یافت. با بهبودی چهره روحی وی زیبایی و شفتگی بوی روی می‌آورد. حتی آثاری از شادی و اخم زیبا و علاقه به بزرگ ملوس و بیشرم و حیا در وی پدیدار می‌شد و گاهی آوازی زیر لب زمزمه میکرد: هر روز صبح برای پوشیدن لباس به گوشه‌ای از اطاق میرفت تا چشم ساکنین انبار مجاور به تن برهنه وی نیفتد.

گاهی که از خیال فوبوس فراغت می‌یافت به فکر کازیمودو می‌افتاد و گوشت تنها رشته‌ای بود که او را بدنای خارج مربوط می‌ساخت.

دخترک ینوا حتی بیش از کازیمودو از مردمان دور بود؛ او از درک دوست شکفت آوری که تصادف در سر راهش قرار داده بود عاجز بود. گاهی خود را از اینکه بادیدن کازیمودو دیده برهم مینهد سرزنش میکرد. ولی کوشش او بی‌فایده بود و نمیتوانست به دیدار گوشت خوی گیرد. چه گوشت بسیار زشت بود.

سوت فلزی کازیمودو را بر زمین انداخته بود. کازیمودو روزهای اول هر

چند یکبار بوی سر کشی میکرد ، **اسمرالدا** میکوشید هنگامی که گوژپشت سبد محتوی غذا و کوزه آب برایش میآورد روی برنگرداند . **کازیمودو** بیدرنک پس ازدادن غذا و آب راه خود پیش میگرفت و با اندوه فراوان از وی دور می شد .

کازیمودو یکبار ، هنگامیکه **اسمرالدا** برك را نوازش میداد سر رسید ؛ لحظه ای چند بدانتها نگریست سرانجام بادود و غم سر تکان داد و گفت : - بدبختی من از آنجاست که به انسان شباهت دارم . کاش بصورت حیوانی بصورت بزی می بودم .

اسمرالدا شگفت زده بوی نگریست . **کازیمودو** پاسخ گفت :

- اوه ! میدانم -

و براه خود رفت .

بار دیگر دم در اطاق آمد . در اینحال **اسمرالدا** آواز اسپانیولی زیر لب زمزمه میکرد . دخترک کولی معنای شعری را که میخواند نمیدانست . چه آنرا بهنگام کودکی از کولیان آموخته بود . باری بعضی اینکه چشم **اسمرالدا** به سیمای زشت و زتنده گوژپشت افتاد با وحشت غیر ارادی از آواز خواندن باز ایستاد . ناقوس زن بینوا در آستانه در برانو افتاد و بحال التماس دستهای زخمی خود را بهم پیوست و بادود و اندوه فراوان گفت :

- آواز بخوانید . و مرا از خود نرانید .

اسمرالدا نخواست او را غصین سازد ، لرز لرزان به آواز خود ادامه داد .
رفته رفته وحشتش از بین رفت و در آهنگ و هم انگیز آواز خود غرقه شد . گوژپشت زانو بر زمین زده و دستها را بهم پیوسته بود نفس در سینه حبس کرده و چشم بر مردمک رخشان دخترک کولی دوخته بود . گوئی صدای آواز او را از دید گانش می شنود .
بار دیگر گوژپشت باقیافه زنده و وحشت زده پیش **اسمرالدا** آمد و گفت :

- گوش کنید . مطلبی دارم که باید بشما بگویم .

اسمرالدا به اشارتی گفت که گوش میکنم . **کازیمودو** آهی کشید لبان خود را گشود ، گوئی میخواهد صحبت کند . آنگاه به دخترک نگریست و سر بعلامت نفی تکان داد و سر را میان دو دست گرفت و بآرامی دور شد ، دخترک کولی از این حرکت دچار شگفت شد .

کازیمودو از میان پیکرهائی که بر دیوار نقش شده بود یکی بیش از دیگران دلبستگی داشت . و هر چند یکبار نگاه برادرانه ای بدان می افکند . روزی **اسمرالدا** گوژپشت را در حال راز و نیاز با آن دید :

- چه می شد اگر من هم چون تو سنك می بودم !

سرانجام بامداد یکی از روزها ، اسمرالدا تالیه بام پیش رفته و میدان راتاشا میکرد . **کازیمودو** نیز پشت سر او ایستاده بود . او مخصوصاً پشت سرمیایستاد با سیمای زشت خود تا شادی دختر جوان را برهم زنند . ناگهان دخترک کولی بخود لرزید و اشکی و برقی باهم دردیدگانش درخشید . درلبه بام زانو بر زمین زد ، بازوان را با اندوه فراوان یسوی میدان پیش برد و فریاد زد : - فوبوس ! بیا ! بیا ! فقط يك كلمه ، يك كلمه بامن بگو ! فوبوس ! فوبوس ! ترا خدا ! ..

صدا و قیافه و حرکات او حالت غم انگیز غریبی را داشت که با نومییدی کشتی شادمانی را که در افق دور دست زیر اشعه تابان خورشید میگذرد یاری می طلبد .

کازیمودو خم شد و میان میدان مرد جوانی را که لباس سواره نظام دربر کرده بود مشاهده کرد . این مرد که موضوع التماس و ندبه دخترک کولی بود ، بتاخت از میدان دور می شد ، و به خانم زیبایی که در مهتابی خانه ای ایستاده بود لبخند زنان سلام نظامی میداد . افسر جوان صدای دخترک ینوا را نشنید چه تا فتردام فاصله زیادی داشت . اما مرد کز صدای تضرع او را شنید . وآه عیقی از سینه برکشید . برگشت ، دلش از فرط اندوه می ترکید . مشتهای گره کرده را بسر خود نزدیک کرد ، وقتی قدم به عقب گذاشت ، درهر دست دسته ای از موی خرمائی رنگ سرخود را گرفته بود . دخترک کولی توجهی بوی نداشت . **کازیمودو** دندانها را بهسم می فشرد و میگفت : ای لعنت به شیطان ! آدمی باید چنین اندام و سیمایی داشته باشد ؛ هیتقدر زیبایی کافی است !

اسمرالدا بهمان حال زانو بر زمین زده و باهیجان بسیاری فریاد میزد :

- اوه ! به بینید ، دارد از اسب پیاده میشود ! وارد آن خانه میشود !

فوبوس ! صدایم را نمی شنود - فوبوس ! این زن چه بدذات است که او را بحرف گرفته است - فوبوس ! فوبوس !

مرد کز بوی می نگریست . ایباء و اشاره او را می فهمید . چشم ناقوس زن ینوا پراز اشك می شد ولی او از فرو ریختن آن خودداری میکرد . ناگهان آستین دخترک را گرفت و کشید . اسمرالدا برگشت . **کازیمودو** در اینحال قیافه آرامی داشت . روبندخترک کرد و گفت :

- مایلید که بروم پیدایش کنم ؟

اسمرالدا فریادی از شادی بر کشید: - آه! پرو! پروید! بدو! زود! این کاپیتن را! این کاپیتن را اینجا بیاورید! ترا دوست خواهم داشت!

کازیمودو غمزده سر تکان داد و صدای ضعیفی گفت:

- میروم، اورا پیدا میکنم و بدینجا میآورم.

آنگاه برگشت و شتابان از پله‌ها سرازیر شد: بغض راه گلویش را فرا گرفته بود.

کازیمودو قدم‌بیدان گذاشت. سروان اسب خود را بجلقه در خانه **گوندلوریه** بسته و خود داخل خانه شده بود.

کازیمودو سر برداشت و به بام کلیسیا نگرست. **اسمرالدا** همانجا بهمان حال بر سر جای خود بود. با سر اشاره غم‌انگیزی کرد. سپس در گوشه‌ای زیر سایبان خانه **گوندلوریه** بدیوار تکیه داد و منتظر خروج سروان ماند.

در خانه **گوندلوریه** مجلس جشن و ضیافتی که معمولاً پیش از عروسی داده میشود برپا بود. **کازیمودو** عده زیادی را که داخل خانه میشدند مشاهده کرد ولی کسی از خانه خارج نمیشد. هر چند یکبار گوژپشت به پشت بام کلیسیا می‌نگریست. دخترک کولی از سر جای خود نمی‌جنبید، مهربری اسب سروان را به اصطبل درون خانه برد.

سراسر روز بدین حال گذشت. **کازیمودو** زیر سایبان خانه و **اسمرالدا** در پشت بام کلیسیا، و فوبوس بی‌گفتگو جلو روی **فلوردولی** این روز را بسر بردند.

شب فرا رسید، شبی تاریک، بدون ماه و ستاره. **کازیمودو** چشم به **اسمرالدا** دوخته بود. ولی چندی نگذشت که پیکر او بصورت جسم سفیدی در شفق درآمد و سپس ناپدید شد. همه چیز محو شده جز سیاهی باقی نماند.

پنجره‌های اتاقهای بالا و پائین خانه **گوندلوریه** روشن شد. **کازیمودو** مشاهده کرد که روزنه‌های دیوارهای دیگر میدان نیز یکایک روشن شد سپس ناظر خاموشی آنها گشت. چه سراسر شب را در جای خود ایستاد. اما افسر جوان از خانه در نیامد. هنگامیکه آخرین رهگذران بخانه‌های خود رفتند و روزنه خانه‌های دیگر سیاهی زد، **کازیمودو** تنها زیر سایبان تاریک بر جای ماند. در این حال همه جا حتی مقابل کلیسیا نیز تاریک بود.

اما اتاقهای خانه **گوندلوریه** حتی پس از نیمه‌شب نیز روشن بود. **کازیمودو** بی‌حرکت بر جای ایستاده و بدقت از پنجره‌ها درون اتاقها را می‌نگریست. عده زیادی

با لباسهای زیبا در حال رقص و شادی از پشت پنجره میگذشتند. اگر گوش شنوایی میداشت به نسبت فرو رفتن پاریس در ظلمت نیمه شب به افزایش سروصداها و غلغله شادی و خنده و موسیقی در خانه **گوندلوریه** پی میبرد.

ساعت يك بعد از نیم شب مدعوین شروع بترك خانه **گوندلوریه** کردند. **کازیمودو** که در پناه ظلمت ایستاده بود قیافه آنها را در زیر نور مشعلها يكيك از نظر میگذرانید. ولی **فوبوس** در میان آنها نبود.

افکار سیاهی به مغز گوژپشت راه یافت. هر چند يكبار سر بر میداشت و به آسمان می نگرست، ابرهای سیاه و متراکم پاره پاره ای آسمان را فرا گرفته بود. ناگهان پنجره مهتابی باز شد. نرده های سنگی آن بالای سر **کازیمودو** قرار داشت. از میان درشیشه ای دو نفر گذشتند و در باسانی بسته شد، این دو، زن و مردی بودند. **کازیمودو** بزودی مرد را که همان افسر خوش اندام بود شناخت. زن نیز زنی بود که صبح آنروز از بالای مهتابی به افسر خوش آمد گفته بود. تاریکی سراسر میدان را فرا گرفته بود، پرده ضخیمی که پس از بسته شدن در پشت آن افتاده بود مانع رسیدن روشنایی اطاق به مهتابی بود.

کازیمودو گفته های زن و مرد جوان را نمی شنید. اما آنچه ظاهر حال نشان میداد آنها مشغول راز و نیاز عاشقانه ای بودند. ظاهراً دختر جوان به افسر اجازه داده بود که دست در کمر او اندازد. اما برای بوسه دادن مقاومت ناچیزی از خود نشان می داد.

کازیمودو از پائین مراقب این صحنه مهرورزی بود، او با تلخکامی به زیبایی و سعادت آنان مینگریست، هر چه بود گوژپشت بینوا از غریزه جنسی محروم نبود، از اینرو لرزشی بر سراسر مهره پشت خمیده اش گذشت، او به سهم ناچیزی که سرخوش بوی بخشیده بود می اندیشید. او میدید که برای همیشه باید ناظر عشق و شادی و هوسرانی دیگران باشد ولی هرگز خود از آن بهره ای نگیرد. اما موضوع دیگری او را بیش از هر چیز رنج میداد. دل **کازیمودو** بحال دخترک کولی میسوخت و میدانست که او اگر چنین منظره ای را بچشم بیند تا چه حد رنج خواهد برد. ولی شب تاریک بود. اگر **اسمرالدا** هنوز بر لبه بام کایسیا با انتظار نشسته بود از راه دور چیزی نمیدید و اگر هم میدید، عاشق و معشوق را نمیشناخت. این خود برای گوژپشت مایه تسلی

خاطر بود .

دمبدم برهیجان گفت و شنود آنها افزوده میشد. ظاهراً زن جوان به افسر خوش اندام التماس میکرد که بیش از آن چیزی نخواهد، **کازیمودو** جز دستهای آنها که دردست هم و لبخندهای آمیخته به اشک شان را نمیدید. دختر جوان هر چند یکبار سر بر آسمان برمیداشت و سروان جوان نگاه سوزان خود را بر چشمان او میدوخت .

دخترک دیگر مقاومتی نشان نمیداد . خوشبختانه در این حال در شیشه ای مهتابی باز شد و خانم سالمندی به مهتابی قدم گذاشت . زن جوان شرمزده و افسر خشمگین شد . آنگاه هر سه بدرون اطاق باز گشتند .

کمی گذشت . صدای پای اسبی از زیر سایبان بگوش رسید . افسر خوش اندامی سوار اسب بود و شل سیاهرنگی بردوش افکنده بود. مرد سوار سرعت از جلو **کازیمودو** گذشت .

نوازنده ناقوس کلیسا از گوشه کوچی در آمد و با چابکی میمون زردنگی شروع بدویدن و فریاد زدن کرد :

— آهای ! کاپیتن !

کاپیتن اسب نگهداشت و به شبح **کازیمودو** نگر بست و گفت :

— ولگرد ، چه میخواهی ؟

کازیمودو خود را به کاپیتن رساند و به چابکی افسار اسب او را گرفت و گفت :

— بدنالم بیایید . کسی میخواهد باشما صحبت کند .

فوبوس زیر لب غرید :

— لعنت بر شیطان ! این جانور را مثل اینکه جانی دیده ام . آهای ! ارباب ، افسار

اسبم را رها میکنی یا نه ؟

مرد کر پاسخ گفت :

— کاپیتن ، نمی پرسید که این شخص کیست ؟

— گفتم ؛ افسار اسبم را رها کن . جانور از من چه میخواهی ؟

بدبخت خیال میکنی که افسار اسبم طنابدار است ؟

کازیمودو خیال رها کردن افسار اسب را نداشت و راه بر کاپیتن سد کرده بود

بی آنکه اهیتی به مقاومت کاپیتن دهد گفت :

— کاپیتن ، بیایید . زنی منتظر شما است . زنی که شما را دوست دارد .

سروان با اوقات تلخی گفت :

- احق ! خیال میکنی مجبورم سراغ هرزنی که مرا دوست دارد بروم؟ آهای تو که به جند می مانی ، به کسی که ترا فرستاده است بگو من میخواهم عروسی کنم و مرده شور ترکیب او را به برد :

کازیمودو که گمان می برد بیک کلمه میتواند سروان را قانع کند گفت :

- گوش کنید . دختر کولی در انتظار شما است !

فوبوس از این سخن بکه خورد ولی نه بآن وصفی که مرد کر انتظار داشت .

خوانندگان بخاطر دارند که افسر خوش اندام چند لحظه پیش از آنکه **کازیمودو** دخترک کولی را بر باید با تفاق (فلور دولی) از مهتابی با طاق برگشته بود . از آن پس نیز بهنگام دید و بازدید از صحبت درباره دخترک محکوم خودداری کرده بود . چه از هر چه بگذریم خاطره تلخی از این دخترک داشت . (فلور دولی) نیز از نظر مصالح سیاسی خویش نخواست بود رهایی دخترک کولی را از چنگ دژخیمان به **فوبوس** باز گوید . ازینرو **فوبوس** گمان میبرد که «سیمیلار» بینوایش یکی دوماه پیش اعدام شده است . سروان جوان از چند لحظه پیش به تاریکی شب وزشتی غیر طبیعی و صدای مشوم پیام آور عجیب می اندیشید . نیم شب گذشته بود و کوچه نیز بمانند شبی که با (راهب بدخو) ملاقات کرد خلوت بود و اسبش از دیدار **کازیمودو** نفس نفس میزد . ازینرو وحشت زده فریاد بر آورد .

- دختر کولی ! پس تو از آن دنیا می آئی ؟

آنگاه دست به قبضه دشنه برد . مرد کر در حالیکه افسار اسب را میکشید گفت :

- زودتر ، زودتر . ازینطرف !

فوبوس لگد محکمی به سینه او کوفت .

از چشم **کازیمودو** برق چستن کرد . درصدد . شد تا خود را بروی کاپیتن بیندازد . ولی ازینکار سر باز زد و گفت :

- نمیدانید چقدر خوشبختید که کسی دوست تان دارد !

ضن ادای این سخن بر کلمه «کسی» تکیه کرد و افسار اسب را رها نمود و گفت :

- بروید !

فوبوس دشنام داد و بتاخت دور شد . **کازیمودو** او را تا هنگامی که درمه

تاریک کوچه ناپدید میشد او را نگریست . مرد کر بینوا آهسته گفت :

وای ! مگر چنین پیشنهادی راهم میتوان رد کرد ؟
 گوژپشت به نتردام بازگشت ، چراغ خود را روشن کرد و بسوی برج روان شد .
 چنانکه حدس زده بود دختر کولی در پشت بام بانتظار ایستاده بود .
 بعضی اینکه چشم **اسمرالدا** از دور به **گازیمودو** افتاد بسوی او دوید و در
 حالیکه دستهای نازنینش را بهم میزد گفت .

- تنها آمدی ؟

گازیمودو بر سر دی گفت :

- پیدایش نکردم .

دخترک با ناواحتی گفت :

- میخواستی تا صبح بانتظارش بایستی !

گوژپشت قیافه خشمگین او را دید و دریافت که سرزنش میکنند سر بیائین افکند
 و گفت :

- این دفعه بهتر مراقبتش می شوم .

- برو پی کارت !

گازیمودو براه افتاد . **اسمرالدا** ناراضی شده بود . گوژپشت ترجیح میداد که
 بجای اینکه با همان حقیقت دختر کولی را بر سر خشم و اندوه آورد سرزنش او را تحمل
 کند ازینرو دردورنج را به تنهایی پذیرد شد .

از آن پس دیگر دخترک کولی او را ندید ، **گازیمودو** نیز از آمدن باطاق
 وی سرباز زد . **اسمرالدا** فقط گاهگاه از بالای برج چهره و هم آلود نوازنده ناقوس
 را که بروی او خیره شده بود میدید . ولی ناچشم او بروی میافتاد ، گوژپشت ناپدید
 می شد .

باید بگوئیم که **اسمرالدا** از غیبت گوژپشت بینوا چندان دلخور نبود . حتی
 قلباً از این امر راضی بود .

اسمرالدا گوژپشت را نمیدید ولی حضور روح خیر خواهی را در اطراف خود
 احساس میکرد . یکدهست نامرئی هنگامیکه او در خواب بود برایش غذا میآورد .
 یکی از روزها دم پنجره اطاقش قفسی دید که درون آن پرندگان بود . در سقف اطاقش
 مجسمه ای بود که از آن وحشت داشت . یکبار ترس خود را از این مجسمه به **گازیمودو**
 ایراد داشته بود . بامداد یکی از روزها وقتی چشم از خواب برگشود مجسمه را بر سر

جایش ندید ، (روح خیرخواه همیشه شب هنگام بیاری وی بر میخواست) مجسمه درهم شکسته بود . کسی که خود را به مجسمه رسانده بود بی گفتگو جان خویش را بخاطر انداخته بود .

چند بار پاسی از شب گذشته ، صدای آواز غم انگیز و عجیبی از محل ناقوس کلیسیا بگوشش رسید . گوئی کسی برای خواب رفتن او لالائی میگوید اشعار آواز مزبور مقید به مراعات صنایع لفظی نبود ، گوئی مرد کبری این اشعار را سروده است . اینك قطعه ای از اشعار مزبور :

ای دختر جوان ، بصورت تنگر
به دل بنگر

قلب مردان جوان و زیبا غالباً بد شکل است .
دلپائی وجود دارد که عشق در آن بند نمیشود .

ای دختر جوان ، صنوبر زیبا نیست
و درزیبائی پای درخت تبریزی نمیرسد
ولی ذرفصل سرما برگهای خود را نگه میدارد
افسوس ! چرا باید گفت که :

کسی که زیبا نیست پیخود زنده است .

زیبائی طالب زیبایی است .

بهار پشت بزمستان میکند .

زیبائی کامل است

زیبائی توانا است

زیبائی تنها چیزی است

که نمیتوان دو نیمش کرد .

کلاغ تنها روز می پرد

جغد تنها شب می پرد

قو هم شب و هم روز می پرد

صبح یکی از روزها اسمرا الدا هنگامیکه از خواب برخاست دم پنجره خود دو کوزه گل دید . یکی از آندو از بلور درخشان ولی مودار بود آبش میرفت و گلپائی که درون آن بود پژمرده شده بود . آندیکری کوزه ای سفالین و خشن و معمولی بود ولی آب را بخوبی نگه داشته و گلپایش شکوفان بود .



روح خیر خواہ

معلوم نیست که **اسمرالد** بعد یا غیر بعد گلهای پژمرده را برداشت و تاشب هنگام آنرا بر سینه خود جای داد .
در آن روز صدای آواز بگوش نرسید .

اسمرالد کمی ناراحت شد ، آنروز سرگرم نوازش (جلی) و یا تماشای درختان **گوندلوریه** بود و زیر لب نام فوبوس را میبرد و جلو پرستوها دانه میریخت . آنروز از دیدن قیافه و شنیدن صدای **گازیمودو** معاف بود . گویی نوازنده بینوای ناقوس از نثر دام رخت بر بسته است . با اینحال شبی که خیال **فوبوس** زیبا خواب از چشم او ر بوده بود آذیرون اطاق صدای آه سوزانی بگوشش رسید . هراسان برخاست و در مهتاب جسم بی شکلی را دم در اطاقش خفته دید . **گازیمودو** سنگ آستان او را بالش زیر سر ساخته بود .



کلود فرولو دز ساحل

[کلید در سرخ]

داستان رهائی **اسمرالدا** بدست گوزبشت سرانجام بگوش رئیس شماسان رسید و مایهٔ پریشانحالی او شد. چه او **مرک اسمرالدا** را قطعی میدانست و خود را برای تحمیل این وضع آماده کرده بود. شدیدترین دردها ورنجها را بخود تحمیل کرده و آرامش خویش باز یافته بود. دل آدمی ظرفیت نومیدی معینی دارد. وقتی که اسفنج از آب اشباع شد حتی قطره‌ای از آب دریا نیز در آن نفوذ نمی‌کند.

بامرک اسمرالدا اسفنج از آب اشباع و برای جناب **کلود** آخرین حرف زده شده بود. ولی اطلاع از زنده بودن او و **فوبوس** را جز بشروع شکنجه‌ها و تکانهای هولناک نمیتوانست تعبیر کند. رئیس شماسان از این درد ورنج بجان آمده بود. وقتی که از زنده بودن **اسمرالدا** باخبر شد به حجرهٔ خویش پناه برد. از آن پس دیگر در کنفرانسهای مذهبی، و تشریفات رسمی کلیسیا شرکت نمیکرد. در را پروی همه حتی اسقف اعظم بسته بود. هفته‌ها بدین حال باقی ماند. همه گمان بردند که او بیمار است. واقعاً هم بیمار بود.

آیا در عزلتگاه چه میکرد؟ و چه افکار پریشانی بروی روی آورده بود؟ آیا حاضر به آخرین نبرد یا عشق موهش خود بود؟ آیا طرح تازه‌ای برای اعدام **اسمرالدا** نمی‌ریخت؟

یکبار، ژان برادر عزیز و کودک نازپرورده‌اش به دیدار وی آمد. در زد، دشنام داد، التماس کرد، ده بار خود را معرفی نمود ولی رئیس شماسان دو باز نکرد. روزها صورت خود را به شیشهٔ پنجره می‌چسباند. این پنجره بر حجرهٔ دیر قرارداد داشت و از آنجا **اطفاق اسمرالدا** بخوبی دیده می‌شد. او غالباً **اسمرالدا** را بهسراه بزرگ و گاهی با کازیمودو میدید.

او ناظر خدمت و اطاعت مرد کر زشت رو و مواظبت های دلسوزانه او بود . منظره گوژپشت را که شبی بدقت بتماشای دخترک کولی ایستاده بود بغاطر آورد . از خود پرسید ، چه انگیزه ای باعث نجات **اسمرالدا** بدست گوژپشت شده است . او شاهد هزاران مجلس کوچک بین دخترک کولی و مزدکر بود ، ایما و اشارات آنها را از دور نظاره میکرد ، از روی رشک بر خورد آنها را بر از مهر و عطوفت می یافت . از رفتار شگفت آور زنان خود را بر حذر میداشت . در این حال احساس کرد که حس رشک بروی مستولی می شود . از این احساس شرمگین شد . - **فو بوس** باز برای خود کسی بود ، اما این گوژپشت چه میگوید ؟ از این خیال تعادل از دست داد .

رئیس شماسان شبهای وحشت ناکی میگذرانید ، از روزی که خبر زنده بودن دخترک کولی را شنید ، افکار هولناک شیخ و گورینکبار از خاطرش محو شد و هوای نفس او را رنج میداد . بر بستر خویش از خیال همدمی دختر زیبا با گوژپشت بخود می پیچید .

هر شب به نیروی تخیل **اسمرالدا** را در وضع و حالی تحریک آمیزتر میدید و از این راه خون در رگهایش میجوشید . او را لحظه ای پس از آنکه **فو بوس** را خنجر زد در نظر مجسم میدید در آندم بر کردن زیبایش قطرات خون کایتن چکیده و رئیس شماسان بوسه آشنی بر لبان پریده رنگش چسبانده بود . او را در حالی که دژخیم با دستهای خشن لباس از تنش در میآورد و پای نازنینش را در چکمه آهنین شکنجه قرار میداد بغاطر میآورد . ساق ظریف و گرد و زانوی سفید و نرمش را هرگز فراموش نمیکرد . سرانجام دختر زیبا را بایراهن سفیدی دربر و طنابی در گردن ، با شانه های عریان و پای برهنه ، و تقریباً سراپا لغت همانگونه که در آخرین روز دیده بود بغاطر میآورد . از دیدن این تصاویر شهوت انگیز لرزش بر اندامش میافتاد و ناچار چنگ بر بستر میزد .

شب ، خیال **اسمرالدا** چنان بر رئیس شماسان چیره شد که نازبالش را گزید و از بستر بیرون جست ، شنلی بروی پیراهن خود کشید و نیم عریان و بریشان حال چراغ بدست و بادیدگان شر دربار آتشین از حجره درآمد .

کلود فرولو جای کلید در سرخ را که دیر را به کلیسای مربوط می ساخت میدانست خود او نیز کلید برج را چنانکه میدانیم بهرام داشت .

- ٦ -

[دنباله کلید در سرخ]

در آنشب اسمرا^۱ را سرشار از امید و خیالات خوش و در کمال بی غمی در اطاق خود خوابیده بود. از چندی پیش هر شب در عالم رؤیا **فوبوس** را میدید و صدای ویرا می شنید. خواب اسمرا^۱ بسیار سبک بود و به خواب پرندگان شباهت داشت. بصدای ناچیزی از خواب پرید. چشم گشود. اطاق بسیار تاریک بود. با اینحال صورت کسی را که خیره خیره بوی می نگریست بالای سر خود دید. چراغی که در دست ناشناس بود هیکل او را روشن مینمود. ناشناس وقتی احساس کرد که اسمرا^۱ بیدار شده است چراغ را خاموش کرد. با اینحال دخترک هماندم او را شناخت. از فرط وحشت چشمان خود را بهم گذاشت و بصدای ضعیفی گفت:

- وای، راهب است!

بدبختی های گذشته بمانند برق جهانی بخاطرش رسید. بسر روی تخت افتاد و خشکش زد.

لحظه ای بعد، تماس جسمی را با تن خود حس کرد. بخود لرزید و خشمگین از جای برخاست.

راهب، کنار او دراز کشیده و او را در میان بازوان خود گرفته بود.

اسمرا^۱ کوشید فریاد برآورد ولی نتوانست. بصدای لرزانی گفت:

- برو گمشو! جانور درنده! برو گمشو آدم کش!

راهب در حالیکه لبان خود را به شانه های او آشنا می ساخت زیر لب گفت:

- رحم کن! رحم کن!

اسمرا^۱ تار و موهای او را که بر سر طاس راهب بود بدست گرفت و کوشید تا لبان

او را از تن خود دور کند، گوئی جانور گزنده ای را از خود میراند.

- ٦ -

راهب بنوا گفت :

- رحم کن ! رحم کن ! اگر از عشق من باخبر شوی پی می بری که عشقی آتشین است . سرب گداخته در رگهایم جریان دارد و هزاران ضربت بردلم وارد میشود !

راهب او را به سختی در میان بازوان خود گرفت .

دخترك گفت :

- ولم کن ، وگرنه تف بصورت میاندازم !

راهب او را رها کرد و گفت :

- دشنام بده ، کتکم بزن ، مرا برانجان ! هرچه میخواهی بکن ! فقط رحم کن !

و مرا از راه لطف دوست بدار !

اسمرالدا چون کودک خشمگین سیلی بصورتش زد و گفت :

- گمشو ! دیو پست فطرت !

- مرا دوست بدار ! رحم کن !

راهب التماس میکرد و پاسخ کتک او را با نوازش میداد و بروی او میفلطید .

ناگهان اسمرالدا او را قویتر از خود دید . راهب دندانها را بهم می فشرد و

میگفت : - باید کار را یکسره کرد !

دختر کولی دست و پامیزد ولی سرانجام میان بازوان او خرد شده و از پای درآمد

حرکت دست شهوت ناکی را بر تن خود احساس کرد . نیروهای خود را جمع کرد و

فریاد برآورد :

- بدادم برسید ! کمک کنید ! خفاش خون آشام بمن حمله کرده است ! اما کسی

بیاریش نیامد . تنها (جلی) که از هیاهو از خواب پریده بود با ترس و لرز به مع

می کرد .

راهب نفس زنان میگفت :

- ساکت باش !

اسمرالدا درحالی که دست و پا میزد و بر زمین میفلطید ناگهان دستش به چیز

فلزی سردی خورد . سوت فلزی گازر نمود بود ، با امید غمراوان آنها برداشت و

بلبان خود برد و بانیرومی که داشت در آن دمید . صدای روشن و تیز و نافذی از سوت

برخاست .

راهب پرسید :

- این چیست؟

در اینحال احساس کرد که بازوی نیرومندی او را بهزا بلند میکند. درون حجره تاریک بود. ازینرو راهب نتوانست کسی را که بوی حمله کرده بود بشناسد. ولی صدای بهم خوردن دندانهای او که ناشی از خشم بود بگوشش میرسید. و درنور ناچیز اطاق تیغه پهن خنجری میدرخشید.

راهب ظاهراً هیکل گازیمودو را شناخت. و باخود گفت این شخص کسی جز گوژپشت نیست. آنگاه بیادش آمد که بهنگام گذر از داهرو دم در پایش به جسی خورده است. اما چون او سخنی بر زبان نیراند ازینرو راهب در تشخیص خود یقین کامل نداشت.

راهب خود را بیازویی که خنجر را بدست گرفته بود افکند و فریاد زد:

- گازیمودو!

اما دراین لحظه سخت فراموش کرده بود که گازیمودو کز است.

بیدرنك راهب نقش زمین شد و زانوی نیرومندی را برروی سینه خود احساس کرد. از پیربختی زانو یقین کرد که طرف کسی جز گازیمودو نیست. ولی چه میتواند بکند؟ و چگونه میتواند خود را بوی بشناساند؟ تاریکی شب مرد کر را از بینایی محروم کرده بود.

مرک راهب قطعی می نمود. دختر جوان چون پلنك ماده خشکین بکناری ایستاده و برای رهایی او قدمی پیش نیگذاشت. خنجر بران بسراو نزدیک می شد. لحظه بحرانی فرا رسیده بود، ناگهان تردینی بدل حریف راه یافت. صدای کنکی گفت:

- اینجا نباید خون ریخت!

صدای خود گازیمودو بود.

در اینحال راهب احساس کرد که دست نیرومندی پای او را گرفته و کشان کشان بخارج می برد. قتلگاه وی در خارج از اطاق بود، خوشبختانه، از چند لحظه پیش ماه برآمده بود.

هنگامی که دو حریف از در اطاق خارج شدند. نور پریده رنگ ماه بچهره راهب تابید. گازیمودو بصورت وی نگریست و لرزش سراپایش را گرفت. راهب راها کرد و قدم به عقب نهاد.

دخترک کولی که تا آستانه اطاق آمده بود با شگفت زدگی مشاهده کرد که نقشها عوض شده است و این بار راهب گوژپشت را تهدید میکند.

راهب باخشم و سرزنش به **گازیمودو** اشاره کرد تا از آنجا دور شود ،
مردکسر سر پائین افکند . سپس پیش آمد و دم در در مقابل دخترک کولی زانو
بر زمین زد و بصدای خشنی گفت :

– خداوند گارا ، نخست مرا بکشید آنگاه هر چه میخواهید بکنید .

گازیمودو ضمن بیان این مطلب خنجر را بسوی راهب دراز کرد . راهب که
از خود بیخود شده بود برجست تا خنجر را بگیرد ولی دختر کولی فرزند جنیده و خنجر را
از دست **گازیمودو** ربود و باخته وحشتناکی بر راهب گفت :

– حال اگر میتوانی نزدیکتر بیا !

خنجر را در دست گرفته و آماده دفاع بود ، راهب لحظه ای بی تصمیم برجای ماند
دخترک بی گفتگو حاضر بود تا ضربت لازم را وارد سازد ازینرو فریاد زد :
– بزدل تو جرات آن نداری که قدم جلوتر بگذاری ! سپس برای اینکه آهن داغ
بر قلب راهب زند بیرحمانه گشت :

– آهای ! میدانم که **فوبوس** زنده است !

راهب ، لگدی به گورپشت زد و او را نقش زمین ساخت و در حالی که از فرط
خشم بخود میلرزید راه پله ها را درپیش گرفت .
وقتی که از آنجا دور شد ، **گازیمودو** سوتی را که بداد دخترک کولی رسیده
بود برداشت و آنرا بدست وی داد و گفت :

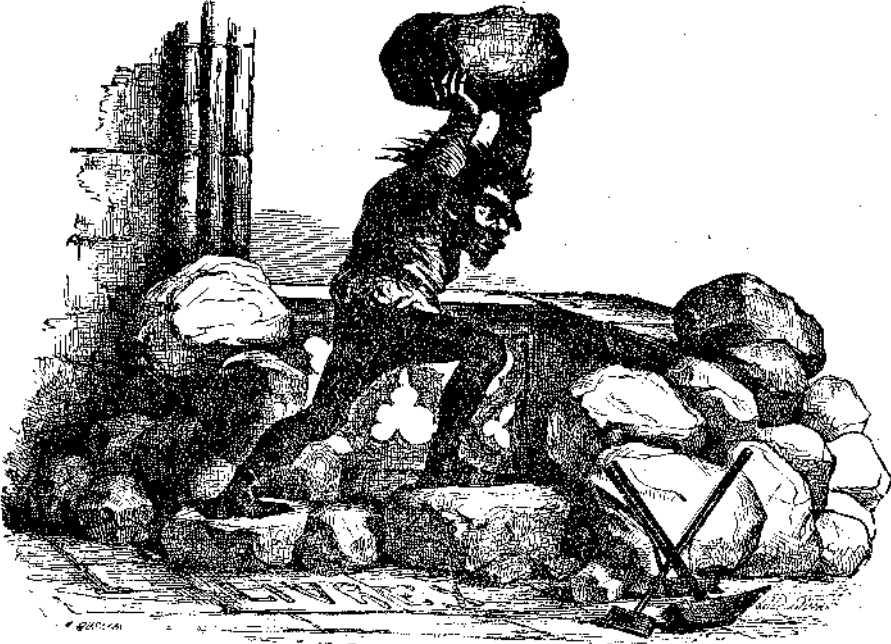
– این سوت داشت زنك میزد .

سپس دخترک را تنها گذاشت .

اسهراالدا از این صحنه پرهیجان از پای درآمده بود خود را بسو بستر افکند .
بغضش ترکید و هایهای گریست . افق او تیره تر و مشئوم تر میگشت .
راهب نیز بنویه خود کورمال کورمال بحجره خویش برگشت . کار از کار گذشته
بود . جناب **کلود** بحال **گازیمودو** رشک می برد .

یکبار دیگر شمار منحوس خود را زیر لب تکرار کرد :

– او نباید از آن کسی باشد !



دفاع

بخش دهم

- ۱ -

[افکار عالی گرنگوار]

وقتی پیر گرنگوار دریافت که از قضیه اسمرا الدا بوی خون می‌آید و صحبت طناب‌دار برای سران قضیه در پیش است پای خود را از معرکه کنار کشید. اما او باش و اراذل‌لی که گرنگوار در جمع آنان برمی‌برد هنوز به موضوع اسمرا الدا علاقه‌مند بودند. بنظر گرنگوار دلیلش روشن بود چه او باش در افق دید خود مسئله جالبی جز دیدن قیافه شارمولو و تورتر و سراغ نداشتند و چون او نمیتوانستند از زیباییهای هنر برخوردار شوند. او از او باش شنیده بود که هنر سبوشکن وی از چنگ دژخیم رهایی یافته و به کلیسای تتردام پناهنده شده است و در آنجا در راحت و آسایش برمی‌برد. اما گرنگوار هرگز خیال دیدار او را نداشت. فقط هر چند گاه به برك می‌اندیشید و یادی از اسمرا الدا نمیکرد. روزها در شهر برای تامین زندگی خود پرسیه میزد و شبها طرح‌کنایی را در قدح اسقف پاریس در مغز خود می‌پرورانید. چه آسیابهای اسقف چندی پیش او را سرآبا خیس کرده بود. ضمناً به مطالعه تألیف بودری اسقف فوایون نیز می‌پرداخت و علاقه‌گرایی به معماری پیدا کرده بود. ذوق بررسی معماری در وجود او جای علاقه به کیمیا را گرفته بود. البته این تغییر ذائقه نیز چندان غیر منطقی نبود، چه بین کیمیاگری و معماری روابط نزدیکی موجود است. گرنگوار بجای عشق و علاقه به هدفی شکل مجسم این هدف را برگزیده بود.

روزی در حوالی سن - ژرمن - او کرا در جوار بنای موسوم به فورلوك

- ۴۱۱ -

ایستاده و نمازخانه این بنا را که یادگار قرن چهاردهم است می‌نگریست . او غرق تماشا بود و در لحظه‌ای بصری برد که در آن هنرمند جز هنر چیزی نمی‌بیند و سراسر جهان را در هنر منعکس می‌بیند. ناگهان سنگینی دستی را بر شانه خود احساس کرد . برگشت و دوست و معلم سابق خود آقای رئیس شماسان را دید .

هاج واج ماند ، چه از مدتها پیش رئیس شماسان را ندیده بود و از این گذشته آقای **کلود فرولو** از زمره کسانی بود که دیدار آنها همواره تعادل فیلسوف خوش بینی را بهم می‌زند .

رئیس شماسان لحظه‌ای چند خاموش ماند تا **گرنگوار** بغوبسی او را بشناسد . جناب **کلود** رنگ بر خسار نداشت ، چون صبحدم زمستان زرد بود ، چشمهایش گود افتاده و موی سرش تقریباً سفید شده بود . راهب سکوت را درهم شکست و با لحن آرام و بی‌روحی گفت :

- آقای پیر حالتان چطور است ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- حال من خوب است و هم بد . ولی اگر روبهم رفته حساب کنیم حال من خوب است . در هیچ کاری افراط نمیکنم . استاد عزیز میدانید که بقراط گفته است راز سلامتی میانه روی است .

راهب ، دیدگان خود را به **گرنگوار** دوخت و گفت :

- از این قرار غمی ندارید ؟

- نه .

- بچه کاری مشغولید ؟

- استاد عزیز ، می‌بینید که باین سنگها نظاره میکنم .

راهب لبخند زد ولی لبخند تلخی که در آن تنهایی از دو انتهای دهان بلند میشود .

آنگاه پرسید :

- از نظاره سنگها لذت می‌برید ؟

گرنگوار بصدای بلند گفت :

- اینجا بهشت برین است .

آنگاه روی نقش‌های حجاری خم شد و گفت :

- شما مثلاً این نقش را که با مهارت تمام بر سنگ کنده شده است جالب توجه نمیدانید ؟

باین ستون بنگرید . برگهای کدام سرستونی باین ظرافت است ؟ به این سرپایه ستون که از یادگارهای مایون است بنگرید . گرچه اینها شاهکارهای هنرمندمز بود نیست ، ولی سادگی و گیرائی و شادمانی آنها نقشهای بسیار جالب است . تصدیق می فرمائید که مطالعه این ریزه کاریها تنها وقت کشی نیست ؟

راهب پاسخ داد :

- البته !

مرد شاعر با چایکی گفت :

- درون نمازخانه دیدنی تر است ! درهر گوشه ای مجسمه ای بیچشم میخورد . مثل کلم پیچ تودرتو است ! معراب نمازخانه در زیبایی نظیر ندارد !
جناب کلود سخن او را برید و گفت :

- پس شما خیلی خوشبختند ؟

گرنگوار با حرارت پاسخ داد :

- بله . پیش از این زنهارا دوست داشتم ، سپس به حیوانات علاقمند شدم ولی اینک به سنگها مهر می ورزم . سنگها از زنان و جانوران سرگرم کننده تر و مفیدتر است .
راهب دست برپیشانی خود نهاد و گفت :

- واقعاً هم همینطور است !

گرنگوار گفت :

- هر کس بپیزی دلخوش است !

آنگاه دست راهب را که راه میافتاد گرفت و او را وارد داهرو برج فوراولد کرد و گفت :

این پلکان ، ساده ترین و زیباترین پله های پاریس است .

راهب گفت :

- آیا شما آرزوئی بدل ندارید ؟

- نه .

- نگرانی چطور ؟

- من نه تناسف و نگرانی دارم و نه آرزو . من زندگی خود را سرو سامان

داده ام .

کلود گفت :

- آدمی سروسامان میدهد ولی عوامل آت را بهم میزنند .

گرنگوار پاسخ داد :

- من فیلسوف خوش بین و در زندگی به اعتدال معتقدم .

- از چه راهی گذران میکنید ؟

- نمایشهای تراژدی راه میاندازم ولی در آادم غالباً از راه حرفه ای است که شا

مرا بدان مشغول دیده اید .

صدلی را بدندان میگيرم و میرقصم .

- این شغل برای مرد فیلسوف زننده است .

- این خود تعادلی در زندگی ایجاد میکند . وقتی انسان اندیشه ای در سر دارد

همه جا میتواند آنرا پروراند .

راهب گفت :

- میدانم .

و کمی سکوت کرد و سپس افزود :

- با اینحال مرد بینوایی هستید ؟

- بینوایم ولی بدبخت نیستم .

در اینحال صدای پای اسب برخاست و دو مصاحب عده ای از کمانداران سوار

گارد شاهی را که از آن نزدیکها میگذشتند دیدند . آنها نیزه های بلندی در دست داشتند

و بدنبال افسری روان بودند . صدای بر خورد سم اسبان به سنگفرش غوغائی پیا

کرده بود .

گرنگوار بر راهب گفت :

- باچه دقتی باین افسر می نگرید !

- بنظرم آشناست .

- نامش چیست ؟

گاود گفت :- تصور میکنم که نامش فوبوس دوشاتوپر باشد .

- فوبوس ! نام عجیبی است . کنت ناحیه (فوا) نیز فوبوس نام دارد . بخاطر

دازم که دختری فقط بنام فوبوس سوگند میخورد .

راهب گفت :

- این سخن را کنار بگذارید . مطلبی میخواهم بگویم .

پس از عبور سواران هیجانی بر راهب مستولی شد .
 رئیس شماسان براه افتاد و گرنگوار بدنالش روان شد . ساکت و آرام بکوچه خلوت برناردن رسیدند . جناب کلود در سر کوچه مزبور ایستاد . گرنگوار پرسید :
 - استاد ، چه میخواستید بگوئید ؟

راهب در اندیشه شد و پاسخ داد .
 - آیا لباس سواران از لباس من و شما بهتر نبود ؟
گرنگوار سر تکان داد و گفت :

- اگر عقیده مرا می پرسید ، لباس ژنده زرد و سرخم را به زره فولاد و آهن آنها ترجیح میدهم . چه لطفی دارد که مردم بهنگام حرکت آدمی صدای درهای آهنی را بهنگام زمین لرزه بشنوند !

- از این قرار شما تا کنون به سواران رشك نبرده اید ؟
 - آقای رئیس شماسان ، چه جای رشك بردن است ؟ آیا به نیرو ، سلاح یا انضباطشان رشك باید برد ؟

آدمی فیلسوف و مستقل و ژنده پوش باشد بهتر است . من سرمگس را به دم شیر ترجیح میدهم .
 راهب در اندیشه شد و گفت :

- عجیب است . ولی با این حال لباس رسمی زیبا ، زیبا است .
 گرنگوار ، وقتی راهب را در اندیشه دید از اودور شد تا از نزدیک درو پیکر خانه مجاور را تماشا کند سپس دستها را بهم زد و برگشت و گفت :
 - آقای رئیس شماسان ، اگر اینهمه بفکر لباس زیبای سواران نمی بودید از شما خواهش میکردم که این در را تماشا کنید . من همیشه گفته ام که مدخل خانه آقای او بری در زیبایی بی نظیر است .
 رئیس شماسان گفت :

- پیر **گرنگوار** ، دخترك رقاص کولی را چه کردید ؟
 - اسهرالدا را ؟ چه زود موضوع صحبت را عوض میکنید .
 - مگر زن شما نبود ؟
 - چرا ، کوزه ای شکستند و او زن من شد . ما تا چهار سال میبایست زن و شوهر باشیم . راستی شما هنوز بفکر دخترك کولی هستید ؟

- مگر شما بفکرش نیستید ؟
- نه چندان ، آتقدر گرفتاری دارم ؛... خدایا برك ملوس چه زیبا بود !
- مگر دختر کولی ، شما را از خطر مرك نجات نداد ؟
- چرا .
- خوب . حالا چه بسرش آمده است ؟ شما چه اقدامی درباره رهائی او کرده اید ؟
- نمیدانم ، مثل اینکه دارش زده اند .
- یقین دارید ؟
- نه یقین ندارم وقتی دیدم که صحبت چوبه دار در میان است ، خود را ازمع که کنار کشیدم .
- بیش از این اطلاعی ندارید ؟
- چرا ، چرا ، گفتند که او به کلیسای نثر ۱۵ پناه برده و در آنجا بست نشسته است
- از این خبر خوشحال شدم . ولی نمیدانم برك هم نجات یافته است یا نه ؟
- جناب **کلود** باهیجان بسیار بصدای بلند گفت :
- شما را از همه چیز خبر خواهم کرد . بله ، او به نتردام پناهنده شده است . ولی
- تاسه روز دیگر پنجه عدالت او را دستگیر خواهد کرد و در میدان اعدام تحویل چوبه دار خواهد کرد . شورای سلطنتی تصویب نامه ای در این باره صادر کرده است .
- گرنگوار** گفت :
- این خبر ناراحت کننده است .
- راهب آرامش خود بازیافت . گرنگوار بسخن خود ادامه داد :
- کدام ابلیسی چنین طرحی را پیشنهاد کرده است ؟ آیا نمیتوانستند شورا را
- بحال خود بگذارند ؟ مگر چه اشکالی داشت که دخترکی بزیر طاق نثر ۱۵ پناه برد
- و در کنار لانه پرستوها آشیان گیرد ؟
- رئیس شماسان پاسخ داد :
- ابلیس در جهان فراوان است .
- گرنگوار گفت : - نقشه شیطانی را بدجوری روبراه کرده اند .
- راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت :
- میدانید ، که دخترک شما را از مرك نجات داده است ؟
- البته بدوستان رآهزن عزیزم ، ممکن بود مرا دار بزنند . ولی امروز پشیمان

- آیا نمیخواهید خدمتی به دخترک کولی بکنید ؟

- جناب **کلود** چیزی بهتر از این نمیخواهم ولی از اینکار بوی خون میآید و خطر جانی در کار است !
- چه مانعی دارد !

- به ! چه مانعی دارد ؟ استاد شما مرد خوب و نیکو کاری هستید ! ولی من دو کتاب در دست تالیف دارم .

راهب با دست به پیشانی خود زد . با اینکه خود را آرام نشان میداد با اینحال هر چند یکبار هیجان و پریشانی بر او چیره می شد . در پاسخ گرنگوار بدردشتی گفت :
- چگونه میتوان نجاتش داد ؟
گرنگوار گفت :

- استاد ، در پاسخ شما باید بگویم : (il padelt) این لفظ بزبان ترکی بدینمعنی است : امید به خدا !

کلود فرولو غرق در اندیشه شد و تکرار کرد :

- بگو چگونه میتوان نجاتش داد ؟

گرنگوار نیز بوبه خود دست بر پیشانی خود کوفت .

- گوش کنید . استادم . فکری بغاطرم رسیده است . چطور است که از (شاه) تقاضای عفو کنند ؟

- از اوئی یازدهم ؟ تقاضای عفو کنند ؟

- چرا که نه ؟

- استخوان از جلو سگ بر میداری ؟

گرنگوار در صدد پیدا کردن راه حل دیگری شد .

- در اینصورت ، موافقت که از قابله گواهی بگیریم که دخترک آبتن است ؟
از این سخن چشم راهب برق زد :

- آبتن ! عجب ! سخن دیگری بلد نیستی ؟

گرنگوار از هیبت او ترسید . وشتابان گفت :

- نه ، نه خیر ! عروسی ما صورت ظاهری بیش نبود . من کنار بودم . ولی از اینراه میتوان مهلت گرفت .

گرنگوار غرغر کنان گفت :

- شما بیجهت عصبانی می شوید . مهلتی میگیریم و از این راه بکسی آسیبی نمیرسد .
 بد نیست چهل سکه نقره هم به قابله های بیچاره میرسد .
 راهب بسخن او گوش نینداد . زیر لب زمزمه کرد :
 - با اینحال ، باید او را از نتردام بدربرد . تاسه روز توقیفش حتمی است .
کازیمودو را هم توقیف میکنند ! زنان عجب ذوق منحرفی دارند ! باصدای بلند تر
 گفت : - آقای پیر من در این باره کاملاً فکر کرده ام . برای نجات دخترک تنها يك
 راه باقی است .

- چه راهی ؟ من که راهی نمی بینم .
 - گوش کنید ، آقای پیر ، میدانید که شما زندگی خود را مرهون او هستید . میخواهم
 بی پرده فکر خود را با شما در میان گذارم . شب و روز نگهبانان دور کلیسیا کین
 کرده اند . تنها به کسانی که روز وارد کلیسیا شوند اجازه خروج میدهند شما میتوانید
 وارد کلیسیا شوید . من شما را به اطاق می برم . در آنجا لباس تا را بالباس وی عوض میکنید
 دخترک کلیجه شمارا دربر میکند و شما پیراهن زنانه او را می پوشید .
 فیلسوف گفت :

- تا اینجا ش که بدنیت . بعدش ؟
 - پس او در حالیکه لباس شما را دربردازد از کلیسیا خارج میشود و شما بجای
 او می مانید . شاید شمارا دار بزنند ولی او رهایی خواهد یافت .
 گر نگوار گوش خود را با حالتی جدی خازاند و گفت :
 - هرگز چنین فکری بخاطر من نمیرسید .
 از پیشنهاد غیرمنتظره جناب **کلود** چهره بشاش شاعر درهم شد . گویی منظره
 ییلاق ایتالیا با وزش باد شدید و هجوم ابرهای متراکم دگرگون گشت .
 - خوب ، **گر نگوار** ، بنظر تان این راه حل چگونه است ؟
 - استاد ، بنظر من شاید مرا دار زنند ، ولی حکماً دار خواهند زد .
 - این دیگر بما مربوط نیست .
 گر نگوار گفت :

- مرده شورش هم برد !
 - او شما را از مرگ نجات داده است . شما دین خود را ادا میکنید .
 - دین های دیگری دارم که ادا نمیکنم !

- استاد پیر ، باید اینکار را بکنید .

رئیس شماسان با هیمنه و تسلط سخن میگفت . شاعر پاسخ داد :

- جناب **آلود** ، گوش کنید . شما در فکر خود را سفید ولی اشتباه میکنید . ولی بمن نمیگوئید که بچه دلیل بجای شخص دیگری باید بر سر دار روم .

- بچه دلیل اینهمه بزندگی علاقمندی ؟

- بهزار دلیل !

- مثلاً ؟

- مثلاً دیدن هوا ، آسمان ، صبحدم ، شب هنگام ، مهتاب و دوستان را هزن خوش قلم مرا بزندگی علاقمند میسازد . ضمناً به خوردن شراب ، تماشای بناهای عظیم پاریس و مطالعه آنها ، و تألیف سه کتاب قطور و پر ارزش که در یکی از آنها اسقف پاریس را هجو کرده ام ، مرا بزندگی علاقمند میسازد . **آنا ساگور** میگفت که زنده است تا خورشید درخشان را تماشا کند . ضمناً من از صبح تا شام بامردی نابغه چون خودم بسر می برم ، و این مایه نشاط من است .

رئیس شماسان زیر لب گفت :

- برای دم توپ مناسب تری ! - خوب ، این زندگی شیرین را مدیون کیستی ؟ تنفس هوای آزاد ، و دین آسمان زیبا و سرگرمی روح چون چکاوک خود را با مالیخولیاها و دیوانه بازیهای مرهون کیستی ؟ اگر اونمی بود ، تو کجا بودی ؟ میخواهی او ببرد ، او که زندگی بتو باز داده است ؟ میخواهی دخترک کولی ، این موجود زیبا و ظریف و قابل ستایش و نورجهان و ملکوتی تر از خدا ببرد ولی تو ، نیمه دانا و نیمه دیوانه ، موجود خرفت بی ثمر ، نباتی که تصور میکنی راه میروی و فکر میکنی ، زنده بمانی ؟ تو زندگی را از او ربوده ای و وجود تو چون شمع که در نیمروز برابر آفتاب نهنید بیفایده است . **گرنگوار** کمی رحم کن ! تونیز بجای خود جوانمرد باش . از او یاد بگیر .

راهب بتندی سخن میگفت . **گرنگوار** نخست با بی اعتنائی بگفته او گوش میداد ولی سرانجام نرم شد و اخم کرد گویی نوزادی است که از دل درد بخود می پیچد . در حالی که اشک چشم خود را پاک میکرد گفت :

- گفته شما درد آور است . باشد ! من در این باره می اندیشم . شما فکر عجیبی دارید ! - تازه کسی چه میداند ؟ شاید هم مرا دارند . هر نامزدی که عروسی نمیکند . وقتی که در لباس مضحك در آن اطلاقك سراغم بیابند شاید از خنده روده بر شوند - اگر

هم خواستند مرا بچوبه دار تسلیم کنند ، تسلیم می شوم . مرك باطناب با مرگهای دیگر یکی است . یا بهتر بگویم ، بکلی با آنها تفاوت دارد . مرك بر سردار شایسته حکیمان است . در اینصورت آدمی از زخم شمشیر و یا تاثیر زهر جان نمی سپارد . بلکه بماند خوش بین ترین فلاسفه بین زمین و آسمان معلق میگردد . از کجا معلوم که چنین مرگی از پیش برایم مقدر نشده است . در زندگی هماره بحال نوسان بودم . چه خوب که مرگم نیز بماند زندگیم باشد .

راهب سخنان او را برید و گفت :

— موافقید ؟

گرنگوار بهیجان آمد و گفت :

— سگر مرك ، چیست؟ لحظه ای ناخوشايند که در آن انسان از فقر و تهیدستی قدم بدنای نیستی میگذارد . کسی از سر رسیدن پرسید که آیا حاضری بمیری ؟ پاسخ داد: بله ، چه پس از مرك با بزرگانی چون فیثاغورت فیلسوف و هکاتوس مورخ و هومر شاعر و بالاخره الهمپ رامشگر محشور خواهم شد .

در اینحال راهب دست خود پیش برد و گفت :

— پس حاضرید ؟ فردا بیایید .

گرنگوار از حرکت راهب بخود آمد و بهال و واقعیات بازگشت و گفت :

— نه خیر ! تاخیر ! رفتن بر سردار کار احمقانه ای است . من هرگز نمیخواهم بر سردار دوم .

— در اینصورت خدا نگهدار !

رئیس شماسان دندانها را بهم فشرد و گفت : بالاخره سروقت میآیم !

گرنگوار با خود گفت :

— هرگز نمیخواهم این مرد شیطان صفت برایم خط و نشان بکشد و سر و قدم

بیاید .

آنگاه بدنایال جناب کلود شتافت و چون بوی رسید گفت :

— آقای رئیس شماسان ، دوستان دیرین نباید از هم دلگیر شوند ! مثل اینکه

شما علاقه خاصی باین دخترک دارید . منظورم زخم است . شما برای بیرون شدن او از

فردام طرحی ریخته اید . ولی من رامحل دیگری دارم . هم الان راهی بخاطرم رسید

آیا بهتر نیست که بی آنکه طناب دار بر گردنم افتد او را نجات دهم؟ آیا چنین راه حلی مورد قبول شما نخواهد بود؟ آیا رضایت خاطر شما فقط با اعدام من حاصل می شود؟

راهب از بی شکیبائی دگمه های شل خود را می کند .

— و ه که چه پر حرفی ! چه راه حلی بنظرت رسیده است ؟

گرنگوار ، انگشت سبابه خود را بر بینی نهاده و بفکر فرو رفت و گفت : — همین ! او باش و اراذل مردان جسوری هستند . قبیله قبطیان همین را دوست دارند . — یک اشارت قیام خواهند کرد . — کاری آسانتر از این نیست . دست بدزدی میزنند . و با استفاده از اغتشاشات می توان دخترک را باسانی ربود . — از فردا شب . . . — آنها جز این چیزی نمی خواهند .

راهب او را بشدت تکان داد و گفت :

— چه راه حلی پیدا کرده ای ؟

گرنگوار با جبروت بسوی او برگشت و گفت : راحتم بگذارید ! می بینید ، جزئیات نقشه را بررسی می کنم . لحظه ای چند در اندیشه شد . سپس بشادی لهله کنان گفت :

— نقشه ام عالی و موقعیتش حتی است !

کلود خشمگین فریاد زد :

— چه راه حلی بنظرت رسیده است ؟

گرنگوار از شادی در پوست نمی گنجید .

— بگذارید آهسته زیر گوشی بگویم . نقشه من قهرمانانه است و ما را از بن بست نجات خواهد داد ، بالاخره معلوم خواهد شد که من آدم احمقی نیستم . گرنگوار سخن خود را برید و ناگهان گفت :

— آه ! راستی بزرگ هم همراه دختر کولی است ؟

— بله خدا مرگت دهد .

— آیا بزرگ را هم میخواهند دار بزنند ؟

— این مطلب بمن چه ربطی دارد ؟

— حتماً دارش میزنند ، ماه گذشته خودم دیدم که ماده خوکی را دار زدند . دژخیم از دار زدن حیوانات خوشش می آید . زیرا پس از انجام تشریفات گوشت آنها را میخورد . به ! جلی خوشگلم را دار می زنند ؟ حیوانک !

کلود فرولو گفت :

- لعنت بر شیطان ! دژخیم توئی ، چه راه حلی برای نجات کولی پیدا کرده ای؟

- استاد ! نقشه ای که طرح کرده ام عالی است .

گر نگوارخم شدوزیر گوش رئیس شماسان آهسته چیزی گفت در این حال اومضطرب

و دلواپس بود و پسر اسر کوچه خلوت می نگرست ، وقتی که صحبتش تمام شد جناب

کلود دست او را گرفت و بسردی گفت :

- بسیار خوب ، پس خدا حافظ تا فردا .

- گر نگوار گفت خدا حافظ تا فردا .

رئیس شماسان از راهی رفت و او راه دیگر در پیش گرفت و زیر لب باخود گفت :

- آقای پور گر نگوار ما موریت خطیری بر عهده گرفتی . چه مانعی دارد . اشخاص

کوچک نیز میتوانند کارهای بزرگ انجام دهند بی تون گاو بزرگی را بردوش خود

برد . دم جنبانك و چكاوك نیز با آن چنه ناچیز از اقیانوسهای گذرند .

- ۲ -

[بروید و نگرید شوید]

رئیس شماسان بدیر برگشت و برادرش ژان دومولن دادر حجره خویش یافت او در انتظار جناب کلود با قطعه زغالی بر دیوار نیمرخ برادر را با دماغ بزرگی رسم می کرد .

جناب کلود نظری به برادرش افکند . او غرق افکار و خیالات دیگری بود . سیمای شادمان ژان که تا آنروز بارها برچهره عبوس رئیس شماسان نقش خنده و شادی زده بود این بار قادر به دریدن پرده ضخیمی که برروح وی سایه می افکند نبود . ژان ترسان شد و گفت :

- برادر جان ، بدیدن شما آمده ام .

رئیس شماسان بی آنکه بچهره وی بنگرد گفت :

- آنوقت ؟

پسرک ریاکار گفت :

- برادر جان ، شما خیلی مهربانید و همیشه بمن پندهای گرانبھائی می دهید . این

بار نیز آمده ام تا نصیحتم کنید ،

- آنوقت چی ؟

- برادر جان ، شما وقتی که مرا سرزنش میکردید و میگفتید :

« - ژان عاقل باش ، دیندار باش ، از مدرسه قاچاق نشو » حق داشتید . وقتی بمن

میگفتید که : ژان زد و خورد مکن چون خر جاهل و بیسواد نمان حق داشتید . وقتی

بمن میگفتید که تن به تنبیه استاد بده و شبها به نمازخانه برو و سرودی در باره مریم

مقدس بخوان حق داشتید . وه که چه پندهای گرانبھائی بود !

- حالا چی ؟

- برادر جان ، اینک گناهگار و چنایتکار بدبختی در پیش روی شما است ، برادر عزیزم ، ژان نصایح مشفقانه شما را بکار نیست . و خدای بزرگ و مهربان تنبیهش کرد . خدا دادگر است . تا موقعی که پول داشتم دیوانه بازی میکردم . وه که لغزش تا چه حد از روبرو زیبا و از پشت سر زشت و لعنتی است ! اینک حتی پیشیزی ندارم . دستمال و پیراهنم را فروخته ام . خدا حافظ ای عیش و نوش لعنتی ! شمع زیبا خاموش شد و اینک حتی چراغ موشی بی قدری هم که دود آنرا بخورم برایم نمانده است . دختران ریشخند میکنند . جز آب نوشابه ای نمیخورم . پشیمانی و بستانکاران خفهام میکند .
رئیس شماسان گفت :

- بعدش چی ؟

- برادر گرامی ام . میخواهم زندگی ام را سرو سامانی دهم . با انکسار و ندامت بسوی شما آمده ام . توبه کارم و میخواهم به گناهانم اعتراف کنم . مثن بر سینه خود میکوبم . حق با شما بود که میخواستید من روزی از مکتب تدریسی فارغ التحصیل شوم . براین کار تصمیم جدی گرفته ام . اما مرکب در مرکبدان ندارم و برای خریدن آن پول لازمست . قلم ندارم باید بخرم ، کاغذ ندارم ، کتاب ندارم ، کتاب و کاغذ نیز باید بخرم . ازیترو بمبلغی پول نیازمندم . برادر جان بادل آکنده از ندامت و شرمساری به پیشگاه شما آمده ام تا بمن یاری کنید .

- منظورتان همین بود ؟

دانشجو گفت :

- بله ، کمی پول میخواستم .

- من پول ندارم .

در اینحال دانشجو بالحن مصمم و آمرانه گفت :

- عیبی ندارد ، برادر جان ، من شرم داشتم بگویم که دیگران بمن پیشنهادات بهتری میکنند . آیا بمن پول نیندھید ؟ بله ؟ در اینصورت بدسته ولگردان خواهم پیوست . ضمن بیان این مطلب حالتی بخود گرفت که گوئی چون (آژاکس) بانتظار فرود آمدن صاعقه است .

رئیس شماسان بابی اعتنائی گفت :

- بروید در زمره ولگردان در آئید .

ژان ، تعظیم کرد و سوت زنان از پله ها پائین رفت . در حیاط دیر هنگامی که از

زیر پنجره حجره یرادش می گذشت صدای باز شدن پنجره را شنید سر برداشت و رئیس شماسان را دم پنجره دید که فریاد میزند :

- برو ، لعنتی ! آخرین سکه‌هایی که ازمن خواهی گرفت همین‌ها است .

در این حال راهب کیسه پول را بسوی دانشجو انداخت . از برخورد آن سرژان کمی ورم کرد و چون سگی که استخوانی بر سرش کوفته باشند ناراحت و شادمان راه خود در پیش گرفت .

- ۳ -

زنده باد شادی !

شاید خوانندگان بخاطر دارند که قسمتی از (شهر عجائب) در پشت حصار قدیمی شهر که برجهای آن دو بویرانی نهاده بود قرار داشت . یکی از برجهای مزبور بصورت عرشگاه اوباش و راهزنان درآمده بود . درون برج مزبور میخانه و سرسرای پستی با اطاقهای طبقه دوم و سوم قرار داشت . این برج جاندارترین و پشیمانهترین نقطه شهر عجائب بود . شب و روز دزدان و اوباشان آنرا بصورت لانه زنبوری در آورده بودند . شب هنگام وقتی که پنجره های روشن میدان رو بخاموشی میگذاشت ، در آن دم که دیگر صدائی از خانه ها و آلونک های این لانه دزدان برنمیخاست و فریادی ازدختران و پسران حرامزاده یا کودک دزدیده شده بگوش نمیرسید برج مزبور غرق نشاط و شادمانی و هیاهو و غریوستانه می شد و از سوراخ سمبه های آن روشنائی ارغوانی رنگی بیرون می تراوید .

چنانکه گفتیم زیرزمین برج بصورت میخانه درآمده بود . ارازل از درتنگ و پستی گذشته به پلکان میرسیدند و از پله های پچاپچ بدرون برج راه می یافتند . بالای در تابلویی که بر آن تصویر مرغ سرخ کرده نقش شده بود با این جمله بچشم میخورد :

Aux sonneurs pour les trepassés

یکی از شبها هنگامیکه قرقچیان پاریس زنگهای خود را در کوچه و بازار جدا در می آوردند رئیس نگهبانان شب گرد پاریس اگر جرأت می یافت قدم بشهر عجائب گذارد بامنظره عجیبی روبرو می شد . در میخانه اوباش هیاهو و غلغله ای برپا بود و وضع آنجا غیر عادی بنظر میرسید . بیش از حد معمول شراب میخوردند و دشنام میدادند . اوباشان در بیرون میخانه میان میدان گروه گروه دور هم جمع شده و آهسته سر گرم صحبت بودند در گوشه و کنار عده ای بر سنگها نشسته و تیغهای آهنین خود را تیز میکردند .

- ۴۲۶ -

میگساری و قمار در درون برج چون عاملی برای انصراف خاطر از اندیشه‌ای که او باشان را بخود مشغول میداشت بکار میرفت. او باشان سر حال تر بودند و هر يك سلاحی حمایل کرده بودند.

میخانه بسیار وسیع بود ولی میزها را تنگ هم گذاشته بودند. مردان و زنان و نیسکت‌ها و کوزه‌های آبجو بایی نظمی و پریشانی تمام درون میخانه دافرا گرفته بود. یکی باده می نوشید، دیگری در خواب بود، این قمار میکرد، آن سرگرم صحبت بود. تندرستان و معلولین چون تلی از صدف بی نظم و ترتیب کنار هم نشسته بودند شمعهای ییفروغی بر روی میزها سوسو میزد ولی روشنایی درون میخانه از آتشی که در بخاری زبانه میکشید تامین می شد. این آتش چون چلچراغ پر فروغی جلوه گر بود. هوای نمنك میخانه مانع از آن بود که حتی در فصل گرما بتوان بخاری را خاموش کرد. دور بخاری اسبابها و لوازم آشپزخانه قرار داشت و درون آن آتشی از زغال سنك مغلوط با زغال چوب زبانه میکشید و از آن روشنایی سرخ رنگی بر میخاست و پنجره‌ها را بصورت کوره‌های آهنگر جلوه گر می ساخت. سگی در برابر بخاری بروی خاکستر نشسته و بر روی نیمسوز سیخ کبابی را که بدندان گرفته بود می چرخانید.

در نظر اول درون میخانه بسیار بی نظم جلوه میکرد ولی اگر بدقت می نگریستند سه گروه مشخص در آن دیده می شد. این سه گروه دور سه مرد مشخص که خواننده کتاب آنان را بخوبی می شناسد جمع شده بودند، یکی از آنها **ماتیاس هو نگاردی اسپیکالی** سردسته کولیان بود. او بر روی میز چهارزانو نشسته و بصدای بلند درباره سحر و افسون و دانش خود داد سخن داده بود. گروه دوم دور پادشاه اراذل که تا دندان مسلح شده بود جمع آمده بودند. **کلوپن تروینفو** آهسته و بلین جدی چلیك بزرگ پر از اسلحه‌ای را بر انداز میکرد. تبرها و قناره‌ها و سیخ‌ها و نیزه و داس‌ها بفرآوانی سیپ‌وانگور بچشم میخورد. همه حتی کودکان سلاح بدست می گرفتند. حتی لنگان و افلیجان نیز با زره و کلاه خود زیر پای اشخاص سالم در کفش و کوشش بودند.

گروه سوم بر سر و صدار و بانشاط تر از دیگران بر نیمکت‌ها و میزها نشسته بودند و از میان آنان صدای جیغ کسی که دائماً نامزرا میگفت بگوش میرسید. او لباس رزم در بر کرده و ساز و برگ جنگی به خود آویخته بود و باین ترتیب از چهره گستاخ او جز دماغ سرخ شده و دهن گلی رنگ و چشمان جسور. موی خرمائی رنگ که بر پیشانی ریخته بود دیده نمی شد. در کمر بندش کارد و خنجر و بر پهلوش شمشیر بزرگی بچشم میخورد.

تیرکمان از نك زده ای نیز از سمت چپ حمایل ساخته بود . گیلان بزرگ شراب در پیش
دو دختر چاق و چله ای به پهلوداشت . اطرافیان او جملگی میخندیدند و شراب میخوردند
و ناسزا میگفتند .

گذشته از سه گروه مزبور در حدود بیست تن دختر و پسر شراب میریختند و نقش
ساقی گری را بر عهده داشتند . قماربازان نیز روی صندلی و نیمکت و میز چهارزانو نشسته
سرگرم بازی خود بودند . در گوشه ای مشاجره میکردند و در گوشه دیگر مشغول بوس و
کنار بودند . آتش دشتان بخاری بر این جمع نور لرزانی می پاشید و سایه های آنانرا
در دیوارها برقص در میآورد .

هیاهوی میکده به غوغای درون برج ناقوس کلیسیا شباهت داشت .
صدای جلیزو و زردیگ بزرگی که در آن چربی آب می کردند سکوت میان صحبت ها
و هیاهوها را برمی کرد .

در انتهای میکده ، کنار بخاری مرد فیلسوفی پاها را در خاکستر نهاده و چشمان
خود را به نیسوز بخاری دوخته و غرق در اندیشه بود . این مرد همان پیر **گرنگوار**
آشنای مان بود .

کلون ترویفوبه او باشان فریاد میزد :

یا الله ، عجله کنید ! مسلح شوید ! تا یکساعت دیگر براه میافتم .
دختری تصنیف زیر را زمزمه می کرد :

شب بخیر پدر ، شب بخیر مادر

آخرین چراغها خاموش می شود .

دو نفر قمار باز که سرگرم ورق بازی بودند بجان هم افتادند . یکی از آنها مشت
گرفته و باختم و کین تعریف خود میگفت :

بیا اینهم سر باز !

مردی از اهالی فرمانده بالهجه تودماغی خود فریاد میکشید :

مردم توی این میکده مثل قدیسین **کایوویل** کیپ هم نشسته اند .
سردسته قبطیان بصدای زیرچنین میگفت :

پسر جان ، جادوگران فرانسه بی آنکه سوار دسته چارو شوند خود را به محفل
شبانۀ جادوان میرسانند . آنها فقط چند ورد میخوانند و ابداً چربی و دسته اره بکار
نمی برند : اما جادوگران ایتالیائی همواره بزنی را دم در با انتظار خود می بینند و ترجیح

میدهند که ازدود کش بخاری خود را به محفل شبانه جادوان برسانند .
اما صدای مرد جوانی که سراپا مسلح شده بود دیگران را تحت الشعاع خود قرار
میداد . او فریاد میزد :

- نوئل ! نوئل ! امروز برای نخستین بار اسلحه بدست میگیرم و جزو اوباشان
میشوم ! من راهزنم . ای مسیح بجهنم ! بریزید . برایم شراب بریزید ! - دوستان نام
من **ژان فرولو دوهولن** است . و خود از زمره نجیب زادگانم . بعقیده من اگر خدا
ژاندارم نمی بود راهزن می شد . برادران بسوی مأموریت می رویم ، ما مردان شجاعی
هستیم . کلیسارا محاصره می کنیم . درها را درهم می شکنیم ، دخترک زیبا را از دست
قضات و کشیشان نجات میدهم . دیر را با آتش می کشیم . اسقف را در خانه خودش خفه
می کنیم . همه این کارها را در مدتی کمتر از آن که کدخدائی سوپ خود را خورد انجام
میدهم . یاران ، حق با ما است ، **نتر ۱۵م** را غارت می کنیم حرف آخر با ما است .
کازیمودو را بیالای دارمیفروستیم . دختر خانمها ، آبا کازیمودو را می شناسید ؟ آیاروزی
که او را در سیاستگاه شلاق میزدند دیدید ؟ آری لعنت به شیطان ! وه که چه
زیبا است . - دوستان گوش کنید . من از صمیم قلب راهزنم . روح و روانم شیفته
اوباشی است . من در کودکی خوب خورده و خوابیده و در خانواده ثروتمندی بدنیا آمده ام .
مادرم می خواست که من وقتی بزرگ شدم مرد روحانی شوم ولی عمه و مادر بزرگم
میخواستند که مشاور دادگاه و یادفردار کلیسای سلطنتی گردم . اما من سرانجام راهزن
از آب درآمدم . پدرم را از این ماجرا با خبر ساختم نفرینم کرد . مادرم از شنیدن آن
بگریه افتاد ، زنده باد خوشی ! آهای میفروش شرابم ده ! هنوز پولی بچیب دارم ،
دیگر شراب **سورن** نمیخواهم . بغض برگلویم میریزد .
در این حال هیاهو و فریاد تحسین و تمجید اطرافیان دوچندان شد و دانشجو را بر سر
وجد آورد . او فریاد زد :

- وه ! چه همه زیبا می !

Populi debacchantis populosa debacchatio

آنگاه صدای مرتاضی که ماری را مسحور می کند شروع به آواز خوانی کرد .
و سپس گفت :

- آهای کافه چی شام مرا بیار .

لحظه ای بخاموشی گذشت . آنگاه صدای زننده سردسته قبطیان که مشغول تعلیم
دادن مریدان خود بود برخاست :

داسورا آدوین و روباه را کبود پا یا جنگل پیما و گرگی را سیه پا یا
 زرین پا می نامند . خرس معروف به پیره هرد یا بابا بزرگ است . هر کس کلاه اجنه
 را بر سر گذارد نامرئی می شود و می تواند دفینه های زیر زمین را به یابد . به تن
 قورباغه ای که تعمیدش میدهند باید جامه مخمل سرخ یا سیاه پوشانید و زنگوله ای به
 گردنش آویخت . پدر تعمیدی سرو مادر تعمیدی پای آنرا میگیرد - ابلسی بنام سید را **اسوم**
 دختران سرپا و برهنه را برقص و امیدارد .

ژان سخن رئیس قبطیان را برید و گفت :

- ای کاش که بجای ابلسی می بودم .

در این حال او با شان در انتهای میکده مسلح می شدند مرد کولی زیر گوشی بر فیش
 می گفت :

- **اسمرالدای** بینوا خواهر ما است . باید نجاتش داد .

مردی که قیافه رباخواران یهودی را داشت پرسید :

- هنوز هم در نتردام است ؟

- آری که !

مرد مزبور فریاد زد :

- رفقا در این صورت بسوی **نتردام** به بیش ! مجسمه های زرین جلونمازخانه هریک

هفده مارک طلا دارد . پایه نقره آنها نیز هفده مارک میارزد . من خود زرگرم و از
 این امر خبر دارم .

در این حال غذای ژان را روی میزش نهادند . اواز جای خود نیم خیز شد و روی خود را
 بسوی دختر کی که کنارش نشسته بود گرفت و گفت :

- **بجان سن وودو لوک** که مردم او را **سن گوگلمو** می نامند من مرد خوشبختی هستم .

اینجا در وروبریم مرد احمقی نشسته و چون نجیب زاده ای بن می نگردد . دست چپ کسی
 است که دندانهای درازش چانه بلندش را پوشانده است . خودم نیز همانند مارشال
 ژیه بهنگام محاصره پونتواز دست راستم را به سینه زنی تکیه داده ام . رفقا ! گور
 پدر کشیشان ! آهای ! تو که پهلوی دستم نشسته ای و به دوره گردان شباهت داری !
 مواظب خودت باش . من نجیب زاده ام و اصالت خانوادگی را با مال التجاره نمیتوان درهم
 آمیخت ! زود از جلو چشمم گم شو ! اوه هوی ! یا الله شماها را می گویم ! اینهمه مرافعه
 نکنید ! آهای دماغ گنده ، سمت چیه ؟ حیوان با توأم ! آهای (ژاکلین سرخ گوش) تو
 واقعاً قیافه ملکوتی داری . صد افسوس که سرت طلاس است . آهای ! گوش کنید نام من

ژان فرولو است اما برادرم مرده شور برده رئیس شما سان است ! من جز حقیقت نمیگویم.
من با ورود در سلك او با شان شادی دل را به سه دانگ خانه ای که برادرم در بهشت برین
بمن وعده کرده است ترجیح داده ام .

Dimidiam domum in paradiso,

نص کتاب همین است ! در موقوفات کوچه تیر شاپ سهمی دادم و زنان محل عاشق
منند . این مطلب همانقدر صحیح است که من **الوا** زرگر قابلی بود و یا اینکه مردم
شهر پاریس بحرف پنجگانه اشتغال دارند و یا اینکه من **لورن** را با پوست تخم مرغ
آتش زدند . رفقا سو گند میخورم . باور کنید :

الهی اگر سخن دروغ بگویم

در برابر خران نتوانم فلفل فرنگی بخورم .

عزیز دلم امشب شب مهتاب است - از آن دریچه بنگر - باد ابرها را پراکنده
میسازد ! من نیز دوسری ترا بکنار میزنم - دختران ! کودکان و شمهارا خاموش کنید !
ای عیسی و ای محمد ای ژوپترین چه غذایی است که میخورم ؟ آهای ! نه آشپز ، صومی
که باید روسپی ها بر سر داشته باشند توی آش ریخته ای ! آهای پیرزن ! من نیروی
بی مودا دوست دارم ! آهای مرده شور برد ! مهباندار لعتی ! چرا میگذاری روسپی ها
با چنگال سر خود را شانه زنند .

ژان این بگفت و بشقاب خود بشکست و شروع بخواندن آواز کرد :

من قلباً،

از خدا بیزارم.

نه ایمان دارم و نه قانون می شناسم،

نه اجاقی دارم و نه خانه ای،

نه شاهی می شناسم،

و نه خدایی !

در اینحال **کلوین تریفوکه** از پخش اسلحه فارغ شده بوده **گرنگوار** نزدیک شد.

شاعر بیخاندان در رویای دور و درازی فرو رفته بود . شاه اراذل گفت :

- دوست من ، پیر ، ترا به ابلیس در چه فکری ؟ -

گرنگوار بالبخند سودا زده ای بسوی او برگشت و گفت :

- خداوند گارا ، من آتش را دوست دارم . البته نه از آن نظر که پاهایم را گرم

می‌کند و یا شام شبم را با آن می‌پزم - بلکه از این نظر که میدرخشد و اخگر می‌باشد.
گاهی ساعت‌ها به تماشای شعله‌های آتش می‌نشینم؛

دراخگرهای فروزان آن بهزاران رازی می‌بزم . این اخگرها خود اختراعی است
و هر يك دنیائی بشمار می‌آید .

رئیس او باشان گفت :

- از گفته هایت چیزی نمی‌فهمم . میدانی چه ساعتی است ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- نمیدانم .

در اینحال کلون به سردهسته قبطیان نزدیک شد و گفت :

- رفیق ماتیاس . ربع ساعت کافی نیست . میگویند **لوئی یازدهم** در پاریس است.

کولی سالخورده گفت :

- این خود دلیلی قاطعی است که باید خواهرمان را از چنگال وی رها کنیم .

سلطان اراذل گفت :

- ماتیاس ، سخنان مردانه ای میگوئی . از این گذشته با استفاده از غافلگیری

در کلیسا بمقاومتی بر نخواهیم خورد . کاهنان چون خر گوشند و ما نیرومند تریم فردا

اعضای پارلمان وقتی سراغ اسمرا الدایا بیایند دماغ سوخته خواهند شد؛ ای دل وروده پاپ را

سگ خورد ! نباید بگذاریم دخترک زیبارا دار بزند .

کلون از میکه در آمد .

در اینحال ژان صدای دورگه‌ای فریاد بر آورد :

- من میخورم و می‌نوشم . من مستم . من ژوپیترم ! آهای پیر آسومور اگر

باز هم اینطوری نگاهم کنی منمخت را داغون میکنم .

گرنگوار نیز بنوبه خود از رویای گران برخاست و به صحنه پرچار و جنجال

نگریستن گرفت و گفت :

- صد افسوس که من نمیتوانم شراب بخورم . **سن نوا** چه خوب گفته است .

Vinum apostatare facit etiam sapientes.

آنگاه کلون وارد میکه شده و با صدای رسای خود فریاد بر آورد :

- نیم شب است !



در میکنه برج

گوئی فرمانده سوار نظامی فرمان آماده باش داد ، راهزنان از زن و مرد و
 كودك دسته جمعی از میكده در آمدند . اسلحه و آهن آلات آنها چكاچاكي بر پا
 کرده .

ماه زیر ابر رفته و شهر عجایب غرق ظلمت شده بود . از جایی كوچكترین روشنائی
 بچشم نمیخورد . اما جایی نیز خلوت نبود . انبوهی از مردان و زنان آهسته باهم گفتگو
 میكردند . صدای همه آنها بگوش میرسید و انواع اسلحه شان در تاریکی میدرخشید .
كلوپین بالای سنك بزرگی رفت . و فریاد بر آورد :

— اصحاب آرگو ! بخط ! قبطیان ! بخط ! جلیلی ها بخط !

در تاریکی جنبشی برخاست . توده درهم بصورت ستونی پشت سرهم ایستاد .
 چند دقیقه گذشت . آنگاه صدای سلطان اراذل برخاست :

— حالا باید بیسروصدا از پاریس گذشت ! اسم شب اینست !

Petite flambe en baguenaud تا به تتردام نرسیده ایم نباید مشعل روشن کنیم!
 به پیش ! پس از ده دقیقه سواران شبگرد وحشت زده از برابر دسته های انبوه مردانی
 كه در تاریکی از **پل شانژ** سرازیر می شدمی گریختند و خود را از كوچه های تنك و باریك
 به **هال** می رساندند .

[دوست ناشی]

در آنشب هنوز کازیمودو نخوایده بود و برای آخرین بار به کلیسیا سرکشی میکرد. هنگامیکه مشغول بستن چفت و قفل در بزرگ بود بهیچوجه متوجه رئیس شماسان که از کنار وی میگذشت نشد. جناب **کلود** در آن لحظه بسیار گرفته و ناراحت بود. فراموش نمیتوان کرد که از شب حادثه حجرة **امیرالداریس** شماسان باغیض و نفرت به گوژپشت می نگرست و با او بدرفتاری میکرد. حتی از کتک زدن او نیز خودداری نمیکرد. اما **کازیمودو** بهیچوجه از رفتار ناشایست او خم بابر و نیآورد و با صبر و شکیبایی مجازاتهای او را پذیره می شد و دم نمی زد. تنها بادیگان مضطرب و نگران مراقب حال رئیس شماسان بود و مردم که او از پله ها برج بالا میرفت براضطراب و نگرانی **کازیمودو** افزوده می شد. اما رئیس شماسان نیز حساب کار خود را داشت و از آفتابی شدن در برابر دیدگان دخترک کولی جداً امتناع میکرد.

در آنشب **کازیمودو** پس از آنکه آخرین بار نظری به ناقوسهای گرمی خویش افکند بالای برج جنوبی رفت. چراغ خود را بر زمین نهاد و شروع به تماشای پاریس نمود. چنانکه گفتیم شب بسیار تاریک بود و از طرفی در آنزمان کوچه های پاریس روشن نبود. ازینرو جز توده محو و مبهم و تاریکی از خانه ها که در میان آنها رود من سفیدی میزد چیزی دیده نمی شد. تنها از روزنه ساختمان بسیار دور دستی روشنائی ناچیزی بچشم **کازیمودو** میخورد. بسی گفتگو در آنجا نیز کسی شب زنده داری میکرد.

ناقوس زن کلیسا تنها چشم خود را به افق مه آلود و تاریک دوخته بود اما دلش شور میزد و اضطراب و نگرانی مبهمی احساس میکرد. از چند روز پیش گوژپشت تتردام بحال هشدار بر سر می برد. چه در دوروبر کلیسیا اشخاصی که قیافه های منحوسی

داشتند پرسه میزدند و خفاگاه دختر جوان را از نظر باز نمیگذاشتند. گوژپشت باخود می‌اندیشید که شاید توطئه‌ای برای آزار پناهندهٔ بینواچیده شده است، او باخود میگفت دختر کولی نیز چون خود وی مورد نفرت عام است و با احتمال دارد که حادثه‌ای اتفاق افتد. ازینرو در برج ناقوس‌ها بحال مراقبت بود و نگاه خود را هر دم از حجره برمیگرفت و بیابریس می‌افکند. گویی سگ هشپاری است که وسواس برروحش راه یافته است.

نگاه کازیمودو بسیار نافذ بود. شاید هم طبیعت خواسته بود باین وسیله تلافی یک چشی او را بکند. در حالی که به شهر بزرگ خیره شده بود ناگهان سایه‌های مبهمی در ساحل (وی پلته) بنظرش رسید. این سایه‌ها بسیار عجیب می‌نمود. جنب و جوشی در این نقطه برپا بود. خط فاصل رودخانه و خشکی بجای آنکه آرام و مستقیم جلوه کند بصورت امواج بر تلاطم رودخانه یا سرهای جمعیتی که در حال حرکت است درآمده بود.

از دیدن این منظره یکه خورد و دقت خود را دوچندان ساخت. ظاهراً جمعیت بسوی شهر در حرکت بود ولی چراغ و مشعلی به همراه نداشت. سایه‌ها مدتی در کنار رودخانه ماند سپس بسوی جزیره گذشت و لاجرم ناپدید شد و خط فاصل رودخانه و خشکی بصورت مستقیم و بیحرکت درآمد.

کازیمودو غرق حیرت و شگفت زدگی شد ولی ناگهان احساس کرد که جمعیت مزبور بیدان سرازیر شده و مستقیماً بسوی نفر ۴۱۵ می‌آید. باوجود ظلمت شدید معلوم بود که جمعیتی سیل‌آسا بیدان رسیده است.

دیدار منظرهٔ جمعیت ترس و وحشت به همراه داشت. ظاهراً جمعیت مزبور علاقه داشت که بیخبر از دیگران، در سکوت و استتار کامل خود را بیدان رساند. با اینحال بی‌گفتگو همه‌و‌های وهوی از صدای پای آنها برمیخاست. اما گوژپشت قادر بشنیدن این هیاهو نبود و ازینرو جمعیت در نظر وی بصورت اجتماع مردگان که بی سروصدا در جنب و جوش است جلوه گر شد.

کازیمودو کمان می‌کرد که ابرومه غلیظی مردانی را دربر گرفته و بسوی وی می‌آید. شیخ آنها در زمینهٔ تاریکی سیاهی میزد.

کازیمودو یکه خورد و فکر سوء قصد احتمالی جمعیت به دخترک کولی بغاظرش

رسید. بطور مبهم حس کرد که موقعیت سختی در پیش است. در چنین لحظه بحرانی گوژپشت با چنان فرزانه‌گی باخود بشود پرداخت که هر گز انتظار آن نیرفت. این افکار از مغز علیل او گذشت: - آیا دخترک را بیدار کنم؟ آیا میتوانم فرارش بدهم؟ از کجا؟ - کوچه‌ها در اشغال جمعیت بود، و کلیسیا برودخانه تکیه زده بود. اما او ذوقی در اختیار نداشت؛ پس گریز گاهی نبود؛ تنها راهی که در پیش داشت آن بود که تا آخرین نفس دفاع کند و در آستانهٔ نترس ۴۱۵ جان بسپارد. تا میتوانم مقاومت کند تا شاید از سوئی کسی فرا رسد. نباید خواب راحت اسمرالد را بهم زد. دخترک تیره‌روزی برای رفتن بالای دار هر وقت بیدار شود دیر نیست. **کازیمودو** تصمیم لازم را گرفت و بآرامی به بررسی «دشمن» پرداخت.

دبدم بر تعداد جمعیت در پیشخوان کلیسیا افزوده میشد. گوژپشت باین نتیجه رسید که نباید سروصدائی راه بیندازد. چه پنجره‌های مشرف بیدان و کوچه‌ها بسته بود. ناگهان نوری درخشیدن گرفت و کمی بعد هفت هشت مشعل روشن شد و بالای سر جمعیت بتکان درآمد. روشنائی مشعل‌ها قلب تاریکی را میدرید. در اینحال **کازیمودو** مشاهده کرد که گله‌ای از مردان و زنان ژنده‌پوش که جمله به داس و نیزه و قداره مسلح بودند در میان میدان وول میخوردند، چنگ‌های سیاه رنگ در دست و لگردان به مانند شاخی بر سر جانوران جلوه میکرد. جمعیت بنظرش آشنا آمد. اینها همان کسانی بودند که او را بعنوان **پاپ** شوریدگان برگزیده بودند. مردی که در دستی مشعل و در دست دیگر شلاق داشت بالای سکویی رفت و شروع بایراد نطق کرد. در اینحال ارتش عجیب ژنده‌پوش به حرکت درآمد گویی در برابر کلیسیا موضع میگیرد. **کازیمودو** چراغ خود برداشت و به پشت بام بین برجها پائین آمد. تا دشمن را بهتر شناخته و وسایل دفاعی لازم برای خود فراهم آورد.

کلوپن آری‌فو خود را به در بزرگ تتردام رسانید افراد زیر دستش آرایش جنگی یافته بودند. گرچه احتمال مقاومت نیرفت با اینحال او احتیاط را از دست نمیداد. افراد خود را طوری قرار داد تا بتواند باهر پیش‌آمدی از جمله بسر خورد ناگهانی با سربازان شبگرد و غیره مقابله کند. افراد او بصورت مثلثی بسبک صف آرا می‌استند و **گوستاو** اهدف موضع گرفتند. قاعدهٔ مثلث مزبور در انتهای میدان واضلاع آن هریک یکی از کوچه‌های هتل **دیو** و **سن پیر** ابووف را پوشانده بود. **کلوپن ترویفو** خود باتفاق چند تن از یاران شجاع و از آنجمله سردستهٔ قبطیان و ژان در

رأس مثلث قرار گرفته بود .

در دوره قرون وسطی حمله راهزنان به فقر دام امر خارق العاده ای بشمار نمی رفت چه در آن روزگار از آنچه که امروز پلیس نامیده میشود خبری نبود . در شهرهای پر جمعیت و مخصوصاً در پایتختها قدرت مرکزی وجود خارجی نداشت . حکومت قنودالها شکل عجیبی داشت . بهر شهر هزاران نجیبزاده حکومت میراند . و قلمرو هر يك از نجیبزادگان بسته بقدرت آنها وسیع یا بسیار محدود بود . ازینرو هزاران پلیس ضدو نقیض مأمور برقراری نظم بودند . مثلاً شهر پاریس یکصد و چهل و يك (سنیور) داشت اسقف پاریس به صدوپنچ کوچه نظارت می نمود . حتی داعی فقر دام دوشان نیز مأمور انتظامات چهار کوچه بشمار میرفت . اسماء هر يك از سنیورها در برابر شاه مسئول بودند .

لوئی یازدهم شروع به الغاء اختیارات سنیورها نمود . ریخلیو کار او را ادامه داد و **لوئی چهاردهم** قدرت مزبور را بنفع دستگاه سلطنت و بالاخره **میرابو** آنرا بنفع ملت غصب کرد .

بگذاریم و بگذریم و برسر داستان خود باز گردیم .

مقدمات امر با نظم و انضباط و درسکوت کاملی فراهم شد . آنگاه رئیس شایسته ارادل و او باش بالای سکو رفت و با صدای دورگه و خشن شروع بصحبت کرد . او رو به تردام کرده و مشعل خود را تکان میداد . باد و دود مشعل دمبدم فروغ آنرا کم و زیاد میکرد و ازینرو نمای سرخ رنگ کلیسیا هر دم نمایان و محو میگردد :

- لوئی دوموبون با توام . من کلون **تروی فو** سلطان ارادل ، شاهزاده ارگو و اسقف دیوانگان روی سختم با تو است : خواهرمان بفلط محکوم به جادوگری شده و به کلیسیای تو پناه آورده است . تو باید او را در پناه خود گیری . اما هیئت پارلمانی میخواستند او را از تحصن گاه خارج سازند . و تو با آنها ساخت و پاخت کرده ای . اگر خدا و او باش نمی بود فردا او را دستگیر میکردند و بدار میزدند . اینک ما بتواخطار میکنیم . اگر کلیسیای تو مقدس است خواهر ما نیز مقدس است . اگر خواهر ما مقدس نیست ، کلیسیای تو هم مقدس نخواهد ماند . ازینرو اگر مایلی که کلیسیایت از دست برد در امان ماند دخترک را بما بازگردان . و گرنه ما دست بغارت خواهیم زد . اینک پرچم خود را نصب میکنم و خدا نگهدار تو باد ای اسقف پاریس !

بدبختانه **کاریمودو** کلمه ای نیز از این سخنان که با تبختر مبهم وحشیانه ای ایراد می شد نشنید ، یکی از راهزنان پرچم خود را بدست کلون داد . این پرچم چنگکی

بود که لاشه خون چکانی بر سر آن نصب شده بود :
 آنگاه سلطان اراذل برگشت و آتش خود را از نظر گذرانید. دیدگان افراد
 آتش چون نيزه های صیقلی میدرخشید.
 کمی مکث کرد آنگاه فریاد برآورد :

— پسران من به پیش ! مردان جنگی من شروع کنید !
 سی مرد تنومند و چهارشانه در هیات آهنگران که هریک پتک و انبردستی و میله های
 آهنی بردوش داشتند از صف درآمدند و بسوی در بزرگ کلیسیا روان شدند. در آنجا از
 پله ها بالا رفتند و خود را بر زیر درگاهی رسانیدند. و با پتک و میله های آهنی بجان در
 بزرگ کلیسیا افتادند. جمعی ازا را اذل نیز برای یاری آنان و یاتماشای کارشان پیش رفتند
 و هر یازده پله در بزرگ از جمعیت پر شد.
 اما در بسیار محکم بود. یکی از راهزنان گفت :
 — لعنت بر شیطان ! چه درسر کشی است !
 دیگری گفت :

— با بسن گذاشته و غضروفهایش استخوانی شده است.
کلوپن باز صدا درآمد و گفت :

— رفقا ! همت کنید. جسارت داشته باشید ! سرم را در مقابل لنگه کفشی گرو
 می بندم که پیش از آنکه نگهبانان بیدار شوند شما در را بازمی کنید و دخترک را به همراه
 می برید و خانه را تاراج می کنید ! آهان ، مثل اینکه صدای شکستن قفل بلند شد .
 صدای هولناکی که از عقب سر **کلوپن** برخاست سخن او را برید . او برگشت و
 شاه تیر بزرگی را دید که از آسمان فرو افتاد و ده ها نفر از راهزنان را که بالای پله ها
 ایستاده بودند مجروح ساخت . آنگاه کمانه کرد و با غرشی چون غرش توپ بیان
 میدان افتاد . او با شان فریاد زنان و غرق دهشت و وحشت پا بفرار نهادند . بیک چشم
 بهم زدن جلوگاه کلیسیا خلوت شد . اراذل گرچه در زیر درگاه در امان بودند اذم در
 دور شدند . حتی خود **کلوپن** نیز کمی از کلیسیا فاصله گرفت .
 ژان فریاد زد :

— چه خوب در رفتیم ! از بیخ گوشم رد شد و بادش بکله ام خورد . اما **پیر آسومور**
 خود زیر آوار رفت !

وحشت اراذل از افتادن شاه تیر بر سر آنان نمی توان توصیف کرد . آنها لحظه ای

چند هاج واج ماندندو چشم بر آسمان دوختند . سقوط این چوب بیش از بیست هزار
کماندار سلطنتی آنها را بوحشت انداخته بود . سردهسته قبطیان زیر لب غریب :

— یا ابلیس ! اذاینکار بوی جادو و افسون بشام میرسد .

آندره سرخه گفت :

— این شاه تیرا ماه بسوی ما پرتاب کرد .

فرانوا شانتوپرون بگفته وی افزود :

— ماه یارو یاور با کره مقدس است !

کلوپن فریاد زد :

— ای گور پدر پاپ ! شما احمق هائی بیش نیستید ! اما او خود نمیدانست که سقوط
شاه تیرا چگونه می توان توجیه کرد .

در اینحال بالای نمای کلیسیا دیده نمی شد . زیرا نور مشعل ها فقط قسمت پائین
آنها روشن می ساخت . شاه تیر وسط میدان افتاده بود و ناله مجروحین بینوا بگوش
میرسید .

سلطان اراذل ، پس از آنکه نخستین شگفت زد گیها بر طرف شد سرانجام راه توجیه
قابل قبولی پیدا کرد . از یرو فریاد بر آورد و گفت :

— سگ مذهبا ! راهبان از کلیسیا دفاع می کنند ؟ در اینصورت باید دست بحمله
و غارت زد !

جمع او باشان هورا کشیدند و فریاد بر آوردند :

— غارت ! غارت !

آنگاه نمای خارجی کلیسیا را بیاران تیر بستند .

از غرش جمعیت ساکنین خانه های اطراف بیدار شدند . پنجره های بسیاری باز
شد و مردانی چراغ بدست باشک کلاه از آن سر بیرون کردند .

کلوپن فریاد بر آورد :

— بسوی پنجره ها تیر اندازی کنید !

در يك چشم بهم زدن پنجره ها بسته شد ، کاسبکاران بینوا که هنوز نظری بنیدان
پرهیا هو نیفکنده بودند عرق ریزان با هول و هراس خود را کنار زنان شان رسانیدند .
و با خود می گفتند که یا محفل شبانه جادوگران در میدان تردام بر گزار است و یا اینکه
باز بورد گینون ها چون سال ۶۴ دست بحمله زده اند . در اینحال شوهران از بیم تاراج

رفتن مال و زنان از بیم تجاوز بناموس شان بلرزه درآمدند .

یکبار دیگر او بایش فریاد بر آوردند :

— باید چایید . باید غارت کرد !

اما جرأت نزدیک شدن بکلیساراً نداشتند . فقط از دور می نگریستند و چشم از شاه تیر خطرناک بر نمی دوختند . شاه تیر بی حرکت بر زمین افتاده بود بنای با شکوه نتردام نیز خلوت و آرام بنظر میرسید . اما راهزنان از فکر مبهمی در وحشت بودند .

ترویفو فریاد بر آورد :

— جوانان دست بکار شوید ! در را بشکنید ! ولی کسی از جای نجنبید .

کلوپن گفت :

— مرده شور تان ببرد ! مردان شجاع را به بینید از دستک و تیر سقف می ترسند .

راهزن پیری روی بدو کرد و گفت :

— **کاپیتان** ، ما از شاه تیر نمی ترسیم . در خیلی محکم و چون سد آهنین است . بامیله های

آهنی کاری از پیش نمی رود .

کلوپن پرسید :

— چه ابزادی برای درهم شکستن در لازم دارید ؟

— آه ! قلعه شکن لازم است .

سلطان اراذل خود را به شاه تیر وحشت بار رسانید و پای بر روی آن نهاد و

فریاد زد :

— بیایید . خود کاهنان این شاه تیر را برای ما فرستادند .

این بگفت و به نیشخند در برابر کلیسیا تعظیم کرد . آنگاه افزود :

— کاهنان . از شما بسیار متشکریم !

برگویی **کلوپن** تاثیر نیکویی بجای گذاشت . سحر و افسون بیکباره تیر راترک گفت . راهزنان بر سرچرات آمدند و بیک دم شاه تیر سنگین را از زمین برداشتند . گوئی قلمی است که دوپست بازوی نیرومند آنرا بدست گرفته است . آنگاه بسوی در بزرگ روان شدند و آنرا با هیبت و شدت بدر کوفتند . در روشنائی ناچیز مشعل ها منظره راهزنانی که شاه تیر را بدر کلیسیای کوفتند به جانور غول پیکر هزارپائی شباهت داشت که به بنای عظیم سنگی حمله ور است .

در کلیسیا زرم پوش بود و از ضربات شاه تیر چون طبل بزرگی صدا در میآمد ولی خللی بدان راه نمی یافت. فقط نمازخانه از ضربت قلعه شکن به لرزه درمی آمد و انعکاس صدای آن درون گنبد های کلیسیا چون غرشی بگوش میرسید، در این حال بادانی از تخته سنگها از بالای کلیسیا پائین باریدن گرفت. ژان فریاد بر آورد:

— یا ابلیس! آیا برجها کنگره های خود را بر سرمان می کوبند؟ اما راهزنان بر سر جرأت آمده بودند و بگفته سلطان اداذل یقین داشتند که راهبان در صدم مقاومت و دفاع از کلیسیا بر آمده اند. از نیروی آنکه توجهی به شکستن سرهای خود کنند بانیروی بیشتری شروع بشکستن در کلیسیا کردند.

موضوع چالب آن بود که سنگهای یکایک ولی بدنبال هم فرو می افتادند. او باشان برخورد دوسنک را یاهم به سرو پای خود احساس میکردند. تقریباً هیچیک از راهزنان از ضربت سنک در امان نماندند. عده زیادی از ضربات سنک ها زیر دست پا جان سپردند. خشم و کین راهزنان دمبدم فزونی می یافت. ضربات شاه تیریایی بدر کلیسیا میخورد و حتی یکدم بارش تخته سنگها و غرش در خاموش نمی شد.

بی گفتگو خواننده کتاب خود حدس میزند که در برابر راهزنان کسی جز **گازیمودو** بمقاومت غیر منتظره برخاسته بود.

تصادف بد، مرد کر بینوا را بخدمت گمارده بود. هنگامی که گوژ پشت خود را به سکوی میان برجها رسانید افکاری پریشان و درهم داشت. لحظه ای چند دیوانه وار در راهرو دوید. رفت و برگشت از بام کلیسیا توده انبوه دزدان را که آماده هجوم به کلیسیا بودند مشاهده بود و از خدا و یا شیطان برای رهایی دخترک کولی مدد خواست. یکبار بر آن شد که بر برج ناقوس بالا رود و زنک کلیسیا را صدا در آورد. ولی پا خود گفت آیا پیش از آنکه هاری را صدا در آورم دزدان فرصت آن نخواهند داشت که در را بشکنند؟ درست در این حال راهزنانی که هیأت آهنگران داشتند بسوی در کلیسیا پیش میرفتند. پس چه میتوانست کرد؟

ناگهان پیادش آمد که بنایان در صدد تعمیر دیوار و طاق و پشت بام برج جنوبی بودند. از این فکر نور امید بردلش تابید. دیوار سنگی و پشت بام آن مفروش از سرب بود و اسکلت ساختمان چوبی به (جنگلی) شباهت داشت.

گازیمودو بسوی برج مزبور روان شد. اطاق های پائین پراز مصالح بنایی

بود. تخمناق و قلو و سنک و ورقه‌های سرب و تخته توفال و دستک و تیر بسیاری در آنجا ریخته بود. راستی را بخواهیم آنجا زرادخانه کاملی بود.

فرصت از دست میرفت. گیره‌ها و پتک‌هایی در پائین گذاشته بودند. کازیمودو بانبرومی که از احساس خطرده برابر شده بود یکی از شاه‌تیرها را که سنگین‌تر و بلندتر از دیگران بود برداشت و سر آنرا از یکی از درپچه‌ها بیرون گذاشت آنگاه از بیرون برج آنرا به گوشه کنگره لغزاند و پیاپی افکند. شاه‌تیر بزرگ از ارتفاع صد و شصت پا روی پائین دیوارها را خراشید و مجسمه‌ها را شکست و بارها چون پرده آسای بادی که جا کن شده باشد دور خود چرخ خورد آنگاه بالای پله‌ها رسید و باعث شد که راهزنان فریاد دلخراشی از دل بر آورند. وقتی شاه‌تیر کمانه کرد به افی خطرناکی که بسوی شکار می‌جهد شباهت داشت.

کازیمودو از نهانگاه خود مشاهده کرد که راهزنان به مانند خاکستری که از اثر فوت دهن کودکی پراکنده شود پابگریز نهادند. از وحشت آنها استفاده کرد و قلو و سنگها و تخته سنگها حتی کیسه‌های پرازا بزار کار بنایان را پیای کنگره‌ای که شاه تیر را از آن پیاپی افکنده بود جمع کرد. در اینحال راهزنان با وحشت و حیرت و ناسزا گویان به نمای تتردام خیره شده بودند.

ازینرو بعضی اینکه حمله راهزنان بدر بزرگ کلیسا شروع شد باز آن قلو و سنگ نیز از بالا باریدن گرفت و او باشان گمان بردند که کلیسا بر سرشان خراب می‌شود.

کازیمودو در اینحال قیافه هولناکی داشت. اذم کنگره مر میات را دما دم بسوی دزدان روان می‌ساخت. خم می‌شد و بزمیخاست و دوباره این کار از سر میگرفت. فعالیت بی نظیری از خود نشان می‌داد. و هر چند یکبار سنگ بزرگی را پیاپی می‌افکند و وقتی سنگ بر سر یکی از او باشان می‌خورد و او را بی‌جان می‌ساخت زیر لب می‌گفت: - خوردی!

با اینحال او باشان دلسزد نمی‌شدند. بیش از بیست بار در محکم کلیسا زیر ضربت قلمه شکن لرزیده بود. پاشنه‌های در بصد در آمده بود و مثبت کاربهای آن ازم می‌باشید چوب در چون غبار بیس قدری زیر ضربت قلمه شکن باطراف می‌باشید. خوشبختانه در ساختمان در کلیسا آهن بیش از چوب بکار رفته بود.

با اینحال در به لرزه افتاده بود. **کازیمودو** از غرش در که دزدان طاقهای کلیسا می‌پیچید چیزی نمی‌شنید. تنها از بالای در قیافه خشکین و پیروزمند راهزنان را بچشم

می‌دید. آنان مشتش گره کرده خود را به نمای نیمه تارک کلیسیا نشان می‌دادند.
گوژپشت آرزو می‌کرد که کاش دخترک کولی و خود وی چون جفدان بال و پر
می‌داشتند و پرواز کنان از دست راهزنان می‌گریختند.

باران قلوه سنگ **کازیمودو** قادر دفع حمله راهزنان نبود.

در این حال **کازیمودو** بیابین پایش نگرست و دودان دان سنگی بزرگی را که بالای
سردر کلیسیا قرار داشت مشاهده کرد. سوراخ داخلی ناودانها از مهتابی بین برجها شروع
می‌شد. فکری بغاطر گوژپشت، سید به اطاقک خود رفت و يك بغل هیزم به همراه آورد
و ورقه‌های لوله شده سرب را که تا آن لحظه بی استفاده مانده بود روی هیزم‌ها
گذاشت و سرب و هیزم را دم سوراخ ناودانها قرارداد و آنرا با چراغ خود آتش زد.

در این حال باران قلوه سنگها بند آمده بود و راهزنان دیگر توجهی به بالای سر
خود نداشتند. او باشان بمانند سگان شکاری که بتعقیب گراز پردازند در دور و برد بزرگ
که از ضربت قلعه شکن ریخت اصلی خود را از دست داده بود. هیاهو می‌کردند. آنها
منتظر بودند که از ضربت محکمی که عنقریب وارد می‌آوردند در بزرگ کلیسیا درهم شکنند.
راهزنان با اصرار عجیبی به در بزرگ چسبیده بودند. و هر يك از آنها می‌خواست بعضی شکن در
پیش از دیگران وارد کلیسیا شود. خزائن و دفائن فراوانی از سه قرن پیش در کلیسیای
تتردام ذخیره شده بود. راهزنان می‌کوشیدند تا گنجهای گرانبهای آنرا بیغما برند.
می‌توان گفت که بسیاری از او باشان در فکر غارت صلیب‌های سیمین و اسبابهای زرین
کلیسیا بودند و چندان توجهی بحال دخترک کولی نداشتند، هر يك از آنان امیدوار بود
قطعه‌ای طلا یا الماس از آن گنج گران بیغما برد. ازینرو نجات دخترک کولی بهانه‌ای
بیش نبود.

ناگهان بهنگامی که راهزنان برای آخرین بار نیروی خود را جمع کرده و قلعه شکن
را حرکت در آوردند زوزه وحشتناکی از آنان برخاست و هیاهویی هولناکتر از هنگام
سقوط شاه‌تیر در میدان پیچید. از راهزنان کسانی که هنوز زنده بودند اگر هم فریاد
بر نمی‌آوردند با وحشت و هراس به بالای سرمی نگرستند.

از بالای کلیسیا دو چشمه جوشان سرب مذاب بیابین سرازیر بود. فلز سوزان
انبوه مردمان را نابود می‌کرد. در محل سقوط چشمه‌های مزبور دو قطعه سیاه از راهزنان
ایجاد شده بود و از آن دود بر می‌خاست. گوشت آب جوش بر روی برف ریخته‌اند. جمعی
کشته شدند و دسته‌ای ذغال شدند. عده‌ای از دردمی نالیدند. از چشمه سرب مذاب قطراتی

باطراف برمیجست و بر سر هر که میافتاد تا مغز استخوان وی می سوزانید .
 فریاد چگر خراشی برخاست . راهزنان شاه تیر را بر روی اجساد مردگان رها کرده
 و هریک از گوشه ای فرافتند . از ترس و یان و شجاعان کسی را یارای توقف بر پیشخوان کلیسیا
 نبود چشم راهزنان بیام کلیسیا دوخته شده بود . آنان امر خارق العاده ای میدیدند . از بالای راهرو
 فوقانی کلیسیا که پنجره مشبك بزرگ زیر آن قرار داشت شعله بزرگی بهوا برمیخاست و هر دم باد
 دامنه شعله را بیشتر می کرد و یا آنرا با دود و واخگر همراهی ساخت . در زیر شعله مزبور
 و در پای کنگره کلیسیا ازدو ناودان سنگی که بشکل پوزه جانوران ساخته شده
 بود چشمه سرب مذاب پیاپی جاری بود . این چشمه های سیمگون در زمینه سیاه و تاریک
 کلیسیا درخشندگی خاصی داشت . چشمه سیمگون هر چند که به سطح زمین نزدیکتر می شد
 عریضتر می گشت . و از آن قطرات سرب مذاب باطراف پاشیده می شد . گویی آب از
 لوله آبیاش به بیرون میریزد .

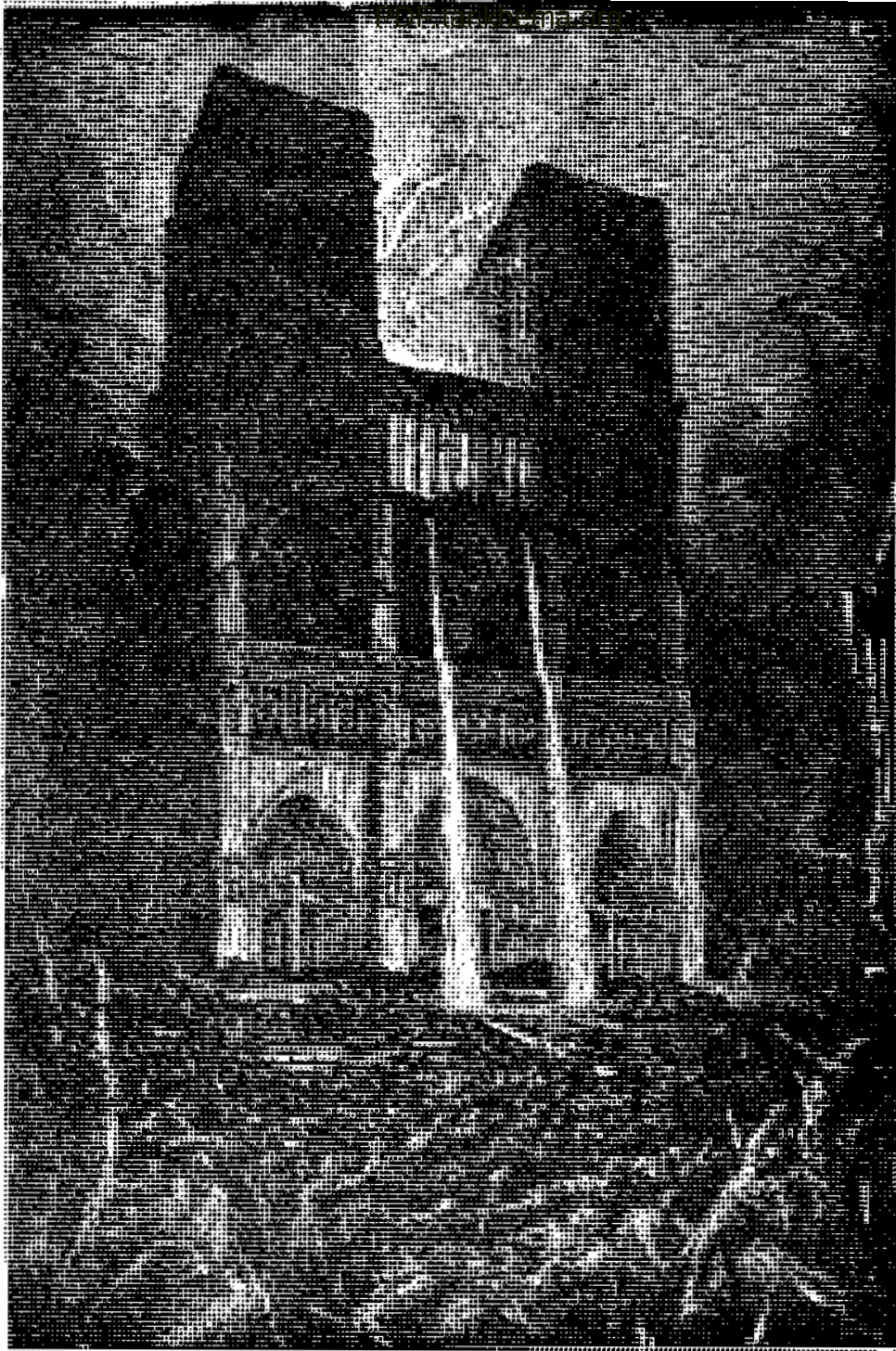
برجهای بلند ناقوس ، بالای شعله ها با نمای سرخ و سیاه خود بزرگتر از حال
 عادی جلوه می کرد . مجسمه های ییشمار شیاطین و اژدها صورت جانوران موحشی پیدا
 کرده بود . روشنائی لرزان شعله ها آنها را چون جانداران جلوه گرمی ساخت . شعله
 آتش مجسمه جانوران را جاندار نشان میداد اما از آن میان جانوری عجیب الخلقه تراز همه
 واقعا در حرکت بود ، بچپ و راست میرفت و هر چند یکبار چون شب پره ای که از
 برابر شمع برافروخته بگذرد از برابر آتش می گذشت .

راهزنان خاموش و بهت زده بر جای میخکوب شده بودند . در این میان صدای
 خادمین کلیسیا که از شعله های آتش بو حشت اقتاده بودند بگوش رسید . آنان چون آسانی
 بودند که اصطبل شان غرق آتش شده است . همه درون خانه هایی که پنجره های شان باز و
 بزودی بسته شده بود ، صدای وزش باد در آتش و آخرین ناله محتضران بالاخره زمزمه
 سرب سوزان با آن صدا بهم درآمیخته بود . در اینحال سر درسته راهزنان زیر شیروانی
 منزل گوندلوریه ها جمع آمدند و بشور پرداختند . سر درسته قبطیان بر سکویی نشسته
 بود و با خوف مذهبی با آتش شگفت آوری که دوست با بالاتر از سطح زمین شعله ور بود
 می نگرست .

کلوپن ترویفو از خشم و کین انگشت بدندان گزید و زیر لب گفت :

- ورود بکلیسیا غیر ممکن است !

ماتیاس هوگاردی کولی سالخورده غر زده :



دو چشمه از سرب گداخته

- کلیسای کهتسال مسکن اجنه است !

پیرمرد مسخره ای گفت :

- به سبیلهای پاپ قسم که ناودانهای نتردام بهتر از روزنه های قلعه (لکتور) سرب گداخته فرو میریزد .

سردسته قبطیان فریاد زد :

- غولی را که از برابر آتش می گذرد به بینید !

کلوپن گفت :

- لعنت بر شیطان ، این همان ناقوس زن لعنتی یعنی **گازیمودو** است . مردکولی سر تکان داد : - از من بخواهید او همانا دیو **سانیاك** ، نگهبان قلعه ها است و به سرباز مسلحی شباهت دارد و سرش چون سر شیر است . هر چند یکبار سوار اسب نفرت آوری میشود . مردان را سنگ می کند و از آنها قلعه میسازد . به پنجاه منطقه فرمان میراند . بله خود اوست . من او را خوب میشناسم گاهی لباس زردوزی زیبایی به تنك ترکان بر تن می کند .

کلوپن پرسید :

- بل دینی کجاست ؟

داهزنی پاسخ داد :

- مرد .

اندره سرخه چون ابلهان خندید و گفت :

- **نتردام** به (هتل دیو) کار ارجاع می کند .

سلطان اراذل پای بر زمین کوفت و گفت :

- پس نمی توانید در را بشکند ؟

سردسته قبطیان با غم و اندوه دو چشمه جوشان سرب را که چون دو دوك بزرگ

فسفری بر زمینه سیاه کلیسیا می درخشید بوی نشان داد و گفت :

- جزاین هم کلیسیاهائی بوده اند که از خود دفاع کرده اند . مثلاً کلیساهای (سنت

صوفی) و قسطنطنیه با تکان دادن گنبد های خود که بمنزله سر آنهاست هلال مسلمین را

بر زمین می افکندند .

(*) کلیسای معروف روم شرقی که امروز بصورت مسجد ایاصوفیه در ترکیه درآمد است .

این کلیسیاها را مردافونگری بنام **گیوم** پاریسی بنا کرده است .

کلوپن گفت :

- در اینصورت باید مثل گدایان سر راهی کلیسیا را بحال خود گذاشته و برویم ؟
 بگذاریم که این گرگان آدمیخواه را در میان راه دابزنند ؟

یکی از راهزنان افزود :

- و بار بار طلارا بحال خود بگذاریم ؟!

ترویفو فریاد زد :

- ای بریش هر چه پیغمبر است !

راهزن گفت :

- یکبار دیگر بکوشیم .

ماتیاس هوئگاردی سر تکان داد و گفت :

- از در وارد نمی شویم . باید نقطه ضعف کلیسای جن زده را پیدا کنیم . باید دید
 سوراخ سمبای وجود دارد یا نه ؟

کلوپن گفت :

- راستی ژان دانشجوی جوان که سراپا مسلح شده بود کجاست ؟

یکی پاسخ داد :

- حتماً مرده است . زیرا دیگر صدای خنده اش بگوش نمیرسد .

سلطان اراذل ابروان درهم کشید و گفت :

- چه بد شد . جوان شجاعی بود . - پیر گرنگووار کجاست ؟

اندره سرخه پاسخ داد :

- کاپیتن **کلوپن** ، هنوز سر پل شاترور بودیم که جیم شد .

کلوپن پای بر زمین کوفت و گفت :

- پوزه خدا را ...! او خود ما را بدین کار تشویق کرد حالا ما را میان مهر که گذاشته
 و دررفته است ! پرچانه پیروز بجای کلاه مردی لنگه کفش بر سرش گذاشته است !

اندره سرخه که به کوچه جلوخان کلیسیا می نگرست گفت :

- کاپیتن **کلوپن** ، دانشجوی جوان آنجاست .

کلوپن گفت :

- **پلوتو** را سپاس می گویم ! اما چه چیز دارد به همراه خود می آورد ؟

ژان نفس زنان نردبان سنگینی را بردوش گرفته و بسرعت میدوید. گوئی مورچه ضعیفی‌دان ملخی‌را که بیست بار بزرگتر از خود اوست بدن‌دان گرفته است. او فریاد می‌زد:

— پیروزشدیم !! Te deum این نردبان مال بادبران بندرسن لاندری است.

کلوپین بوی نزدیک شد و پرسید:

— بچه جان! این نردبان را از کجا گیر آوردی؟

ژان نفس زنان پاسخ داد:

— من جای نردبان را می‌دانستم. زیرا تبارخانهٔ ستوان بود. آنجا دختری است که می‌شناختمش. این دختر از من خوشش می‌آید. آرزویش را برآوردم و او نردبان‌را در اختیارم گذاشت. تف به پیغمبران! — دخترک بایک‌تا پیراهن دربرویم باز کرد.

کلوپین گفت:

— بسیار خوب، ولی نردبان بچه دردت می‌خورد؟

ژان نظری از روی شیطنت و شایستگی‌بوی افکند و شروع به بشکن زدن کرد. در اینحال حالت بزرگوارانه‌ای داشت. چه کلام خودی بسبب قرن پانزدهم بر سر نهاده بود که دشمن از دیدن شبج روی آن بوحشت می‌افتاد.

— ای شاه پراقتدار اراذل آیا این مجسمه هارا که با خرفتی تمام در آنجا در سه‌صف

بالای سردر ایستاده‌اند می‌بینید؟

— آری. خوب؟

— آنجا دالان پادشاهان فرانسه است.

کلوپین پرسید:

— بمن چه؟

— تأمل کنید! در انتهای این دالان دری است که همیشه باز است من باین نردبان

بالا می‌روم و از آن در خود را بدرون کلیسیا می‌رسانم.

— بچه جان، بگذار من پیش از تو از نردبان بالا بروم.

— نه، رفیق، نردبان مال من است. بفرمائید شما نفردوم باشید.

کلوپین درهم شد و گفت:

— بعل زبوت، خفته‌ات کند. من هر گز نمی‌خواهم دنباله‌رو کسی باشم.

- در اینصورت برو نردبان پی‌دا کن !

ژان در میدان شروع بدویدن کرد ، نردبان را نیز بدنبال خود می‌کشید و فریاد می‌زد :

- بچه‌ها مواظب باشید !

در یک چشم بهم زدن نردبان به کنگره کلیسیا تکیه خورد . راهزنان فریاد زنان برای بالارفتن از آن شتافتند . ولی ژان بدفاع از حق خود برخاست و پیش از دیگران قدم به نردبان نهاد . می‌رطولانی بود . دالان پادشاهان فرانسه هم امروز قریب شصت پا ارتفاع دارد . یازده پله نردبان بزرگمت بدان می‌رسید : ژان بآرامی بالا می‌رفت چه سلاح و زره سنگین وی مانع چابکی او بود . او یک دست نردبان و بدست دیگر تیرو کمان خود را گرفته بود . وقتی که به اواسط نردبان رسید نظری به ولگردانی که زیر پایش جان سپرده بودند انداخت و با خود گفت :

- صد افسوس ! این اجساد شایسته منظومه ایلیاد اند.

سپس براه خود ادامه داد . راهزنان نیز بدنبال وی بالا می‌رفتند . برهر پله‌ای راهزنی دیده می‌شد . هر یک زرهی بر تن داشتند و بمانند ماری که فلسهای فولادین دارد بالا می‌رفتند . ژان بشابهٔ سرما بود و سوت زنان پیش می‌رفت . خراجهای پای دانشجو به ایوان دالان رسید بچابکی و توأم با فریاد شادی راهزنان قدم بدان جانهاد . از پیروزی در پوست نمی‌گنجید . فریادی از شادی بر کشید ولی ناگهان برجای خود میخکوب شد .

گازیمودو را دید که پشت یکی از مجسمه‌های پادشاهان و در تاریکی ایستاده است و با چشم سرد بار بوی می‌نگرد .

گوز پشت و حشمتك پیش از آنکه مهاجم دوم قدم به دالان گذارد برجست و بالای نردبان را گرفت و با دست نیرومند خود آنرا بلند کرد و از دیوار دور ساخت . لحظه‌ای آنرا تکان تکان داد . راهزنان از وحشت و اضطراب بناله درآمدند .

گازیمودو با نیروی مافوق بشری نردبان را که برهر پله‌اش راهزنی ایستاده بود بعقب انداخت . نردبان لحظه‌ای سر با ایستاد گویی دچار تردید است ، آنگاه نوسان کرد و بیکبار دایره بزرگی بشعاع هشتاد پا طی کرد و بار خود را بر کف میدان کوبید . گویی پل متحرکی است که زنجیرش از هم گسسته است . عده‌ای کشته شدند جمعی نیز مثله شده افتان و خیزان خود را از تمل مردگان کنار کشیدند .



برجست و بالای نردبان را گرفت ...

فریاد شادی و ظفر محاصره کنندگان بزودی بدرد و خشم مبدل شد. **کازیمودو** بای اعتنای آنجها را به کنگره کلیسیا تکیه داده و پادشاهان میگریست گوئی پادشاه سالخورده پرریش و پشمی است که کنار پنجره کاخ خویش ایستاده است.

ژان فرولودر وضع بحرانی عجیبی گیر کرده بود. چه در دالان جز او و ناقوس زن موخس کلیسیا کسی نبود. بین او و بارانش دیوار مستحکمی بارتفاع هشتاد پا فاصله بود. هنگامی که **کازیمودو** سرگرم واژگون کردن نردبان بود دانشجو بسوی در دوید. اما ظن او بخطا رفت. مرد کر بهنگام ورود به دالان در را از پشت بسته بود. **ژان** پشت یکی از مجسمه های سنگی پادشاهان پنهان شد. او از ترس نفس در سینه حبس کرده و نگاه وحشت زده خویش را به گوز پشت هول انگیز دوخته بود. حالت او شبیه حالت مردی بود که شبی از دیوار معشوقه بالا رفت و بجای وی با خرس سفیدی روبرو شد.

مرد کر ابتدا توجهی بوی نداشت ولی سرانجام سر برگردانید و ناگهان چشمش بدانشجو افتاد و برجای تکان خورد.

ژان آماده برخورد خشونت باری می شد. ولی مرد کر بی حرکت برجای ایستاده بود و تنها دانشجو را می نگریست.

ژان گفت:

— اوهوی! اوهوی! چرا اینچنین یک چشمی بمن میگری؟ دانشجو ضمن بیان این سخن تیر و کمان خود را آماده ساخت و فریاد برآورد:

— ای **کازیمودو** لقب را عوض خواهم کرد. پس از این ترا گوز پشت نایینا خواهند نامید.

تیر از کمان رفت و صوت زنان بیازوی چپ گوز پشت نشست. **کازیمودو** از این ضربت خم بابر و نیآورد. تیر خدنگ را گرفت و از بازوی خود بیرون کشید و با آرمی روی زانوی زمخت خود آنرا دو نیم کرد و بزمین رها کرد: اما **ژان** دیگر فرصت تیراندازی نیافت. **کازیمودو** وقتی تیر را دو نیم کرد نفس تنیدی کشید و چون ملخی از جای برجست و خود را بروی دانشجو افکند. یک ضرب او را بر دیوار کوفت و زره او را درهم شکست.

آنگاه در روشنایی مشعلها منظره وحشت باری دیده شد.

کازیمودو پاهای **ژان** را بدست چپ گرفت. دانشجو از وحشت مقاومتی نمیکرد.

آنگاه با دست راست با آرامی زره و قداره و خنجر و کلاه خود و بازوبندها را یکایک باز کرد و بیکسو افکند. گویی میمونی سرگرم پوست کندن گردو است. گازیمودو سلاحهای دانشجو را یکایک زیر پای خویش افکند.

دانشجو وقتی خود را در برابر گوز پشت دست خالی و عریان و ضعیف یافت درصدد صحبت با وی بر نیامد. بلکه با بیجیائی بریشخند او پرداخت و بایی غمی پسران شانزده ساله شروع بخواندن آواز عامیانه زیر کرد:

شهر کامبره

سرو وضع خوبی دارد.

ما رامن آنرا غارت کرده است...

اما آوازش نیمه تمام ماند. در اینحال گازیمودو در جانپناه دالان ایستاده و پاهای دانشجو را بیکدست گرفته بود و آنرا چون فلاخن دور سر خود می چرخانید. سپس صدائی شبیه بر خورد جعبه استخوانی به دیوار بگوش رسید و جسدی از بالا فرود افتاد و به برآمدگی دیواره ساختمان خورد. کمر جسد شکسته و جمجمه اش خالی شده بود.

صدای وحشت و ترس از راهزنان برخاست. کلون فریاد زد:

— انتقام!

جمعیت پاسخ داد:

— باید قتل عام کرد. باید غارت کرد!

— هجوم کنید! هجوم کنید!

در اینحال غرش و زوزه غریبی برخاست. سخنانی بهمه زبانها و لهجه ها ادای شد. مرك دانشجوی بینوا خشم و کین حضار را برانگیخت آنها از اینکه اینهمه در برابر کلیسیا و گوز پشتهی معطل شده و مقاومت بر خورده اند دستخوش شرم و خشم شدند. دیوانه وار نردبانهای بدست آوردند و مشعلهای فراوانی برافروختند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گازیمودو با حیرت تمام انبوه راهزنان را در حال یورش به نتردام دید. آنها که نردبان نداشتند از طنابهای گرم خورده استفاده میکردند. آنها که دستشان به طناب نرسید مجسمه ها و گچ بریها را برای بالا رفتن مورد استفاده قرار میدادند. آنها از ژنده های هم آویزان می شدند. در برابر مد نیروهای سرکش و موحش که هر دم فزونی می یافت وسیله مقاومتی نبود. چهره های راهزنان از خشم دژم شده و عرق از سر و روی شان

جاری بود - دیدگان نشان از کین برق میزد . انجمها و پلیدیها **گازیمودو** را دُوره کرده بود . گوتی کلیسای دیگری مجسمه‌های هولناک و ارواح و اجنه خود را به چنگ **نتردام** فرستاده است . سیما و هیکل راهزنان آنانرا بصورت ددان و دیوان مهیب و جاننداری بر فراز مجسمه‌های سنگی وحشت آورنمای کلیسیا نشان میداد .

در میدان جلو کلیسیا نیز هزاران مشعل چون ستارگان آسمان جلوه گری میکرد صحنه نامنظم نبرد که تا آن دم در تاریکی غرق شده بود نمایان گردید ، جلوخان کلیسیا روشن بود و به آسمان نور می‌پاشید . آتشی که بر بام کلیسیا میان برج ناقوس‌ها شعله‌ور بود شهر را روشن می‌ساخت . شبح برجها سیاهی میزد و در میان روشنائی بصورت دو هلالی تاریک جلوه میکرد . شهر ظاهراً بهیچان آمده بود . صدای زنك خطر از دور دست بگوش میرسید . راهزنان نفس نفس میزدند ، زوزه میکشیدند . دشنام میدادند و از دیوار کلیسیا بالا میرفتند . **گازیمودو** که خود را در برابر آنهمه دشمن نساتوان میدید . دخترک کولی را بخاطر می‌آورد و بر خود می‌لرزید . با نزدیک شدن چهره‌های خشمگین راهزنان یأس بروی راه مییافت و تنها بوقوع معجزه‌ای آسمانی دل می‌بست .



او را چون فلاخن دور سر چرخانید ...

- ۵ -

شاید خواننده کتاب فراموش نکرده باشد که **گازیمودو** بهنگام نظاره پاریس از فراز برج کلیسیا، لحظه‌ای پیش از حمله راهزنان تنها پنجره دور دستی را که نوری از آن میدرخشید در میان تاریکیها دیده بود. این پنجره از ساختمان بلندی بود که در کنار دروازه (سنت آنتوان) قرار داشت و (باستیل) نامیده می‌شد. نور چراغ از شمع بود که در اطاق (لوئی یازدهم) می‌سوخت.

(لوئی یازدهم) پادشاه فرانسه از دو روز پیش پاریس آمده بود و در نظر داشت که فردای آنروز به ملك اختصاصی خود در (مونیتلزله تور) برگردد. معمولاً **لوئی یازدهم** دیر بدیر پاریس می‌آمد. چه پاریس فاقد شکارگاه بود و پادشاه فرانسه دور از سواران و کمانداران اسکاگلندی احساس تنهایی میکرد.

آنروز **لوئی یازدهم** باستیل را برای اقامت خود برگزیده بود. او از اطاق بزرگ کاخ **لوور** بمساحت پنج تراز باسیرده غیگو و دوازده جانور درنده و تخت خواب بزرگ یازده پا در ده پا سیر شده بود؛ شاه فرانسه که خلق و خوی کاسبکاران داشت **باستیل** را به **لوور** ترجیح میداد و اطاق خواب محقر آنجا را دوست میداشت. ناگفته نگذاریم که **باستیل** از **لوور** مستحکم‌تر بود.

اطاقتی را که شاه در ساختمان زندان بخود اختصاص داده بود چندان تنگ و ناراحت نبود. و بر طبقه بالایی برجی قرار داشت و با حصیرهای درختانی مفروش بود. بر طاق آن تزئیناتی بشکل گل زنبق از قلع بارو کش طلا دیده می‌شد... اطاقک تنها يك پنجره داشت و جلو آن نرده آهنی کشیده شده بود. و شیشه‌های رنگی کوچکی که بشکل (آرم) شاه و ملکه ساخته شده بود درون آنرا نیمه روشن می‌ساخت.

اطاقت مدخلی بیش نداشت. دری بسبك جدید که درون آن مفروش و بیرون آن

منبت کاری بود راه ورود به اطاق را مسدود میساخت.

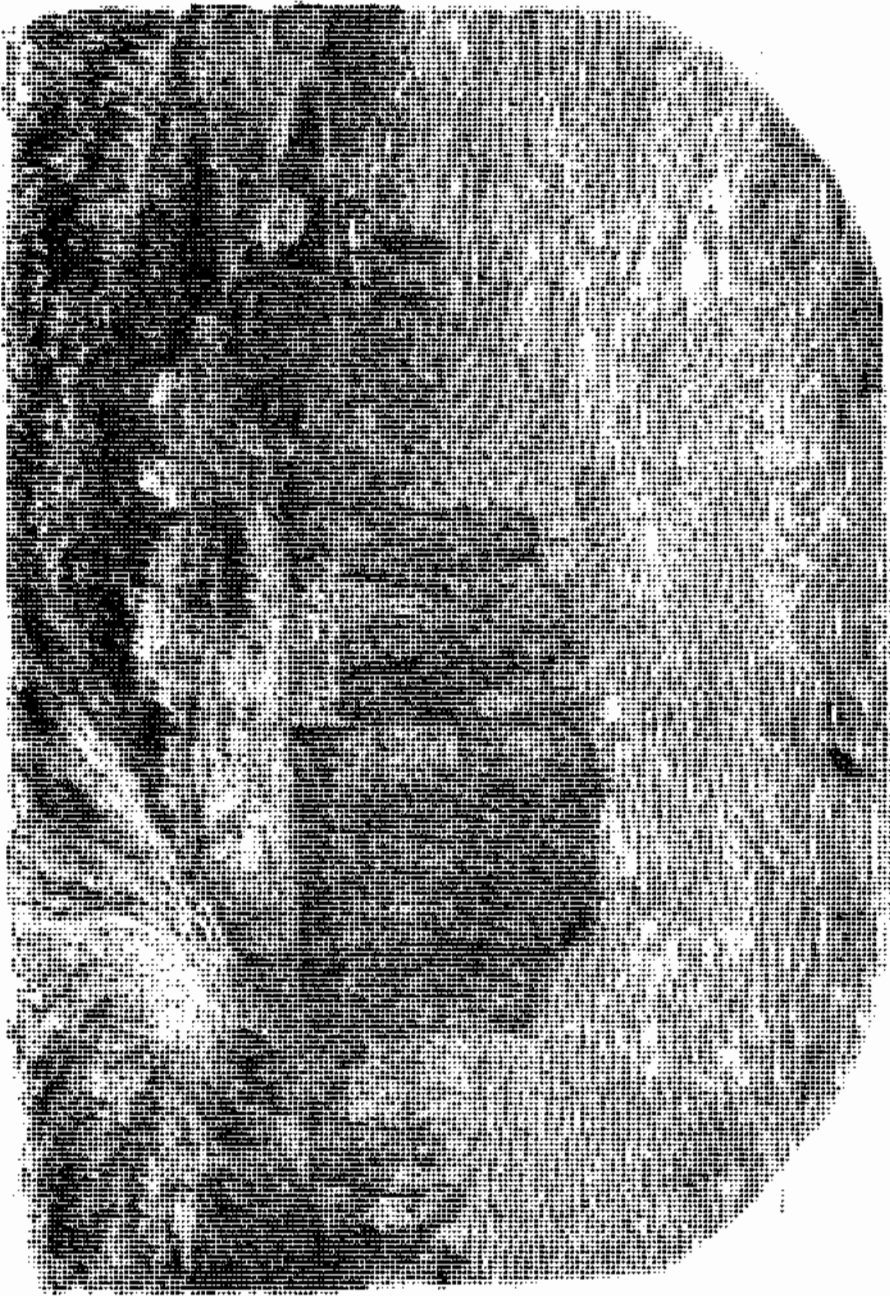
در اطاقك مزبور از اثاث البیت متداول آن زمان چیزی دیده نمی شد و اذنیمتکها و چهارپایه ها و صندلیهای راحت خبری نبود. در آنجا تنها صندلی تاشو بزرگی که زمینه سرخ چوب آنرا ارغوانی رنگ کرده بودند قرار داشت. پشتی صندلی بسبك قرطبه و از مخملهای زیبایی با گل میخهای زرین ساخته شده بود. وضع منزوی صندلی نشان میداد که در اطاق تنها یک نفر حق نشستن دارد. کنار صندلی دم پنجره میزی گذاشته بودند که روی آن قابیچه ای باتصاویر پرندگان انداخته شده بود. روی میز دوات و کاغذ پارشن و چند قلم دیده می شد. کمی دورتر يك بخاری صندلی کوچکی برای زانو زدن بهنگام دعا با تکیه گاه زرین و جای زانوی مخمل خرمایی رنگ بچشم میخورد. تختخواب ساده ای نیز در گوشه اطاق قرار داشت. **نوئی یازدهم** بر روی این تختخواب میخوابید و یا شبهایی را که خواب بچشمش نمیرفت در آن بروز میآورد. تا دوست سال پیش این تختخواب در دست یکی از مشاورین دولتی بود و مادام **پیلو** که آنرا بچشم خود دیده بود از آن یاد میکند.

اطاکی که در آن «حضرت آقای لومی فرانسوی فرامین خود را صادر میکرد» چنین وضعی داشت.

هنگامیکه باتفاق خواننده کتاب قدم بدرون اطاقك نهادیم، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، از یکساعت پیش زنگ قرق زده شد و تاریکی بر همه جا گسترده شده بود. تنها شمع مومی بزرگی بر روی میز روشن بود و قیافه پنج نفری را که درون اطاقك بودند روشن میساخت.

یکی از آن پنج نفر لباس ارغوانی رنگی که راه راه آبی داشت بر تن کرده و بر سینه اش علامت خانوادگی را بر رنگهای تندی زردوزی کرده بود. علامت مزبور شلاقی تسمه ای بود که به انتهای آن گوزنی نقش شده بود. در طرف راست آن شاخه زیتون و در سمت چپ آن شاخ گوزنی دیده می شد. ضمناً دشته ای که دسته آن منبت کاری شده بود بر کمر داشت. قیافه اش زتنده بود در نگاه اول نخوت و سپس نیرنگ بازی در قیافه اش خواننده می شد.

این مرد کلاه بر سر نداشت. طوماری بدست گرفته و پشت صندلی دسته دار که بر روی آن مردی با پشت خمیده و زانوان لرزان نشسته بود سرپا ایستاده بود، مردی که بر صندلی نشسته بود قوزکهای کج و معوجی داشت و رانهای لاغرش زیر کشافی از



پشم سیاه پوشیده شده بود . برتن او جامهٔ پشم و نخ نیمداری با پوست یقه‌ای که چرم آن پیدا بود دیده می‌شد . کلاه چرب و چیلی نمدی نامرغوبی بر سر نهاده بود . آری مردی که بر صندلی نشسته بود چنین سرو وضعی داشت . سرش بجدی زوی سینه خم شده بود که از چهره گرفته‌اش چیزی دیده نمی‌شد فقط پیدا بود که بینی بزرگی دارد . از لاغری دستهایش پیدا بود که مرد سالخورده‌ایست . این شخص **لوئی یازدهم** پادشاه فرانسه بود .

کمی دورتر دو مرد در لباس **فلاماندها** آهسته سرگرم صحبت بودند . در روشنائی شمع چهره‌شان نمایان بود . اینها دوتن از نمایندگان برجستهٔ **فلاندر** بودند که در نمایش کدائی گرنگوار در جایگاه مخصوص نمایندگان دیده می‌شدند . یکی از آندو **گیوم ریم** پانسیونر فرزانه **گاند** و دیگری **ژاک کوپنول** کفشدوز عامی بود . پیش از این گفتیم که آندو تن در سیاست بازی لوئی ۱۸ دست اندر کار بودند .

در انتهای اطاقک ، دم در ، مردی چون مجسمه‌ای بیحرکت ایستاده بود . این مرد بسیار درشت اندام بود و لباس نظام در برداشت . صورت چهار گوش و چشمان درشت و دهان فراخ و همچنین گوشهائی که زیر موی سر پنهان شده بود در عین حال قیافهٔ سگ و ببر بوی می‌بخشید .

جز شاه همگی سر برهنه بودند .

یکی از اشراف که کنار شاه ایستاده بود طوماری بدست داشت و بقرائت آن سرگرم بود . اعلیحضرت ظاهراً بدقت بگزارش وی گوش فراداده بود . مردان فلاندری زیر گوشه سرگرم صحبت بودند .

کوپنول زیر لب می‌غرید و میگفت :

— خدایا ، بسکه سراپا ایستادم خسته شدم ، مگر اینجا صندلی ندارند ؟

ویم لبخند زنان با ادای منفی پاسخ میداد .

کوپنول که خود را ناچار میدید آهسته صحبت کند میگفت :

— به صلیب سوگد ! بیخ گوشم میخارد . میخواهم همانطور که درد کان می‌نشستم بسبک کفاشان چمباته زنم .

— آقای **ژاک** مواظب خودتان باشید !

— بسیار خوب ! آقای **گیوم** ، مثل اینکه جز سراپا ایستادن چاره‌ای نیست !

— چرا ، یا باید سراپا ایستاد و یا بزانو افتاد .

در اینحال شاه شروع بصحبت کرد و آندو ساکت شدند .

- پنجاه لیره بابت لباس نو کران و ۱۲ لیره بابت پالتو کشیشان دربار خرج شده است ! پس اینطور ؟ **اولیویه** مگر دیوانه شده اید ، مگر پول ریگ بیابان است ؟ شهریار سالخورده سر برداشته بود و گردن بند سن - میشل برگردنش میدرخشید . شمع فروزان بزحمت نیمرخ صورت لاغر و بیمار او را روشن میداشت : در اینحال کاغذها را از دست گزارش دهنده گرفت و فریاد زد :

نه شما ما را خانه خراب میکنید ! این مخارج چه معنائی دارد ؟ چه نیازی بداشتن چنین دربار عجیب داریم ؟ دو پیشنماز هریک ماهی دولیره و یک کشیش ماهی صد سل بچه در درمان میخورد ؟ اطقادی که سالیانه نود لیره حقوق میگیرد چه لازمست ؟ به چهار شاگرد آشپز که هریک سالی شش تا ۲۰ لیره میگیرند چه احتیاجی است ؟ مهتر و دربان و شیرینی پز و نانوا و سورچی نیز کسه هریک سالی شصت لیره حقوق میگیرند وجودشان زائد است ! سر آهنگر صدویست لیره ، اطقادر ویژه و مفتش مخصوص نیز هزار ودویست لیره میگیرند ! این اسراف و ریخت پاش برای چیست ؟ حقوق چاکران ما فرانسه را بسوی ورشکست می کشاند ! اگر کار باین ترتیب ادامه یابد اگر خدا و نتردام (در اینجا کلاه از سر برداشت) عمری بما عطا کند در آنصورت باید ظروف طلا و نقره را بفروشیم و بناچار در ظرف مسی غذا بخوریم . شاه این بگفت و نظری به جام نقره ای که بر روی میز میدرخشید افکند آنگاه سرفه کرد و بسخن خود ادامه داد :

- آقای **اولیویه** فرمانفرمایان بزرگ از آنجمله شاهان و امپراطوران هرگز نباید تن به شکوه دربار خود دهند . چه ، دامنه آتشی که باین ترتیب برافروخته شود تا ولایات کشانده میشود . آقای **اولیویه** یکبار برای همیشه بخاطر داشته باشید مخارج ما سال بسال رو بفزونی است و این مایه نفرت ما است . یعنی چه ؟ تا سال ۷۹ هزینه های دربار هرگز از سی و شش هزار لیره تجاوز نمیکرد ولی در سال ۸۰ این مبلغ بچهل و سه هزار و ششصد و نوزده لیره رسیده است - ارقام را درست بخاطر دارم - و در سال ۸۱ بشصت و شش هزار و ششصد و هشتاد لیره بالغ شده است ، اما امسال چطور ؟ امسال از هشتاد هزار لیره هم گذشته است ! یعنی در عرض چهار سال دو برابر شده است ! آری عجیب است !

لویی یازدهم نفس نفس زد و کمی مکث نمود سپس بسخن خود ادامه داد :

و گفت :

— کسانی که دور و برم را گرفته اند همگی بحساب لاغر شدن من فربه میشوند! شما چون زالو از هر سوراخ و سببه‌ای سکه‌های طلا می‌مکید!

جز شاه‌همه در اطاق خاموش بودند. چه شاه چنان خشمگین بود که دخالت در آن جائز بنظر نمی‌رسید. شاه بسنجان خود ادامه داد:

— مخارج دربار طبق این صورت که به‌لاتینی تنظیم شده است واقعاً کمر شکن است آقایان شما می‌گویند که من چون ریخت و پاش زیاد ندارم پادشاه نیستم. بسیار خوب! نشانتان خواهم داد که پادشاهم یا نه!

این بگفت و بیاد قدرت خویش افتاد و لبخند زد. قیافه اش باز شد، خشم خود فرو خورد و بسوی فلاندری‌ها برگشت:

— به بینید، آقای گیوم! رئیس سفره‌خانه و آبدارخانه و سراطاقدار و وزیر دادرسی دربار رویهم‌رفته ارزش مهتران را ندارند. آقای **کوپنول** فراموش نکنید که آنان رویهم‌رفته بلعنت خدا نمی‌ارزند. من وقتی که این مفتخوران را دوروبر خود می‌بینم بیاد ساعت دیواری بزرگ پاریس و چهار انجیل خوان دور صفحه آن می‌افتم. این انجیل خوانان زردین کوچکترین خاصیتی برای نشان دادن وقت ندارند حتی عقربک ساعت آنها را زیر پا گذاشته و از روی شان می‌گذرد.

سپس کمی در اندیشه شد، سر تکان داد و گفت:

— نه خبر! نه خبر! من کسی نیستم که ا کلیل زردین بر روی اعیان اشراف بکشم من نیز با **ادوارد شاه** هم عقیده‌ام. او می‌گفت:

— مردم را نجات دهید و اشراف را بکشید! — **اولیویه** بسخن خود ادامه بده!

مردی که بدین نام خوانده شد دفتر بدست گرفت و بصدای بلند شروع بخواندن کرد.

«... به **آدم تنون** مهرداد شاه بندری پاریس، بابت حقوق و تجدید حکاکی مهرهای فرسوده سابق دوازده لیره طلای پاریسی.

« به **گیوم مرز**، بابت دانه کبوتران کبوترخانه **هتل تورنل** در سه ماهه ژانویه و فوریه و مارس سال جاری چهار لیره و نیم.

« به کشیشی در ازاء قبول اعترافات مجرم چهار سکه نقره.»

شاه دم نمیزد. فقط هر چند یکبار سرفه می‌کرد، آنگاه مشربه را بدهان می‌برد

و جرعه ای از آن می نوشید و آبرو در هم میکشید.

« در سال جاری فرمانها را در سرچهار راه ها بصدای شیپور پنجاه و شش بار با اطلاع مردم رسانیده اند باید وجه آن پرداخت شود.

» بابت کار مزد تفتیش بی نتیجه چند محل در پاریس و شهر های دیگر که گمان میرفت دینه ای در آن پنهان باشد چهل و پنج لیره پاریسی.

شاه گفت: - بدنیت! دیناری زیر خاک میکیم تا درهمنی از آن در آوریم.
« سردست تازه لباس شاهانه بیست سل - بهای يك قوطی پیه برای چرب کردن چکمه های شاهانه پانزده دینه. - ساختمان اصطبل جدید برای چهار خوک بچه سیاه رنگ سی لیره - هزینه ساختمان قفس و نرده برای شیران (سن - پل) بیست و دو لیره. »
لونی یازدهم سخن درآمد و گفت:

- جانوران گرانبهایی است، مانعی ندارد! وجود درندگان در قفس سلاطین مایه شکوه آنانست. من به یکی از آنها که شیر خرمائی رنگ بزرگی است بسیار علاقه دارم. آقای گیوم این شیر را دیده اید؟ فرمانروایان بد داشتن درندگان نیازمندند. اما سگ شکاری ما پادشاهان شیر و گربه های ما بیر بیان است. از دیر باز چنین رسم بوده است. سابقاً هنگامیکه مردم عادی صد گاو و یا صد گوسفند به معبد ژوپتر تقدیم میداشتند پادشاهان صد شیر و یا صد عقاب تیز چنگ بدان هدیه میکردند. وه که چه جلال و شکوهی! بنابه سنت دیرین همواره از جوار تخت سلطنت پادشاهان فرانسه غرش درندگان بگوش میرسید. با اینحال باید بمن حق بدهند که کمتر از اسلاف خود برای نگهداری جانوران وحشی پول خرج میکنم و تعداد شیران و خرسان و یوزپلنگان من از آنان کمتر است. آقای اولیویه ادامه بدهید میخواستیم این نکته را با دوستان فلاماند خود در میان گذاریم.

گیوم ریم با احترام سرفرو داد. اما کوپنول بادستان پرموی خود یکی از خرسهائی که شاه از آن سخن میگفت شباهت داشت. شاه بدین امر توجهی نداشت. لبان خود را با مشربه تر کرد، جوشانده را تف کرد و گفت: به! جوشانده لعنتی!

اولیویه بخواندن صورت ادامه داد:

« بابت نگهداری دزدی که از شش ماه پیش زندانی است شش لیره ونیم.

شاه سخن او را برید و گفت:

- کسی را که میخواهند دار بزنند چرا پول خرجش کنند! من دیگر حتی دیناری

هم از این بابت نخواهم داد. **اولیویه** با آقای **استوتویل** قرار لازم را بگذارید و بساط عروسی زندانی را باچوبه‌دار راه بیندازید.

اولیویه برابر نام راهزن علامتی گذاشت و بخواندن گزارش خود ادامه داد:

« - به **هانری کوزن** رئیس اجرائیات دادگستری پاریس شصت سل بابت خرید

قدارهای جهت سربردن محکومین ... »

شاه سخن او را برید و گفت:

« کافی است. از خرج کردن پول در این باره دریغ ندارم. - ادامه بدهید.

« برای ساختن قفس تازه‌ای ... »

شاه دسته‌های صندلی را گرفت، گفت:

« آه! صبر کنید. برای انجام کاری به باستیل آمده بودم. - آقای **اولیویه** تأمل

کنید. خودم میخواهم قفس را از نزدیک به بینم. هنگام بازدید بهای آنرا برایم میخوانید.

آقایان فلاندری شما هم بیایید. دیدنی است.

آنگاه برخاست به بازوی مخاطب خویش تکیه داد چون اشخاص لال به فلاندریها اشاره کرد تا بدنیش روند و از اطاق بیرون شد.

اطرافیان شاه بصف آذایی پرداختند. سربازان غرق اسلحه و نندیمان نازک نارنجی مشعل بدمت برآه افتادند. فرمانده **باستیل** پیشاپیش دیگران میرفت و درها را یکایک بروی شاه سالخورده و خمیده پیکر که دمام سرفه میکرد میگشود. سرها جز سرشاه که از فرط پیری بیابن افتاده بود خم میشد.

سرانجام به دری که قفل و بند محکمی داشت رسیدند. باز کردن این در ربع ساعت طول کشید. حضار وارد اطاق بزرگی شدند. در میان اطاق قفس بزرگی قرار داشت میله‌های قفس در ساروج و سنک کار گذاشته شده بود ... درون قفس گود بود و زندانیان مهم را در آن جای میدادند. در دیواره آن دو یاسه روزنه کوچک نرده‌های آهنی تعبیه شده بود. در قفس، تخته سنک بزرگ پهنی شبیه در مقابر بود. این درها فقط برای ورود بدرون زندان ساخته میشود. اما مرده درون قبر مرد زنده بگوری بود.

شاه بآرامی در دورو بر قفس برآه افتاد و با دقت آنرا وادسی کرد. در اینحال **اولیویه** شروع بخواندن بقیه گزارش نمود.

« برای ساختن قفس تازه‌ای بطول نه و عرض هشت و ارتفاع هفت پا و مجهز به میله‌های آهن بفرمان شاهانه جهت زندانی قفس فرسوده سابق نود و چهار شاه تیر

بزرگ افقی و پنجاه و دو شاه تیر عمودی بکار رفته و مدت بیست روز کارگران روی آن کار کرده اند .

در اینحال شاه مثنی بدیوار زد و گفت :

از چوب بلوط عالی است .

اولیویه بگزارش خود ادامه داد .

« سه هزار و هفتصد و سی پنج رطل آهن در ساختمان قفس بکار رفته ولی آهن نرده

ها و پنجره ها در این حساب منظور نشده است ... »

در اینحال شاه گفت .

— برای نگهداری روح سبکیاری اینهمه آهن بکار رفته است !

« — ... جمعاً مبلغ سیصد و هفده لیره و پنج شل و هفت دنیه » .

شاه فریاد برآورد :

— خدا لعنتت کند !

این ناسزا و رد زبان **لوئی یازدهم** بود و بشنیدن آن مردی درون قفس بجنبش

در آمد و از خواب بیدار شد در اینحال صدای بر خود د زنجیل بدرون قفس شنیده شد .
آنگاه ناله ضعیفی که گویی از ته گور بر میخیزد بگوش رسید :

— خداوند گارا ! خداوند گارا ! رحم کنید !

اما گوینده پیدا نبود .

لوئی یازدهم گفت :

— سیصد و هفده لیره و پنج شل و هفت دنیه .

صدایی که از قفس برخاسته بود موی بر تن همه حتی آقای اولیویه را شست کرد .

تنها شاه ظاهراً این صدا را نشنید . فرمان وی آقای اولیویه بخواند گزارش خود ادامه داد شاه بتمشای قفس پرداخت .

« ... بعلاوه ، مبلغ بیست و هفت لیره و چهارده شل به بنائیی که نرده های جلو پنجره

را کار گذاشته است پرداخت شده است . دیواره قفس تاب نگهداری این نرده ها را نداشت . »

ناله و فریاد زندانی دوباره بگوش رسید .

— رحم کنید ! اعلیحضرتا ! سوگند میخورم که آقای کاردینال آنزه خائن است

نه من .



بازدید قفس

شاه گفت :

- بنای محکمی است . اولیویه ادامه بدهید .

اولیویه بخواندن گزارش پرداخت :

- و بنجار برای ساختن پنجره و کف قفس و غیره بیست لیره و دو سل ...»

صدای مرد زندانی دوباره برخاست ؟

- وای ! اعلیحضرتا ! صدای مرا نمیشنوید ؟ آن موضوع را آقای کاردینال

بالو به آقای گوین نوشته است نه من !

شاه گفت :

- مزد درودگر زیاد است . - تمام شد ؟

- نه ، اعلیحضرتا . - « به شیشه گر بابت شیشه های پنجره قفس مزبور چهل و

شش سل و هشت دینه . »

- اعلیحضرتا ! رحم کنید ، این بس نیست که ثروت من بین کتابدار و قضات و

آقای توریس تقسیم شده است ؟ من بیگناهم ! چهارده سال است که درون قفس آهنین

می ارزم . رحم کنید ! اعلیحضرتا ! رحم کنید . خدا عوض میدهد !

شاه از اولیویه پرسید :

- جمعا چه مبلغی شد ؟

- سیصد و شصت و هفت لیره و هشت سل و سه دینه .

شاه فریاد برآورد :

- یا نفر ۱۵۴ . چه قفس هولناکی است !

دفتر را از دست اولیویه کشید و خود با انگشت شروع به محاسبه کرد او هر دم

چشم از دفتر بر میداشت و به قفس می نگریست . در اینحال صدای ناله و فریاد زندانی

بگوش میرسید . منظره شوم و غم انگیزی بود .

- اعلیحضرتا ! چهارده سال تمام است ! از ماه آوریل سال ۱۶۶۹ درست چهارده

سال میگذرد . اعلیحضرتا ، بنام باکرة مقدس ، گوش کنید ! شما در عرض این چهارده

سال از گرمی خورشید بهره برده اید . آیامن رنجور و بینوا دیگر هرگز روی خورشید

را نخواهم دید ؟ اعلیحضرتا رحم کنید ! رحیم و کریم باشید ؟ عفو و اغماض بهنگام خشم

زیبا ترین زیور شاهان است . آیا اعلیحضرت تصور مینمایند که برای پادشاهان بهنگام

مرگ اندیشه مصون ماندن گنهکاری از کیفر حسرت باراست ؟ از این گذشته ، من هرگز

باعلیحضرت خیانت نکرده ام ، خائن آقای دانژور است . اعلیحضرتا کند و زنجیر پیایم سنگینی میکند . بن ینوا رحم کنید .
شاه سرتکان داد و گفت :

- اولیویه ، بهای گچ دوازه سل بیشتر نیست ، چرا در صورتحساب بیست سل موشته اید . باید صورتحساب را تصحیح کنند .

این یگفت و پشت به قفس کرد و براه افتاد . زندانی ینوا چون دید که مشعل ها و صدای گفتگو دور میشود پی برد که شاه راه خود در پیش گرفته است . ازینرو با نومیدی فریاد برآورد :

- اعلیحضرتا ! اعلیحضرتا !

اما در بسته شد و او دیگر چیزی ندید و صدائی جز صدای خشن و دور که دربان که زیر گوشش آواز زیر رامیخواند نشنید .

چشم ، آقای ژان بالو

از قلمرو اسقفی وی

دور شد .

آقای وردن نیز ،

آه در بساط ندارد .

وهستی اش از دست رفته است ،

لوئی یازدهم بآرامی راه اطافك خود در پیش گرفت . مشایعین او نیز که از

فریاد و زاری زندانی بوشت افتاده بودند بدنبال وی روان شدند . ناگهان اعلیحضرت رو بفرمانده باستیل کرد و گفت :

- راستی توی قفس زندانی ندارید ؟

فرمانده حاج واج شده پاسخ داد :

- چرا اعلیحضرتا !

- زندانی کیست ؟

- جناب اسقف وردن .

شاه خود از این امر خبرداشت ولی ایفای نقش ، طرح چنین سئوالی را ایجاب میکرد .

آنگاه خود را بساده لوحی زدو گفت :

- آهان ! **گیوم دوهارانکور** دوست آقای کاردینال ، کشیش زدنکی است !

چند لحظه بعد در (اطافك) باز و سپس بسته شد و پنج تن که خواننده کتاب در ابتدای این فصل با آنها آشنائی یافت در جای خود قرار گرفتند و شروع به گفتگوی زیر - گوشی کردند .

در غیاب شاه نامه ای چند بر روی میز نهاده بودند. او خود مهر از سر نامه ها برگرفت و سرعت شروع بخواندن آنها کرد. آنگاه به (آقای اولیویه) که در حضوری سمت وزارت داشت اشاره کرد تا قلم برگیرد و بی آنکه از مضمون نامه ها وی را باخبر سازد در پاسخ آنها آهسته چیزهائی گفت تا او که بنابر احتیاجی در برابر میززانو زده بود بر روی کاغذ آورد .

گیومریم ناظر صحنه بود .

شاه آهسته سخن میگفت و مردان فلاماند چیزی از گفته های او جز چند کلمه نامفهوم نمی شنیدند . از آنجمله بود : ... عمران نقاط حاصلخیز باتشویق بازرگانی و مناطق بایر با بسط و توسعه صناعت - توپهای بزرگ ما را به اعیان انگلستان نشان دهند ... - توپخانه وسیله ای است که در حال حاضر مرتباً در جنگها بکار میرود ... به آ . ام . برسوئیر دوستان ... - ارتش بی چیره و مواظب پایدار نیست ... و غیره . یکبار لوئی یازدهم بصدای بلند گفت :

- عجیب است ! آقای شاه سیسیل نامه های خود را همانند شاه فرانسه بالاك زرد رنگ

مهر میکند ! شاید تقصیر باما باشد که چنین اجازه ای بوی داده ایم ،

یکبار دیگر گفت : - وای ! وای ! وای از دست نامه های طولانی ! برادر

امپراطور مان چه نوشته است ؟ - آنگاه نظری به نامه افکند و گفت : - بله ، آلمانیها بسیار نیرومندند . ولی ضرب المثل قدیمی را که میگوید : « زیباترین کنت نشین ها فلاندر و زیباترین دوک نشین ها میلان و زیباترین کشورها فرانسه است » نمیتوان فراموش کرد . آقایان فلاندری ، آیا چنین نیست ؟

این بار کوننپول نیز به همراه گیومریم تعظیم کرد . حسن میهن پرستی مرد کفشدوز تحریک شده بود .

یکی از نامه ها خم برابر وی لوئی یازدهم آورد - او فریاد زد : یعنی چه ؟ از دست نگهبانان پیگردی شکایت میکند ! اولیویه فوراً به آقای مارشال روئو بنویسد که انضباط سست شده است . و ژاندارمها و کمانداران آزاد و گماشتگان نجیب

دهقانان را اذیت میکنند. بنویسید که ارتشی‌ها وقتی که وارد خانه روستائیان میشوند چون چیز قابلی در آنجا پیدا نمی‌کنند آنها را بیاد کتک میگیرند و بزور از آنها ماهی و شراب و ادویه می‌خواهند - بنویسید که اعلیحضرت شاه از این جریانها باخبر است. ما میخواهیم که ملت‌مان از دستبردوغارت در امان باشد. اراده ما چنین است. - بنویسید که ما دوست نداریم چاکران‌ما از ریش تراش تا خربنده جامه شاهزادگان در بر کنند. بنویسید که این خودخواهی‌ها ناپسند است. - ما خود تنها جامه‌ای از ماهوت که بیش از شانزده سل نیارزد بر تن میکنیم. - آقایان نیز میتوانند تا این حد قناعت کنند، به دوست‌مان آقای روئو این مطالب را بنویسید.

لوئی یازدهم، این نامه را بصدای بلند و بالحن محکم و بطور بریده بریده تقریر کرد. هنگامیکه سخنش پایان میرسد در باز شد و تازه‌واردی وحشت زده قدم به اطاق نهاد و فریاد برآورد.

- اعلیحضرتا! اعلیحضرتا! مردم پاریس قیام کرده‌اند!

چهره عبوس لوئی یازدهم درهم شد. ولی هیجان او لحظه زودگذری بیش عیان نشد. او تعادل خود را حفظ کرد و باخشونت گفت:

- آقای ژاله چرا بی‌خبر وارد شدید!

- اعلیحضرتا! اعلیحضرتا! مردم سر بشورش برداشته‌اند!

شاه از جای برخاست و بازوی او را بستنی گرفت و آهسته بطوری که دیگران نشوند زیر گوشش گفت:

- خفه شو، یا اینکه آهسته‌تر بگو!

مرد تازه‌وارد فوراً موقعیت را دریافت. شاه آهسته گوش بسخن وی میداد. **گیوم‌ریم** و کوپنول نیز سرو وضع او را که لباس درباریان در بسر داشت برانداز می‌کردند.

بعضی اینکه تازه‌وارد توضیح لازم درباره قضیه داد لوئی یازدهم بغنده افتاد و بصدای بلند گفت:

- آقای کواکیت. قدری بلندتر بگوئید! چرا اینطور آهسته صحبت میکنید؟

نفر ۱۵ خود میدانده که ما از دوستان نیکوی فلاماندی خود مطلبی را پنهان نمیکنیم. - ولی آخر، اعلیحضرتا...

- بلندتر صحبت کنید!

آقای کواکته ساکت و حیران ماند. شاه دوباره اصرار کرد:

- آقا صحبت کنید. آیا اشخاص بیسروپای پاریس هیاو و براه انداخته اند؟
- بلیه، اعلیحضرتا.

- آیا اغتشاشات کاخ دادگستری را تهدید میکند؟

کواکته که از تغییر جهت بیمقدمه شاه در شکفت مانده بود تته پته کنان گفت:
- ظاهراً چنین است.

لومی یازدهم پرسید:

- نگهبانان در چه نقطه‌ای با جمعیت مواجه شده‌اند؟

از محله اوباشان بسمت پل شانژور روان بوده‌اند. من خود نیز که برای دریافت

اوامر شاهانه بدینجا می‌آمدم آنها را دیدم. یکی از آنها فریاد می‌زد:

- مرده باد نائب‌الحکومه!

- از جان نائب‌الحکومه چه میخواهند؟

آقای ژاک پاسخ داد:

- برای اینکه نائب‌الحکومه ارباب آنهاست.

- واقعاً!

- بلی اعلیحضرتا. اوباشان شهر عجایب دست باغتشاش زده‌اند. مدت‌ها است

از دست نائب‌الحکومه شکایت دارند، و حاضر نیستند به قضاوت و راهداری او
تن دهند.

شاه لبخندی از رضایت زد و گفت:

- پس اینطور!

ژاک بسخن خود ادامه داد و گفت:

- در تمام دادخواست‌هایی که تقدیم پارلمان کرده‌اند تقاضا میکنند که جزدو ارباب

یعنی اعلیحضرت‌شان و خدای‌شان که گویا شیطان است اربابی نمی‌شناسد.

- آهان! آهان!

شاه دست‌ها را بهم می‌مالید و از ته دل می‌خندید. کسی معنای شادی او را نمی‌فهمید.

سعی آقای اوئیویه نیز بی بدین راز نمی‌برد. شاه لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه پرسید:

- عده‌شان زیاد است ؟

- بله ، اعلیحضرتا .

- چند نفرند ؟

- دست کم شش هزار نفر .

شاه بی اختیار گفت :

- خوب ! مسلح‌اند یا نه ؟

- بیل و نیزه و قداره و داس بدست دارند اینها سلاحهای موحشی است .

شاه از این سخن ابدأ نگران نشد : ازینرو آقای ژاک گمان برد که باید بسخن

ادامه دهد :

- اگر اعلیحضرت کیک فوری نفرستند ، کار نایب‌الحکومه تمام است .

شاه باقیافه‌جندی ساختگی گفت :

- بسیار خوب ، می‌فرستم ، حتماً کیک خواهم فرستاد . آقای نایب‌الحکومه دوست

ما است ، شش هزار نفر ! او باش جسارت عجیبی دارند . ولی عده سر باز امشب در اینجا

کم است . فردا صبح اقدام میکنیم .

آقای ژاک گفت :

- اعلیحضرتا هم آلا ن کیک لازمست ! تا فردا صبح او باشان میتوانند بیست باز

دارالحکومه را غارت کرده و نایب‌الحکومه را دار بزنند ، اعلیحضرتا برای خاطر خدا!

بفردا صبح موکول نفرمائید .

شاه بچهره او نگریست و گفت :

- بشما گفتم که فردا صبح کیک میفرستم .

نگاه شاه پرمعنی بود و ازینرو جای چون و چرا نماند .

لپوئی یازدهم لحظه‌ای خاموش ماند سپس بصدای بلند گفت :

- آقای ژاک ، دوست من ، آیا میدانید که قلمرو نایب‌الحکومه کجاست ؟

اعلیحضرتا ، از کوچه کالاندر تا کوچه هرهری و در میدان سن - میشل و

اطراف حصار تاکلیسیای نتردام و هم چنین شهر عجائب و حومه شهر و جاده‌ای که از

مالادریه تا دروازه سن - ژاک کشیده شده است در اختیار نایب‌الحکومه است . او

ارباب و دادرس و راهدار این منطقه است .

شاه در حالی که گوش چپ خود را با دست راست میخارید گفت :
 - آهان ! این منطقه بهترین مناطق پاریس است ! پس آقای نائب الحکومه سلطان
 این منطقه وسیع بود ؟

اختیار از دست شاه در رفت و چون کسانی که در خواب باشند یا با خود گفتگو
 کنند ادامه داد :

- جناب آقای نائب الحکومه چه خوب شد ! قطعه زیبایی از پاریس مان زیر
 دندان تان بود !

ناگهان از جا در رفت و گفت :

- عجب ! اینها که در حضور ما خود را راهدار و دادرس و ارباب و نجیب زاده
 میدانند دیگر چه مخلوقاتی اند ؟ اینها در سر هر کوی و برزنی حق راهداری میگیرند
 و بر سر هر چهارراهی محکمه ای پیام میکنند و رعایای ما را بدست جلا دمی سپارند . یونانیان
 بتعداد چشمه های خود خدایان داشتند ، شمار خدایان ایرانی نیز باستارگان آسمان برابر
 بود ، اینک مردم فرانسه بتعداد چوبه های داری که بر پا میشود فرمانروا دارند ! عجب
 این رویه زشت بسیار نکوهیده است و من نمیتوانم با آن موافقت کنم . میخواستم بدانم
 که آیا در شهر پاریس راهداری جز شاه و دادرسی جز پارلمان و امپراطوری جز ما
 که بتائید خداوندی بر سر کار آمده است وجود دارد ؟ بوجدانم قسم ! روزی خواهد رسید که در
 فرانسه جز يك شاه و يك ارباب و يك دادرس و يك جلا دمی نماند . چه بهشت نیز خدای
 یکتائی دارد !

یکبار دیگر کلاه از سر بر گرفت و بمانند صیادی که به سک شکاری خود فرمان
 تعقیب شکار میدهد گفت :

- بسیار خوب ! ملت من ! با جرأت و جسارت این اربابهای ساختگی رادرهم بشکن !
 وظیفه خود را بجای آور ! بگیر ! بگیر ! نجبا را غارت کن ! بر سر دار بفرست ! قطعه
 قطعه شان کن ! ... آهان حضرات میخواهید سلطنت کنید ؟ حمله کن ! ملت ! حمله کن !
 سخن که بدینجا رسید شاه خاموش ماند و لب گزید . گویی این جملات بی اختیار از
 دهانش خارج شده است و او میخواهد از بیان بقیه افکار خویش خودداری کند . نگاه نافذ
 خویش را بچهره یکایک حاضران دوخت . ناگهان کلاه خود بدو دست گرفت و بدان نظاره
 کرد و گفت :

- اگر بدانم که تو از آنچه بر خاطر من میگذرد باخبری به آتش می افکنم !
سپس یکبار دیگر نگاه دقیق خود را باطراف افکند و بماند روباه دلوایی
که پا به کنام خویش گذارد گفت :

- مهم نیست . بیاری آقای نائب‌الحکومه می‌شتایم . بدبختانه امشب نگهبان بقدر
کافی در اینجا نیست تا بتوانند با مردم مقابله کنند . بناچار باید تا بامداد منتظر ماند
نظم و آرامش در شهر برقرار خواهد شد و هر کس دستگیر شود بر سر چوبه‌دار خواهد رفت .
کواکبیه گفت :

- راستی اعلیحضرتا ! فراموش شد عرض کنم که نگهبانان دوتن از افراد باند راهزنان
را دستگیر ساخته‌اند . اگر اعلیحضرت مایل بدیدارشان باشند حاضراند .
- اگر مایل بدیدارشان باشم ! عجب ! مسئله باین اهمیت را فراموش کرده‌ای ؟
اولیویه تو خودت زودتر بدو و آنها را بدینجا بیاورد .

آقای اولیویه از اطاق درآمد و لحظه‌ای بعد به‌مراه دو زندانی که عده‌ای از
نگهبانان دور آنها را گرفته بودند باطاق بازگشت . یکی از آندو و مست و
شگفت‌زده بود . ژنده‌ای بر تن داشت و تلوتلو میخورد و پای بر زمین میکشید . دیگری
صورتی پریده‌رونگ و متبسم داشت . خواننده کتاب بی‌گفتگو این مرد را می‌شناسد .
شاه لحظه‌ای بدانان نگریست . سپس بشدت یکی از آنان را مخاطب قرار داد :

- نامت چیست ؟

- ژینروا پی‌ورد .

- چکاره‌ای ؟

- گدایم .

- بین این جمع لمتی چه می‌کردی ؟

مرد ولگرد نظری بشاه افکند بازوان خود را به‌ت‌زده تکان داد . او مرد کودن
و خرفتی بود و از هوش و ذکاوت بهره‌ای نداشت . ازینرو پاسخ داد :

- نمیدانم . همه می‌رفتند من هم بدنیاشان بودم .

- آیا برای حمله و غارت دارالحکومه میرفتی ؟

- همی‌قدر میدانم که میرفتند تا چیزی از جانی بر بایند . همین و والسلام . یکی از

سربازان داسقاله‌ای را که از مرد ولگرد گرفته بودند بشاه نشان داد .

شاه از مرد ولگرد پرسید:

- این اسلحه را می‌شناسی؟

- بله این داسفاله من است. من باغبانم.

شاه اشاره به مرد دوم کرد و گفت:

- این مردی را که همراه تست می‌شناسی؟

- نه. او را نمی‌شناسم.

شاه گفت:

- کافی است.

آنگاه برردی که ساکت و بیحرکت دم در ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- آقای تریستان. این مرد در اختیار شما است.

تریستان تعظیم کرد. آنگاه آهسته دستوری به کمانداران داد و کمانداران مرد ولگرد یینوا را به‌سراپ بردند.

در اینحال شاه به زندانی دوم که غرق عرق بود نزدیک شد و گفت:

- نامت؟

- اعلیحضرتا، پیر گنگوار.

- چه شغلی داری؟

- فیلسوف، اعلیحضرتا.

- احبب، بچه‌جراتی علیه دوست ما آقای نائب‌الحکومه قیام کرده‌ای؟ علت‌هیجان

و شورش مردم چیست؟

- اعلیحضرتا. من جزو شورشیان نبودم.

- مگر شب گردان از میان این جمع دستگیرت نکرده‌اند؟

- نه اعلیحضرتا. قضا و قدر بدامم انداخت. من مؤلف نمایشنامه‌ام. اعلیحضرتا

تنها دارم به‌رایضم رسیدگی فرمایید. من شاعرم. اشخاصی چون من گرفتار مالی‌خولیا

هستند و شبها در کوچه‌ها پرت می‌زنند. امشب از آن جا می‌گذشتم. تصادف و اتفاق کار

خود را کرد. گمان بردند گنه‌کارم، آذینرو دستگیرم کردند. من بیگناه و از طوفانی

که در شهر برپا شده‌است بی‌خبرم. اعلیحضرت‌هایونی ملاحظه فرمودند که مرد ولگرد

مرا شناخت. اعلیحضرتا سوگند می‌خورم که ...

شاه جرعه‌ای از جوشانده سرکشید و گفت :

- خفه شو ! سرمان را بردی .

تریستان قدم بجلو گذاشت و گرنگوارد را نشان داد و گفت :

- اعلیحضرتا ، این یکی را هم دار بز نیم ؟

این نخستین جمله‌ای بود که از دهن وی درآمد . شاه بایی اعتنائی گفت :

- چه مانعی دارد ؟

گرنگوارد گفت :

- برای من خیلی مانع دارد .

فیلسوف ما در اندام کبودتر از زیتون شده بود . از دیدن سیمای سرد و بی‌اعتنای

شاه پی برد که باید به سخنان دلنشینی توسل جست . ازینرو خود را بیای لومی یازدهم

افکند و نومیدانه فریاد برآورد :

- اعلیحضرتا ! برایضم توجه فرمائید . اعلیحضرتا ! من ذره ناچیزی بیش نیستم .

مرا به رعد خشم خویش گرفتار نسازید . صاعقه آسمانی هرگز کلمه بیسقدار را هدف

قرار نمیدهد . اعلیحضرتا شما پادشاه نیرومندی هستید . به مرد باشرف ینوائی رحم

کنید . اگر از قطعه یخ کوچکی اخگر پیرد من نیز به شورش مردم دامن خواهم زد !

ای اعلیحضرت مهربان حلم و اغماض خصلت شیران و شاهان است . وزش باد سرد زمستانی

نمی‌تواند جامه از تن رهگذران درآورد : اما اشعه ملایم خورشید بدینکار قادر است .

اعلیحضرتا شما آفتاب جهانتائید . ای تاجدار و فرمانروای من ، من یار و لگزدان و یارزد

و دغل نیستم . عصیان و راهزنی را بر **آپولو** جای نیست . من رعیت فرمانبردار

اعلیحضرتم .

رعیت باید بوجود شاه خویش با همان گرمی و تعصبی که شوهر زنش را دوست دارد

افتخار کند و در خدمتگزاری وی از مال و جان بگذرد . اعلیحضرتا من درباره دولت

چنین اعتقادی دارم ، ازینرو گرچه آرنجهای جامه‌ام پاره است مرا اغارتگر و عاصی نشمارید .

اعلیحضرتا اگر بمن رحم کنید تاجائی برای دعا بوجود مبارک زانو بر زمین خواهم زد که زانوی

شلو ارم نیز بصورت آرنج جامه‌ام درآید ؛ صد افسوس که ثروتی جز لباسی که بر تنم است ندارم .

نه تنها از ثروت بی بهره‌ام بلکه تا حد زیادی ینوایم . ولی ینوائی جرم نیست . و اگر

جرم بشمار آید گناه من چیست ؟ همه میدانند که ادبیات شغل نان و آب داری نیست . و



... گریگوار پهای شاه افتاد ...

آنها که غرق مطالعه کتاب باشند زمستانها آتش بر آتشندان ندارند. و کلاهی دعاوی دانه را برمیچیند و جز کاه چیزی برای رشته‌های دیگر علوم باقی نمیگذارند. درباره لباس پاره فیلسوفان بیش از چهل ضرب المثل گفته‌اند. آه! خداوند گارا رحم و بخشندگی نوری است که اعماق روح بزرگ را روشن میدارد. رحم و بخشندگی چون شعلی بیشایش سجایای دیگر میدرخشد. بدون رحم و بخشندگی خدا را نمیتوان شناخت. چه میشد اگر اعلیحضرت همایونی رخصت میدادند که بر روی زمین فیلسوف بیگناه و گرسنه‌ای نیز در ظلمات مصائب غوطه میخورد زنده می‌ماند. از این گذشته، اعلیحضرتا من مرد یاسوادی هستم هر کول از عنوان **موزاغت** دلخور نبود، **ماتایاس کوروس** نسبت به **ژان هوفروایال** ریاضی‌دان مرحمت داشت. بدار آویختن مردان باسواد تحقیر علم بشمار میرود. اگر **اسکندر ارسطو** را بدار می‌آویخت چه اشتباهی مرتکب شده بود! آیا این عمل بر اعمال نیک او لکه‌ی تنگی نمی‌افکند؟ اعلیحضرتا! من نمایشنامه‌جایی در مدح ماده موازل **فلاندر** و **والاحضرت** ولیعهد نوشته‌ام. مرد شورشی بچنین کاری دست‌نمیزند. برای اعلیحضرت همایونی ثابت شد که من جزو ولگردان و راهزنان نیستم. تحصیلات کافی کرده‌ام و استعداد ذاتی شگرفی دارم. اعلیحضرتا! بمن رحم کنید. با ترحم نسبت بمن عمل خیری در برابر **نقدام** انجام داده‌اید. سوگند میخورم که از فکر رفتن بر بالای دار خون در عروقم منجمد میشود!

در اینحال **گرنگوار** غمزده چکمه‌های شاه را میبوسید و **گیوم ریم** آهسته در گوش **کوینول** میگفت:

— خوب خودش را روی زمین میکشد. گوش شاهان نیز بمائند ژوپتر در زیر پایشان است.

مرد کفشدوز که چشم بر **گرنگوار** دوخته بود گفت:

— وچه جالب است. گویی صدراعظم **هوگونوه** از من بخشش من خواهد.

گرنگوار سرانجام نفس زنان سر برداشت و بصورت شاه نگریست در اینحال لونی یازدهم لکه‌ای را که بزائویش بود با انتهای ناخن پاک میکرد. سپس جرعه‌ای از جوشانده خورد. شاه دم نمیزد و **گرنگوار** از این حیث بسیار مضطرب بود. لحظه‌ای چند گذشت. آنگاه شاه نظری به مرد شاعر افکند و گفت:

— بر حرف غریبی است!

سپس رو به **تریستان** کرد و گفت:

- ولش کنید!

گرنگوار از شادی به پشت بر زمین افتاد. ترستان غرید و گفت:

- آژادش کنیم! اعلیحضرت همایونی مایل نیستند که کمی او را به قفس

ببندازیم!

لونی یازدهم پاسخ داد:

- رفیق، خیال میکنی که ما برای خاطر چنین پرندگان قفس سیمد و شصت و

هفت لیره ای ساخته ایم؟

- مرد پرچانه را آژاد و باردنگی بیرون کنید!

گرنگوار گفت:

- به! چه شاه بزرگی!

و از ترس اینکه مبادا شاه تغییر رأی دهد شتابان بسوی در رفت. ترستان

با احم و تندخوانی در بروی او گشود سربازان او را مشت زنان به بیرون افکندند.

گرنگوار ضربات سربازان را چون فیلسوف گلی باتسلیم رضا تحمل نمود.

شاه از لحظه ای که خبر شورش مردم را علیه ناعمال الحکومه شنید بر سر وجد آمد.

بخشش گرنگوار خود نشانه بیسابقه ای از این امر بود: ترستان حالت سگی رایافت

که چیزی را دیده ولی نمیتواند گاز بزند.

لونی یازدهم بشادی بادست بردسته صندلی مارش (بنادمر) را مینواخت.

او قادر بود اندوه خود را بیش از شادی خویش پنهان دارد. آثار شادی وی از شنیدن

خبر خوشی از مرگ شارل آمرز تا وقف نرده های نقره ای به سن - مارتن و از جلوس

بر تخت سلطنت تا سپردن تشیع جنازه پدرش بدست فراموشی دامنه وسیعی می یافت.

ناگهان ژاک کواکثیه بسخن درآمد و گفت:

- راستی، اعلیحضرتا، وضع بیماری تان که بخاطر آن احضارم فرموده بودید

چگونه است؟

شاه پاسخ داد:

- آه! خیلی ناراحتم. گوشم سوت میکشد و سینه ام میسوزد.

کواکثیه دست شاه را بدست گرفت و بدقت نبض وی را شماره کرد.

ریم آهسته به کوبنول میگفت:

- کوبنول ، شاه میان **کواکتیه** و **قریستان** گیر کرده است . درباریان او را همین دو تن تشکیل میدهند . او پزشکی برای خود و دژی برای دیگران برگزیده است .

کواکتیه با شادش نبض شاه دمبدم قیافه حیرت زده ای بخود میگرفت لـوئی یازدهم با اضطراب بوی می نگریست . **کواکتیه** بادیدگان غزده نظاره میکرد ؛ این مرد زرنگ راه درآمدی جز بیماری شاه نداشت . و تا آنجا که تیغش می برید او را استمار میکرد . ازینرو زیر لب زمزمه کرد :

- وای ! وای ! خیلی خطرناکت !

شاه با نگرانی پرسید :

- چطور ؟

پزشک به لاتینی گفت :

- نبض و تنفس و ضربان قلب نامنظم است .

- عجب !

- این بیماری بیش از سه روز مهلت نمیدهد .

شاه فریاد برآورد :

- خدایا ! رفیق علاجش چیست ؟

- اعلیحضرتا من در همین فکرم .

پزشک بشاه گفت زبانش را بیرون آورد . بدان نگرست و سر تکان داد و ابرو

درهم کشید و ناگهان گفت :

- اعلیحضرتا ، تحصیلداری دربار متصدی ندارد استدعا دارم این پست را به برادر

زاده ام واگذار فرمائید .

شاه پاسخ داد :

- تحصیلداری دربار را به برادرزاده ات می سپارم . فقط سوزش سینه ام را

درمان کن .

پزشک بسخن خود ادامه داد :

- حال که اعلیحضرت همایونی اینهمه بخشنده اند شکی نیست که از بدل مساعدت

باینجانب در ساختن خانه ای در کوچه من **آندره زارک** خودداری نخواهند فرمود .

شاه گفت :

- اوهری !

بزشك افزود :

- یولم تمام شده است حیف است که خانه ام نیمه تمام بماند اگر پول نرسد مخصوصاً نقاشی آن که بدست **ژان فوربو** انجام میگیرد نیمه تمام خواهد ماند . این نقاش تصویر دیان را بحال پرواز رسم کرده است ، این تصویر بعدی زیبا است که هر کس بدان بنگرد بهوس می افتد . یکطرف نیز تصویر سرس را نقش زده است . سرس نیز الهه زیبایی است که بر روی خوشه های گندم نشسته و تاجی از خوشه گندم و گل های مختلف بر سر نهاده است . دیدگان وی حالت عشق و دلدادگی دارد . این تصویر زیباترین و در عین حال معصوم ترین زیبا روئی است که تا کنون قلم نقاش بآفرینش آن دست یافته است .

لوئی یازدهم غریب و گفت :

- ای دژخیم ! چه پرگوئی میکنی !

- اعلیحضرتا میخواهم سقف اطاقها را ببوشانم و برای اینکار پول ندارم .

- بوشش سقف چه مبلغی تمام میشود ؟

- اعلیحضرتا .. سقف مسی قلمزده و آب طلا داده دوهزار لیره تمام میشود .

شاه گفت :

- ای آدم کش ! تا دندانم از الماس نباشد نمیکشی .

کواکتیه پرسید :

- آیا چنین شغفی خواهم داشت ؟

- بله ! مرده شورت ببرد امعالجه ام کن .

ژاک کواکتیه تعظیم غرائی کرد و گفت :

- اعلیحضرتا دوی دافع ادرار شما را نجات خواهد داد . مسرهم موم و روغن

مخلوط به گل ارمنی و سقیده تخم مرغ و سرکه به کسرتان می گذاریم . جوشانده تانرا میل بفرمائید . ما مسئول سلامتی ذات مبارک خواهم بود .

وقتی چراغی روشن است حشرات دور آن جمع میشوند . وقتی آقای **اولیویه** شاه

را بر سر حال دید گمان برد که باید فرصت را غنیمت شمرد . ازینرو پیش آمد و گفت :

- اعلیحضرتا ...

لوئی یازدهم پرسید :

- باز چه خبر است ؟

- آیا اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که آقای سیمون رادن در گذشته است ؟

- خوب ؟

- اعلیحضرتا . اینك جای او خالی است .

اولیویه ضمن عرض این مطالب قیافه اشخاص بینوا و حقیر را بخود گرفته بود .

گرفتن چنین قیافه هایی فقط از درباریان بر می آید . شاه چندی بچهره وی نگریست و گفت :

- فهمیدم .

و سپس بسخن خود ادامه داد :

- آقای اولیویه سپید بوسیکو میگفت : انام را از شاه و ماهی را از دریا

باید گرفت . می بینم که شما هم با آقای بوسیکو هم عقیده اید : حال گوش کنید . ما

حافظه نیرومندی داریم . بسال ۶۸ شمارا بعنوان اطاقدار خاصه خود منصوب کردیم .

بسال ۶۹ فرماندهی قلعه پل سن - کلود را با صدلیره حقوق بشما سپردیم . درنوامبر

۷۳ شمارا بجای ژیلبرت آکل به نگهبانی جنگل ونسن برگماشتیم . بسال ۷۵ شما

عنوان مهرداری یافتید و بجای ژاک لومر منصوب شدید . سال ۷۸ بنا بر فرمان مخصوص

که بالاک سبزرنگ مهور شده بود به لیانه ده لییره پارسی برای خود و همسر تان مستیری

قائل شدید ، بسال ۷۹ جای ژان دیز بینوا را گرفتند و پس از آن به فرماندهی نگهبانان

کاخ لوش گماشته شدید .

آنگاه فرماندار سن - کنتین پون مولان و کنت این منطقه شدید . ریش تراشانی

که روزهای عید مشغول کار شوند باید هر يك پنج سل جریمه دهند و از این پنج سل سه سل

به شما و بقیه بها تعلق میگیرد . نام تانرا از (بدکار) که به قیافه تان خوب می آمد عوض

کردیم . در سال ۷۴ برخلاف رأی اشراف مدال هزار رنگ را که اینك زیب سینه تان است

بشما دادیم . عجب ! هنوز سیر نشده اید ؟ آیا اینهمه صید قانع تان ساخته است ؟ نمی ترسید

که يك ماهی اضافی تعادل زورق تانرا بهم زند و آنرا واژگون سازد ؟ رفیق ، غرور و

خودخواهی شمارا نابود خواهد ساخت . خود پسندی مایه خانه خرابی و شرمزدگی است . به این

موضوع توجه کنید و خاموش باشید !

از شنیدن این سخنان که بلعن خشن وجدی ادامی شد آقای اولیویه قیافه عادی خود بازیافت و بطوری که شاه نشنود زیر لب گفت :

- معلوم میشود که امروز شاه بیمار است . و هر چه خواهد پز شک می بخشد .

لوئی یازدهم از شنیدن سخن اولیویه ناراحت نشد بلکه بملایمت گفت :

- راستی فراموشم شد بگویم که شما را بعنوان سفیر خودمان نزد مادام هاری در **سائند** انتخاب کرده ام .

در اینجا شاه روی به مردان **فلاماند** کرد و گفت :

- بله ، آقایان ! این مرد سفیر من است

آنگاه روبه **اولیویه** کرد و گفت :

- رفیق ، ما با دوستان دیرین خود بر سرخشم نمی آئیم . بله دیروقت است . کارمان پ پایان رسیده صورتم را اصلاح کند .

بی گفتگو خوانندگان کتاب آقای اولیویه ، این فیگارو را که تقدیر یعنی بنا گذار درامها بامهارت تمام به کمدی خونین و مفصل **لوئی یازدهم** وارد ساخته بود شناخته است . این ریش تراش معروف سه نام مختلف داشت . در دربار با احترام فراوان او را **بنام اولیویه دودم** می خواندند . مردم از او بنام **اولیویه شیطان صفت** یاد میکردند اما نام اصلی او **اولیویه بدکار** بود .

اولیویه بدکار ابرودرهم کشید و از گوشه چشم به **گواکتیه** نگریست و گفت :

- بله ، بله ! **پزشک** را مقدم میدارند .

شاه بسادگی عجیبی گفت :

- بله شان و اعتبار **پزشک** بیش از تو است . دلیلش روشن است : توجه او بسراپای بدن ما است ولی تو فقط مراقب اصلاح چانه مان هستی . ریش تراش بیچاره ام ، برو کارها رو براه میشود . اگر من هم پادشاهی چون **شیل پرک** می بودم و بعنوان افتخار ریش خود را بدست می گرفتم **آنگاه** تو چه میکردی ؟ - یالله رفیق . زود بیامورتم را بتراش . **اولیویه** چون دید که شاه میخندد و هیچگونه نمیتوان او را بر سرخشم آورد از اطاق غرغر کثان خارج شد تا اوامر او را بکار بندد .

شاه از جای برخاست و دم پنجره رفت . آنرا گشود و ناگهان باهیجان شگفت آوری رو برو شد : دستهارا بهم زد و گفت :

– بله ! آسمان شهر ارغوانی است . بنظرم دارالحکومه را آتش زده اند . همین است و جز این نیست ، رعایای عزیزم ! بالاخره برای سرکوبی اعیان و اشراف بیاریم شتافتید !

آنگاه روی به مردان فلاندري کرده و گفت :

– آقایان ، ببانید تماشا کنید . آیا سرخی آسمان از آتش سوزی نیست ؟

دومرد **گاندی** نزدیک شدند . **گیومریم** گفت :

– آتش سوزی بزرگی است .

کوپنول که ناگهان دید گانش درخشیدن گرفته بود گفت :

– بیاد آتش زدن خانه **هیمبرکور** افتادم . بی گفتگو شورش عظیمی برپاست .

شادی **لوئی یازدهم** کمتر از مرد کفشدوز نبود . اذینرو از وی پرسید :

– آقای **کوپنول** قبول دارید که مقاومت در برابر اینان دشوار است ؟

– اعلیحضرتا ! بخدا قسم که شما برای فرونشاندن شورش باید بسیاری ازیاران

جنگی تانرا از دست بدهید .

– من ! اگر اراده کنم بیک اشاره شورش را می خوابانم !!

مرد کفشدوز بی پروا گفت :

– اعلیحضرتا اگر این شورش چنانست که من می پندارم اراده شما نیز کارگر

نخواهد بود .

لوئی یازدهم گفت :

– رفیق ، دوگروهان از سربازان ما بهمراه تیراندازی قبوزهنا يكمشت مردم

بیسروپا را میتوانند متفرق سازند .

مرد کفشدوز باوجود اشارات **گیومریم** که او را از ادامه بحث در این زمینه

باز میداشت به سخن ادامه داد و گفت :

– اعلیحضرتا ، مردم سویس نیز بیسروپاوغت و پستی بودندند . آقای **دوک بورگینیون**

نیز مرد عالیقامی بود و درجنگ **گرانسون** فریاد بر میآورد : توپچی ها بروی این پلیدها

شلیک کنید ! و آنها را به سن – ژرژ سوگند میداد : اما **شارناختال** باگریزخویش

به **دوک** حمله کرد و توده مردم به هجوم پرداختند . دهقانانی که تنها سپری از پوست گاو میش

در دست داشتند آتش پرشکوه **بورگینیون** را چون شیشه ای که به سنگ بخورد خرد و ریز

کردند . چه شوالیه‌هایی که بدست‌زنده بوشان کشته شدند ! نش بزرگترین نجیب‌زاده
بورگینیون یعنی **آقای شاتو - گویون** با اسب بزرگ نیله‌اش درون مردابی نزدیک
 چمنزار پیدا شد .
 شاه گفت :

- دوست من ، شما از جنگ صحبت میکنید . اینجا شورش برپا است . و من تا
 ابرو درهم کشم شورش خوابانده خواهد شد .
کوپنول با بی‌اعتنائی گفت :

- اعلیحضرتا ، ممکن است چنین شود . در اینصورت معلوم میشود که هنوز ساعت
 اقدام ملت فرا نرسیده است .
گیوم‌ریم دریافت که هنگام مداخله در بحث آنها فرارسیده است . از اینرو گفت :
 - آقای کوپنول ، فراموش نکنید . که شما با پادشاه قدر قدرتی صحبت میکنید .
 مرد کفش‌دوز بتندی گفت :
 - میدانم .

شاه رو به گیوم‌ریم کرد و گفت :

- دوست من بگذارید سخن را بگویید . من از صراحت لهجه ایشان خوشم نیامد .
 پدرم شارل هفتم بارها میگفت که راستی بیمار است . و من گمان می‌بردم که راستی
 مرده است ولی کسی بدان اعتراف نمیکند . اما آقای **کوپنول** مرا از اشتباه درآورد .
 آنگاه دست خود را دوستانه بر شانه کوپنول گذاشت و گفت :
 - آقای **ژاک** سخن‌تانرا ادامه دهید .

- اعلیحضرتا ، عرض کردم شاید شما راست می‌گویید ، در اینصورت زمان اقدام
 ملت نرسیده است .

لوئی دوازدهم نگاه دقیقی بوی افکند و گفت :

- زمان اقدام ملت کی فرا میرسد ؟

- وقتی فرا رسد صدای زنگ‌های آنرا خواهید شنید .

- لطفاً بگویید کدام ساعت زنگ خواهد زد ؟

کوپنول با آرامش درونی و ادای دوستانی خویش شاه را کنار پنجره برد

و گفت :

- اعلیٰ حضرت تا! گوش کنید! در اینجا برجی بلند و باروتی مستحکم توپها و کاسبکاران و سربازان حاضراند. هنگامیکه باروتی دژ به غلغله افتد و توپها غرش کند و برج بلند هیاهو کنان واژگون شود و کاسبکاران و سربازان فریاد زنان شروع به کشت و کشتار کنند، زنگها صدا در میآید.

لوتی باقیافه‌ای درهم در اندیشه شد. لحظه‌ای خاموش ماند، سپس با کف دست بدیوار محکم برج کوبید، گوئی اسبی را نوازش میکند و گفت:

- نه، هرگز نه! باستیل عزیزم تو باین آسانی واژگون نخواهی شد!

آنگاه به تندی بسوی مردفاندری برگشت و گفت:

- آقای ژانک، تا کتون عصیان و شورش می‌دهد؟

مرد کفشدوز پاسخ داد:

- من خود شورش‌ها پیا کرده‌ام.

شاه پرسید:

- برای ایجاد بلوا و شورش چه می‌کنید؟

کونپول پاسخ داد:

- کار مشکلی نیست. صد راه دارد. نخست باید مردم شهر ناراضی باشند. و این هم امری رایج است. باید با خلق و خوی مردم آشنا بود، مردم را گماند مستعد شورش‌اند آنها به فرزند شاه علاقه دارند ولی از شخص شاه بیزارند. بله صبح یکی از روزها فرض کنیم کسی وارد مغازه من میشود و میگوید، عمو کونپول، چنین و چنان و ماداموازل فلاندر می‌خواهد و زبیرانش را نجات دهد، هرطور می‌خواهید اقدام کنید. من کارم را بر زمین می‌گذارم و از دکان کفشدوزی خود در می‌آیم و در کوچه‌ها براه می‌افتم و فریاد می‌زنم: - بریزید، بجایید! در هر گوشه‌ای میتوان چلیک شکسته‌ای پیدا کرد و بالای آن رفت. من بالا می‌روم و نخستین کلماتی که بدهنم می‌آید و یا آنچه در دل دارم بصدا بلند می‌گویم. اعلیٰ حضرت تا کسی که از میان مردم برخاسته باشد گفتنی‌های زیادی بدل خواهد داشت. مردم جمع میشوند و فریاد می‌کشند. زنگهای کلیسا را بصدا در می‌آورند. سربازان را خلع سلاح میکنند و اسلحه آنها را به ژنده پوشان میدهند. مردم کوچه و بازار بدانها می‌پیوندند و کارها رو برآه میشود! تاروژی که نجبا و اشراف در قلمرو خود و بورژواها در شهرهای کوچک خویش و دهقانان در سراسر کشور مستقراند کار بدین منوال

خواهد بود .

شاه پرسید :

- باین ترتیب شما علیه چه کسی قیام میکنید ؟ علیه نایبالحکومه خود یا اربابان خود ؟

- این بسته بموقعیّت است ، شورش معمولاً علیه نایبالحکومه یا نجیب زادگان است . حتی گاهی شخص دوک نیز هدف شورش قرار میگیرد .

لوی یازدهم برگشت و بجای خود نشست و لبخند زان گفت :

- ولی در فرانسه شورشها فقط علیه نایبالحکومه است !

در اینحال **اولیویه** وارد اطاق شد . دو نفر از ندیمان نیز بدنبال وی لوازم ریش تراشی را بهمراه میآوردند . اما شاهبندر پاریس و رئیس شبگردان نیز بهمراه آنان وارد اطاق شد و شاه از دیدن آنان یکه خورد . چه آنان قیافه های وحشت زده ای داشتند ریش تراش نیز هراسان ولی قلباً خوشحال بود . **اولیویه** پیش از دیگران لب بسخن گشود و گفت :

- اعلیحضرتا از خبر مصیبت باری که بعرض خواهم رسانید پوزش میخواهم .

شاه به تندی برگشت و پرسید :

- منظورتان چیست ؟

اولیویه چون مردی که میخواهد ضربت شکننده ای وارد آورد گفت .

- اعلیحضرتا شورش مردم علیه نایبالحکومه نیست .

- پس علیه چه کسی شوریده اند ؟

- علیه شما ، اعلیحضرتا !

شاه سالخورده چون مرد جوانی از جای برخاست و قد برافراشت و گفت :

- **اولیویه** ، توضیح بده ! توضیح بده ! رفیق مواظب گفته هایم باش ، و بدان که

به صلیب من - **لو** سوگند اگر در این دم نادرست بگوئی شمشیری که گردن آقای

لوگزامبورگ را زد گردن ترا نیز خواهد زد !

سوگند هولناکی بود . **لوی یازدهم** تنهادر بار در سراسر عمر به صلیب من - **لو**

سوگند یاد کرده بود .

اولیویه دهن باز کرد تا پاسخ گوید :

— اعلیٰحضرتا ...

شاه به تندى سخن او را برید و گفت :

— بزانو در افت ! ترستان مواظب این مرد باشید !

اولیویه زانو بر زمین زد و بریدى گفت :

— اعلیٰحضرتا ، دخترک جادوگرى از طرف پادشاه دادگستر شما محکوم باعدام شده بود . این دخترک گریخته و به کلیسای **نتردام** پناهنده شده است ، مردم میکوشند تا او را دستگیر کرده بکیفر اعمالش برسانند . آقای شاه بدر پاریس و رئیس شبگردان خود شورشیان را دیده اند . اگر گفته من نادرست باشد آنان میتوانند تکذیب کنند . مردم **نتردام** را محاصره کرده اند .

شاه که از فرط خشم بخود میرزید ورنك بر صورت نداشت زیر لب گفت :

— پس اینطور ! شورشیان **نتردام** عزیز را محاصره میکنند ! **اولیویه** برخیز .

حق باتست . پست **سیمون رادن** را بتو بخشیدم . حق با تست . مردم بن هجوم آورده اند . دخترک جادوگر در پناه کلیسیا و کلیسیا در پناه من است . مرا به بین که گمان می بردم مردم علیه نایب الحکومه شوریده اند ! شورش علیه شخص من است !

شاه که از فرط خشم نیروی جوانی را باز بافته بود شروع بقدم زدن در اطاق کرد . دیگر لبخند نمیزد ، قیافه ترسناکی بخود گرفته بود . روباه محیل به گفتار هولناک تبدیل شده بود : لبانش می چنید و مشت های استخوانیش گره می خورد . ناگهان سر برداشت نوری در چشمان گود افتاده اش درخشیدن گرفت . با صدائی چون صدای شیور گفت :

— **ترستان** ! باید قتل عام کرد . به او باش رحم نباید کرد ! برو ، دوستان من ، هر چه بتوانی از آنها بکش ! بکش !

وقتی طوفان خشم وی اندکی فرو نشست بجای خود برگشت و گفت :

— ترستان ، اینجا بیا ! — از **باستیل** سیصد سوار نیزه دار و **ویکت ژریف** را به همراه بردارید . گروهان کسانداران و گماشته مان آقای **شاتوپر** را نیز به همراه ببرید . افراد ایوانجمی خودتانرا نیز به همراه ببرید . در هتل **سن** — پل نیز از چهل تن نگهبانان و لیبهد میتوان کمک بگیرد ، با همه این افراد خود را به **نتردام** برسانید — آهای ! آقایان شورشی ، شما در مقابل تاج و تخت سلطنت و **نتردام مقدس** قرار گرفته اید . — ترستان همه شانرا بکش ! بکش !

قریستان تعظیم کرد و گفت :

— اطاعت میشود اعلیحضرتا !

کمی خاموش ماند . سپس افزود :

— یاجادوگر چه باید کرد ؟

شاه از این پرسش در اندیشه شد و گفت :

— اما جادوگر را !.. آقای استوتویل مردم چه میخواهند ؟

شهبندر پاریس پاسخ داد :

— اعلیحضرتا ، بنظرم علت هجوم مردم به نتردام برای انجام مجازات اوست و

گمان دارم وقتی او را بدست آورند برسر دار بفرستند .

شاه در فکر عمیقی فرو رفت سپس دو به قریستان کرد و گفت :

— بسیار خوب ؛ دوست من ، مردم را قتل عام کن و سپس جادوگر را دار بزن

گیومریم آهسته زیر گوش **کونپول** گفت :

— درست شد ؛ مردم را بخاطر آنچه میخواهند تنبیه میکنند و سپس خواست

او را انجام میدهند .

قریستان پاسخ گفت :

— اعلیحضرتا ، اگر جادوگر درون کلیسا بسود اجازه میفرمائید از بست

بیرونش آوریم ؟

شاه گوش خود را خاراند و گفت :

— عجب ! متحصن است ؟ بالاخره باید این زن بدار آویخته شود .

در اینجا گویی فکری بغاطرش رسید . در برابر صندلی خود زانو زد و کلاه از

سر برداشت و آنرا روی صندلی گذاشت . آنگاه به یکی از تعویذهای سری کلاه نگریست

و دستها را بهم پیوست و گفت :

— ای نتردام پاریس ای از باب پر لطف من ، مرا معذور دار . تنها ایسن يك

بار بدینکار دست میزنم ، باید این تبهکار را مجازات کرد . ای باکره مقدس ، اطمینان

داشته باشید که این دخترک جادوگر شایستگی حمایت شما را ندارد . ای باکره مقدس

شما خود میدانید که پیش از این بسیاری از پادشاهان برای تجلیل از خدا و مقتضیات

دولتی امتیازات کلیساها را زیر پا نهاده اند . **سن هیو** اسقف انگلستان به ادوارد

پادشاه آن کشور اجازه داد تا افسونگری را که در کلیسایش پنهان شده بود دستگیر سازد.
 سن لوئی فرانسه استادمن نیز بهمین عنوان یکبار از مقررات کلیسای سن پل سر پیچی
 نمود هم چنین آقای آلفونس پسر پادشاه اورشلیم با کلیسای قبر عیسی همین معامله را
 کرد، مرا از اینکه تنها همین یکبار مقررات را نادیده میگیرم به بخشید. اینکار دیگر
 تکرار نخواهد شد و در عوض مجسمه نقره زیبایی نظیر آن چه که سال پیش به نتردام
 اکوی داده ام تقدیم خواهم نمود.

برخود صلیب کشید و کلاه بر سر گذاشت و به تریستان گفت:

— رفیق، عجله کنید. آقای شاقوپر را به همراه برید. میتوانید ناقوس خطر
 را صدا در آورید. عوام الناس را خرد کنید. جادوگر را بر سر دار بفرستید. فرمان
 من چنین است که شما خود حکم اعدام را اجرا کنید و گزارش آنرا بن بدهید. اولیویه
 شروع کن! من امشب نخواهم خوابید. ریشم را بتراش:

تریستان تعظیم کرد و از اطاق خارج شد. آنگاه شاه به اشارتی ریم و کوپنول
 را مرخص کرد و گفت:

— دوستان فلاماند عزیزم خدا حافظ شما. بروید کمی استراحت کنید. شب میگذرد
 و به صبح چیزی نمانده است.

آندو از اطاق خارج شدند و هر یک براهنمایی فرمانده باستیل به منزل خود رفتند.
 کوپنول در بین راه به گیوم ریم میگفت:

— هوم خیلی چیزها از این شاه که گرفتار سرفه است فهمیدم! من شارل بورگونی

مست را دیده ام. او در بدجنسی هر گزیای لوئی بیمار نمیرسد.

ریم پاسخ داد:

— آقای ژاک! جوشانده بیش از شراب شاهان را سنگدل میکند.

- ۶ -

[مشعل زیر سرپوش]

گرنگوار هنگامی که از باستیل در آمد بکوچه سن انتوان پیچید و سرعت
اسبی دم کرده پابگیرز نهاد . و چون به دروازه بوداویه رسید مستقیماً بسوی صلیب
سنگی میان میدان رفت . گویی در تاریکی نیمشب مرد سیاه پوشی را که روی
پله های پای صلیب نشسته بود بچشم دیده است . گرنگوار وقتی بمرد مزبور نزدیک
شد پرسید :

- استاد شائید ؟

مرد سیاه پوش برخاست و گفت :

- گرنگوار . خون در عروقم بجوش آوردی . مردی که بر سر برج سن - ژروه
ایستاده است ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب را اعلام کرد .
گرنگوار بسخن در آمد و گفت :

- تقصیر از من نیست از شبگردان شاه است ، خوب از چنك شان رهایی یافتیم ؛
من همواره از پای دار میگریزم . سرنوشت من چنین است .

. تو از جا های دیگری هم میگریزی . ولی بگذریم . باید سرعت دور شد . اسم
شب را میدانی ؟

- استاد ، باور میکنید که من هم آلان از حضور شاه میآیم ؟ میدانید که نیم تنه ای
نخنما بر تن دارد ؟ عجب ماجرائی است .

- وای ! چه حرفی ! دانستن این ماجرا بیچه دردم میخورد ؟ اسم شب راهزنان
را میدانی ؟

- میدانم ، خاطرتان جمع باشد . اسم شب (مشعل کوچک زیر سرپوش) است .

- بسیار خوب ، اگر اسم شب را نمیدانستیم نمیتوانستیم به کلیسیا راه یابیم .

- ۴۹۰ -

داهزنان کوچها را بسته اند . خوشبختانه ظاهراً آنها با مقاومتی روبرو شده اند ، شاید هم بموقع برسیم .

- بله ، استاد . ولی چگونه میتوانیم وارد تتردام شویم ؟

- کلید برجها همراه هم است .

- چگونه میتوانیم از کلیسیا خارج شویم ؟

- پشت دیر در کوچکی است که به لب رودخانه باز می شود . کلید این در نزد من

است هم امروز بامدادان ذورقی در آنجا آماده کرده ام .

گرنگوار گفت :

- نمیدانید بچه خوبی از چوبه دار نجات یافتیم !

مرد سیاهپوش گفت :

- ای بابا ! عجله کن !

و هر دو با گامهای بلند بسوی شهر روان شدند .

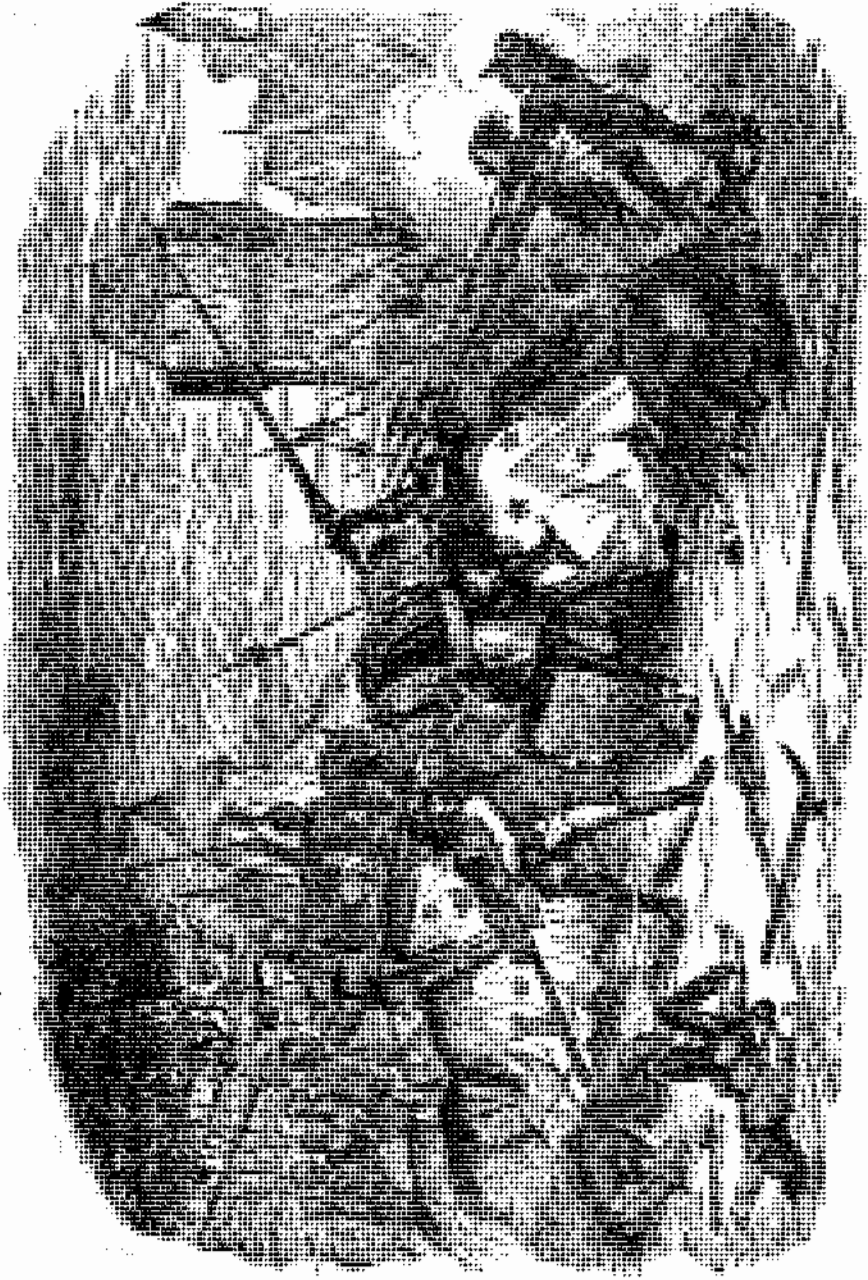
- ۷ -

[ندای یاری شاتوپر]

شاید خواننده کتاب هنوز وضع بحرانی خطرناکی را که **گازیمودو** با آن روبرو بود بغاطر داشته باشد. مرد کر دلاور که از هر سو مورد هجوم قرار گرفته بود اگر چه هنوز جرأت و جسارت خویش را از دست نداده بود ولی دیگر امیدی نداشت. البته او بفکر جان خویش نبود بلکه از جان دخترک کولی در اندیشه بود. روی راهرو گیج و گول بهر طرف میدوید. چیزی نمانده بود که راهزنان تتردام را تصرف کنند. ناگهان صدای پای اسبان در کوچه‌های مجاور پیچید. ستون سواران مشعل بدست که دائم‌المبیز بر اسب میزدند چون طوفان مهیبی فرا رسید و فریاد فرانسه! فرانسه! و اراذل را بگویند! شاتوپر در حال حمله است! دارالحکومه! دارالحکومه! برخاست. راهزنان وحشت‌زده تغییر جبهه دادند.

گازیمودو صدائی نمی‌شنید ولی نور مشعل‌ها و شمشیرهای برهنه و سرنیزه‌های سواران را که **فوبوس** در داس آنسان بود بچشم دید. برخی از راهزنان از حمله سواران دچار وحشت شده و برخی دیگر نظم و انتظام را از دست داده بودند. **گازیمودو** از این کک غیرمترقبه چنان نیروئی گرفت که نخستین متجاوزین را که قدم به راهرو پادشاهان نهاده بودند بر زمین انداخت.

سواران واحدهای ارتش پادشاهی بودند و بدستور وی بجمعه پرداخته بودند. راهزنان شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دادند. آنها با نومییدی شروع بدفاع کردند. در یکی از جناحین آنان کوچه **سن پیراوبوف** و در پشت سر کوچه **پاروی** قرار داشت. آنها هنوز از حمله به **تتردام** دست برنداشته بودند. **گازیمودو** نیز



درو گو ماھر

هنوز سرگرم دفاع بود. راهزنان که تتردام را محاصره کرده بودند خود نیز در محاصره سواران پادشاهی افتادند. وضع آنها درست شبیه وضع محاصره تورن بسال ۱۶۴۰ بود. در آنسال پرنس تماس آقای لوستگاز را در محاصره داشت ولی خود نیز در محاصره کنت هانری دارکور بود، بقول معروف:

Taurinum obsessor idem obesejus

اوضاع آشفته شد. گوشت گریک بزیر دندان سگ افتاد. سواران پادشاهی زیر فرماندهی **فوبوس دوشاتویر** شجاعانه درمبارزه بودند و راهزنان را از دم تیغ میگذراندند. راهزنان سلاح مرتبی نداشتند ولی جوش و خروش زیادی از خود نشان میدادند. زنان و مردان و کودکان به گردن و روی کپل اسبان می پریدند. چون گریه ای با چنگ و ناخن دست و پا بدان آویختند. دیگران با شعل چهره کمانداران را به آتش می کشیدند و یا داس دسته بلندی را بگردن سواران می انداختند و آنرا بسوی خود می کشیدند و سوارانی را که بر زمین می افتادند قطعه قطعه میکردند. یکی از آنان اسبان سواران را پی میکرد و باخونسردی بدینکار سرگرم بود و قیافه هول آوری داشت. آواز تودماغی میخواند بود و یکدم از شکار غافل نمی ماند. او بهر ضربت در اطراف خود دایره ای از اعضای مثله شده ترسیم میکرد و با سلاح وحشت بار خود به جایی که سواران بیشتر در آنجا متمرکز بودند حمله میکرد و چون درودگری کهنه کار با آرامش خاطر و تکان دادن سر بدو می پرداخت. این مرد **کلوین ترویفو** بود و سرانجام بضربت شمشال از پای درآمد. در اینحال ساکنین خانه های مجاور از شنیدن غریو سربازان شاهی پنجره ها را باز کرده و وارد پیکار شدند. از هر طبقه عمارات گلوله بر سر راهزنان می بارید. دود باروت تفنگهای تفنگداران سراسر میدان را پر کرده بود. نمای تتردام از پشت دودها بستختی تشخیص داده می شد.

سرانجام شورشیان تسلیم شدند. خستگی و نداشتن سلاح مرتب و وحشت ناشی از غافلگیر شدن، بالاخره تیراندازی از پنجره ها و پیکار بی آمان نیروهای پادشاهی آنانرا از پای درآورد. بناچار خط محاصره را شکافتند و در سمت های مختلف پابفرار نهادند و تلی از مردگان برجای گذاشتند.

کازیمودو با دین شکست راهزنان زانو بر زمین زد و دست بر آسمان

برداشت . آنگاه سرمست و شادان سرعت پرنده‌ای تیز بر راه پله‌ها را در پیش گرفت و خود را به حجره‌ای که از جان و دل بدفاع آن برخاسته بود رسانید. او در آن لحظه اندیشه‌ای جز این بر سر نداشت که در برابر کسی که برای بار دوم جانفش را از خطر مرگ نجات داده است زانو زند .

اما چون قدم بدرون حجره نهاد حجره را خالی یافت .



انتقام راهبه

بخش یازدهم

- ۱ -

[پاپوش كودك]

هنگامی که راهزنان نتردام را محاصره میکردند اسمرالدا در خواب بود. اما چندی نگذشت که از غریو و هیاهوی شورشیان که دمبدم روبه افزایش می نهاد نخست برك و سپس دختر ك كولی از خواب بریدند.

اسمرالدا وقتی بیدار شد نخست کمی بهیاهو گوش خوابانید، آنگاه برخاست و بهیاهوی راهزنان و شعله مشعلهای آنان از حجره قدم بیرون نهاد. منظره میدان و شور و خشم شورشیان و آشفتهگی وضع از حمله شبانه آنان بانور سرخ رنگ مشعل ها در زمینه تاریك میدان به آتشی که شب هنگام بر فراز مردابها دیده میشود شباهت داشت.

اسمرالدا از دیدار این منظره اسرار آمیز گمان برد که بیکار سختی میان اشباح (سایات) و مجسمه های سنگی پر هیبت جانوران نتردام در گرفته است، او که از کودکی در میان فرقه کولیان بار آمده بود پابند اعتقادات خرافی بود و اندیشه اش نخست توجه موجودات شریر شبانه شد. ازینرو وحشت زده به حجره خویش پناه برد و از بستر خود تمنا کرد تا کابوسهای آرامتری بسراغش فرستد.

با اینحال نخستین گرد و غبار ناشی از ترس فرونشست و او از غریوی که دمبدم رو بفرونی میرفت و اشارات دیگر بی بواقعیّت برد و یقین حاصل کرد که بجای اشباح از جانب مردمان بمحاصره افتاده است. آنگاه وحشت و هراس او بی آنکه افزایش یابد

(۵) محفل شبانه جادوگران

تغییر رنگ داد .

اسمرالد اگمان برد که مردم برای دار زدن وی بدست و پا افتاده اند . از این فکر بر خود لرزید . اندیشه از دست رفتن امید وزندگی و قویوس عزیز و سقوط برفشای نیستی و بسته بودن راه نجات و نداشتن یاور و پشتیبان بالاخره تنهایی و دوری از آشنایان و هزاران فکر دیگر او را از پای در آورد . بزانو در افتاد و سر بر روی تخت خواب نهاد و دستها را بالای سر بهم پیوست . لرزه بر اندامش افتاده بود . بابنکه کولی و بت پرست بود بغض راه گلویش را می فشرد و از خدای مهربان مسیحیان و تردام میماندار خویش مدد می خواست . آدمی هر چند بی ایمان باشد دقایقی فرا میرسد که در آن به معبدی که در دسترس اوست توسل می جوید .

مدتها بحال تعظیم و استغاثه ماند . از واقعیت بجان می ترسید و از غرش و غریبوی که دمبدم نزدیکتر می شد خشکس زده بود . او از ماهیت مصیبتی که بوی روی آورده بود خبر نداشت تنها با شعور باطن و وسعت خطرها درک می کرد .

در این حال نژند صدای پای کسی را شنید . برگشت و دو مرد را که یکی از آنها چراغی بدست داشت در آستانه در حیره دید . فریاد ضعیفی بر کشید . صدای آشنائی گفت :
- ترسید . منم .

اسمرالد ابریشان حال پرسید :

- کی؟ شما عید ؟

- بله من پیر گرانگوارم .

دخترک کولی از شنیدن این نام اطمینان خاطر یافت ، برخاست و چشمش بشاعر خانه بدوش افتاد ولی مرد سیاه پوش دیگری نیز به همراه وی بود . چهره آن مرد دیده نمی شد و سکوت او اسرار آمیز می نمود . گرانگوار بلحن ملامت گفت :

- به بین ، مرا جلی پیشتر از شما شناخت ؛ راستی هم بزرگ بی آنکه منتظر معرفی گرانگوار بماند خود را بوی رساننده بود و تن خویش را بزبانان وی می مالید و موی سپید خود را بلباس وی میریخت . گرانگوار نیز بزرگ را نوازش میکرد .

دخترک کولی آهسته پرسید :

- همراه تان کیست ؟

گرانگوار پاسخ داد :

- آدام باشید. او یکی از دوستان من است.

فیلسوف چراغ را بر زمین نهاد و روی کف حجره چهار زانو نشست و جلی را در آغوش گرفت و گفت:

- به به! چه حیوان قشنگی! هم پاکیزه است و هم بزرگوار و باهوش. بیش از معلمین صرف و نحو سواد دارد! به بینم، جلی جان بازیهای تماشایی ات را که فراموش نکرده ای؟ آقای ژاک شارمولو چه میکند؟...

مرد سیاه پوش امان نداد تا گریگوار سخنش را تمام کند. باخشونت بوی نزدیک شد و شانه او را گرفت و محکم تکان داد.

گریگوار برخاست و گفت:

- راستی فراموش کردم که وقت تنگ است. ولی استاد عزیزم، مردم را که نباید این چنین تکان داد. - دختر زیبایم جان شما و جلی عزیزم در خطر است. میخواهند شما را دار بزنند. مادوستان شائیم و برای رهایی شما بدینجا آمده ایم. بدنبال ما بیایید.

دخترک کولی گفت:

- راست میگویند؟

- بله، راست میگویم. فوراً حرکت کنید!

دخترک تته پته کزان گفت:

- موافقم. اما چرا دوستان حرف نمیزنند؟

گریگوار پاسخ داد:

- آه! پدر و مادرش اشخاص عجیبی بودند و او را کم حرف بار آورده اند.

اسمرالدا از این توضیح قانع شد و گریگوار دست او را گرفت. مرد همراه وی نیز چراغ را برداشت و پیشاپیش آنان براه افتاد. بزرگ جست و خیز کنان بدنبالشان شتافت. حیوان باوفا از دین **گریگوار** چنان شادمان شده بود که هر دم دوستانه شاخ پیای او می زد و تعادل او را از دست می گرفت. فیلسوف هر بار که نزدیک بود از پله در غلطد می گفت:

- کاردنیا همین است. معمولاً نزدیکترین دوستان باعث سقوط آدمی میشوند!

آنان بسرعت از پله های برج پائین رفتند از کلیسای ظالمانی که غریو میدان در

آن می پیچید گذشتند. و از در سرخ به حیاط دیر قدم نهادند. دیر خلوت بود و راهبان خود را به نمازخانه رسانده بودند تادسته جمعی دست بدعا بردارند: درحیاط دیر کسی جز فراشپائی که در گوشه های تاریک آن سر در گریبان نهاده بودند دیده نمی شد. گرنگوار و یاران بسمت دری که به رودخانه مشرف بود روان شدند. مرد سیاه پوش با کلیدی که بهمراه داشت در را گشود. باریکه ای از خاک میان کلیسیا و رودخانه فاصل بود. این باریکه به جزیره ای در سمت مشرق کلیسیا منتهی می شد. باریکه بکلی خلوت و آرامتر از جاهای دیگر بود. غوغای راهزنان بطور مبهم و نامشخص بدانجا میرسید. سیم خنکی که از رودخانه برمی خاست برك تك درختی را که در انتهای باریکه کاشته شده بود باهممه دل آویزی بجیش درمی آورد. با اینحال هنوز در آستانه خطر بودند و به عمارتی جز کلیسیا و نمازخانه دسترسی نداشتند. در قلمرو اسقف بی نظمی عجیبی بچشم می خورد. ازدو شهر پاریس سایه رقصانی بر زمینه روشن بود و چون زمینه تابلوهایی رامبرانند جلوه میکرد.

مرد چراغ بدست تا انتهای باریکه پیش رفت. در آنجا بقایای پرچین پوسیده ای باشاخه های باریک تاکی که به انگشت های باز پنجه دست شباهت داشت دیده می شد. در پشت آن زورقی کنار ساحل پنهان بود.

مرد سیاه پوش به **گرنگوار** و همراه وی اشاره کرد تا سوار زورق شوند. برك نیز آنانرا دنبال کرد. سیاه پوش پس از دیگران در زورق نشست و طناب قایق را برید و با چوبدست بلندی آنرا بمیان آب راند. آنگاه دوباره بدست گرفت و بدست شروع پیاروزدن کرد، زورق از ساحل دور شد. در اینجا آب رود من شتابان پیش میرود. ازینرو مرد سیاه پوش کوشش بسیاری بکار برد تا جزیره را ترك گوید.

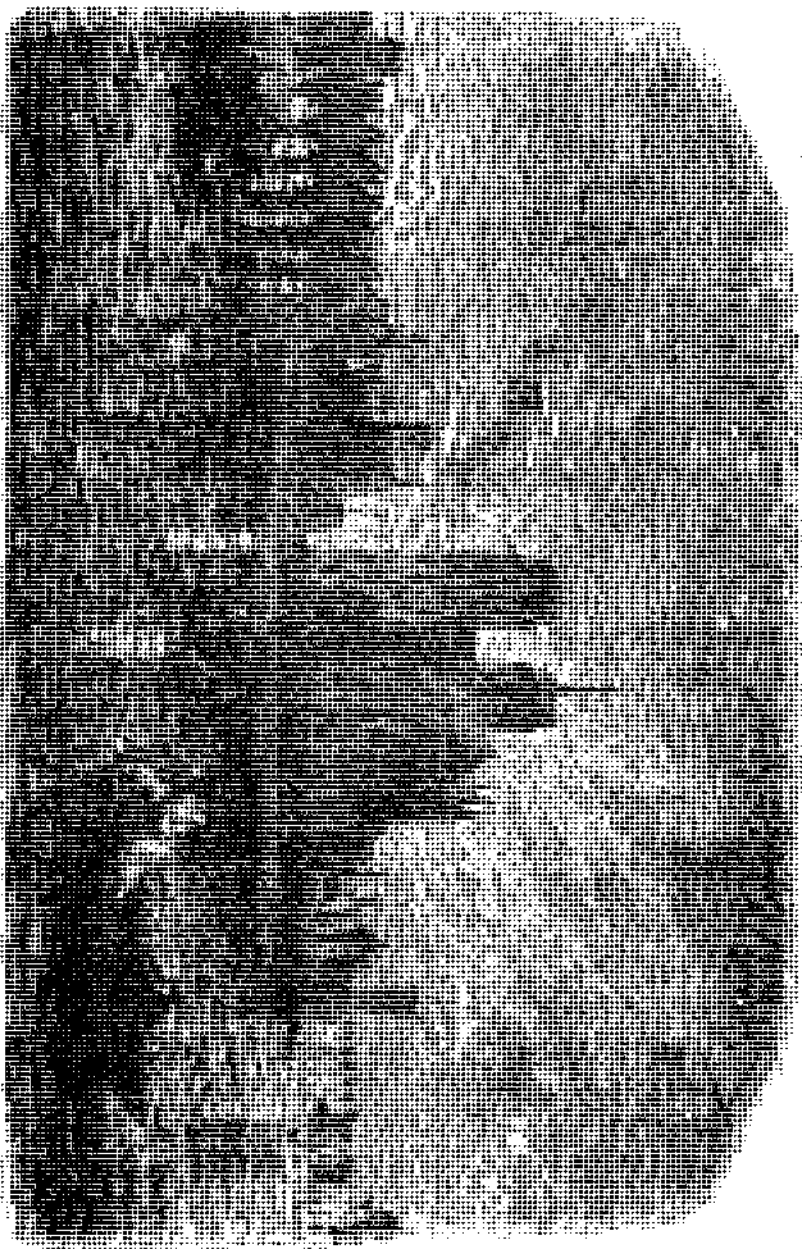
گرنگوار بمحض اینکه در زورق نشست برك را روی زانوی خود گذاشت. او پشت سر دخترک جای گرفته بود. **اسمرالد** که از مردانشاس واهمه داشت خود را بشاعر جوان چسبانید.

گرنگوار وقتی احساس کرد که زورق از ساحل دور می شود دستها را بهم زد و بوسه ای از میان شاخهای برك برداشت و گفت:

- به به! هر چهار نفرمان نجات یافتیم.

آنگاه در آندیشه شد و اضافه کرد:

- آدمی گاهی به اقبال و زمانی به نیرنگ نیازمند است.



... سست پیاروزدن برداشت ...

زورق با آرامی بساحل راست رودخانه نزدیک می‌شد. دخترک با وحشت مبهی بناشناس می‌نگریست. مرد سیاهپوش بدقت چراغ را باین کشیده بود و در تاریکی در پیشاپیش زورق به شبح هولناکی شباهت داشت. شغل سیاهش چون ماسک و آستین‌های گشاد قبایش که بهنگام پارو زدن باز بسته می‌شد بمانند بال خفاشان بود. امدام نیز در سخن نمی‌گفت و در زورق جز صدای برخورد متناوب پاروها به چین و شکن آب چیزی شنیده نمی‌شد.

ناگهان گرنگوار بسخن درآمد و گفت:

- بجان خودم! ما چون حشرات شادو سرخوشیم! در محیط ما خاموشی فشاغورثیان و یا خاموشی دنیای ماهیان حکمفرما است! ای داد! دوستان دلم میخواست که کسی سخنی بگوید. - صدای آدمی در گوش آدمیان بهترین نوای موسیقی است. این گفته من نیست بلکه پیش از من دیدیم اسکندری آنرا بیان داشته است. و که چه سخنان نفزی! البته دیدیم فیلسوف ناچیزی نیست. - عزیز دلم، چیزی بگو! تمنا میکنم صحبت کن! - راستی شما خوب اخم میکردید، هنوز هم اخم میکنید؟ عزیزم میدانید که پارلمان حق دارد احترام بست‌ها را بهم‌زند؟ می‌دانید که شما را در نتردام خطر بزرگی تهدید می‌کرد.

دریفا که تروخیلوس پرنده کوچک در دهن تماشاخانه می‌کند، استاد ماه در می‌آید نکند که مارا به بینند! ما بانجات دختر خانم کار خیری انجام میدهم ولی اگر دستگیر شویم فرمان شاه باید چوبه‌دار را ببوسم. دریفا که کارهای آدمی دو گرداب خطرناک همراه دارد. برای اینکه چیزی به تو بدهند باید چیزی از من بگیرند. هر کس هزار را تحسین کند کاتلینا را تقبیح کرده است. استاد آیا چنین نیست؟ نظر شما راجع باین فلسفه چیست؟ من پیر و فلسفه غریزی طبیعی هستم... ای بابا! کسی بمن پاسخ ندهد. شما دوتن چه خلق و خوی تندی دارید! بناچار من باید با خود بگفتگو پردازم. این امر در تراژدی بنام «مونولوک» معروفست. - شگفتا! بهردوی شما اعلام میکنم که من هم اکنون از دیدار لوئی یازدهم شاه فرانسه بر میگردم. - چه پادشاه پلید سالخورده‌ای! خود را در خس و اطلس پیچیده است. حق التالیف نایشنامه‌ام را هنوز بمن بدهکار است ولی نزدیک بودم امشب مرا دار بزنند. اگر چنین می‌شد از کارم باز می‌ماندم. - لوئی یازدهم در برابر هنرمندان خست‌نشان میدهد. کاش که چهار کتاب سالوین دو کلنی

بنام **Adversus avaritiam** را خوانده بود.

راستی را بخواهید، این پادشاه با اهل قلم خوب تا نمیکند و ستمگریهای وحشیانه‌ای مرتکب میشود. اسفنجی است که بول مردم را جذب میکند. شکایات از وضع روزگار رفته رفته بصورت گفتگوهای درگوشی علیه شاه در می‌آید. دردوره سلطنت این پارسای خوشخو چوبه‌های دار از مصلوبین به خش‌خش میافتد. کنده زیرتبر از خون محکومین می‌بوسد. زندانها چون شکم پر خوران از کثرت تعداد زندانیان میترسد. این شهریار بایکدست می‌ستاند و بادست دیگر مردم را دار میزند. او دادبان خانم **سابل** و آقای ژیه است. از بزرگان هتک حرمت میکند، زبردستان را نیز دسته‌دسته از پای در می‌افکند. شهریاری افراطکار است. من او را دوست ندارم. استاد، شما چطور؟

مرد سیاهپوش شاعر پرچانه را بحال خود گذاشته و سرگرم مبارزه با جریان آب بود. **سرنگوار** دنباله سخن را گرفت و گفت:

— راستی، استاد! وقتی که بیدان رسیدیم در میان راهزنان خشمگین جوان بینوایی را که خدمتکار کر شما در راهرو پادشاهان مغزش را پریشان ساخت دیدید؟ من او را زیردست و پا دیدم ولی نشاختم، میدانید او که بود؟
مردناخناس ابدآ پاسخ نداد. ولی از پارو زدن بازا استاد گویی بازاناش از کار فرو ماند، سرش بسینه افتاد و **اسمرالد** صدای آه جانسوز او را شنید. او پیش از این نیز صدای چنین آه‌هایی را شنیده بود.

زورقی که بحال خود مانده بود لحظه‌ای چند با جریان آب از مسیر خود منحرف شد. ولی مرد سیاهپوش سرانجام بخود آمد، سر برداشت و پاروها را بدست گرفت و در جهت مخالف آب شروع پیارو زدن کرد و باین ترتیب انتهای جزیره را دور زد و بسوی **پرت او فوان** روان شد.

سرنگوار گفت:

— مسکن **باربو** هم آنجا است. استاد به آن پشت بامهای سیاه‌رنگ که زوایای عجیبی دارند بنگرید. زیر آن محیط مه‌آلود و دودزده و کثیف که در آن ماه بمانند زرده تخم مرغ شکسته بنظر میرسد جایگاه **باربو** است. پناهگاه خوبی است. نمازخانه‌ای دارد که طاق آن بسیار زیبا و تماشایی است.

دربالای آن نیز برج ناقوس بزرگی قرار دارد. دارای باغ بزرگی است که درون آن استخر زیبا، کلاه فرنگی باصفا و خیابانهایی با درختان زیبا و قابل پسند و نقوش دارد. ضمناً در آنجا درخت زیبایی است که بدرخت هوسباز معروف است. چه زیر این درخت جایگاه عیش و عشرت یکی از شاهزاده خانمها بوده است. - دریا که مافیلد و فاند حتی مالک یکی از کردوهای تربچه یا کلم باغ نوور نیز نیستیم. ولی آخرش چی؟ زندگی آدمی برای بزرگان نیز چون مائز کیسی از نیک و بد است. چهرنج همیشه همراه شادی است. - استاد باید داستان این جایگاه باربو را برای شما تعریف کنم. این داستان پایان غم انگیزی دارد داستان بسال ۱۳۱۹ در دوره پادشاهی فیلیپ پنجم که پیش از پادشاهان دیگر فرانسه سلطنت کرد اتفاق افتاد. درس اخلاقی که از تاریخ میتوان گرفت آنست که هوسها و شهوات هماده فرجام بدی دارد! بازن همایه هرچند که زیبا و هوس انگیز باشد نظر بازی نکنیم. جمهوری هرزگی است. زنا فصولی بر شهوت دیگران است... ایوای! همه دوجندان شد.

واقعاً هم هیاهو در دورو برتردام رو با افزایش میرفت! همه گوش فرا دادند. فریادهای پیروزی بطور آشکار بگوش میرسید. ناگهان بر فراز بامهای کلیسیا صدها مشعل روشن شد و از نور آن بر بالای برجها و راهروها اسلحه سربازان درخشیدن گرفت. مشعل داران بدنبال کسی میگشتند سرانجام فریاد آنها که میگفتند:

- دخترک کولی! جادوگر! مرک بردخترک کولی!

بگوش فرادبان رسید.

سردخترک بینوا بسینه افتاد و مرد ناشناس با سرعت چون آوری بسمت ساحل شروع پیاروزدن کرد. اما مرد فیلسوف در اندیشه بود. او بزرگ را در آغوش میفشرد و از کنار دخترک کولی که خود را بوی نزدیک میکرد دور می شد.

بی گفتگو گریه نگوارد دچار تردید و دودلی بیرحمانه ای شده بود. باخود میگفت که اگر دخترک را دستگیر کنند بزرگ را نیز «طبق مقررات جاری» دار خواهند زد. حیف نیست که حیوان زیبایی چون (جلی) کشته شود؟ او باخود میگفت که چه بهتر رفیق راهش به دخترک کسولی پردازد. او در دل بمبارزه باطنی شدیدی پرداخته بود. او نیز چون ژوپیتر در ایلپاد دخترک کسولی و بزرگ را سبک سنگین میکرد. از این چشم بر میدوخت و بدان می نگرست. اشک در دید گانش حلقه میزد و دندانها را بهم

میفشرد و میخفت: - آخر من که نمیتوانم هردو تای شمارا باهم نجات دهم از تکان محکمی که بزورق برآمد پی بردند که بساحل نزدیک شده اند. هنوز از شهر صدای غلغله و همهمه شنیدی بگوش میرسید. مرد ناشناس از جای برخاست و بسوی دخترک کولی رفت. خواست تازی بر بازوی او را بگیرد و در پیاده شدن او دایاری کند. اما دخترک او را از خود راند و باستین گرنگووار آویخت. گرنگووار که سرگرم نوازش بزرگ بود او را از خویش راند. آنگاه او خود از زورق بیرون جست. **اسمرالد** بعدی پریشان بود که نمیدانست چه می کند یا کجا میرود. باین ترتیب او لحظه ای هاج و واج بر جای ماند و نگران جریان آب شد. وقتی که کمی بخود آمد خود را باناشناس در ساحل تنها یافت. ظاهراً **گرنگووار** هنگامی که از قایق پیاده می شدند دم غنیمت شمرده و بابزرگ ناپدید شده و خود را به خانه های گلی محقری در سر راه رسانده بود.

دخترک بینوا وقتی خود را بامرد ناشناس تنها دید بزخود لرزید. خواست سخن گوید، یا **گرنگووار** را بیاری طلبد اما زبانش یارای ادای کلمات نداشت و صدائی از میان لبانش درنیامد.

ناگهان دست مرد ناشناس را در دست خود دید. دست او سرد و نیرومند بود. دندانهایش کلید شد. و رنگ از رخاوش پرید. ناشناس چیزی نگفت، خود از ساحل بطرف میدان اعدام برآه افتاد و او را کشان کشان بدنبال خود برد. در اینحال **اسمرالد** احساس کرد که شرنوشت نیروی مقاومت ناپذیری دارد. راه گریزی در پیش نبود، بدنبال کشیش کشانده شد، گاهی میدوید و زمانی گام برمیداشت. راه در اینجا سربالائی بود ولی **اسمرالد** گمان می برد که در سراسیمگی میغلطید.

بهر سو نظر انداخت. رهگذری ندید. همه جا خالی و خلوت بود. جز در شهر و در زیر دود و دمه سرخ فام اثری از آدمی نبود. **اسمرالد** نام خود را از دهن آنان که فریاد میزدند (مرده باد جادوگر) می شنید. قسمتهای دیگر شهر پاریس چون توده ظلمت زده ای بچشم میخورد.

در اینحال مرد ناشناس او را کشان کشان و بسرعت بدنبال خود می برد. راهی که در پیش رو داشتند برای **اسمرالد** ناشناخته بود. از برابر پنجره ای گذشتند، او قد برافراشت و فریاد زد: بدادم برسید!

کامبکاری که درون خانه بود پنجره را گشود و چراغ بدست با یکتا پیرهن سر بیرون کرد، بهت زده بساحل نگریست، چیزی گفت که **اسمرالد** از شنیدن آن عاجز

ماند ، مرد کاسبکار در را بست . و نور چراغ وی که آخرین نور امید دخترک بود خاموش شد .

مرد سیاهپوش حتی کلمه‌ای نیز بر زبان نراند . مفت و سخت دست دخترک را گرفته بود . دوباره برای خود ادامه داد . **اسمرالد** مقاومت را بیفایده دید و دل شکسته بدنبال وی برای افتاد .

هرچند یکبار نیروی خویش جمع میکرد و بصدای بریده بریده‌ای میگفت :

— شما کیستید ؟ شما کیستید ؟

اما مرد سیاهپوش پاسخ نمیداد .

آندو در امتداد ساحل پیش رفتند و به میدان وسیعی رسیدند . ماه نورافشانی میکرد . میدان مزبور همان میدان اعدام بود و در میان آن چوبه‌های دار سیاه‌رنگی بچشم میخورد . **اسمرالد** بی‌برد که میدان اعدام قدم گذاشته است . مرد ناشناس ایستاد و برگشت و بوی نگرست و باشلق از سر برداشت . دخترک خشکش زد و زیر لب تپه‌تپه کنان گفت :

— آه ! میدانستم که خود اوست !

مرد ناشناس کسی جز راهب نبود ، دزدیرمهباب به شبحی شباهت داشت . خصلت نور ماه چنین است . گویی جز ارواح و اشباح در آن دیده نمیشود . راهب رو بدخترک کرد و گفت :

— گوش کن . اینجا میخواهم با تو صحبت کنم . اینجا میدان اعدام و نقطه‌ی انتهای زندگی است . سرنوشت ما را در اختیار هم گذاشته است . من میخواهم درباره‌ی مرگ یا زندگی تو تصمیم بگیرم . تو نیز میتوانی درباره‌ی روح من تصمیم بگیری . اینجا میدانی است که در نیمه شب در آن چیزی دیده نمیشود . پس گوش کن . میخواهم بگویم که ... اولاً اسمی از **فوبوس** بر زبان نیار ...

راهب مانند کسی که سر جای خود نتواند بند شود قدم میزد و او را بدنبال خود می‌کشاند .

— ... نام فوبوس را بر زبان نیار . فهمیدی ؟ اگر این نام را بر زبان رانی نمیدانم چه خواهم کرد . ولی بی‌گفتگو نتیجه کارم هوانا خواهد بود .

راهب پس از بیان جمله فوق مانند جسمی که بر مرکب نقل خود تکیه کند بر جای ایستاد . ولی صدای او خالی از هیجان بود و دمبدم آهسته ترمی شد . کمی مکث کرد و آنگاه بسخن خود ادامه داد :

- این چنین روی ازمین برنگردان . گوش کن . موضوع بسیار جدی است . گذشته گذشت . - چه میگفتم ؟ یادم بیار ! بله ! - پارلمان تصمیم بدستگیری واعدام تو گرفته است . من ترا از چنگال آنها نجات دادم . ولی هنوز در تعقیب تو هستند . نگاه کن ! در این حال دست خود را بسوی شهرداراز کرد . تفتیش ادامه داشت . همه به نزدیگر میشد . برج کاخ لیونتان که در روی میدان اعدام قرار داشت روشن بود و هیاهوی زیادی از آن بگوش میرسید . سربازان مشعل بدست در ساحل مقابل بهر سو میدویدند و فریاد میزدند : - دخترک کولی ! کولی کجاست ؟ مرگ بر کولی ! مرگ بر کولی ! - به بین ، تعقیب می کنند ، بدان که من دروغ نمیگویم . اما من ترا دوست دارم . - زبان بسخن باز نکنی نگوی که ازمین نفرت داری . دیگر نمیخواهم چنین سخنی بشنوم . - من ترا نجات دادم - بگذار کار را تمام کنم . - میتوانم ترا کاملاً از مرگ نجات دهم . وسائل لازم را فراهم کرده ام . تو باید تصمیم بگیری . هر چه بخواهی انجام میدهم .

راهب ناگهان بسخن خود را برید و گفت :

- نه چنین چیزی نباید بگویی .

آنگاه با گامهای بلند بسوی چوبه دار رفت ، او را نیز با خود بدان سو کشانید . با انگشت بچوبه دار اشاره کرد و سردی گفت :

- ازمین و چوبه دار یکی را برگزین !

دخترک دست خود را ازمین او درآورد و پیاپی پایه دار افتاد و پیاپی میشوم آن بوسه زد . آنگاه سر زیبایی خود را برگردانید و از روی شانه ها بر راهب نگریست . در این حال مانند باکره مقدس در پای صلیب بود . راهب بیحرکت بر جای ایستاده بود و چون مجسمه بیجان با انگشت بر چوبه دار اشاره میکرد .

سر انجام دخترک کولی گفت :

- چوبه دار کمتر از شما مایه وحشت من است .

دست راهب آهسته فرو افتاد . با در ماندگی نظری بوی افکند و زیر لب گفت :

- اگر سنگها زبان میداشتند حتماً میگفتند که این چه مرد بدبختی است .

راهب بسخن خود ادامه داد . اما دخترک در برابر چوبه دار بحال خود زانو زده بود . این بار لعن راهب تضرع آمیز و ملایم و کاملاً باحالت معوقه و عبوس وی متضاد بود :



پای پایه دار افتاد

من، شما را دوست دارم. بله، راستی چنین است. ای دختر جوان شب و روز در آتش عشقت می‌سوزم، بله، شب و روز می‌سوزم، آیا با این همه شایسته ترحم نیستم؟ عشق تان شبانه روز رنجم میدهد. - طفلك بينوا، عذابم میدهد! جادارد که با من همدردی کنید. به بینید باچه لحن ملایمی باشما گفتگو میکنم. چه خوب می‌شد که این همه از من وحشت نمی‌کردید. - آخر مردی که زنی را دوست دارد گنه‌کار نیست! خدایا چطور؟ مرا نخواهید بخشید؟ همواره از من نفرت خواهید داشت؟ پس کار تمام است؟ من ازین و آن شر دردمانم! نه تنها این توجیهی ندارید! شما در اندیشه دیگری هستید. غافلید که من در سرحد ابدیت ترسان و لرزان سرپایسته و با شما سخن می‌گویم! - مواظب باشید که مخصوصاً نام آن افسر را بر زبان نیاورید! حاضرم در برابر شما بزانو درآیم! نه تنها بیای شما بلکه بر زمینی که به آن پا گذاشته‌اید بوسه زنم! چون کودکان گریه کنم، وسینه خود بشکافم تا دل خونینم را از آن بیرون کشم و نشان دهم که عاشق دلخسته تان هستم. ولی افسوس! که اینها همه بی فایده خواهد ماند! شما روح مهربان و بخشنده‌ای دارید، شما ذاتاً زیبا و ظریف و شیرین و دلنشین اید. ولی صد افسوس که تنها نسبت بمن بی‌مهرید! وه! چه سر نوشت شومی!

راهب صورت خویش را در میان دستان پنهان ساخت. دخترک صدای گریه او را بگوش شنید. برای اولین بار اشک از دیدگان راهب سرازیر می‌شد. گرچه سرپایسته بود ولی گریه‌های پای و زنجموره او تضرع آمیزتر از حالتی بود که زانو بر زمین زند. مدتی اشک ریخت و آنگاه بسخن خود ادامه داد.

- به بینید! کلماتی که بتوانم با آن درددل گویم پیدا نمیکنم. پیش از این سخنانی که میبایست با تو در میان نهم حاضر کرده بودم اینک بخود می‌لرزم، و در لحظه حساس از پای در می‌آیم. جذبه غریبی بر من مستولی است، ازینرو زبانم به لکنت افتاده است. وای! بمن رحم کنید و گرنه نقش زمین خواهم شد. آری بمن رحم کنید! ماهر دورا محکوم بمرگ نکنید. نمیدانید چقدر دوست تان دارم! این دل من چه دل دیوانه‌ایست! حتی خود را نیز فراموش کرده‌ام! سرد دانشمندی هستم ولی بدانند دهن کجی میکنم. مرد محترمی هستم ولی نام خود را پایمال میکنم. راهبم ولی کتاب مقدس را بالاش بستر هوسرانی میکنم. من بروی نام خدا تف می‌کنم! ای دختر افسونگر همه این فداکاریها بخاطر تست. می‌خواهم شایسته دوزخت باشم! اما تو مرد اعتنی را از خود میرانی!

بگذار همه چیز را با تو در میان نهم . بگذار هولناکتر از اینها را نیز با تو بگویم ...!

ضمن ادای این سخن پریشانحالتتر شد . لحظه‌ای خاموش گشت سپس در خالی که گوئی باخود سخن میگوید صدای بلندتر گفت :

- قاییل بر سر برادرت چه آوردی ؟

باز لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه سخن خود ادامه داد :

- خداوندا ، اورا پرورش دادم ، غذا دادم ، دوست داشتم ، چون بتی پرستیدم ، سرانجام اورا کشتم ! آری خداوندا هم اکنون در جلوه‌خان سنگی خانه شما برای خاطر این زن ، بله برای خاطر این زن مغز اورا پریشان ساختم ...

دیدگانش وحشت زده بود . صدایش بخاموشی میگرانید . باز چند بار بخودی خود تکرار کرد :

- بخاطر او ... بخاطر او ...

سپس دیگر صدائی از میان لبان لرزانش بگوش نرسید . ناگهان چون جسم بی جانی بر خاک افتاد سر برزانو نهاد و بیحرکت ماند .

پای دخترک زیر تن او مانده بود ، کوشید تا آنرا رها سازد . از این حرکت راهب بخود آمد . دست برگونه‌های گودافتاده خویش کشید و لحظه‌ای چند به انگشتان نم خورده خویش نگریست و زیر لب گفت :

- چطور ! گریه کرده‌ام !

بیدرنك بسوی کولی برگشت ، باتشویش واضطراب عجیبی گفت :

- به ! من میگریستم و شما همینگونه مرا می‌نگریستید ! طفلك میدانى كه اشك من سوزان ترا سیر آتش فشانی است ؟ آیا چنین نیست ؟ آدمی بحال مردی كه بسوی نفرت دارد هرگز متأثر نمی‌شود ؟ اگر مرك مرا بچشم‌میدیدی بی‌گفتگو خنده راسر میدادی . آه ! من نمیخواهم شاهد مرك تو باشم ! سخنی بگو ! تنها از راه ترحم کلمه‌ای بگو !

نگو كه دوستم داری ، تنها بگو میخواهی دوستم بداری . همین کافی است ، من ترا نجات خواهم داد . و گرنه ... آه ! وقت میگذرد . ترا به تمام مقدسات سوگند میدهم ، بگذار كه دل من چون این سنگ سخت شود ! درست فكر كن ، سرنوشت هر دوی مادر دست من است . دارم عقل از دست میدهم ، نتیجه كار هول‌انگیز است . مفاك ژرفی زیر پای

ماست. من و تو سقوط کنان در داس ابدیت خواهیم افتاد !

از راه لطف سخنی بگوی ! سخنی بیش نمیخواهم !

اسمرالد لب گشود تا پاسخ گوید. راهب بزانو در افتاد تا باستایشگری سخن او را که شاید هم از روی مهربود بشنود. **اسمرالد** بوی گفت :

— شما آدم کشید !

راهب دخترک را با وحشت در بر گرفت و گستاخانه بخنده افتاد .

— بله ، آدم کشم ، باین حال تواز آن من خواهی بود . من برده تو نیستم ، صاحب تو خواهم بود . بله ترا تصاحب خواهم کرد ! پناهگاهی دارم که ترا بدانجا خواهم برد. تو باید بدنیالم بیانی و گرنه تسلیم لشکریانت خواهم کرد ! ای دختر زیبا ، یا باید بگیری و یا اینکه از آن من باشی ! ازامشب تو باید مونس راهب باشی ! مونس آدم کش باشی ! شنیدی ؟ به به ! شادی نصیب ما است ! مرا ببوس ! دیوانه و ارببوس ! تو باید از چوبه دار یا بستر من ، یکی را ببوسی !

چشمان راهب از پلیدی و خشم می درخشید . دهن آب افتاده اش گردن دختر جوان را سرخ کرده بود . **اسمرالد** در آغوش وی دست و پا میزد و راهب بوسه های آتشینی از وی بر میگرفت .

یکبار دخترک فریاد برآورد :

— ای جانور درنده گاز نگیر ! ای راهب گند ! مرا رها کن ! موهای کیف خاکستری رنگی را که هنوز بر سرت مانده است می کنم و به صورت نحست میکوبم !

راهب سرخ شد ، سپس رنگ از رخسارش پرید. او را رها کرد و با خشم و دژم بوی نگریست . **اسمرالد** گمان برد پیروز شده است ازین رو سخن خود ادامه داد .

— بدان ، که من به **فوبوس** عزیزم تعلق دارم . من **فوبوس** را دوست دارم ، فوبوس زیبا است ! اما تو راهب نکبتی پیرو زشت و بدتر کیبی ! برو گمشو !

راهب بیاتند محکومی که آهن داغش کنند فریاد کشید . دندانها را بهم فشرد و گفت :

— در این صورت بپیر !

دخترک از نگاه هولناک او بو حشت افتاد ، خواست پا بفرار نهد اما راهب او را گرفت ، تکان داد و او را بر زمین زد و کشان کشان بسوی برج رلان برد. دستهای زیبایی او بر زمین کشیده میشد .

در آنجا بسوی دخترک نگریست و گفت :
 - برای آخرین بار ، آیا حاضری مال من باشی ؟
اسمرالدا به تندی پاسخ داد :

- نه .

آنگاه راهب فریاد زد :

- گودول ! گودول ! این همان کولی است ! انتقام خودت را بگیر !
 کسی بشدت آرنج دخترک را گرفت . اسمرالدا نگریست ، دستی لاغر از روزنه میان دیوار درآمده و چون گیره آهنی دست او را گرفته بود ، راهب گفت :
 - بسیار خوب . این دخترک کولی گریخته است . او را نگهدار تا من سراغ سربازان روم ، او را همینجا بدار خواهند آویخت .

صدای خنده بلند کسی از میان دیوار برخاست :

- ها ! ها ! ها !

راهب بسمت پل نتردام دوید ، صدای پای اسبان از این سمت شنیده می شد .
 دخترک راهبه مردم آزار را شناخت از وحشت نفس زنان بکوشش پرداخت تا خود را از چنگ راهبه رها کند . بخود پیچید . با نومیی تقلا کرد ، ولی راهبه با نیروی مقاومت ناپذیری او را گرفته بود ، انگشتان استخوانی ولاغر او در گوشت **اسمرالدا** فرو میرفت ، گوئی دست راهبه بدست وی دوخته شده است . این دست محکمتر از غل و زنجیر و حلقه آهنی بود .

دخترک نیروی خویش از دست داد بدیوار تکیه زد و ترس از مرگ بروی مستولی شد . زیبایی زندگی و جوانی ، منظره آسمان و مناظر فرح بخش طبیعت و عشق فوبوس و هر آنچه که دور یا نزدیک بود بالاخره راهبی که او را لو میداد و دزدی که فرامیرسید و چوبه داری که او را در بر می گرفت از نظرش گذشت . آنگاه حس کرد که وحشت تاریشه های موی او را فرامیگیرد . در اینحال صدای خنده شوم راهبه که آهسته میگفت :

- ها ! ها ! ها ! دارت میزنند .

بگوشش رسید . برگشت و چشمش از پشت میله ها به سیمای وحشی پیرزن افتاد .
 از او پرسید :

- مگر من بشما چه کرده ام ؟

راهبه پاسخ نداد و باخشم و از روی ریشخند دم گرفت :

- دختر قبطی ! دختر قبطی ! دختر قبطی !

سر اسمرالدای بینوا یکبار دیگر بر سینه افتاد . چه پی برد که با آدمی عادی مواجه نیست .

ناگهان راعب فریاد برآورد و پرسید :

- بمن چه کرده ای ؟ آه ! دختر کولی ! می پرسی که بمن چه کرده ای ؟ بسیار خوب ! گوش کن ! - من کودک کی داشتم ! می شنوی ؟ کودک کی داشتم ! گفتم که کودک کی داشتم ! - دختر مامانی خوشگلی داشتم ! - آینسی کوچولوی بیچاره ام ، - به بین دختر کولی ! کودکم را دزدیدند و بردند و خوردند . فهمیدی بمن چه کرده ای ؟

دخترک همانند بره ای پاسخ داد :

- شاید من آن موقع هنوز بدنیای نیامده بودم !

- چرا ، چرا ! . حتماً آن موقع بدنیا آمده بودی . بلکه تو زنده بودی چون کودکم هم سن و سال تو بود - وای ! پانزده سال است که در این دخمه رنج می برم ، پانزده سال است که دعا میکنم و سر بر دیوار سنگی دخمه میکوبم . - بدان که کولیها دخترم را ربودند فهمیدی ؟ دخترم را ربودند و گوشت و استخوان او را بدنشان کشیدند - آیا تو هم دل داری ؟ کودک کی را که سرگرم بازیست در نظر آر . کودک کی را که پستان مادر میگیرد کودک کی را که بخواب ناز می رود در نظر مجسم کن . میدانی کودک چقدر معصوم است ! بلکه کودکم ، کودک دلبندم را ربودند و خوردند ! - خدا بسر شاهد است ! - امروز نوبت من است ، من باید دختر کولی را بخورم - آه ! اگر میله های روزنه می گذاشت گوشت ترا بدنشان می کشیدم . دلم خون است !

کوچولوی بیچاره ام هنگامی که در خواب بود کولیها بیدارش کردند لابد خیلی فریاد زده است ولی من در اطاق نبودم ! ای مادران کولی ، شما کودکم را خوردید ! حال بیائید به بینید که دخترتان را چگونه می خورند .

راهبه این بگفت و پخته را سرداد . گوئی دندانها را بهم می فشارد .

هوا روشن می شد . نور خاکستری رنگی این صحنه دلخراش را روشن می کرد و چوبه داریش از پیش روشن تر دیده می شد . محکوم بینوا صدای پای اسب سواران را از جانب پل نتردام بگوش می شنید .

اسمرالدای وحشت زده بزانو در آمد و از هول و هراس شروع به التماس کرد و گفت :

- خانم ! خانم ! رحم کنید . دارند نزدیک می شوند . من بشما پیدی نکرده ام .



دستی لاغر از روزنه دیوار درآمد .

آیا میخواهید ناظر قتل فجیع من باشید ؟ یقین دارم که در دل رحم دارید . هــ و ل ن ا ک
است . بگذارید فرار کنم . مرا رها کنید ؛ رحم کنید ؛ من نمیخواهم بساین وضع
دردناک بمیرم .

راهبه پاسخ داد :

- کودکم را بمن بازگردان ؛

- رحم کنید ؛ رحم کنید ؛

- کودکم را بمن بازگردان ؛

- ولم کنید ، شما را بخدا ولم کنید ؛

- کودکم را بمن بازگردان ؛

دخترک بینوا یکبار دیگر از پای درآمد ، و نگاه بیحال خود را به راهبه دوخت
و با کلمات شمرده چنین گفت .

- شما در جستجوی کودک کتان هستید، منم بدنبال پدر و مادرم میگردم ؟

گودول سخن خود ادامه داد :

- کودکم را بمن بازگردان ؛ آینسی را بمن بازگردان . نمدانی او کجاست ؟

اگر نمدانی بمیر ! - حالا گوش کن . من فاحشه بودم ، کودکمی داشتم ، کودکم را
ربودند . کولیها او را دزدیدند . حال می بینی که باید بمیری ؟ وقتی که مادرت سراغت
را بگیرد من باو میگویم : مادر ، چوبه دار را بنگر ؛ - یا کودکم را بمن پس بده .
نمدانی دخترکم کجاست ؟ بیا نشانت بدهم . این کفش کودکم است و جز این چیزی
ازوی برایم نمانده است . نمدانی لنگه دیگر این کفش کجاست ؟ اگر نمدانی بگو ،
حتی اگر در آن سردنیا باشد خزیده سراغش خواهم رفت .

ضمن ادای این سخنان بادست دیگرش کفش کوچک گلدوزی شده ای را به دخترک
کولی نشان داد . در روشنائی صبحدم تشخیص رنگ پاپوش کار دشواری نبود .
دخترک کولی بخود لرزید و گفت .

- این کفش را نشانم بدهید . خدایا ! خدایا !

و آنگاه با دست آزاد خود کیسه ای را که بگردن داشت گشود و طلسم درون آن
را بیرون آورد . گودول زیر لب گفت :

- برو ! برو ! هرچه میتوانی کیسه طلسم خود را بگرد ؛

ولی ناگهان سخن خود را برید ، سراپا بلرزه درافتاد و از اعماق دل فریادی
برکشید :

- وای ! دخترم !

دخترک کولی کفش کوچکی را که شبیه پاپوش کودک راهبه بود از کیه درآورده
بود . کاغذ پارشمن باین لنگه کفش آویزان بود و در آن چنین نوشته شده بود :

وقتی که لنگه اشرا پیدا کنی

مادرت ترا دربر خواهد گرفت .

بیک چشم بهم زدن راهبه پاپوشها را کنار هم گرفت . عبارتی را که بر پارشمن
بود خواند و با شادمانی آسمانی فریاد برآورد :

- دخترم ! دخترم !

دخترک کولی پاسخ داد :

- مادرم !

از بیان شرح این صحنه میگذریم .

دیوار سنگی و میله های آهنی بین آندو حائل بود . راهبه گفت :

- وای ! این دیوار سنگی مانع است ! خدایا ! او را می بینم ولی نمیتوانم در بر

گیرم ! دستت را بمن بده ! دستت را بمن بده !

دختر جوان دست خود را بسوی روزنه برد . راهبه خودش را بروی این دست

افکند و لبان خود را بدان آشنا ساخت . و مدتی باین حال ماند . بغضش ترکید . و در

او از آثار زندگی چیزی جز این دیده نمی شد . سپس اشک از دیدگانش روان شد .

مادر بینوا سرشک سوزان بردست دخترک میریخت و در دو رنج پانزده ساله را قطره قطره

بدان می چکانید .

ناگهان راهبه از جای برخاست ، موهای خاکستری رنک خود را از روی پیشانی

بعقب زد و بی آنکه سخنی بر لب آورد بدو دست میله آهنی را گرفت و تکان تکان

داد . گویی ماده شیرینی است که میکوشد میله های قفس را درهم شکند . اما میله ها محکم

بود . مادر به انتهای حجره رفت و سنک بزرگی را که شبها زیر سر میگذاشت برداشت

و با شدت آنرا به میله های آهنی کوفت . یکی از میله ها از شدت ضربت درهم شکست

و هزاران اخگر از آن بهر سو پرید . ضربت دوم پنجره آهنی کهنه را بکلی درهم شکست .

درزندگی لحظاتی پیش می‌آید که در آن زنان نیروی مافوق بشری پیدا میکنند . راه عبور در کمتر از يك دقیقه باز شد . راهبه دست در کمر دخترش انداخت و او را بدرون حجره کشانید و زیر لب گفت :

— بیا تا ترا از گرداب بلا نجات دهم .

و چون دخترش وارد حجره شد او را آهسته بر زمین نهاد سپس او را در بر کشید و روی بازوان خود گرفت . گوئی آئینس کودک خردسالت را در آغوش میگیرد . شاد و خندان در حجره گام بر میداشت ، دخترش را می‌بوسید ، آواز میخواند و از نشاط در پوست نمیگجید . و میگفت :

— دخترم ! دخترم ! چه خوب شد ! . خدای مهربان ترا بمن باز پس داد . آهای ! مردم ! بیایید . کسی نیست که به بیند بدخترم رسیدم ؟ ای عیسی خداوند ، چه زیبا است ! ای خدای مهربان پانزده سال مرا در انتظار گذاشتید . و او را این چنین زیبا بمن باز گردانیدید . — معلوم میشود کولی ها او را نخورده‌اند ! این چه حرفی بود که میزدند ؟ دختر قشنگم ! دختر کوچکم ! مرا ببوس . و ه که کولیا چقدر مهربانند . من کولیا را دوست دارم . — به ! این توئی ! هر وقت ترا میدیدم دلم شور میزد . و کمان می‌بردم که از تو نفرت دارم ! آئینس کوچولویم مرا به بخش . ترا خیلی رنج میدادم . چنین نیست ؟ به بینم ، به به ! چه زیبایی ! دخترم تو این چشمهای بزرگ زیبا را از من بارت برده‌ای ! مرا ببوس . ترا دوست دارم . حال میتوانم هر مادری را که کودک کی دارد ریشخند کنم . بیایند و به بینند . کودک من باین زیبایی است ! گردنش ، چشمهایش ، زلفانش ، دست زیبایش را بنگرند .

آیا کودک کی باین زیبایی سراغ دارند ؟ بدانید که او عاشقان بیقرار زیادی خواهد داشت ! شوخی نیست . پانزده سال تمام اشک ریخته‌ام آنچه از زیبایی خود از دست داده‌ام او باز یافته است . دخترم مرا ببوس !

سخنان دیگری نیز در مدح وی میگفت ، لباسهای دخترک ینوارا بهم میزد و او را شرمگین می‌ساخت . دست بموهای نرم او و بوسه بر پا و زانو و پیشانی و دیدگان او میزد . و از بوسه‌ها در خلسه فرو می‌رفت .

دختر جوان هر چند یکبار بر می و ملامت بی نظیری میگفت :

— مادرم !

راهبه بسخن خود ادامه میداد :



راهبه دخترش را می‌بوسد

— می‌پیشی، دخترم. ترا دوست خواهم داشت. از اینجافرا خواهیم کرد و خوشبخت خواهیم شد. در ریسمی ولایت خودمان میراثی بمن رسیده است. میدانی ریسمی کجاست؟ آه! نه، نمیدانی آنوقت تو خیلی کوچک بودی. نمیدانی در چهار ماهگی چه زیبا بودی! از هفت فرسخی برای دیدن پاهای زیباییات می‌آمدند! مزدعای و خانه‌ای خواهیم داشت. ترا در بستر خود خواهم خوابانید. خدایا! خدایا! آیا کسی باور میکرد؟ دخترم در کنارم است!

مرانجام دخترک توانست سخنی بگوید:

— آه مادرم. زن کولی خود بمن گفته بود. زن کولی خوبی بود و پارسال در گذشت. او چون دایه‌ای همواره مواظب من بود. هم او این لنگه کفش را برگردنم آویخت. او همیشه بمن میگفت:

— کوچولو، این گوهر گرانهارا نگهدار. گنجی است که بوسیله آن بسادرت خواهی رسید. مادرت برگردنت آویخته است...

زن کولی پیش گوئی کرده بود!

راهبه یکبار در گردنش را در آغوش فشرد و گفت: بگذار ببوسمت! چه سخن دلنشینی می‌زنی. وقتی بولایت خودمان برسیم در کلیسا پاپوشها را بیای مجسمه کودکی مسیح می‌کنیم.

ما مدیون باکره مقدسیم. خدایا! چه صدای دلنشینی داری! هم اکنون سخنان تو جلوه نوای موسیقی داشت. ای خدا! کودکم را پیدا کردم! این مساجرا باور نکردنی نیست! چه عجب که از شادی نمی‌میرم.

آنگاه دست بهم زد و خندید و فریاد برآورد:

— از این پس خوشبخت خواهیم شد.

در اینحال صدای پای اسب و شمشیر در حجره پیچید. از سوی پل نقره‌ای سوارانی در ساحل پیش می‌آمدند. دخترک کولی بانگرانی خود را در آغوش مادر افکند و گفت:

— مادر! مادر! نجاتم دهید، آمدند!

رنک از رخسار راهبه پرید.

— وای خدایا! چه می‌گوئی! پاک فراموش شده بود که آنها تعقیبت می‌کنند. مگر چه کرده‌ای؟

دخترک تیره روز پاسخ داد:

— نمیدانم ولی محکوم به مرگم کرده‌اند.

گودول بخود لرزید و چشم بدختر خویش دوخت و گفت :

- محکوم به مرگ ؟ محکوم بمرگ ؟

دخترک پاسخ داد :

- بله ، مادر جان . میخواهند مرا بکشند . سواران میآیند تا مرا بدار بزنند . این
این چوبه دار برای خاطر من برپا است ! نجاتم دهید ! نجاتم دهید ! نجاتم دهید ! هم الآن
میرسند ! نجاتم دهید !

راهبه لحظه ای چند بجزرکت ماند گویی خشکش زده است . سپس با تردید سر تکان
داد ناگهان خنده موحشی سرداد و گفت :

- ها ! ها ! ها ! من خواب می بینم . آه ! بله ! پانزده سال گمش کردم با انتظارش
ماندم و وقتی بدان رسیدم ساعت وصل دقیقه ای بیش نپایید ! میخواهند او را از من
بر بایند ! اینك كه او زیبا و بزرگ شده است با من گفتگو میکند و مرا دوست دارد ،
سواران سر میرسند تا در پیش چشم من ، من كه مادر او هستم او را بکشند ! نه هرگز !
ممكن نیست . خدای مهربان هرگز چنین جنایتی را اجازه نخواهد داد .

در اینحال سواران ایستادند و صدائی اذدور بگوش رسید :

- آقای تریستان ! از اینطرف بیایید ! راهب میگفت كه او دم (سوراخ موشان)
است . - صدای پای اسبان دوباره بگوش رسید .

راهب سر برداشت ، از جای برخاست و نومیدانه گفت :

- دخترم . فرار كن ! بسوی من آمده ای ، حق داری ، مرك وحشت بار است .
ای لعنت بر شیطان ! فرار كن !

آنگاه سر بر روزه حجره نهاد و دخترش را بكناری كشید و گفت :

- همینجا بمان ! نفس در سینه حبس كن ! همه جا پر از سرباز است . از اینجانبستوانی
در آئی . هوا دارد روشن میشود .

دیدگان راهبه خشك و سوزان بود . لحظه ای خاموش ماند . و درون حجره شروع
بگام زدن كرد . گاهی موی از سر برمیکند و آنرا بدندان میگرفت . ناگهان ایستاد
و گفت :

- دارند نزدیک میشوند . من میروم تا با آنها صحبت كنم تو خود را پنهان كن .
آنها ترا نخواهند دید . من هم میگویم كه از دست من گریخته ای .

دخترك را در گوشه تاریك حجره پنهان كرد . از بیرون این گوشه تاریك هرگز



مادر به تنهایی از جای برخاست و خود را به پنجره رسانید ...

دیده نمی شد، سنگی را که زیر سر می نهاد و گوزه آبی را که در حجره داشت جلوی دخترک قرار داد. جز این دو اثاثیه ای در حجره نبود و راهبه گمان می برد که او را باین ترتیب از نظرها محفوظ خواهد داشت. وقتی از اینکار فارغ شد زانو بر زمین زد و دعا خواند. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود از بیرون درون (سوراخ موشان) نقاط تاریکی وجود داشت.

در اینحال صدای دوزخی راهب که از کنار حجره میگذشت بلند شد. او فریاد میزد:

- آقای کایتین فوبوس دویره از اینطرف بیایید!

اسمرالدا از شنیدن این نام و آن صدا در نهانگاه خود به تب و تاب افتاد و بخود چنین گفت: گو دویل گفت:

- تکان نخور.

هنوز این سخن تمام نشده بود که مردانی شمشیر بدست و سوار بر اسب دور حجره را گرفتند. مادر به تندی از جای برخاست و خود را به پنجره حجره رسانید تا راه آنرا سد کند. مردان مسلح بسیاری در میدان اعدام ایستاده بودند، فرمانده آنان از اسب پیاده شد. قیافه زننده ای داشت. راهبه را خطاب قرار داده و گفت:

- پیرزن، ما بدنبال دخترک جادوگر می گردیم تا او را دار بزنیم: بما گفته اند که تو او را گرفته ای.

مادر بیگنا، قیافه بی اعتنائی بخود گرفت و پاسخ داد:

- منظورتانرا نمی فهمم.

فرمانده گفت:

- لعنت بر شیطان، پس رئیس شما سان چرند می گفته؟

حالا او کجاست؟

یکی از سربازان گفت:

- عالیجناب، ناپدید شده است.

- آهای، پیرزن دیوانه، دروغ نگو، دخترک جادوگری که بدست تو سپرده اند

چه کردی؟

راهبه برای اینکه از سوءظن دیگران در امان ماند از انکار کامل مطلب سرباز

زد و با اوقات تلخی ولی لحن صمیمانه ای گفت:

— اگر منظور تان دختر ك گنده ای است كه كمی پیش بدستم سپردید ، بدانید كه دستم را گاز گرفت و من او را رها كردم . همین و السلام . مرا بجال خود بگذارید .
فرمانده اخم كرد و گفت :

— آهای ! شبخ هوسیده ، دروغ نگو . نام من **تریستان هریمیت** است . من باشاه رفیقم . نامم **تریستان هریمیت** است فهمیدی ؟
نظری بمیدان افكند و گفت :

— نام من در اینجا انعكاس خاصی دارد .

گودول كه امید بدلتش راه یافته بود گفت :

— اگر شیطان هم باشید ترسی از شما ندارم . من آنچه گفتمی بود گفتم .
تریستان گفت :

— لعنت بر شیطان ، چه خاله زنك عجیبی است ! آه ! دختر ك جادوگر گریخته است !
از چه راهی ؟

گودول بایی غمی گفت :

— بنظرم از كوچه **موتون** فرار كرد .

تریستان سر بر گردانید و به سر بازان اشاره كرد تا آماده حرکت شوند . راهبه نفس راحتی كشید . ناگهان یکی از كمانداران گفت :

— خداوند گسارا ، از این پیرزن به پرسید چرا میله های آهنی پنجره درهم شكسته است .

از این پرسش مادر بینوا مضطرب شد . با اینحال حضور ذهن خویش از دست نداد و گفت :

— میله ها همینطور بوده است .

كماندار گفت :

— به ! دیروز بصورت صلیب سیاه زیبائی بود .

تریستان از گوشه چشم راهبه نگریست و گفت :

— مثل اینکه زنیکه دست پاچه میشود !

مادر بینوا پی برد كه همه چیز به پایداری وی وابسته است . بسا اینکه روحش پژمرده بود خنده را سرداد . — مادران چنین نیروهائی دارند — و گفت :

- به ! این مرد مست است . بیش از یکسال است که ارا به ای به روزنه خورده و نرده های آنرا شکسته است . نمیدانید چه نفرینهایی در حق ارا به پی کرده ام !
کماندار دیگری گفت :

- راست میگوید . من خود شاهد بودم .

در میان جمع همواره کسانی هستند که همه چیز را دیده اند . شهادت غیرمنتظره کماندار براهبه که در بازجویی از پل موئین میگذشت جان بخشید .

ولی او به شادی و غم متناوبی محکوم بود . کماندار نخستین گفت :

- اگر ارا به میله را شکسته است ، چرا شکستگی بسوی داخل حجره نیست ، ترستان سرباز گفت :

- ها ! ها ! عجب بازجویی میکنی ! پیرزن جواب بده !

مادر بالحن رقت انگیزی گفت :

- خدایا بدادم برس ! آقا سوگند میخورم که ارا به میله ها را شکسته است :

می بینید که این مرد خود شاهد بوده است . از این گذشته شکستن میله ها چه ربطی به کار کولی جادوگر دارد ؟

ترستان زیر لب غرید :

- هوم !

سرباز از تمجید ترستان بخود میبالید گفت :

- جای شکستگی میله ها تازه است !

ترستان سر تکان داد . و نك از رخسار راهبه پرید . ترستان پرسید :

- مبله آهنی از کی شکسته است ؟

- يك ماه ، پانزده روز ، آقا نمیدانم .

سرباز گفت :

- قبلا میگفت میله ها یکسال پیش شکسته است .

ترستان گفت :

- شاید هم مجرم است !

پیرزن که بمیله ها چسبیده بود فریاد زد :

- حضرت آقا ، سوگند میخورم که نرده ها را ارا به شکسته است . به فرشتگان

بهشت قسم که ارا به شکسته است . اگر خلاف گویم ، خدا را منکر و لعنت ابدی بر من باد !

قریستان گفت :

- چه قسمهای شدید و سلیظ میخوری !

دمدم از اعتماد زن بخود کاسته می شد . نزدیک بود دسته گلی به آب دهد . خود بدین راز بی برد که ناگفتنی ها را گفته است .

در اینحال سرباز دیگری سر رسید و گفت

- ارباب ، پیرزن دروغ میگوید . جادوگر از کوچه هوتن نگر ریخته است . زنچیر کوچه آویزان است . و زنچیر بان رهگذری را در آنجا ندیده است .
هر دم قیافه قریستان گرفته تر می شد به راهبه رو کرد و گفت :

- حال چه میگوئی ؟

راهبه کوشید تا پاسخی بگفته وی دهد :

- آقا جان ، چه میدانم ! شاید به آب زده باشد . یا من اشتباه کرده باشم .

قریستان گفت :

- او محالست که بشهر داخل شود چه میداند که در آنجا در تعقیب او هستند .

پیرزن دروغ میگوئی !

سرباز اولی گفت :

- در اینجا و ساحل مقابل کشتی و زورق هم نیست .

راهبه که قدم بقدم دفاع می کرد گفت :

- شاید هم شناکنان از آب گذشته باشد !

سرباز گفت :

- مگر زنهام شنا بلدند ؟

قریستان بر سرخشم آمد و گفت :

- ای پیرزن لعنتی ، تو دروغ میگوئی ! دروغ میگوئی ! چه خوب می شد که جادوگر را

بحال خود می گذاشتم و ترا بالای دار میفرستادم . اگر ربع ساعتی بازجویی کنند شاید

حقایق را بیان کنی . زود باش ! بدنبال ما یا .

راهبه از خدا میخواست . ازینرو گفت :

- باشد . باشد . مرا بازجویی کنید . مرا همراهان ببرید . زود ، زود ، هرچه

دود ترحرکت کنیم .

او با خود میگفت که در اینحال دخترم فرصت فرار نخواهد یافت .

تریستان گفت :

— لعنت بر شیطان چه اشتباهی برای چهارمیخ کشیده شدن دارد ! از این دیوانه

چیزی نمی فهمم .

گروهیان سالخورده ای از صف درآمدو گفت :

— سرکار ، واقعاً دیوانه است ! اگر دخترک کولی را رها کرده است تقصیر او نیست .

او از کولیان بیزار است . پانزده سال است که من نگهبانی میدهم و همیشه او را در حال

نفرین به کولیان دیده ام . اگر مجرمی را که در تعقیب هستیم همان دخترک رقاص دوره گرد

باشد یقین بدانید که این پیرزن دشمن خونی اوست .

گودول گفت :

— مخصوصاً از آن دخترک کولی بیزارم .

شهادت یکنواخت نگهبانان گفته گروهیان سالخورده را تأیید کرد . **تریستان**

چون دید که نمیتواند از گفتگو با راهبه چیزی بدست آورد پشت بدو کرد و بسمت اسب

خود رفت . در اینحال دندانها را بهم فشرد و میگفت :

— برویم و مأموریت ما را انجام دهیم . پیش از آنکه دخترک کولی را داد بزیم

خواب بچشمانم نخواهد رفت .

باینحال پیش از آنکه بر اسب نشیند کمی درنگ کرد ، **گودول** بین مرگ و زندگی

دست و پا میزد . چه **تریستان** چون سگ شکاری که از شکار دل نمیکند در میدان پرسه

میزد . سرانجام فرمانده سر تکان داد و بر زمین اسب پرید ، گودول خوشحال شد . نظری

بدخترک افکند و گفت : — نجات یافت !

دخترک ییوا در تمام این مدت نفس در سینه حبس کرده و از ترس مرگ که در

برابرش ایستاده بود بیحرکت مانده بود . او از مجادله **گودول** با **تریستان** غافل نمانده

بود . نگرانی مادر در دل وی انعکاس یافته بود . طنابی که او را بر بالای مغاک نگهبان داشت

نزدیک پیاره شدن بود و او بیست بار بیشتر بروز این خطر را بجان حس میکرد .

سرانجام با مراجعت سربازان نفس راحتی کشید و حس کرد که پا بر زمین نهاده است .

در اینحال صدائی بگوشش رسید :

— نه خیر آقای شاه بشدر ، من ارتشی هستم و دارزدن جادوگر کار من نیست . شما

خود باینکار خواهید پرداخت . من به سرگروهان خود میروم ، گروهان بی فرمانده مانده است .

این صدای فوبوس دوشاتوپر بود . اسمرا لدا از شنیدن صدای فوبوس از خود بیخود شد . دوست و حامی خود را در چند قدمی خویش یافت ! از جای برخاست و پیش از آنکه مادرش بتواند مانع شود بسوی روزنه دوید و فریاد برآورد :

– فوبوس ! فوبوس ! خودت را بمن برسان !

فوبوس چهار نعل در خم کوچه کوتلیه ناپدید شده ولی قریستان هنوز در آنجا بود .

راهبه غرش کنان خود را بروی دخترک انداخت . و او را به تندی عقب کشانید و ناخن های خود را در گوشت گردنش فرو برد . ولی دیگر دیر شده بود قریستان دخترک را دید و چون گرگی که دندان نشان دهد زیر خنده زد و گفت :

– دو موش باهم در تله افتاده است .

سرباز گفت :

– من از اول بدگمان بودم .

قریستان بر روی شانه او زد و گفت :

– گربه خوبی هستی ! هانری کوزن کجاست ؟

مردی که لباس و قیافه سربازی نداشت از صف درآمد . او لباس خاکستری و قهوه ای رنگ رفته ای بر تن داشت ، موهای سر را راست خوابانده و آستین های چرمی پیاز کرده بود . حلقه طناب بزرگی نیز در دست داشت . این مرد همیشه همراه قریستان و قریستان همراه همدم لویی یازدهم بود .

قریستان روی بوی کرد و گفت :

دوست من ، جادوگری را که بدن بالاش می گشیم ، همینجاست . او را دار بزین نردبان همراهت است ؟

مرد پاسخ داد :

– زیرا بنابر خانه ستوندار نردبانی هست . آنگاه چوبه دار را نشان داد و پرسید :

– همینجا دارش بزینم ؟

– بله .

مرد نیز چون قریستان خندید و گفت :

– راه دوری در پیش نداریم .

تریستان گفت :

- زود باش . بعداً فرصت خندیدن خواهی داشت !
پس از آنکه چشم تریستان بدختر افتاد راهبه خاموش ماند . او کولی ییوا را به درون غار افکنده و پشت پنجره جا گرفته و دستها را چون چنگالی بدو طرف آن گرفته بود . در اینحال نگاه وحشی او ییکایک سربازان می افتاد . هنگامیکه هانری کوزن به حجره نزدیک شد باچنان نگاه شررباری روبرو شد که بی اختیار قدم بعقب نهاد و گفت :

- حضرت آقا ، کدامیک از ایندورا باید دارد ؟

- دخترک را .

- بهتر . پیرزن بدجنس تراست .

گروهبان سالخورده گفت :

- دخترک رقاص ییوا !

هانری کوزن به حجره نزدیک شد . اذدین نگاه هراس انگیز مادرچشم بر زمین دوخت و باوحشت گفت :

- خانم ...

راهبه باصدای هولناکی گفت :

- چه میخواهی ؟

- شما نیستید ، آن یکی است .

- کدام یکی ؟

- دخترک .

راهبه سرتکان داد و فریاد برآورد :

- اینجا کسی نیست ! اینجا کسی نیست ! اینجا کسی نیست !

دژخیم گفت :

- چرا ، چرا ؟ بگذارید دخترک را ببرم ، نمیخواهم صدمه ای بشما بزنم !

راهبه زهر خندی زد و گفت :

- نمیخواهی بن صدمه ای بزنی ؟

آنگاه دیوانه وار فریاد برکشید :

- اینجا کسی نیست .

— گفتم که دخترک اینجاست ، ما دیدیم که شما دو نفرید .
راهبه زهر خند زد و گفت :

— باز هم نگاه کن ؛ همه جای حجره را بگرد .

دژخیم ناخنهای مادر را دید و جرأت و جسارت از دست داد.

تريستان که نفرات خود را دور (سوراخ موشان) قرار میداد فریاد برآورد :
— زود باش ؛

— هانری حاج وواج ماند و یکبار دیگر روبرو به تريستان کرد ، او طناب را بر زمین
نهاد و با حیرت زدگی کلاه خود را درست می چرخانید :

— حضرت آقا ، از کجا وارد شویم ؟

— از در .

— اینجا در ندارد .

— از پنجره .

— پنجره بسیار تنگ است .

تريستان خشمگین شد و گفت :

— گشادش کن ؛ کلنگ به همراهت نیست ؟

مادر بحال هشدار بداتان می نگریست ، دیگر امیدی برای او باقی نمانده بود ،
نمیدانست چه میخواهد . تنها میخواست که دخترش را از او بگیرند .

هانری کوزن در جستجوی ابزار کار اعدام به سوی انبار عمارت ستوندار رفت .
نردبان دوطرفه ای را برگرفت و آنرا زیر چوبه دار نهاد پنجشش تن از مأمورین شاه
بندری پاریس نیزه واهرم بدست باتفاق تريستان به طرف پنجره حجره روان شدند
تريستان باتشدد گفت :

— پیرزن ، دخترک را تسلیم کن .

راهبه بمانند کسی که سخن طرف را نفهمیده باشد بوی نگرینست . تريستان بسخن
خود ادامه داد :

— ابلیس ؛ این جادو گر را میخواهند بفرمان شاه دار بزنند تو چرا مانع اینکاری ؟
زن بیوا خنده وحشت باری کرد و گفت :

— چرا مانع اینکارم ؟ برای اینکه او دختر من است .

لحن کلام او طوری بود که همه حتی دژخیم بلرزه افتادند .

شاه بندر گفت :

- من خود نیز از اینکار ناراحتم . ولی بناچار باید اراده شاه عملی شود .

راهبه خنده زنان فریاد برآورد :

- شاه تو چه ربطی بمن دارد ؟ گفتم که او دختر من است !

تریستان گفت :

- دیوار را سوراخ کنید .

برای باز کردن راه ورود به حجره کافی بود که یکی از سنگهای زیر پنجره را بردارند . وقتی که مادر صدای گلنگ و اهرم را بردیوار دژ خود شنید فریاد وحشتباری برکشید و سپس بمانند درندگان درون قفس بسرعت عجیبی درون حجره چرخیدن گرفت . او دیگر دم نمیزد ولی دیدگانش شرربار بود . از دیدن او ترس بردل سربازان راه یافته بود .

ناگهان سنگی را که زیر سر می نهاد بر گرفت خنده زد و آنرا بسوی کارگران انداخت . دستهایش میلرزید ازینرو سنگ بکسی نخورد ولی زیر پای اسب تریستان افتاد . تریستان دندانها را بهم فشرد .

هنوز آفتاب نتاییده ولی هوا روشن بود و راههای پر پیچ و خم خانه ستوندار ارغوانی رنگ می نمود . ساعتی فرارسیده بود که در آن پنجره های خانه سحر خیزان باز میشود . دوره گردان و میوه فروشان که تکتک بابار الاغ خود بسوی میدان اعدام در حرکت بودند ، لحظه ای چند بشماشای سربازان می ایستادند و شگفت زده بدانان که جلو (سوراخ موشان) را محاصره کرده بودند می نگریستند .

راهبه در کنار دختر خویش نشسته و تن خود را حائل وی ساخته بود . او باچشمان باز به کودک بینوا که آهسته نام (فوبوس) را بر لب میراند گوش میداد . هرچه کار مخربین پیشرفت میکرد مادر بی اختیار عقب می نشست و بیش از پیش دخترک را به دیوار می فشرد ناگهان راهبه مشلهده کرد که سنگ زیر روزنه در غلطید و صدای تریستان که سربازان را تشویق میکرد شنیده شد . مادر فریاد برآورد :

- آهای ! آهای ! آهای ! ای دزدان ! راستی میخواهید دخترم را دار بزنید ؟ شما میگویم که این دختر من است ! ای ترسوها ! ای نوکران دژخیمان ! ای آدم کشان پست ! مردم بدادم برسید ! بدادم برسید ! آتش ! مگر ممکن است که دخترم را دار بزنند ؟ پس خدای

مهربان کجاست ؟

آنگاه رو به ترستان کرد و بادهن کف آلود و دیدگان شرربار چون پلنگ ماده ای فریاد برآورد :

- نزدیک تر بیا تا دخترم را بر بایی ! آیا نمی فهمی که زنی بتو میگوید او دخترش است ؟ میدانی معنی کودک چیست ؟ آهای یوزپلنگ تاکنون باماده یوزهم بستر نشده ای ؟ بچه یوزنداری ؟ اگر داری وقتی که زوزه میکشد آیا دلت بلرزه درنمی آید ؟

ترستان فریاد زد :

- سنک را پائین بیندازید .

اهرمها سنک بزرگ را بلند کرد . مادر برخاست تا از سنک بعنوان سلاح دفاعی استفاده کند ، باچنگ و ناخن بدان چسبید ، اما سنک بزور شش مرد قوی بنیه درامتداد اهرمها بسوی زمین غلطید .

هنگامیکه مادر راه ورود به حجره را گشوده دید خود را جلوروزن رسانید تا راه مهاجمین را سد کند . در اینحال بازوانش بهم می پیچید ، و سرش به تخته سنگها میخورد . باصدای خسته و دورگه ای فریاد برآورد :

- بدادم برسید ! کشتند ! کشتند !

قریعتان که بی اعتنا ایستاده بود فرمان داد :

- دخترک را بگیرد .

مادر نگاهی به سربازان افکند . نگاه وی چنان وحشت بار بود که سربازان عمده نشینی را ترجیح میدادند .

شاه بندر فریاد برآورد :

- هانری کوزن ، شروع کن !

کسی قدم به پیش نهاد .

ترستان دشنام داد :

- لعنتی ها ! مردان جنگی را به بینید ! از یک زن میترسند !

هانری گفت :

- عالیجناب مگر این زن است ؟

دیگری افزود :

- یالی چون شیر دارد .

تریستان گفت :

- راه ورود تنک نیست ، سه نفر باهم وارد شوید. کار را تمام کنید . بخدا ، هر کدامتان عقب برگردید قطعه قطعه تان خواهم کرد !

سربازان که میان تهدید تریستان و مادر قرار گرفته بودند ، کمی مکث کردند سپس بسوی (سوراخ موشان) پیش رفتند .

هنگامیکه راهبه وضع را بدین حال دید ، به تندی روی زانوان برخاست، موها را از صورت خویش بکنار زد ، سپس دستان لاغرو استخوانی را بروی رانها گذاشت سیلاب اشک از دیدگانش سرازیر شد . در اینحال بسخن درآمسد ولی صدای او چنان تضرع آمیز و ملایم و گیرا بود که حتی دژخیمان بگریه افتادند :

- آقایان ! آقایان گروهبانان ، گوش کنید : باید مطلبی را بشما بگویم . این دختر من است . همان دختر عزیزی که گمش کرده بودم ! گوش کنید . ماجرائی عجیب است . من آقایان را خوب می شناسم . هنگامیکه کودکان کوچی بمن سنگ می پراندند ، آقایان گروهبانان بمن خوبی ها کرده اند . من زندگی عاشق پیشه ای داشتم ! می بینید ؟ من زن فاحشه تیره روزی بودم . کولیان دخترم را ربودند . پانزده سال تمام يك لنگه کفش اورا که جامانده بود بعنوان یادگاری پیش خود نگهداشتم . به بینید ، این همان لنگه کفش است . پای او باین کوچکی بود . در ریتمس ! شانشلوری ! کوچۀ فول پن ! را شاید بیاد داشته باشید . آن زن من بودم . دردوران جوانی شاید با من خوش گذرانده باشید . ربع ساعتی بخوشی و خوبی همان من می شدید . لابد بمن رحم خواهید کرد ، کولیان دخترم را ربودند و پانزده سال اورا دور از چشم من نگهداشتند . گمان می بردم کودکم مرده است . پانزده سال تمام در اینجا ، در این غار ، زمستانهای سرد را بدون آتش گذراندم . میدانید چقدر سخت است . پاپوش عزیز بهمراهم بود ! آنچنان بدرگاه خدای مهربان استغاثه کردم که سرانجام خدا دعایم را اجابت نمود و امشب دخترم را بمن بازپس داد . این معجزه خداوندی است . دخترم نمزده بود . یقین دارم که اورا از دست من نخواهید گرفت . با اینحال اگر خودم را دارمیزدید حرفی نداشتم . ولی او دختر شانزده ساله ایست ؛ بگذارید روشنائی خورشید را به بیند ؛ مگر او بشما ها چه کرده است ؟ هیچ . من هم همینطور . بدانید که من جز او کسی ندارم و خود سالخورده ام و با کره مقدس اورا بمن انعام کرده است . شما همه از جمله نیکانید ! تا حال نمیدانستید ولی اینک بدانید که او دختر من

است . وای ! اورا دوست دارم ! جناب آقای شاه بندر محترم ، حاضر دم دل و روده ام را بیرون بریزند ولی دست او خراشی نباید ! شما قیافه نجیبانه ای دارید ! آه ، حضرت آقا شمام مادری دارید ! جناب کاپتن کود کم را از من نگیرید ! به بینید همچنانکه در برابر مسیح زانو میزنند در برابر شما زانو زده ام ! من چیزی از کسی نمیخواهم . آقابان من اهل ریمسی از هستم و عمویم ماهیه پاردون مزرعه کوچکی باقیمانده است . من گدا نیستم . من چیزی نمیخواهم ولی کود کم را می پرستم ! آه ! بگذار کود کم پیش من بماند ! خدای مهربان که بالای سر ما است او را ببخودی بمن نه بخشیده است ! اما شاه ! شما از شاه نام می برید ! از کشته شدن کودک من شاد نخواهد شد ! از این گذشته شاه مهربان است ! این دختر من است ! دخترم دختر من است نه دختر شاه ! دخترم مال شما هم نیست ! بگذارید از اینجا برویم ! راه دوزن رهگذر را که یکی مادر و دیگری دختر است نگیرید ! منزل ما در ریمس است . شما همه خوب و نیکو کارید . آقابان من همه شما را دوست دارم . کودک دلبندم را نخواهید برد . غیر ممکن است ! مگر غیر ممکن نیست؟ کود کم ! کود کم !

در اینجا از حالت و لحن کلام و اشکهایی که فرو میریخت و حرکت بازوان لاغر وی و لبخندهای رقت آور و نگاه گرفته و آه و ناله او که با گفته های درهم و دیوانه وار و نامنظمش توأم بود سخنی بمیان نخواهم آورد . هنگامیکه مادر خاموش شد ، قریستان ابروان را درهم کشید تا اشکی که در دید گانش حلقه زده بود پنهان دارد . سپس بضعف خود غلبه کرد و گفت :

- شاه چنین اراده فرموده است .

آنگاه خم شد و آهسته زیر گوش ها نری کوزن گفت :

- زودتر کار را تمام کن !

شاه بندر موحش احساس میکرد که دل دردش نمانده است . دژخیم و گروه بانان وارد حجره شدند . مادر مقاومتی نکرد . تنها خود را بسوی دخترش کشاند و خود را بروی او انداخت . دخترک کولی دید که سر بازان نزدیک می شوند ، وحشت مرگ اورا بهیجان آورد بانو میدی غیر قابل بیانی فریاد بر آورد : - مادرم ! مادرم ! دارند می آیند ! بگذار ! -

مادر پاسخ داد :

- عشق من ، نمیگذارم !

راهبه دخترک را در آغوش فشرد و بوسه بر سر و روی او زد. باین ترتیب مادر و دختر بر زمین کنار هم منتظره رقت‌انگیز و قابل ترحمی داشتند.

هانری کوزن دست در کمر دختر جوان برد. دخترک از احساس دست‌افریادی برکشید و بیهوش شد. دژخیم که باران اشک از دیدگانش فرومیریخت خواست تا او را روی دست خود بردارد. ازینرو کوشید تا مادر را از دختر جدا کند، اما دستهای مادر دور کمر دخترش گره خورده بود و جدا کردن آندو از هم امکان نداشت. ازینرو **هانری کوزن** دخترک و بدنبال وی مادر را از حجره بیرون کشید. دیدگان مادر نیز بسته بود.

در اینحال خورشید از افق سر میزد و تماشاگرانی که در میدان جمع آمده بودند از دور ناظر دار زدن محکوم بودند. **قریستان** همواره از نزدیک شدن اشخاص کنجکاو به محل اعدام جلو گیری میکرد.

دم پنجره ها کسی دیده نمی‌شد، تنها از دوردست بر بالای بام کلیسای نتردام که مشرف بمیدان اعدام بود دو مرد تماشاگر دیده می‌شد. آندو در زمینه روشن صبحدم سیاهی میزدند.

هانری کوزن با آنچه که به‌مراه خود می‌کشانید پای نردبان ایستاد و نفس زنان طناب را بدور گردن دخترک زیبا انداخت. دختر بدبخت تماس طناب کتان را با گردن خود حس کرد. پلک‌ها را برداشت و بازوی لخت چوبه دار را بالای سر خود دید. آنگاه تکان خورد و فریاد دلخراشی برآورد:

— نه! نه! نمی‌خواهم!

اما مادر که سر زیردامن لباس دخترک نهاده بود دم‌نمیزد، تنها لرزش تن او و بوسه‌هایی که به کودک دل‌بندش میزد دیده می‌شد.

دژخیم از فرصت استفاده کرد و شتابان دستهای مادر را از دور کمر محکوم باز کرد. دست مادر از فرط خستگی ویا از فرط نومیدی بدون مقاومت بکنار رفت. آنگاه دژخیم زیر بغل محکوم را گرفت، پشت دخترک زیبا دو تا شده بود. **هانری** پابر پله‌های نردبان گذاشت تا شکار خود را بالا برد.

در اینحال مادر که بر پای دار چمباتمه زده بود دیدگان خود را گشود، بدون آنکه فریاد برآورد از جای برخاست و خود را بدژخیم رسانید و دست او را بدندان گرفت. گویی صاعقه‌ای فرو افتاد. دژخیم از شدت درد فریاد کشید.



...آتشو را کشان کشان پای داریمد.

دیگران یاریش شتافتند و بزحمت زیاد دست خونین او را از میان دندانهای مادر درآوردند . مادر خاموش بود . او را با وحشیگری بکنار زدند . در اینحال سرش پشت به تخته سنگ کف میدان خورد ، او را از جای بلند کردند . ولی دوباره بر زمین افتاد . مادر بی‌نوا جان سپرده بود .
 دژخیم که دخترک را هنوز بر روی دوش داشت ، از پله ها بالا رفت .



دژخیم از یله‌ها بالا رفت

-۲-

La Creatura Bella Bianco Vestita *

(داشته)

چون **کازیمودو** حجره را خالی دید و اثری از دخترک کولی نیافت پی برد که بهنگام دفاع در برابر راهزنان، او را دستگیر کرده و برده‌اند. اذینرو سر را میان دو دست گرفت و از حیرت و رنج پای بر زمین کوفت. سپس د سراسر کلیسیا دوان دوان بدنبال دخترک کولی گشت. هر دم فریاد بر میکشید موی سر برمی کند و بروی کف اطاقها میریخت. در این حال کمانداران شاهی پیروزمندانه وارد **نتردام** شدند و به جستجوی دخترک کولی پرداختند.

مرد کرینوایی آنکه شکی بدل راه دهد و یا از مقصود شوم آنان باخبر شود بیاری‌شان شافت. او گمان می برد که راهزنان با دخترک کولی مردشمنی دارند. **کازیمودو** خود **تریستان** هر میت را بتمام سوراخ سنبه‌ها و نهانگاه های احتمالی رهنمائی کرد. اگر در اینحال دخترک بینوا تسلیم دژخیمان می شد درواقع **کازیمودو** او را تسلیم کرده بود. وقتی که **تریستان** پس از تفتیش نقاط مختلف کلیسیا مأیوس شد از بازرسی دست برداشت ولی هنوز **کازیمودو** بکار خود ادامه میداد: او بیست بار بلکه صد بار دور کلیسیا گشت و آنرا از راست بچپ و از بالا پیاپی بازرسی کرد. هر دم فریاد میزد، بومیکشید، دست مالی میکرد و سر را در هر سوراخ و روزنی فرو می برد. مشعلی بدست گرفت و نقاط تاریک زیر گنبد هارا با نومیعی دیوانه واری جستجو کرد. سرانجام وقتی که مسلم شد **اسمرالدا** از کلیسیا بیرون رفته و کار از کار گذشته است، بهنگامیکه یقین کرد که او را برده‌اند بآرامی راه پله های برج را در پیش گرفت. او در روز نجات **اسمرالدا** از

(*) موجود زیبا با جامه سپید.

چنگ مأمورین مجازات بارهای روزمندان از این پله‌ها بالا رفته بود. این بارسرافکنده و بی سروصدا و بی آنکه قطره اشکی از دیده فرو ریزد، از آن راه گذشت. کمانداران اورا بحال خود گذاشته و خود در شهر به جستجوی دخترک پرداخته بودند. **کازیمودو** چون خود را تنها دید بالتهاپ و ناراحتی راه حجره‌ای را که در آن هفته‌ها از دخترک کولی پذیرائی کرده بود درپیش گرفت. هنوز امیدوار بود که دخترک را درون حجره خواهد یافت. هنگامیکه از پیچ راهرو چشمش به درون حجره کوچک افتاد آنرا چون لانه پرنده متروکی یافت و دلش از درد بیکبار فرو ریخت. مردک بینوا دست بیکی از ستونها گرفت تا بر زمین نیفتد. با خود میگفت چه می‌شد که زوج نیکوکاری او را دوباره به حجره باز میگردانید. چه جایی آرامترو مطمئن‌ترو با صفاتر از حجره سراغ میتوان کرد؟ در این اندیشه جرأت نداشت گام به پیش بردارد تا مبادا شیفته امید و آرزویش درهم شکند. - ازینرو باخود میگفت: از کجا معلوم که هم اکنون در خواب و یا سرگرم نیایش نیست. بگذار راحت اورا بهم نزنیم.

سرانجام جرأت و جرات خویش بیکجا جمع کرد و روی پنجه پا گام پیش گذاشت، نظری به حجره افکند و داخل شد. حجره خالی بود! مرد بینوا آهسته دور حجره گشت، بستر را برداشت و زیر آنرا نگریست. گوئی گمان می‌برد که دخترک بین تشك و كف حجره پنهان شده است. سپس سر تکان داد و حاج واج بر جای ماند. ناگهان مشعل را زمین زد و آنرا صد پاره کرد و بی آنکه سخنی بر زبان راند و باحتی‌آهی بر کشید شدت سربدیوار کوفت و منهوش بر زمین افتاد.

وقتی **کازیمودو** بخود آمد نظری به بستر افکند و روی آن غلطید و دیوانه‌وار به تشك نیم گرمی که دخترک بر آن میخوابید بوسه زد. چند دقیقه بدینحال ماند. نزدیک بود جان سپارد، سپس برخاست و عرق دیزان و نفس زنان، سربدیوار کوفت. بیکبار دیگر احوال رفت و بر زمین افتاد. کمی بعد چشم باز کرد و کشان کشان خود را از حجره به بیرون انداخت، دم در چپاته زد و غرق شگفت زدگی شد. بیش از یکساعت بدینحال ماند، چشم بر حجره خالی دوخت و همانند مادری که بین گهواره خالی و تابوت پر نشسته باشد در اندیشه شد: گوژ پشت بینوا دم نمیزد، تنها هر چند بیکبار از بغض اندامش تکان میخورد، اما چشمه اشکش خشک شده بود و به ابر تاپستان که از آن برق بی‌رعد میزند شباهت داشت.

در اندیشه شد و از اعماق خاطراتش رئیس شماسان را بیاد آورد. بیاد آورد که کلید

راهرو حجره در دست **كلودفرولو** بود ، دوبار سوء قصد شبانه اودا نسبت بدخترك بياذ آورد . يكبار **كازيمودو** خود باين سوء قصد كمك کرده و بار ديگر از آن جلو گرفته بود . هزاران نكته ديگر را نيز بياذ آورد و ديگر ترديدى نماند كه رئيس شماسان دخترك كولى را برده است ، اما احترامى كه به راهب قائل بود ، هم چنين حس فداكارى و حق شناسى نسبت بوى چنان ريشه هاى عميقى در دل او داشت كه حتى در لحظات طفيان رشك و نوميدي نيز او را به مقاومت واداشت .

كازيمودو يقين داشت كه كاركار رئيس شماسان است . خشم و كين گوژپشت در برابر **كلودفرولو** بدرد و رنج روحى مبدل ميشد . در اينحال كه سپيده مى دميد چشم گوژپشت در طبقه بالاي **نتردام** بمردى افتاد كه قدم زنان پيش مى آيد ، او اين مرد را شناخت رئيس شماسان بود . **كلود** با وقار و طمأنينه قدم برميداشت ولى بزير پا و يا پيشاپيش خود نمينگرىست بلكه بسوى ساحل راست رود سن متوجه بود ، اوس را بالا گرفته بود ، و گوئى به چيزى در وراى باها مى نگريست ، نگاه جفدان نيز بدىنگونه است . جغد بسوئى مى پرد و بسوى ديگر مى نگرد - راهب بى آنكه **كازيمودو** را به بيند از برابر او رد شد و راه برج جنوبى را در پيش گرفت . خواننده كتاب ميداند كه از اين برج شهردارى ديده مى شد . **كازيمودو** برخاست و بدنبال رئيس شماسان شتافت .

گوژپشت از پله هاى برج بالا رفت تا از قصد راهب با خبر شود ، ولى اينكار تقريباً بطور غير ارادى انجام گرفت . **كازيمودو** در اين لحظه از آنچه مى گفت يا انجام ميداد بى خبر بود ، ترس و وحشت بر او سايه افكنده بود . در قلب او جز رئيس شماسان و دخترك كولى كسى و چيزى نبود .

هنگاميكه گوژپشت به بالاي برج رسيد ، پيش از آنكه از تاريخى زير پله ها خارج شود و قدم به مهتابى بگذارد بدقت براهب نگريست . در اينحال راهب پشت بوى کرده بود و بانگاه نافذ سرگرم تماشاي منظره شهر بود . اوسينه خويش را به نرده هاى مهتابى تكيه داده و نگاه خود را به پل **نتردام** دوخته بود .

كازيمودو آهسته پيش رفت ، تا منظره اى را كه راهب بدان مى نگريست تماشا كند ، راهب چنان غرق تماشا بود كه بيهيچوجه متوجه نزديك شدن **كازيمودو** نگشت . منظره پادريس تمام و كمال نمايان بود . در جلو خان كليسيا زنانى كه ظرف شير در دست داشتند با حيرت و شگفت زدگى به در بزرگ **نتردام** و جوى سرب گداخته كه از طرفين آن جريان داشت مى نگريستند ، از غوغا و آشوب شب پيش جز اين دو جويبار چيزى

باقی نمانده بود. آتشی که **گازیمودو** بر بالای سردروشن کرده بود خاموش شده بود، و بدستور ترستان میدان را آب و جارو کرده و نمش کشته شدگان را برودخانه سن ریخته بودند. شهریارانی چون **لوئی یازدهم** پس از قتل عام هماره صحنه نبرد ها را شستشو می کنند.

بیرون نرده های برج، جائیکه راهب ایستاده بود ناودان سنگی عجیبی قرار داشت، در شکاف درون ناودان دو گل میخک زیبا شکفته و از نسیم بامدادان در حرکت بود. در بالای برجها و ازواج آسمانها صدای پرندگان بگوش میرسید.

اما راهب صدائی نمی شنید و بمنظر زیبا نمی نگریست، او از مزه کسانانی بود که نه بامداد می شناسند و نه علاقه ای پرندگان و گلها دارند. او از میان مناظر زیبای گوناگون افق تنها به نقطه معینی چشم دوخته بود.

گازیمودو با بیصبری میخواست سرنوشت دخترک کولی را از وی پیرسد. ولی چنین بنظر میآمد که در این لحظه رئیس شماسان در عالم دیگری است، بی گفتگو برای راهب لحظه ای فرا رسیده بود که در آن انسان زمین را زیر پای خود نمی بیند. راهب بی حرکت به نقطه ای خیره شده بود. خاموشی و بی حرکتی وی بسیار وحشت بار بود ازینرو ناقوس زن کلیسیا بخود لرزید و جرأت برخورد با او را در خود نیافت. برای بازجویی از رئیس شماسان راهی بیش در پیش گوزبشت نماند. شعاع دید او را دنبال کرد و چشمش به میدان اعدام افتاد.

اونیز آنچه را که راهب میدید بچشم دید. کنار چوبه دار نردبانی قرار داشت. اطراف آنرا عده ای تماشاگرو تعداد زیادی سرباز احاطه کرده بود. مردی جسم سفیدی را که جسم سیاهی بدان چسبیده بود بر روی زمین میکشید... این مرد پای دار ایستاد.

در این حال **گازیمودو** از آنچه در پای چوبه دار گذشت بیخبر ماند. البته نه تصور کنید که چشم او قدرت دید نداشت بلکه وجود سرباز تنومندی که بین او و چوبه دار حائل بود او را از دیدن ماجری بازداشت. ضمناً در این حال خورشید سرزد و امواج درخشان و روشن خود را از افق به اکناف پاریس افکند و برج کلیسیا ها و بخاری خانه هارا بیکبار با آتش کشید.

در این حال مردی که چیز سفیدی را به همراه داشت از پله های نردبان بالا رفت و **گازیمودو** توانست بخوبی منظره را به بیند. روی دوش او زنی بالباس سپید و طناب گره خورده ای در گردن دیده می شد. **گازیمودو** زن را شناخت. خودش بود!

مرد خود را پله بالای نردبان رسانید و در آنجا گره طناب را محکم کرد. در

ایستاد راهب برای اینکه بهتر ببیند زانوان را به نرده‌های مهتابی نهاد و نیم‌خیز شد ، ناگهان مرد نردبان را با پاشنه پا بیکسو زد . **کازیمودو** نفس در سینه پنهان کرد . آنگاه در زیر طناب داردختر کی در ارتفاع دو **تواز** بر بالای کف میدان آویزان شد و مردی پای خود را پشانه‌های او فشرد . طناب بارها بدور خود پیچید و تن دخترک کولی را تشنجات موحشی فرا گرفت .

راهب با گردن کشیده و چشمان از حدقه درآمده ، منظره موحش مرد دژخیم و دخترک را می‌نگریست ، و مگی را که در دام عنکبوت افتاده بود بیاد می‌آورد . در بحرانی‌ترین لحظات ، خنده شیطانی شومی بر چهره پریده رنگ راهب نقش بست . کازیمودو خنده او را دید ولی از شنیدن صدای آن عاجز ماند ، گوشت گامی چند پشت سر رئیس شماسان برداشت و ناگهان خود را بادهشت بروی او افکند و بادو دست ز محنت خویش او را به پرتگاهی که در آن خم شده بود افکند .

راهب فریادی بر کشید :

... ای لعنتی !

و فرو افتاد .

ناودانی که راهب از بالای آن خم شده بود او را از سقوط نگهداشت . او نومیخانه ناودان را بدو دست گرفت و برای دومین بار فریاد برآورد . و چون سر بالا کرد چهره موحش **کازیمودو** را بالای سر خود دید . دیگر دم نزد .

مفاکی زیر پای او قرار داشت . سقوط او از دو دست با ارتفاع بر کف میدان قطعی بود . در چنین وضع موحشی رئیس شماسان چیزی نگفت و ناله و زاری نکرد . تنها با نیروی غیرمنتظره‌ای کوشید تا از ناودان بالا رود . ولی ناودان سنگی جای دست گرفتن نداشت . پاهای او بی آنکه بجائی گیر کند بدیوار دودزده کشیده می‌شد . کسانی که بر بالای برجهای **نترام** رفته اند میدانند که زیر نرده‌ها کمی برآمده است . رئیس شماسان بینوا در این برآمدگی تاب و توان خویش از دست میداد . سروکار او بجای دیوار بلند با دیوادی بود که زیر پای او میگریخت .

کازیمودو میتواند دست دراز کند و او را از مفاک نجات دهد ولی بسوی نمی‌نگریست . بلکه نگاهش بمیدان اعدام ، چوبه‌دار و دخترک کولی دوخته شده بود . مرد کر با آرنج بجای رئیس شماسان به نرده‌ها تکیه زده بود و از تنها چیزی که برای او گرامی بود چشم بر نمیداشت . او چون برق زده‌ها ساکت و بیحرکت بود : او از



و اورا به پرتگام افکند ...

چشمی که هرگز اشکی نریخته بود سیل سرشک جاری ساخته بود .
رئیس شماسان نفس نفس میزد ، پشانی و سرطاس او را قطرات درشت عسرق پوشانیده بود . ناخنهایش از برخورد با سنگها خونین و زانوانش زخمی شده بود .

صدای پاره شدن لباده بگوشش میرسید . بدبختانه ناودان يك لوله سربی منتهی می شد و لوله مزبور در زیر سنگینی تن وی خم میگشت . رئیس شماسان بینوا خم شدن لوله را احساس میکرد و یقین داشت هنگامیکه نیروی مقاومت را از دست دهد و لباده اش بکلی پاره شده و یا لوله سربی گاه لاختم گردد سقوط اوحتمی است . از این اندیشه وحشت بر وجودش مستولی می شد . گاهی با سرگشتگی به پشت بام کوچکی که در کنار مجسمه ها و بفاصله ده ها پازیر پایش قرار داشت می نگریست و از اعماق روح غمزده اش به خدا التماس میکرد که بر این پشت بام که مساحتش بیش از دو پای مربع نیست جان سپارد . یکبار بزیر پای خود و بمیدان نگریست ، سر بر داشت و دیدگان بر هم نهاد و مو بر تنش راست شد . سکوت دو مرد مزبور واقعاً هول انگیز بود درحالی که رئیس شماسان در این وضع موحش در چند قدمی **کاریمودو** با مرك دست بگریبان بود گوز پشت اشک ریزان بمیدان اعدام می نگریست .

رئیس شماسان پی برد که کوشش و تقلای وی جز این که تکیه گاه شکننده و نامطمئن او را درهم شکند فائده ای ندارد . از بیروبر آن شد که بیحرکت بماند . او ناودان را در برگرفته و بسختی نفس میکشید . از جای نمی جنبید و تنها احساس کسانی را داشت که باحرکات تند شکم بهنگام خواب ، خواب سقوط از بلندی را می بیند .
دیدگان بیحرکت او بیاتند چشم بیماران و سرگشتگان باز مانده بود .

با اینحال رفته رفته زمینه از دست او در میرفت و انگشتانش بر ناودان سنگی میلغزید و دمبدم ضعف بازوان و سنگینی تنه خویش را احساس میکرد . انحنای لوله سربی هر دم خم می شد و سقوط او را نزدیکتر می ساخت . او زیر پا بمنظره موحش پشت بام **سن - ژان - لرون** که همانند ورق بازی تا شده ای بود افتاد . او مجسمه های خارج از دسترس را که بایر حمی و بی اعتنائی هر يك بر جای خود بود یکا يك از نظر میگذرانید . در اطراف او همه چیز سنگی بود : در پیش روی او هیكلهای موحش سنگی و زیر پایش سنگفرشهای میدان اعدام و بالای سرش **کاریمودوی** **گریبان** جمله سنگی بودند .

در جلو خان کلیسیا مردم کنجکاو جمع آمده و یارامی دربارهٔ سرنوشت مرد دیوانه‌ای که چنین تفریح خطرناکی را برگزیده است بحث میکردند. صدای آنها بروشنی بگوش راهب می‌رسید. یکی از آنها میگفت :

— هم آلان میافتد و خرد و خاکشیر میشود .

اما **کازیمودو** اشک میریخت .

سرانجام رئیس شماسان که از خشم و وحشت بجان آمده بود پی برد که کار از کار گذشته و هر کوششی بیفایده است ، با اینحال برای آخرین بار بازماندهٔ نیروی خود را جمع کرد و بر بالای ناودان مستقیم ایستاد زانوان را بدیوار کوبید و بادست بشکاف یکی از سنگها چسبید قریب یک پا بالا رفت . ولی از این حرکت انتهای ناودان بیکبار خمیده شد و لبادهٔ راهب از هم شکافت .

در اینحال پی برد که دیگر زیر پا چیزی ندارد و فقط دستهایش بجای نامطمئنی بند است . ازینرو مرد بدبخت دیدگسان را برهم نهاد و ناودان را رها کرد . و به پائین افتاد .

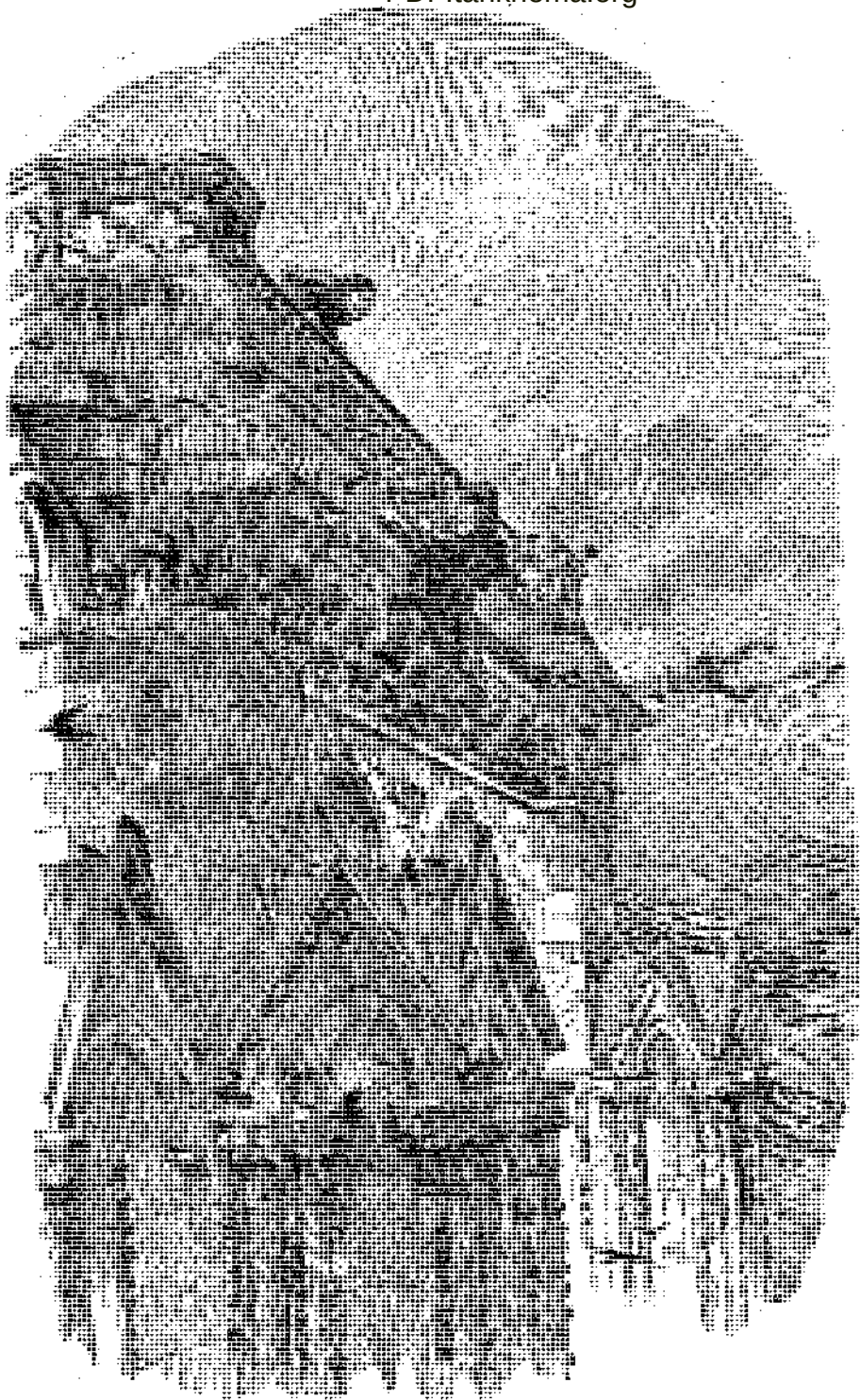
کازیمودو ناظر سقوط او بود .

سقوط از چنان ارتفاعی بندرت بصورت قائم انجام میگردد . رئیس شماسان که در فضاها شده بودند نخست سرش بیابین و دستهایش باز بود ، سپس چند بار چرخ خورد و باد او را بر پشت بام یکی از خانه‌ها کوبید . تن او خرد و خمیر شد . ولی هنوز جان در بدن داشت ، باچنگ و ناخن به شیروانی چسبید . ولی شیروانی مایل بود و نیروئی برای او باقی نمانده بود ،

ازینرو سرعت بروی پشت بام غلطید و چون تنبوشهٔ ای بر کف میدان خورد و دیگر از جای برنخاست .

در اینحال **کازیمودو** سر برداشت و بدخترک کولی نگریست . تن دخترک از چوبه‌دار آویزان بود و پیراهن سفیدش از اثر آخرین تشنجات نزع میلرزید . آنگاه گوژپشت نظری بر رئیس شماسان افکند . راهب دیگر شکل آدمی نداشت ، بنض گلوی **کازیمودو** را فشرد ، آه عمیقی برکشید و گفت :

— همین را میخواستم !



سقوط !

- ۳ -

[عروسی فوبوس]

عصر آنروز، هنگامیکه افسران مأمور مجازات برای بردن نعل متلاشی رئیس شماسان آمدند، **گازیمودو** ناپدید شده بود.

در باره این ماجرا هیاهوی زیادی برآه افتاد. دیگر برای کسی تردید نماند که روز موعود فرا رسیده است و در راه انجام معاهده بین رئیس شماسان و شیطان، **گازیمودو** روح **کلود فرولو** را به همراه برده است. عقیده همه بر آن بود که **گازیمودو** برای قبض روح راهب تن او را چون میمونها که پوست گردور را برای خوردن مغز آن می شکند درهم شکسته است.

از این نظر جسد رئیس شماسان را در گورستان مقدس بجاک نسپردند. سال بعد در ماه اوت ۱۴۸۳ **لوئی یازدهم** در گذشت.

پیر گرگوار که بزرگ را نجات داده بود در تراژدی موفقیت های زیادی بدست آورد. ظاهراً پس از چشیدن طعم ستاره شماری و فلسفه و معماری و کیمیاگری و دیوانگی های دیگر او به تراژدی که دیوانه وارترین دیوانگی ها است روی آورده و مصداق (داشتن پایان غم انگیز) را پیدا کرده بود. بافتخار پیروزیهای او در زمینه درام سال ۱۴۸۳ چنین نوشته اند:

« به ژان مارشان و **پیر گرگوار**، که اولی درود گرو دومی شاعرو نمایشنامه نویس اند بعنوان هزینه نمایش مذهبی کاخ پارس بهنگام ورود آقای نماینده پاپ، مبلغ صد لیره پرداخت میشود.

فوبوس دوشاتوپر نیز پایان غم انگیزی یافت، بدین معنی که ازدواج کرد.

- ۵۴۷ -

- ۴ -

[عروسی کا زیمودو]

پیش از این گفتیم که **کازیمودو** در روز **مرك دخترك** کولی و رئیس شماسان از کلیسای **نتردام** ناپدید شده بود. دیگر کسی او را ندید و از سر نوشت او خبر نیافت. شب بعد از مجازات **اسه رائدا**، کور کنان جسد او را از طاب دار باز کرده و يعرف آن زمان آنرا درون زیر زمین **مونفو کون** قرار دادند.

چنانکه **سورال** نوشته است: «**مونفو کون** قدیمی ترین و زیباترین سیاستگاه کشور بود». **مونفو کون** بین دهکده **تامپل** و **سن هارتن** و در حدود صد و شصت **تواز** دورتر از حصار شهر پاریس و در تیررس **کور قیل** قرار بود. بنای مدور و برجسته ای بود که از چند فرسنگی دیده می شد و بشکل عجیبی شبیه **ابنیه سلت ها** بود. دقیق تر بگوئیم بر فراز تپه آهکی بزرگی بنائی به بلندی پانزده و پینای سی و درازای چهل پا ساخته شده بود. این بنا دری و سکوتی از بیرون داشت. بر روی سکو شانزده ستون بزرگ سنگی با ارتفاع سی پا سه طرف بنا را فرا گرفته بود: شاه تیرهای محکمی بر سر ستونها تکیه داشت و بر این شاه تیر زنجیرهایی و بر زنجیرها چند در میان اسکلتی آویزان بود. کمی دورتر در میان دشت صلیب سنگی بزرگی باد و چوبه دار کوچکتر پابرجا بود. بر آنها نیز اسکلت هائی دیده می شد. در آسمان بالای چوبه های دار کلاغهای بیشمار در پرواز بود. **مونفو کون** چنین منظره ای داشت.

دراواخر سده پانزدهم، سیاستگاه مزبور که از سال ۱۳۲۸ پیا بود بویرانی افتاده بود، شاه تیرها جمله پوسیده، زنجیرها زنگ زده و ستونها از کیک خوردگی متماثل بسبزی بود. فاصله میان سنگها شکاف برداشته و بر سکوتی که پای محکومین هرگز بدان نمیرسید علف هرز روئیده بود. در زمینه آسمان، نمای سیاستگاه مزبور بسیار دهشت بار بود. هنگامیکه مهتاب جمجمه های سپید مردگان را روشن می ساخت و یا هنگامیکه



مونتو کون

وزش باد شبانگاهی زنجیرها و اسکلتها را بحرکت درمیآورد سراسر سیاستگاه در تاریکی جان میگرفت و بجنبش درمیآمد. وجود سیاستگاه کافی بود که تمام آن منطقه بصورت نقاط مشنومی درآید.

توده سنگی که پایه بنای وحشت بار بر آن قرار داشت گودبوذ و درون آن زیر زمین وسیعی تعبیه کرده و در آهنی محکمی بدان گذاشته بودند. نه تنها قطعات اجساد محکومین **موتوقون** را در این زیر زمین میریختند بلکه اجساد محکومین که در جاهای دیگر اعدام شده بودند بدانجا حمل می شد. گذار بسیاری از بزرگان از **الگراند** تا **موتوقون** حتی دریادار کولینی به این دخمه عقیق افتاده و خاک تن آنان باجانیات هولناک دفن شده بود.

اما مسئله ناپدید شدن **کازیمودو** که بصورت راز شگرفی درآمده بود بدیشان حل شد: قریب دو سال یا درست هجده ماه پس از حوادثی که شرح آن رفت برای پیدا کردن جسد **اولیویه لودم** به دخمه **موتوقون** آمدند. **اولیویه لودم** را دو روز پیشتر بدار زده بودند و **شارل هفتم** اجازه داده بود که جسدش را در سن - **نورن** در جوار نیکان دفن کنند.

در آنروز در میان اجساد مختلف دو اسکلت دیده شد که بطور شگفت آوری در آغوش هم خفته بودند. یکی از اسکلت های متعلق بزنی بود که تکه هایی از لباس سید رنگ دربر داشت و برگردن وی دانه های نظر قربانی و کیسه سبزرنگی که درون آن خالی بود دیده می شد. ارزش لباس و آنچه که او برگردن داشت بعدی ناچیز بود که دژخیم از آنها چشم پوشیده بود. اسکلت دوم که اسکلت زن را بستنی در برگرفته بود برردی تعلق داشت از دقت در این اسکلت معلوم شد که ستون فقراتش منحرف سرش در استخوان کتف فرو رفته است. ضمناً یکی از ساق پاهایش کوتاهتر از دیگری است. در فقرات گردن این مرد جای شکستگی دیده نمی شد. از اینرو مسلم بود که او را بدار نیاویخته اند و او بیای خود بدان دخمه آمده و در آنجا جان سپرده است. وقتی که خواستند اسکلت مزبور را از اسکلت زن جدا کنند خاکستر شد و فرو ریخت.

پایان ترجمه: تهران ۱۲۵۲ ر ۱۳۴۷

فهرست مطالب

شماره صفحه

۲

توضیح نویسنده

بخش اول

۵

۱ - تالار بزرگ

۲۰

۲ - پیر گرنگوار

۳۰

۳ - آقای کاردینال

۳۶

۴ - خواجه ژاک کوپنول

۴۶

۵ - کازیمودو

۵۴

۶ - اسمرا لدا

بخش دوم

۵۸

۱ - از چاله به چاه

۶۱

۲ - میدان اعدام

۶۳

۳ - Besos para golpes

۷۳

۴ - عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تارک

۷۸

۵ - گرفتاریهای بعدی

۸۱

۶ - کوزه شکسته

۱۰۱

۷ - شب عروسی

بخش سوم

۱۱۲

۱ - تردد ام

۱۱۸

۲ - منظره پاریس

بخش چهارم

۱۲۳

۱ - نیکوکاران

۱۲۷

۲ - کلودفرولو

شماره صفحه

شرح مطالب

- ۳ - صدای زنگها ۱۳۲
 ۴ - سك و صاحب سك ۱۴۰
 ۵ - دنباله سرگذشت كلودفرولو ۱۴۴
 ۶ - كراحت در انظار ۱۴۹

بخش پنجم

- ۱ - راهب سن مارتین ۱۵۰
 ۲ - این بدست آن منهدم خواهد شد ۱۶۲

بخش ششم

- ۱ - نظری بیطرفانه به هیئت قضات قدیم ۱۷۸
 ۲ - سوراخ موش ۱۸۸
 ۳ - داستان گرده نان ۱۹۲
 ۴ - قطره ای اشك برای جرعه ای آب ۲۱۴
 ۵ - پایان داستان كلوچه ۲۲۵

بخش هفتم

- ۱ - خطر اعتماد به حیوان ۲۲۶
 ۲ - هر راهبی فیلسوف نیست ۲۴۲
 ۳ - زنگهای کلیسیا ۲۵۱
 ۴ - آنانگی ۲۵۴
 ۵ - دومرد سیاه پوش ۲۷۰
 ۶ - خاصیت ناسزا در هوای آزاد ۲۷۷
 ۷ - راهب بدخو ۲۸۵
 ۸ - فائده پنجره های مشرف برودخانه ۲۹۵

بخش هشتم

- ۱ - تبدیل سكه طلا به برگ خشك ۳۰۶
 ۲ - دنباله داستان طلائی كه به برگ خشك مبدل شد ۳۱۶
 ۳ - پایان داستان شكه ای كه به برگ خشك مبدل شد ۳۲۳

۳۲۷	۴ - Lasciate Ogni Speranza
۳۴۴	۵ - مادر
۳۴۹	۶ - سه مرد با سه قلب متناوب
	بخش نهم
۳۷۰	۱ - التهاب
۳۸۲	۲ - گوشت ، يك چشم ، انگ
۳۸۶	۳ - مرد کر
۳۹۱	۴ - سفال و بلور
۴۰۴	۵ - کلید درسرخ
۴۰۶	۶ - دنباله کلید درسرخ
	بخش دهم
۴۱۱	۱ - افکار عالی گریگوار
۴۲۳	۲ - بروید و لگرد شوید :
۴۳۶	۳ - زنده باد شادی !
۴۳۵	۴ - دوست ناشی
۴۵۶	۵ - خلوتگاه شهر یارفرانسه
۴۹۰	۶ - مشعل کوچک زیر سرپوش
۴۹۲	۷ - حمله شاتوپر
	بخش یازدهم
۴۹۷	۱ - پاپوش کوچک
۵۳۸	۲ - موجود زیبا با جامه سپید
۵۴۷	۳ - عروسی فریبوس
۵۴۸	۴ - عروسی کازیمودو

گراور و چاپ از :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۲۵۵